# تحفهٔ خیال

از آثار نیکان روزگار

نامی بخدمت سردار دیال سنگه

حضرت والدم شعری مرحوم همواره گوشهٔ کلاه افتخار
از توصیف ممدوح خود به آفتاب رسانیده که از
قدیم وظیفهٔ سالیانه گماشته که بدستور بزاویه نشین
ناکامی رسد لهذا حسب فرمودهٔ مصنف مرآت خیال دیوان شعری را
نامزد بنام نامی فیضیاب جناب مستغنی عن القاب عالیجاه فلک پایگاه
گردون خنگ جناب سردار دیال سنگه صاحب بهادر مجیٹهیه دام اقباله
کرده تحفه میگذرانم گر قبول افتد زهی عز و شرف

خاکسار مینوا غلام احمد نامی ابن مصنف

Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ

Marfat.com

382 16

Marfat.com

# برخی از حالاتِ مصنّفِ مرآتِ خیال از حقیقت آگاه و صد و پنجاه

گوئی ز خویش رفته آهنگ حیرت اند — آنانکه از کتاب تو حرفی شنوده اند

دیدار در نشیمن آئینه خانه ایست — ای دیده وانگر که ز راهت ربوده اند

بر مرآتِ خیالِ اعیانِ جوهر شناسی که عینک دوربینی بر چشم خورده بین تامّل گذاشته اند آئینه بندیست که دمیکه مطلعِ خورشیدِ آفرینش از بیاض صبح قدرتش انتخاب شده نحو شام غریبان صرف روشنگر اے معنی طغرای غرائی نظم عالم صورت شاهدان گلستان بدیع الجمال که ابن مریم در فخر آئینه داری شان زانوتہ نموده خالی از بوی توارد و تسارق در زمین شعر کائناتش به جاه و جلال و آب و تاب پا نهاده سرمه نظر باریک بینان شدند لهذا از دانشهاے گزیده و کنشهائی پسندیده آنست که تا رباعی عناصر با تخمیس حواس موزون نماید به ترکیب بند حمدی غزل سراید که رکن گیتی را به سبب خفیف شب و تد مفروق روز چنان مزین ساخته که تاسیس دخیل عقل محال - دیوانه لکار خود هوشیار که ابجدخوان دبستان همدانی و نسخه نویس مطلب سیواد ی است نگاه دار بآن طرف خطوات جاده محتوی معنی غرض موهومی دست بکار بستن اشعا مهمل حشو آگین گرفت

همچو گل از یاد رویت سینه افگارم هنوز — [illegible] چشم تو بیمارم هنوز

از او ستاد عقل زیر حلقی خود [illegible] چون شاد بیت قصیده امام همیر علیه السلام

مضمون میدان نیائش بی انتہا دانستہ بہ ترصیع ترجیع بندگیش بیش از مصرع ما عرفناک حق معرفتک طرح نینداختہ کہ پر و بال مرغان اولی اجنحہ در آتش اشتیاق تضمینش واسوخت۔ پس باکوری ارادہ نگاہ داشتن ناگزیر است لاعلم لنا را موجودات پنداشتن است ؎

ہزار مغز سخن پنبہ کردہ اند ہنوز نہاں بزیر سیاہی ست داغ معنی ہا

یا عتی بمقدمہ کنہ اش قول شارح از جنس مرکب شدہ بود کہ عقل ناقص بر عکس مستوی ناکص شدہ کہ موضوع خیال محمول بیخردی بہ استکشاف تصدیق تصور نتیجہ قیاس اقترانی کہ سابقہ اش ہمچو شکل اول بشق القمر بدیہہ الانتاج گشت کہ تکرار ارکان تجربات باہرہ و کرامات ظاہرہ صغار و کبار بے فاصلہ مربع اضداد را ہشت بہشت علم ہدایت افراشتہ آوازۂ طبل عرب در مسدس شش جہت عجم آنچنان نوازید کہ بزرگ و کوچک عراق و حجاز فاختہ وار رنگ حیرت باختہ بمقام عشاق آورد۔ ہادی دانش را مشکرانہ از چنگ تہدید گوشمالی کرد کہ یک نہ شد دو شد۔ اے نکتہ موہوم خط باطل و راز شعور و سہو القلم کہ تب اگر بیخبر از جامۂ مردمی عور۔ قصد پژوہش فصیحی کردن کہ بوئے گل نقش پائش ام روح القدس در کالبد فصاحت دمیدہ بہ ساختگی پا از کالائے خود برآوردن ست

کتاب فضل و راآب بحر کافی نیست کہ ترکنی سر انگشت و صفحہ بشماری

آفرینگار عالم حدیث گفتہ۔ اگر حیران گرد صحرائے نادانی سر در ہوائے بیدائی پشیمانی اشہب سست گام طبیعت فسردہ را بمقرعہ زنی فکر و مہمیز خیال گرم ساختہ بجولان آرد بیکدم سرد گردد

Marfat.com

سلوکم در طریق عشق با یاران چنان ماند  که مور لنگ همراهی کند چابک سواران را

خار و رپائے خلیدہ صحرائے ناتوانی رنگ بر رخ شکستہ چہرہ بے اعتنائی از چار آخشیج ہیچمدانی آفریدہ گم کردہ راہ دو صد و پنجاہ از کجا بہ کجا رسیدہ مطلب سعدی دیگر است و بہ سر داریم کہ ساغری از خمکدہ خیالش بہ سیاہ مستان روشن ضمیر بزم اشتیاق مستتر نمودہ پیماید کہ از کیفیت بازرش رندان بدمشرب معانی را کم مرجع حلاوت تازہ نسازد حالانکہ در کوچۂ لا انتہائے نیایش و ستایش جمع خرچ میکند انسب کہ از جنبانیدن سلسلہ حساب دست بر داشتہ قفل سکوت بر در بیان زدہ کلید کام گم کند

زفکر حمد و نعت الیست بر خاک ادب خفتن  سجودے میتوان کردن درودے میتوان گفتن

چون ملا طاہر غنی (کہ صیت نوبتش بہ تدبیر صائب ملک الشعراء از ایران برآوردہ مرہون رشتہ احسان کرد) پس از فرمانروائے گلشن ہمیشہ بہار کشمیر اقلیم سخن سایل اجل را لبیک گفتہ گوہر جان بخشید تخت و تاج این سرزمین خزاندیدہ بی دار ماند اکثرے استدعا نمودند مگر خازنان قضا چون مار گنج چشم براہ خسروی بودند کہ صبح پنجشنبہ غرۂ رجب المرجب ۱۲۲۳ھ ہجری از ملک عدم بمشکوئے معلی خواجہ **صدر الدین** بیخ کہ از اعیان کشمیر بود رونق افروز شدہ متصرف بیت الشرف سخن گشت چنانچہ خود گفتہ ؎ چو من زادم پئے تاریخ آن سال  پدر گفتا بنال یا ہاتف

افسر نثار سر شد۔ سریر قدم گرفت۔ ہاتفی صلائے در داد کہ حق بحقدار رسید چنانچہ ازین موہبت عظمی مے آرد

نکتہ پرداز اگر ہست فقیر است امروز  پیش ازین عہد شنیدم کہ غنی ہم بود است

Marfat.com

سلسلهٔ نسبش به میر علی بخاریست که از احفاد خوانین ترک بود و در ایام رستخیز سلاطین مغول بعهد سلطان زین العابدین رسیده عمر در امارت گذرانید بزرگانش از دولت علم و شعر بهره ور بودند چنانچه از جد اکبرش نواب ابوالبرکات خان که بعهد اورنگ زیب زیب اورنگ کشمیر بود این دو بیت حالا بخاطر است

بر دور عارضت خط ریحان نوشته اند | یا بوستان بگرد گلستان نوشته اند
ننوشته همچو من کسی صاف زلف تو | جمعی نوشته اند پریشان نوشته اند

محمد حسن کدام ملائے خانقاهی را تلمیذ نبود بلکه انعکاس و مماثلت علوم مروجه دری و تازی از جد مادری خواجه خلیل قادری داشت که از خلفا و کلید گنج فاجبت ان اعرف شیخ محمد اشرف بن شیخ محمد رضا صاحب بود در بدو شعور اشعار شعار نموده با برادر حقیقی حافظ محمد شتری تخلص (مصنف پادشاهنامه که پرده چشم جهان بینی اش از مادر بند بود) بطرح عم خواجه حبیب الله عنقا غزل حسین تخلص آورده مگر بعد چندے یکی از تلامذه اوستادش به سهیل داغ شد و فلک رخش ابوالحسن پایه شعری از فخر تخلصش به فرقدان رسانید چنانچه در مثنوی لعل و گوهر است

نامم بزمین حسن عیان ست | شعری لقبم ز آسمان ست
نقش یمن ست بر نگینم | شعری و سهیل خوشه چینم

چون به پانزده رسید خواجه عبدالقدوس که در زعفران زار پانپور از اسعاد امجاد بود بفرزندیش گرفت - در عرصه قلیل پدر دو فرزند شد مگر حیف که عبدالاحد بدوازده سالگی بمهد گور سپرد غلام نبی هم از ده نیامده بود که داغی یادگار به پدر گذاشت هنوز صیاد نامهربان مرگ پی اش نگذاشته بود که خواجه صدرالدین صدرالصدور

مرگ فرزند و مادر

عالم ارواح شد مجبول نوایر شب دیدہ حیرانی را بباعث آتشخواری چراغ از چشم می پرید من مضافات بشہر رسید کہ بہ تجہیز و تکفینش گراید در ظلمتکدہ شریک غم سوائے خواہر بیوہ احدے ندیدہ چراکہ حافظ محمد مشتری تخلص پیش ازین بہ صدر صدر داغی گذاشت و زیب کاشانۂ پدرش مفارقت فرزند گوار انداشتہ بر دمات پوشیدہ شعری چون جسد پدر بخاک می سپرد احفاد خواہرش غنیمت اثاث البیت غنیمت شمردند بیچارہ از دست برد قضا آوارہ بیک بینی و دو گوش پانپور رسید کہ زمانے دل پر خالی کند مگر موکلان تقدیر یک داغ نیک ناشدہ داغی دگر دہند کہ آفتاب مونسش آفل مغرب شد متفکر نہ پائے رفتن نہ جائے ماندن داشت کہ بدلش رسید

خواہم چو شانہ دست بزلف بتان کنم　　سیر سواد اعظم ہندوستان کنم

بہ استمتاع استفادۂ کشمیر کہ کاغذ زعفران و پشمینہ کتب و صحف قلمی بود بعہد مہاراجہ کھڑک سنگ آبروئے افزائے پنجاب شد در امرتسر بہ کوٹھی خواجہ احسن اللہ فرود آمد رونق تجارت پشمینہ در برکرد از بیم شکست بازار علم متاع باقی نذر دہلی ساخت کہ فلک الافلاک اجرام ثوابت ہر فن بود و بتجلیات ذاتش چشم دوخت بوجہ ہمقومی مہمان خواجہ صدر الدین صدر الصدور آزردہ گردید کہ روزے ہمراہش بر مکان دبیر الملک مرزا **اسد اللہ غالب** برد بعد از چنین و چنان مرزا گفت کہ اگر جناب شاعر اند بر مصرع باز ماندم خود دگر نہ در برویم باز بود۔ طبع آزمایند شعری گفت شاعر نیست اما آنچہ توانم بیارم چنانچہ غزلے بدیہ آورد من بعد مصرع ندانم از کجا این جوش شادابی ست مینا را طرح مشاعرہ انداخت صہبائی و مومن غالب علوی معہ استخلاف طبع آزمودند از اسد اللہ غالب است۔

Marfat.com

نمی بینیم در عالم نشاط کآسمان ما را چو نور از چشم نابینا ز ساغر رفت مینا را

هر یک کرت بعد مرة داد سخنوری داد مشاعره قریب الاختتام بود که صدر الصدور از غریب الوطن ارمغان خواست پیشکش کرد

جنونے کو کہ دست از آستین بیرون نهد پا را زند چاکی بجیب و خوش کند دامان صحرا را

بهر شعر مراحمت رفت تا آنکه صهبائی امام بخش بود و مومن مقتدی - مگر شیر بیشهٔ عالی دماغی غالب علی کل غالب در نیستان آتش رشک سوخت تلامذه اش مستدعی طرح دیگر شدند و به مشاعره دوم غالب بطرح گفت

سپردم دوزخ و آنداغهائے سینه تابش را سرابے بود در ره تشنهٔ برق عتابش را

به پیدائی حجاب جلوه سامان کردنش نازم کف صهباست گوئی پنبه مینای شرابش را

این غزل مملو مطاعن آتش صهبائی بجوش آورد و صدر الصدور را آزرده ساخت هنوز فرو نشده که کرت شعری درست در دهن نمود بالآخر محاکمه بمجادله رسید بالغ الکلام دو صنف شد جمعے جنب غالب گرفتند و برخے جانب غالب بلا مغالطه نتیجه قضیه نظری بدیهی شد صهبائی جام طرح بدور آورد آواره وطن آنچه گفت بدیوان ست نوشته نتوانست شقیقه راحیله کرد مگر بعد از دو یوم به معمائی نوشت

در گریه از بس نازکی رخ مانده بر خاکش نگر وان سینه سودن از تپش بر خاک نمناکش نگر

خواند به امید اثر اشعار غالب هر سحر از نکته چینی در گذر فرهنگ وادراکش نگر

چونکه شعری قبلش دهلی را خیرباد گفته بود صهبائی ریخت آن قدح بشکست و آن ساقی نماند

من بعد شیخ ناسخ دگر مشاهیر لکهنو را تماشا کرده از راه بنارس بکلکته رسید که عیون اعیانش باستثناء چند فرق غالب و مغلوب ندیده همان کرد که بر باد مخالف بدبیر الملک

Marfat.com

چنانچه آرد قطعه

ندیدم هر دمی در دیدهٔ اعیان کلکته　　زبینش لاف بیهوده زده کوران کلکته
بشب آرام و روز آسایش انجا کم توان دیدن　　متاع پشه و مور است در انبان کلکته
بزیر دامن زنان نهان دارند از مردان　　امید یک لب نان نیست از دونان کلکته
اگر مشرق بپرسی جانب مغرب نمایندت　　فریب اصلا نخواهی کرد از غولان کلکته
ز آدم باشناسی نیست انسانیت ایشان را　　شرف دارد سگ پنجاب بر شیران کلکته
ز فلفل روی شان خاصیت کافور میبارد　　شود چون هیزم مرد از دیدن خوبان کلکته

دران حین بمولوی اظهار حسین میر منشی نایب السلطنت هند لطیفه شد که روزے پرسید در کلکته چه عجایب شعری شعر خواند - بحافظه چه گویم از مصرع اولش وفا نه کرد مصرع دوم بخاطر حاضر است ع خواجه را خورد و عزیز الله را بر سر پست - معنی آنکه خواجه شیرینی و عزیز الله قسمے از مندیل کشمیر سپس اکثر امصار سیر کرده در ایمن آباد بر مقبرهٔ سلیم مخمس منقبت مشکلکشا (کهاجه ۱۲) کرد که حب الوطن دامنگیر شد بکشمیر برد - در غیبتش هر یک از شاه نیاز متکلم بود معاصرینش طرح انداختند - خواجه راست

الهی جلوهٔ برق تجلی رهبر عشقم　　فروزان همچو موسی آتشے از اخگر عشقم

شعری گفت - دهم آئینهٔ دل را جلا خاکستر عشقم　　غبار سرمهٔ طورم تجلی پرور عشقم

دیگران هم یکے بعد دیگرے اطلس چرخ مضمون بشکنجه کشیده که شخصی از گوشهٔ هنجمانه قهوه خور حاشیه نشین بمتن آورد - فرد خواجه را ز بخیر بستن خوب نبود همه گلوبند جامه دار شد مجرم رفوئے چاکش نمود که بنده گناه مقابله آوردن ست - شعری نیز شنیدنی که مجرم طبیعت تافته بهر هفت شال جهانگیری از کرده بهتر آورده جائی دیگر خواجه را رد مالیده -

خواجه باهل نیاز گوش نداد از غرور - نشنود این پیل مست شور ابابیل را

Marfat.com

روزے حاجی محمد صادق بہ آئینہ خاطران ؎ گل کہ با ببل نسازد دست گلچینش سزاست
طرح کرد بسیارے طبع آزمودند افسوس غزل جمع بدست نیامدہ مگر از آخون عبد اللہ عبید
بخاطرست کہ حاضراست ؎ زلف چون بر رویش آید گر نہی چینش سزاست ٭ ور چو زد او پر زنی
از بالا بپائینش سزاست۔ خانہ چشم عبید از اشک ریزی شد خراب۔ آری آنکو خانہ بر دریا
کند اینش سزاست ٭

---

(در پردہ مباد کہ ہمین حاجی طوطا مراسلت شعری و قاآنی را باعث شدہ کہ لطفش از منشات
شعری پیدا) محمد میرزا خوشنویس مصاہرت گرفت و پس از تولید میرزا غلام محمد یک بیک
اشتیاق محسنان اعالی پنجاب یاد آمد ؎ خیہ شعری پر کشا چون باز باز۔ خویشتن را با سفر
دمساز ساز ٭ گو شدی در خطہ کشمیر سیر۔ خاک این سرمنزل دلگیر گیر ٭ در جہان ہر کس
کہ او آزاد زاد۔ در ہمہ عمر است چون شمشاد شاد ٭ پند پنداری تو ای ناکام کام۔ گشتہ چون
خاک با آرام رام۔ چشم یاری از دل بیدار دار۔ بند بر سیر جہان یکبار بار ٭
معہ عیال بہ امرتسر آمد غلام احمد نامی پیدا شد۔ بعاید شہر مثل خانمحمد شاہ صاحب و سردار
دیال سنگہ صاحب بہادر و میان محمد جان صاحب و آغا کلب عابد صاحب بہادر بالقابہم
میر اللہ صاحب و شیخ عبد الوہاب صاحب و غیرہم ملاقی شدہ ہمگی چنان قدردانی کردند
کہ بعید از عقل ست سیاسردار صاحب وظیفہ گماشت کہ تا ہنوز بہ خلفش میرسد و میر صاحب
مکانے عطا فرمود۔ باصغای مراجعت شعری دستنبوی شمایم نازکخیالی میرزا محمد اکبر خاوری
چوں بادہ کامجوئی بجوش آمدہ بامرتسر رسید و بر مکان سردار صاحب بزم مشاعرہ
انعقاد یافت اساتذہ بطرح گرد آمدہ منتظر ظہور خاور شدند کہ بنت العنب با عوش از دری در آمد
خداوندا مسوزان از کرم رند شرابی را مروت نیست در آتش فگندن مرغ آبی را

Marfat.com

شعری بدیهه بدو غزل جواب او سپس عندلیبان بوستان زاغ که زمزمه سنج نغمات بلاغ بودند برابر
بیوم الاحد اطروبه نواختند بالآخر شعری نغمه خیزش که چهار تازه عناصر را تا هفته سازگاری باشد
یا نباشد همین جا زمزمه ادراک آوازه یلی سرائی مژده ترانه ریز آویزه گوش گرامی گوهر کنیم گر نشید
سرایان دم کشیدند مشاعره بند شد روزی بحضور آغا صاحب قصیده بجواب عرفی نوشته که مطلعش است
صبح چون زاغ شب پر اندازد - در هوا بیضه زر اندازد - علی الدوام چون کسر توالی متواتر بدر امرتسر کشمیر شد
چنانچه باز هوای وطن در گرفت ترکیب بند کردکالا ملا فروخته رفت رندانه بقلاش پوره گذاشید عقد غلام محمد
میر المتخلص مصنف فیض بخش عالم ایدیر تحفه کشمیر نموده معه فرزند دوم غلام احمد نامی با امرتسر آمد اراده سیر هندوستان
داشت که ناگه خبر انتقال غلام محمد کمرش شکست جز از لخت جگرم هیچ نه گفت بعد یکماه بکشمیر رفت که درست
نشیند - بجنازه گریانی بمزار خواهی آمد دو سه ماه نگذشته بود که خشکسالی روی نمود کیفیتش نظم کرد چونکه
مصنف تشهیر بنام نامی نخواست لهذا آویزه اشاعت نشده اگر مناسب شد به کرت ثانی کرده آید اندرین
حین که قماشی بیکدانه ماش داد - از دیوان اینت رام بالقابه و صد خروار شالی جنس اعلی معه نقدی
حکم شد مبالغ بتوسط فخر الحاج مختار شاه صاحب اشائی و شالی بمعرفت وزیر علی فنانشل سید خواجه ثناء الله صاحب
و دیگر اصحاب هم الطاف بعید داشته آمد کثیر قصیر بود عیال را بتحویل غلام احمد نامی در پنجاب فرستاد که زیر
حمایت سردار دیال سنگه صاحب و دیگر صاحبان عالیشان می بالید خود بتحصیل زر مکان در کشمیر ماند که فراخ گرفت
کل مکیال امرتسر برده که ناگهان مهمان ناخوانده بتاریخ هشتم رجب المرجب ۱۲۹۸ هجری رسید که خبرش یکروز پیشتر
داده بود سه جست تاریخ فوت خود شعری - شد ندا رحمت خدا آمد - باقی غلام احمد نامی تاریخ
پدر غم و رنج گفته بسر پرستی عیال ناسر داماند که برخی بمائلت داد برخی بگورستانی که در عالم تجرد
زادگان پدر که برادران معنوی بودند صورت بندد - جوینده یابنده بنام نامی خوش خلقی گذشته در آیا
خاتون طبع انداخت مشاطه طبع و تادش شاهد معنی را از حجال النظم نشر جلوه نمایانده چنانچه زبدة الاخبار
در جغرافیه قدیم و گلزار خلیل در تذکره نگاشت منشات هنوز جلوه افروز نشده دیگر تصانیفش
مشنوح گشت لعل و گوهر معه دیگر ضروری غذات دیوان حبیب الله عنقا شاگرد کے بر دکر خود گفته

Marfat.com

بسم الله الرحمن الرحیم

## دیباچه

هو کند آغاز در اول قلم
تا عدد یازده سازد رقم

آفتاب مطلع دیوان ما نام خدا
حسن مطلع نعت روئی مهر اوج والضحی

ذات آن فرد مکمل مشتق از رحمت شده
بود چون موصل بحق مقطوع از غیر خدا

خامهٔ ابداع چون شد کاتب تفریق و جمع
ذات او اضمار قبل الذکر بوده اولا

افتتاح فاتح تلمیح نام پاک اوست
هست تفسیر صفات او کلام کبریا

التفات او بعجز عاصیان باشد بسی
در شفاعت اوست صدر بارگاه مصطفا

کشته تسمیط جهان از مدح آل و صحب او
زین تناسب شد مرصع افسر مدح و ثنا

کوس وصف چار یار او زند دانش که شد
زین رباعی چار رکن هفت گنبد پر صدا

بر جبین از وصف سبطینش بود بیتی رقم
شد دو مصراع در رحمت بروی بخت وا

حسن مقطع به ز نام غوث اعظم در کلام
کاین گریزم سوی خدام در شن باشد روا

خاکراه او که شد بهتر ز گنج شایگان
گر بیابم کی کشم منت بچشم از توتیا

چون بیاض صبح روشن شد ز مهر او دلم
شعری این بیت الغزل به زینت دیوان ما

دیباچه پیرای اوراق زبان فصحا و سر نسخه آرای صفحات بیان بلغا حمد سخن آفرینی است که بقلم ابداع و خامه اختراع نثر نثره و نظم پروین و مطلع بلند آفتاب و مصرع برجستهٔ هلال مثلث

Marfat.com

موالید و مربع عناصر و مخمس حواس و مسدس جهات و مسبع سیارات و مثمن جنات
و متسع افلاک و معشر عقول و موشح فصول مثنوی موجودات و ترجیع شیونات و ترکیب ممکنات
و مدور زمین و متلون بساتین مذهب شمس و ملمع قمر مضمون رنگین شفق بر حاشیه افق
ترصیع کواکب بدیهه ذو ذوائب نقرات زبور نقرات طیور صریر طنبور و صفیر عصفور مشجر اشجار
بحر طویل انهار بر لوح آفرینش نگاشت مدعی که سواد گیسوی دلبند انرا بموشگافی شانه فرق
بین السطور مبین ساخت و بیاض گردن سیمبران را بکاکل پیچان نقش چلیپا معین نمود
بیت ابروی سکته دار چین را از نقطه انتخاب خال منقوط کرده معمائی دهانرا بذره شگافی
تبسم بشگافت مصرع مشجر شمشاد قدان را بموزونیت روانی داده غزل سلسله بند مردف
زلف را بمعانی منعقد و لها آراست و از قند مکرر دهان شکر لبان حسن طلب بوسه را
اظهار مضمر معکوس ساخت و معنی مضمون اللغتین متضاد وفا و جفای معشوقان را مفهوم
سوال و جواب دلهای آگاه گردانید ایهام چشمک دلفریبان را موجب حذف صبر و تعطیل
آرام نموده باستعاره و تشبیه فتنه نواخت و خیال محبوبان را که تنافر افزای یاد غیر اند
بسرقه شکیبائی دل موجب تزلزل حواس ساخت و لف و نشر نقاب گلرخان را که سیاق اعداد
جفاست مستزاد ابتلا گردانید و محتمل الضدین روشن ابلق شب و روز معانی تجاهل العارف
گردش را هوار ازرق سپهر سرعت اندوز بی تعلیل و تعطیل رجوع بقدرت کامله دار صادر
شامله نمود بیت ذو قافیتین ابروی دنباله دار را جامع الحروف ناز گردانید و تصغیر خشو ملیح امید
وفای بیوفایان را بی مبالغه لغز کبیر نمود محض فضل نوع عالی انسان را خاصه از جنس سفلی
حیوان بفصل نطق بر صفحه وجود بر قسم امتیاز نواخت هر فردی بحسب لزوم تنا
استعداد بتضمین فنون شریف و توارد کلمات لطیف معزز ساخت انبیا را بوحی و نبوت اولیا
را بارشاد و هدایت علما را بتفسیر و تاویل شعرا را بقال و قیل عرفا را بمشاهده صلحا را بمجاهده
دردمندان را بآه و نالهستانرا بساغر و پیاله ستاره شناسان را بتقویم و جدول هیئات دانا را

Marfat.com

بحل عقده های مالاینحل جود و پیشگان را بعطا و بذل لطیفه گویان را بمطایبه هزل خوشنویسان را بکاغذ و قلم امارت طلبان را بطبل و علم مریضان را بفکر حکیم حکیمان را در اندیشه سقیم جوانان را بنشأ جوانی و پیران را بتحسر ایام کامرانی این بنده از همه آزاد روشن نظر بی سواد را بتوکل تام و وثوق تمام بعنایت و فضل خود شرف تمیز بخشید تعقل شکر بی نهایتش عقل درّاک را عقال و تصور ثنای بیغایتش فهم فهّام را محال جواهر زواهر صلوات و درر غرر تحیات نثار بارگاه عرش کارگاه سیمرغ قاف قدس شاهباز اوج انس فصیح زبان آور انا افصح ملیح سخن گستر انا املح طوطی ناطقه سنج وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوٰى عندلیب بوستان سرای فَاَوْحٰى اِلٰى عَبْدِهٖ مَا اَوْحٰى

## مثنوی

محمد که جز ذات حق هر که هست — بدامان تعظیم او بسته دست
رخش روشن آئینهٔ ممکنات — موجه در و عکس ذات و صفات
جبین مطلع شمس نور مبین — بر آن شمع پروانه روح الامین

و بر آل عظام و اصحاب کرام او که هر یک نجم هدی و مصباح دجی است سیما چهار یار باصفا چهار رکن کاخ نبوت چهار قل قرآن رسالت که ذات ستوده صفات شان بحکم استحا بسلطان رسل پنج گنج نقد نبوت و ولایتست سینهٔ بی کینه آن بزرگواران مخزن اسرار الهی و مطلع انوار نامتناهیست از غایت عینیت هر یکی با یکدیگر جزو لاینفک است و از کمال یگانگی حرف بیگانگی از نسخهٔ ذات شان حک

## قطعه

لیکن معنی یکیست هشدار — چون اول نام شان بود عین
گر آخر نام شان بگیری — بخشد خبر قرین بیکبار
هر چار یکی و هر یکی چار — الله و محمد ار بخوانی
قرآن نامش چهار حرف است — آن مخزن نقد یکصد و چار
گردید دلش محل انوار — دال احد و محمد آورد

این چار بصورت ار چهار اند — عینیت شان بدیده می آر
رفته دوئی از میانهٔ شان — چار اند بحرف ای نکوکار
آدم چون ازین عدد دول افروخت — یک نکته خوش بلوح سر ار

Marfat.com

یعنی ز پس نبی مرسل | این چار خلیفه اند در کار | تو چارهٔ کار خویش شعری
چشم از کف این چهار میدار | در جنگ عدوی دین طلب کن | چار آئینه ز مهر این چار

**امابعد** الحمد خوان دبستان معنی پروری هجا آموز دبیرستان سخن گستری روشناس شهرستان گمنامی کامیاب مقصد کده ناکامی مقیم مسافر غایب حاضر **ابو محمد حسن شعری قادری** غفر الله له و لوالدیه احسن الیهما والیه بعرض میرساند که این گمنام متهام که کیسهٔ مرادش از سرمایه تهیدستی مملوست و پنجهٔ مقصودش بقوت ضعف بانیرو عمری به تتبع دواوین شعرای سحر آفرین پای چوبین قلم در بوادی اقسام شعر تگ و دو نموده بفکر سست و طبیعت نادرست هرچه از واردات غیبی و الهامات لاریبی نثار وقت خود یافته برسم ماحضر درویشانه درین کشکول گدائی برای تفنن ذائقه شیرین کامان خوان سخنوری نهاده بر طبق اخلاص بر طبق اختصاص جلوه میدهد اگر بچشم انصاف بانصاف و بدیدهٔ اعتراف باعتساف نظر کنند

## قطعه

این نادره مجموعهٔ رنگین ارم زیب | گردیدن آن پای که بسته نگار است
موسوم بمرآت خیال است از آن روی | تاریخ ازین لفظ عیان بهر شمار است
بحریست که صد موج معانیش باوج است | پر لولوی لالا ز میان تا بکنار است
گلدسته زیبای گلستان معانیست | کز تدنگه بر کمرش رشته تار است
هر حرفی از آن ظرفی از انواع تماشا | هر سطری ازان شطری از اقسام بهار است
هر لفظ ازان حقهٔ تریاک غم آمد | هر نقطهٔ آن غیرت صد نمرهٔ مار است
از بسکه کف شوق بآن خلق کشایند | سر دست که دامانش پر از [illegible]
چون بال همانجت در آن سایه نشین شد | [illegible] سوادش [illegible] نگار است
الهام جلی هست اگر وحی خفی نیست | کز زمزمه روح قدس نغمه نثار است
مابین سطورش خبر از کاهکشان داد | [illegible] علو پایهٔ آن چرخ مدار است

Marfat.com

ریحان چو زند جوش ز گلزار خط او | در چشم خرد نافه بعینه چو غبار است
چون جلوه طراز دخرد معرکه آرا | از دیدهٔ نظارگیان آئینه دار است
هر معنی بر جستهٔ آن طرفه غزالیست | در دست تخیل برمی شیر شکار است
خاکستر پروانه توان رفت با نبار | چون روشنی معنی آن شمع عذار است
از نثرهٔ پروین فلک پیر بمدحش | گه نثره نثار است و گهی شعر شعار است

چشم از اخلاق کریمان آفاق آنکه از زلات وهفوات اغماض عین فرموده اغلاط واختباط را بقلم اصلاح بصلاح آرند و بدعای مغفرت حق اخوت اسلام مرعی گذارند رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا وَلِاِخْوَانِنَا الَّذِيْنَ سَبَقُوْنَا بِالْاِيْمَانِ وَلَا تَجْعَلْ فِيْ قُلُوْبِنَا غِلًّا لِّلَّذِيْنَ اٰمَنُوْا رَبَّنَا اِنَّكَ رَءُوْفٌ رَّحِيْمٌ

## رباعی

شعری بنگر بهار معنی این است | جوشیدن گلهای تمنا این است
از منبع حکمت کف آبی بردار | سرچشمهٔ فیض حق تعالی این است

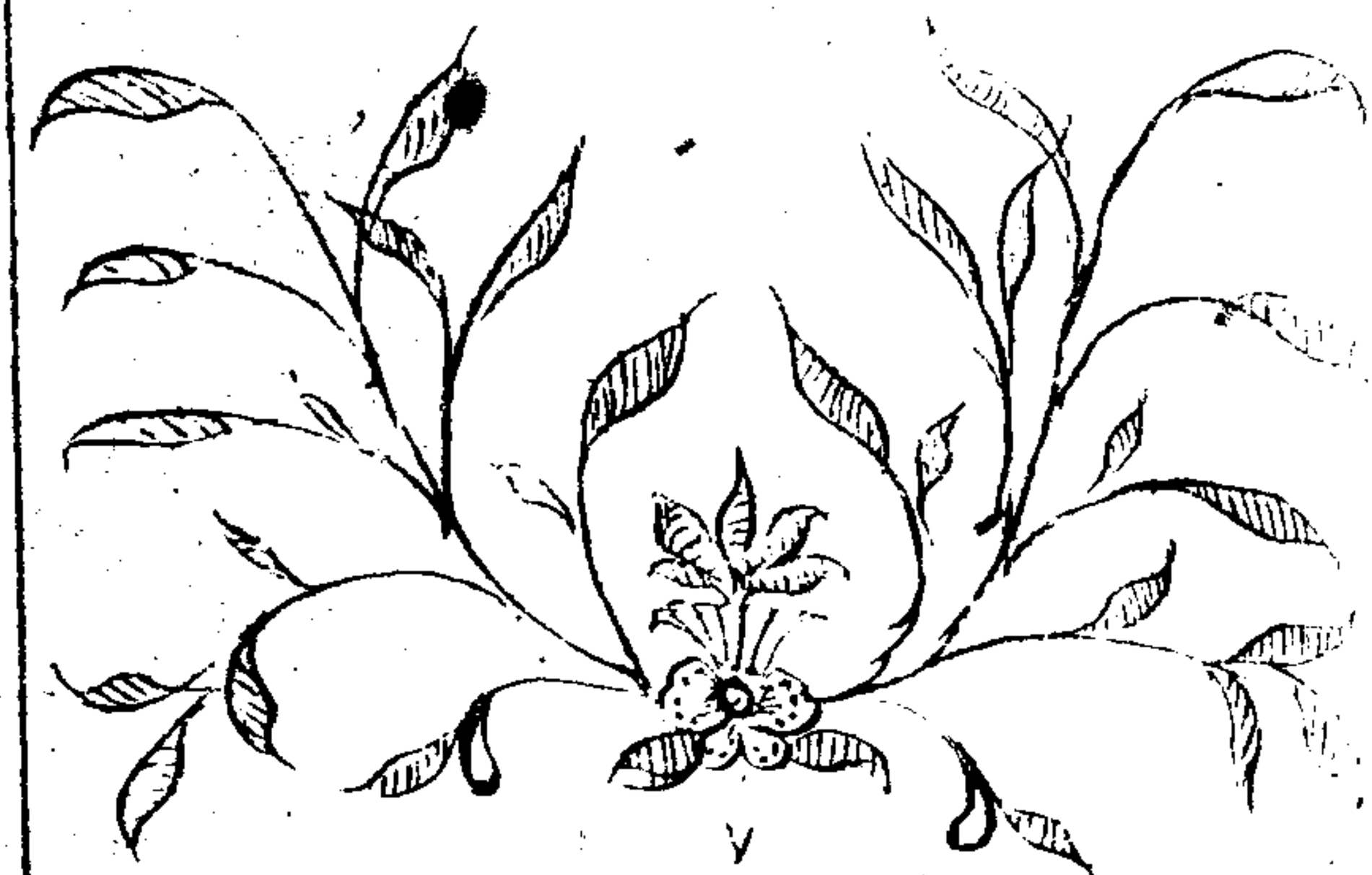

Marfat.com

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی جوهر تاثیر ده تیغ زبانم را
کرامت کن دم گیرنده دردها بیانم را

اساس کار من نه بر سپاس بیقیاس خود
حلاوت بار کن از شکر شکرت دهانم را

عطا کن سرمهٔ تحقیق بهر چشم تقلیدم
فروزان از پرتو شمع یقین بزم گمانم را

بمیدان ارادت رخش همت زیر ران من
سبک جولانی دارم مبر از کف عنانم را

رگ و پی را ز آب تربیت سیراب کن هر دم
ز شور عشق خود پر مغز گردان استخوانم را

ز باد دامن فضلت بیفروز آتش بختم
نگاه از آستین فرما چراغ دودمانم را

ز بس دم سردی دوران بخود چون غنچه می پیچد
شکفتن همچو گل بخشای طبع خورده دانم را

بفانوس خیال من فروزان شمعی از معنی
بلطف از گرمی بازار رونق ده دکانم را

لباس توبه ام را تاج عفران زید و بخشا
سبکدوشی ز بار جرم جسم ناتوانم را

حساب عمر من چون سر بسر گردد درین دفتر
ز توقیع شهادت زیب ده خط امانم را

چو شعری از تو خواهم هر چه خواهم ظاهر و باطن
چه میگویم که دانی آشکارا و نهانم را

خدایا کن نظر از چشم رحمت خسته حالم را
نگهدار از خزان ناتوانی نونهالم را

تو کز یک خستهٔ خرما درخت بار ور سازی
نما پرورش از لطف طفل خورد سالم را

زند در وادی یرتع و یلعب طرفه جولانها
چرا گاهی ز رحمت بده رعنا غزالم را

Marfat.com

گلم را سایه پرور دعنایتهای خود گردان
زآب لطف ریان دار این ریحان سفالم را

بحق اهل بدر و آفتاب والضحی یارب
ترقیهای روز افزون عنایت کن بلالم را

زعمری هست بر بام هوائی نفس طیرانم
کرامت کن عروج ذروهٔ اقبال بالم را

مرنیز از ناسپاسیهای خود حنظل بکام دل
زشکر خود شکر ده طوطی شیرین مقالم را

زنقش کلک سن ده صفحهٔ ایام را رونق
جمال از نور معنی کن عطا حسن کمالم را

رسان در مجلس روشنگان شادکامیها
بآب لطف شوی از چهره این گرد ملالم را

نگهدار از خزان اختلافم گلشن ایمان
زمهر آل رنگین کن بهار اعتدالم را

کباب خامسوزم همچو شعری آتش حسرت
زگرمیهای فصلت پختگی بخش خیالم را

یارب اثری آه سحر پرور ما را
رحمی دل نالنده و چشم تر ما را

در بیضهٔ فولاد قفس چند توان بود
بنما در قرب خود و بکشا پر ما را

مگذار که در پردهٔ زنگار بماند
چون تیغ پدیدار نما جوهر ما را

نگذاشته از ما اثری آتش عشقت
کن صیقل صد آئینه خاکستر ما را

ما کاسه در یوزه نهادیم براهت
پر ساز ز صهبای کرم ساغر ما را

روئی دل ما راست بخود کن ز خلایق
در سجدهٔ غیری منما خم سر ما را

خیزیم چو از قبر بمحشر من و شعری
جنبان بشفاعت لب پیغمبر ما را

ای رنگ بست جلوهٔ حسنت بهارها
خورم دل از هوای خطت سبزه زارها

از غنچهٔ تو باد صبا ماندهٔ تنگ دل
وز سرو تو بخاک طپان جویبارها

از عشق تست خرقهٔ تقوی بباده تر
سرخوش ز جام نرگس مستت خمارها

از پیکر خیال دهان تو برده دل
در لجهٔ عدم ز میانت کنارها

Marfat.com

پیش جلال تو که بود کوه برگ کاه
از دست ضبط رفته عنان وقارها

پیوستن است با تو پریدن ز هرچه هست
بیکار لیست حاصل عشقت ز کارها

شعری بجیرتم که چرا مانده این قدر
امید من بکشمکش انتظارها

ای قاصر از بیان جمالت کمالها
درمانده از جلال تو وهم و خیالها

نقشی بر آب یا گرهی بسته بر هوا
در پیش همثالی ذاتت مثالها

انجا که باد هیبت تو تند بگذرد
مرغان سدره هم نکشایند بالها

گر نکتهٔ ز وحدت ذاتت بیان کند
بندد گلوی خامه بزنجیر نالها

صوفی تلونش شده تمکین فروش خلق
بر یک مقام نیست ز تشویش حالها

این عالمان چو موج بتر دامنی علم
بر روی هم دویده ز بحث وجدالها

شعری گزین تو صحبت رندان که این گروه
خوشبو نموده اند ز ریحان سفالها

ای جستجویت پاکتر از گفتگوی قالها
پیچ رگ جان قلم از پیچ و تاب نالها

در هر کجا کردم گذر روی تو آمد در نظر
ز آئینه ها شد جلوه گر صورت گر تمثالها

تا برق حسن افروخته جان با ختن آموخته
از تاب حیرت سوخته مرغان قدسی بالها

گفتم که در هر سال و مه رویت ببینم صبحگه
نکشود از کارم گره این ماهها و سالها

از وصل تو فالی زنم خود را بشادی افگنم
غلطد بهر پهلو تنم چون قرعهٔ رمالها

آهو نگه خوبان شهر نگذاشتند از صبر بهر
پروانه و دام است پر زین زلفها [illegible]

پامال خوبان جهان تا گشت شعری فرق جان
سرگرم رقصم هر زمان از شورش خلخالها

نعت سرور کائنات علیه الصلوٰة والتحیات

توئی که بهر خودت از جهان گزیده خدا
لباس ناز بقد تو خود بریده خدا

Marfat.com

بحیرتم که تو در آئینه چه میدیدی
که در زمانه مثالت نیافریده خدا

شد از نهایت تعظیم مورد قسمش
بکلک صنع چو نقش ترا کشیده خدا

دُرِ یتیمی و والا بها از آن ز خودت
بگنج رحمت بی انتها خریده خدا

بیمن نور تو بود آنکه جبهه اش افروخت
که روح در تن آدم بخود دمیده خدا

نهاد پیش تو از گنج لطف دست بدست
هر آنچه وقت طلب از نبت شنیده خدا

سواد چشم تو افزود سرمهٔ مازاغ
ندیدهٔ دیدهٔ تو غیر را چو دیده خدا

بود بسیط زمین چون طبقچهٔ از وی
بساط دعوت عامت که گسترده خدا

محمدت شده شافع ز محمدت شعری
که آفریده اش از سیرت حمیده خدا

عرش میبوسد زمین خاک سر کوئی ترا
سجده می آرد حرم محراب ابروئی ترا

از اشارت های مژگانست بر نوک زبان
سرّ مازاغ البصر چشم سخنگوئی ترا

یکسر موهم ز حسن خط فرو نگذاشته
کاتب قدرت نوشته مصحف روئی ترا

کرده با صد زیب و زینت در ریاض مصطفا
فیض باری آبیاری سرو دلجوئی ترا

صورت شان نزول سورهٔ واللیل گفت
چون ید الله شانه کش گردید گیسوئی ترا

کرده وا آغوش خود پیراهن یوسف ز چاک
تا کند عطر گریبان نافهٔ بوئی ترا

شمهٔ گفتن ز خلقت کی بود حد بشر
چون لسان قدس وصافی کند خوئی ترا

شد کحل چشم حور العین تار و شن نمود
در شب سری سواد دفتر موئی ترا

جان شعری بیدل و شان سرای نعت تست
جنت الماوی شمارد گلشن کوئی ترا

ای نسیم از جانب بغداد می آئی بیا
زان بهار گلشن ایجاد می آئی بیا

ای مبارکباد داری مژدهٔ لطفی بلب
جان فدایت با مبارکباد می آئی بیا

Marfat.com

خیر مقدم ای نسیم جانفزا از باغ داد
بر سر این کشتهٔ بیداد می آئی بیا

زود ده بکمژده خوش نیست تاب انتظار
چون ز فضل کامل افراد می آئی بیا

تا چه داری بهر ما از بخشش آل عبا
چون ز فخر دودهٔ اجداد می آئی بیا

بادشادان خاطر تو لے بشیر عاشقان
کز برای خاطر ناشاد می آئی بیا

مرده دلها را چو عیسی زنده کردی از دمی
روح بخش عالم اجساد می آئی بیا

از لبت چون لا تخف صد مژده خوش میرسد
ای حدیثت راست با اسناد می آئی بیا

چشم ما روشن نمودی بهر چشم منکران
راست همچون دستهٔ فولاد می آئی بیا

میکنی روشن برای عفو ما برهان لطف
بهر دفع دود استبعاد می آئی بیا

حال شعری هوش بوش عرضه ده انگاه گوی
بر سر او گر پئے امداد می آئی بیا

ای کرده صبح وصف جمال تو شام را
تاج سر است مدح تو فرق کلام را

جنت چه ناز ناکه ز همنامیش نکرد
دادی شرف ز خویش به دار السلام

ایام را دو صبح ز روان بهم رسید
بغداد شد مقابله بیت الحرام را

تا دو گدا ز خوان تو گردید بهره یاب
تفسیر کرده بخشش تو فیض عام را

حرفی ز خلق عام تو گذشت بر زبان
بخشید صد فتن نسیمی شام را

از کاستن چه بیم که بالد هلال را
گر شامل است مهر تو ماه تمام را

نه جرعه داد ساقی دوران به کس
از بهر دستمان تو پر کرده جام را

فاعمان نهند بر دو شان بار جامه
گر نگری بچشم [illegible]

عشاق را خبر دهد از روز زادنت
[illegible]

[illegible]

Marfat.com

زهی جمالی که موج نورش نهفت در پردهٔ تماشا
خیال رویش بدیدهٔ ما مثال خورشید چشم حربا

زاختیاریکه من ندارم فتادهٔ اوج اعتبارم
کف غبارم میان صحرا خسی فتاده بروی دریا

زجیب صورت سری برآرم باوج معنی نظر گمارم
متاع یک کاروان شمارم نیاز مجنون و ناز لیلا

اگرچه آشفتهٔ جهانم اسیر زنجیر امتحانم
شبی بروزی همی رسانم بیاد آن موی و روی زیبا

منم ببام حرم نشسته کبوتر بال و پر شکسته
بسی طپیده دلیک جسته ز دام زاهد ز بند ملا

رسیدم من بهر نگاهی که هیچ آنجا نبرده راهی
نه فعل عابد نه قول زاهد نه فکر مومن نه وهم ترسا

دو گامی از خود سفر گزیدم بکعبهٔ مقصد آرمیدم
یکی چو گفتم یکی شنیدم دو بود رشته نمود یکتا

تویی چو اقرب بمن ز من هم ز دوری من چه میزنی دم
که تاب دارد که طاقت آرد کجاست زهره کراست یارا

برشته جانم جگر کبابم طپیدنم شوقم اضطرابم
تو پر غروری تو مست نازی تو بی نیازی ترا چه پروا

چه رنجها کز غمت نبردم چه زهر فرقت که من نخوردم
مراست گویا ز سخت جانی تنی ز آهن دلی ز خارا

چو شعری از چند دورم از تو امیدوار حضورم از تو
که ذره را از خفا برارد ظهور خورشید عالم آرا

بهای دین و دل بربود و خواهد برد جانم را
که آرد بر سر انصاف طفل خورده دانم را

زگریه ریشه در آبست هر دم نخل امیدم
که بر این جو گذر افتد گهی سرو روانم را

نسایم روی بر هر آستان بیوجه میخواهم
که پیران کهن خواهند بخت نوجوانم را

معلم چون بهر فن ساختی استاد خوبانش
بعلم دلبری هم آشنا کن دلستانم را

بروی خاک تا بودم بفرقم سایه افگنده
پس از مردن همادر خاک جوید استخوانم را

نماید جوهر گفتار خود همچون شرر روشن
ز سنگ سرمه گر سازی فسان تیغ زبانم را

مراد هر دو عالم خلق میخواهند و من شعری
الهی مهربان گردان بت نامهربانم را

سحر بشگفت گلزار تبسم نوبهارم را
سحاب آه یاری داد چشم اشکبارم را

ز عالم رفته ام در حسرت چشم سیه مستی
ز سنگ سرمه باید ساختن لوح مزارم را

Marfat.com

چو اشک خود دویدن ناتوانی بُرده از یادم
عنان گردانی آموزید طفل نیسوارم را

ز عشرت یک رقم بر فرد باطل هم نمی بینی
تماشا گر نمائی دفتر لیل و نهارم را

فدائی نرگس مست تو صد میخانه ای ساقی
شکستن میتوان از گردش چشمی خمارم را

بسطح نقطهٔ موهوم تا عمری سفر کردم
هوای برق جولانی بود جسم غبارم را

پس از مُردن هم از شور جنون این نیم شعری
بهر وادی صبا بر دوش گرداند غبارم را

بیا ای پرتو شمع جمالت زیب محفلها
بگردت پر زنان پروانه آسا هر دلی دارد

حجاب دیدهٔ معنی نباشد صورت ظاهر
ز پیش چشم دل بردار این موهوم را

بود در قعر دریا گوهرے در کفت آید
چو باشد کشتیت وا ماندهٔ گرداب را

شناسا دیدهٔ میبایدت کن وام از مجنون
که دارد لیلی معنی ز هر تقریر محمل ها

چو دل در بند هجران مه خرگه نشین باشد
تفاوت کی کند رنج سفر ز آرام منزل را

عنان کار خود در دست طفلی قاتلی دارم
که سازد گرمئ بزم تماشا رقص بسمل را

چو آید شاه مردان بر لب کوثر گو شعری
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

جنونے کو که دست از آستین بیرون نهد پا را
زند چاکی بجیب و خویش کند دامان صحرا را

چو روشن پیر کنعان داشت چشم خویش دانستم
که عرض روی یوسف میبرد عرض زلیخا را

عروج ذروهٔ تجرید را وارستگی باید
درین ره خار دامنگیر شد سودای صحرا را

دورنگی لایق اهل محبت نیست میخواهم
بصحرا واگذارد کاش ذات خویش را

گل مرجان نمود از غنچه های عنبری جلوه
بگیسو عکس رخسارت چه زلفین کرد سودا را

دو بالا حسن سرو من بود زاب روان پیدا
ز طوبی قد اگر گردد فزون فردوس اعلی را

بجز انبار حسرت هیچ حاصل کے دهد شعری
بکشت عشقبازی کاشتن تخم تمنا را

Marfat.com

در خمارم ساقیا برخیز و در ده جام را
شاد باش و خاک بر سر کن غم ایام را

لاله رویا ساغری بر کفنم نه تا ز سر
زیر پایت برکشم این دلق ارزق فام را

در فرافت دود آه سینه نالان من
چون برآمد سوخت این افسرده کان خام را

عشقبازی گرچه بدنامیست نزد عاقلان
شد دل از کف ما نمیخواهیم ننگ و نام را

تا تواند شکر دیگر بسر داند ز چمن
جلوه فرما هر که دید آن سرو سیم اندام را

در زمانه با دلارامی مرا خاطر خوشست
کز سرم هوش از دلم یکبار بردارام را

همچو شعری صبر کن حافظ بسختی روز و شب
از لب او عاقبت روزی بیابی کام را

خورشید روز و شمع شبستان من بیا
چشم و چراغ منظر و ایوان من بیا

روزم چو پر زاغ کبوتر دم تو کو
طاوس زیب کبک خرامان من بیا

بی تو بسان سبزه شدم پایمال غم
شمشاد ناز پرور بستان من بیا

هر گریه ام سحاب کنار پر از آب چشم
ابر بهار ای گل خندان من بیا

در پنجه نازیانه و بر کف عنان ناز
چابکسوار سرکش میدان من بیا

جسمی ز روح خالی و چشمی ز نور دور
افتاده ام بخاک بیا جان من بیا

شعری چو بلبل آسرایان تو باش گر
معنی شناس شوخ غزلخوان من بیا

بین نیاز دل و در انجمن ناز بیا
گر شوی تنگ بخلوتگه راز بیا

پای بر فرق اسیران نه و آزاد برو
چون حق نازا داگشت باندازه بیا

مهره دل شد و در شش در هجران تو بند
بشطرنج جان دهم ای رند خطا بار بیا

باده حسن فتاده است بجامست پر زود
سرگران گشته بخشم ساقی بیا

پیشه ارباب دل نیست شراری کافی
گر شدی مرکب ما از پی غماز بیا

هر جنون تنگ شمار از چه غماز تو کا
غل شد شیفته غمزه غماز بیا

Marfat.com

روح سعدی است، غزلخوان بزبان شعری
پر کنم ساغرت از بادهٔ شیراز بیاء

شوخ شکرفا نامهربانا
یارا بهارا جانا جهانا

شور بیانت دل برده از من
طوطی زبانا شکردهانا

خوابم ربودی تا بهم فزودی
افسانه خوانا افسون بیانا

تو رخش رانده من زار مانده
چابکسوارا آتش عنانا

بگشاده تو شیست من رفته از دست
مژگان خونخوارا ابرو کمانا

راز دلم را دانی به از من
ناگفته دانا نانوشته خوانا

از خود تهی کرده ام خویشتن را
داری تو دل پر از من همانا

تو بی نظیری هرگز نباشد
با نقش مانی روی تو مانا

آئی کمر بسته بر قتل شعری
نازک میانا سرو روانا

بدوزخ چون سزاند بد خداوند شرابی را
که هر کس میکند بریان بآتش مرغ آبی را

مروت نیست گفتن با خدا شرط ادب نبود
خطا لازم بود اندیشه های ناصوابی را

جواب اهل معنی راه بندد بر سوال اول
که غایب نیست اظهار سخن حاضر جوابی را

بود در ارتباط لفظ و معنی دانش شاعر
اگر روشن کند دعوای برهان خطابی را

چنانچه بود سررشتهٔ مقصود و انشوره
خیال ابتر نا پرورده آشفته خوابی را

نیفتد شاهباز معنی بر جیفه در دامت
تندگر عنکبوت فکرت تار لعابی را

بروکی سفلهٔ دون راه بر اوج سخن شعری
هوا تا چند خواهد بود پرواز ذبابی را

شکست رنگ گل شد سنگ مینای حبابی را
عرق ریزان ببزم آمد مرا گشت از خم گیسو

که داد آخر بگلشن را این اندیشه
غلط شد اینکه بود زیر شیشه مار آبی را

Marfat.com

[illegible] استغنا
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بهمیز تغافل جلوهٔ زرین رکابی را
نمودم بستر امشب مخمل آشفته خوابی را
که بخشد امتیازی نقطهٔ بیت انتخابی را
[illegible] گردم حسابی هست آخر بیحسابی را

[illegible] باش کند شعری
[illegible] سخن روان شعر سحابی را

[illegible] پاک [illegible] لاابالی را
[illegible] خود و باغی بسیکنم بویا
[illegible] نیست سیر عالم معنی
[illegible] از دل بدرد پهلو گر جگر داری
[illegible] ارادهٔ دارم که عکس لعل مے گونش
سواد ایرش باریک بینان را کند روشن

که افزون تر ز خس آتش کند بی اعتدالی را
نباشد احتیاج باغ ریحان سفالی را
نگیر دست فطرت دامن مضمون عالی را
بسنگ نیستی باید زد این مینائی خالی را
بجام هوش می ریزد شراب پرتگالی را
بایما معنی برجستهٔ بیت هلالی را

ز فکر معنی باریک چون موی شدم شعری
کزان تاب کمر آموختم نازک خیالی را

صبا از من بگوی آن پری را
کهن شد قصهٔ اعجاز موسی را
ز چشمت گرد دار هاروت گاه
دگر نمرود رویت را به بیند
ترشروی مکن آخر نداری
ز خوی آتشین دلها چه سوزی
بزیر پا ببین تا خاکره کیست

که تا کی پیشه کردن کافری را
تو کردی تازه سحر سامری را
بیاموزد ز تو جادوگری را
شکست آرد بتان آزری را
غم یوما عبوسا قمطریرا
مدارا هست لازم دلبری را
درستی تا بکی کج افسری را

Marfat.com

جبین روی تو تابنده باد تا | بود تا نور ماه و مشتری را
نمی آئی بجنگ شعری ارچند | کند در شیشه از افسون پری را

گرچه پنهان مینمایم عشق یار خویش را | وه چه سازم گریهٔ بی اختیار خویش را
هیچ حاصل نامد از عشق بتان جز درد و غم | من عبث ضایع نمودم روزگار خویش را
آن میان نازکش یارب بدست آید مگر | تا کنم پیوند با او جان زار خویش را
ناز میخواهد که گیرد پنجهٔ او در حنا | دل کنم خون تا بدست آرم نگار خویش را
چون نسیم صبحگه هر دم برآیم در چمن | تا مگر جای بیابم نوبهار خویش را
خواهش او زد رسن در گردنم هر جا کشد | داده ام از کف زمام اختیار خویش را

شعری از دام غزل رام تو گردد آن غزال
تیز تر کن خامهٔ جادو نگار خویش را

آموختی عاشق کشی تا چشم فتان ترا | دادیم آب از خون دل شمشیر مژگان ترا
گر شد خلالی پیکرم چون شانه کی غم میخورم | باشد که در دست آورم زلف پریشان ترا
هر ساعتی زین چشم تر سازم روان جوی دگر | ای کاشکی آرم ببر سر خرامان ترا
آئی سوار ار رو برو بر رخش ناز ای تند خو | در حال سازم سر چو گو زلف چو چوگان ترا
گرچه لطیفی همچو جان در دیده بنشین یکزمان | کز چشم تر نبود زیان پاکی دامان ترا
سنگین دلت را ای صنم از گریه زارم چه غم | هرگز نه می بینم بهم لب های خندان ترا

دادی دل ای شعری دگر با زلف آن هندو پسر
در معرض خوف و خطر می بینم ایمان ترا

نیست یکساعت که در خاطر نمی آرم ترا | ای فدایت دل که از جان دوست میدارم ترا
ترسم از من رنجه میگردد دولت معذور دار | گر بخاطر نگذرم خاطر نیازارم ترا
دیده و دانسته از من چشم پوشی میکنی | اینقدر از حال خود غافل نپندارم ترا

Marfat.com

سر ز پیمان وفا بر تافتن از من مجوی
گر تو یاری دیگری من همچنان یارم ترا

حال من ابتر ز زلفت شد نگویم در قفا
گر دزارم کاکلت بر رو نمی آرم ترا

رخت صبرم را بغارت دادی ایدل از هوس
این سزای آنکه در پهلو نگهدارم ترا

تا بیاد آن کمر شعری نکردی کم ز خویش
در میان نکته دانان هیچ نشمارم ترا

تا قدح نوش کردهٔ مارا
مست و مدهوش کردهٔ مارا

بردهٔ دل ز کاکل مشکین
خانه بر دوش کردهٔ مارا

بر درت بنده ایم بسته کمر
حلقه در گوش کردهٔ مارا

نرود یاد تو ز خاطر ما
تا فراموش کردهٔ مارا

در گداز غم تو گم گشتیم
بی تن و توش کردهٔ مارا

رفته از فکر ما و من بکنار
محو آغوش کردهٔ مارا

حرف ستانه ریزد از لب
جام سرجوش کردهٔ مارا

کوئے تو محشر شهیدان است
کفنی پوش کردهٔ مارا

لب شعری فسانه پرور ماست
تو که خاموش کردهٔ مارا

آن آشنا که از خویش بیگانه کرد مارا
اندر وطن بغربت همخانه کرد مارا

مائیم و نیم جانی در گفتگو جهانی
هر جا بهر زبانی افسانه کرد مارا

در کوه و دشت هر سو پا سوده تا بزانو
ماه هلال ابرو دیوانه کرد مارا

از عشق نیست حاصل جز سوز و کاهش دل
او گشت شمع محفل پروانه کرد مارا

چون طرح فتنه انگیخت خون جهانیان ریخت
صد درد و غم بیامیخت پیمانه کرد مارا

گیسو کشود از هم کاکل نمود پر خم
دل تار تار از غم چون شانه کرد مارا

Marfat.com

گر عاشقیم و شیدا شعری از آنچه پروا
تا کنج را کند جا ویرانه کرد ما را

کیست آرد غزاله ما را
شوخ مشکین کلاله ما را

عالم پیر شد جوان آرید
باده دیرساله ما را

گرچه ما خود بخدمتش نرسیم
برسانید ناله ما را

از سواد آورد بروی بیاض
اشک رنگین مقاله ما را

بحر پر کرد هر سبو چو حباب
داشت خالی پیاله ما را

کشتی صبر مانده در گرداب
سیل خون رفت ناله ما را

میدهد هر دم و ادا نشود
یافت تا غم حواله ما را

عشق از مهر داغ غم دل
داد زینت قباله ما را

مه ز هر طلعه دید شعری
گر بخواند رساله ما را

قضا میخواست چون ایجاد ما را
نهاد از درد و غم بنیاد ما را

از آن شوخ فراموشکار یاد است
که میسازد فراموش یاد ما را

همی ترسم که این طفل نو آموز
بشاگردی برد استاد ما را

ز استغنا نمی بخشد جوابی
بدشنامی سبار کباد ما را

رگ جان را زند نشتر ز مژگان
چو مزد آیا سزد فصاد ما را

کشد یا از قفس آزاد سازد
که بر رحم آورد صیاد ما را

نیکوئیم بیدادش چو شعری
بمحشر چون دهد حق داد ما را

گاه از آئینه روی تو حیرانیم ما
گه بفکر طرات خاطر پریشانیم ما

سوز دل کل کردن ما گشت روشن بر جهان
با وجود پیرهن چون شمع عریانیم ما

Marfat.com

بر شفق کون اشک ما از مهر لسوزی نکرد
سینه شق چون صبح از آن چاک گریبانیم ما

شکر او شد بکام تنگکامان جهان
پسته شان دل چاک از آن لبهای خندانیم ما

آستین بر قتل ما بالیدنت آخر ز چیست
آتش حسن ترا چون باد و امانیم ما

هر کرا بوسیم چون گل پای در دشت طلب
میکشد دامن مگر خار بیابانیم ما

روز و شب شعری بفکر چشم مست دلبریم
چون غزال از دیدهٔ مردم گریزانیم ما

تا بیاد گردش چشمت قدح نوشیم ما
از نگاه سرمه آلود تو خاموشیم ما

در گره نقد پریشانی بسر سودای زلف
از سیه مستی چو کاکل خانه بر دوشیم ما

در چمن بی نرگس شهلای تو ای گلعذار
همچو بادام از تماشا چشم میپوشیم ما

گر ز ما دوری بظاهر از خیال خود مپرس
با تو در یک پیرهن شبها هم آغوشیم ما

بر سر ما بینوایان دست لطف مطربست
همچو دف در بزم او تا حلقه در گوشیم ما

یادگاهے توان کردن بتشریف قدوم
بر مثال وعده از یادت فراموشیم ما

دل سراسر خون شد و از دیده پر نم چکید
شعری از صهبای عشقش جام سرجوشیم ما

دل را به تیر غمزه نشان میکنیم ما
هر چند قدر درد نهان میکنیم ما

در بزم یار جان بکف استاده همچو شمع
اظهار سوز دل بزبان میکنیم ما

طرح سخن کند باشارت چو نرگسش
از چشم تر بدیده روان میکنیم ما

پیرانه سر ز عشق جوانی کنیم سر
سیر بهار را بخزان میکنیم ما

می دار دی غمست که از بار این و آن
خود را سبک بر طل گران میکنیم ما

از سیل غم ز جا نرویم و دلی بدرد
از یک سخن چو کوه فغان میکنیم ما

شعری سبب مجوی که از دیده جوی اشک
بر مزرع امید روان میکنیم ما

Marfat.com

دلم رمز گو چشم یار است گویا
دهان مهر خال نگار است گویا

بیان میکند چشمت اسرار مستی
مگر نرگس پر خمار است گویا

چو تار سر شکم روانی سر آید
بهر موئی ابر بهار است گویا

زبان و بیانی ز هر چاک دارد
دل از داغها لاله زار است گویا

ز سوز نوای مصرع سرو قدش
روان چشم تر جویبار است گویا

ز خامی صدا میدهد در فشردن
بر آن سینه پستان انار است گویا

پریشان سخنها کند زلف درهم
دل آشفته بیقرار است گویا

ثبات قدم سبزه ام یاد داده
تهپای من نوک خار است گویا

ز هر گل بصد داستان می سراید
یکی شعری اما هزار است گویا

ای بی گل رخسار تو گلها بچشمم خارها
هر خار بهر سینه ام پیکان پر آزارها

خون شد دل من تا بتا از دوری تو سال و مه
نکشاید از کارم گره سیر گل و گلزارها

دل دادن و جان باختن سر در رهت انداختن
با سوز عشقت ساختن نبود جز اینم کارها

با نرگس جادو نشان تا آمدی در گلستان
گردید مژگان بتان خار سر دیوارها

از دوریت ای نازنین شد خاطرم اندوهگین
پیوسته بر جانم چنین بیموجبی آزارها

هر تار زلف مشکبو سازی پریشان چون برد
می پیچد از سودای او بر گردن من مارها

تا گیسوی عنبر فشان زد حلقه بر رویت عیان
تسبیحهای زاهدان شد رشته زنارها

زان لعل شیرین تر ز قند هر جا که سازی نوشخند
صد کوهکن سر بر زنند از دامن کهسارها

شعری ز پند هر کسی من گوش بگرفته بسی
اقرارهای هر کسی ستوجب انکارها

من و آغاز جان نثارها
یار و انداز دلفگارها

Marfat.com

نگسلد هیچ از آن کمر زنّار — در میان است رشته داریها
گشته سودائی رخش گیسو — سخت پیچد ز بیقراریها
چون نگین گرچه نقش من بنشست — تیره روزم ز نامداریها
خشک شد مغز من برنگ دوات — یک قلم در سیاهکاریها
روی بختم سیاه کرد چو دوست — آه سودائی ز شماریها
پر فلک همچو دود تنها کو — میدویدم ز سنی سواریها
هر کجا باشم از تن آسانی — پخته خوارم ز خامکاریها
نیکی خلق شد بدی با من — بنده گشتم ز حق گذاریها
شوخ سرگرم ده پرویزن — جام دل را ز کنده کاریها

شعری افزود ابروی مرا
رخ نتابم ز اشکباریها

سوختم ز آتش جدائیها — خاک بر فرق آشنائیها
خاطرم از خطش گرفته غبار — که دهد در میان صفائیها
سرنگونی ورد سیاهی شد — بهره چون زلفش از سیائیها
قفس و دام بلبل و طوطی — بافتند از سخن سرائیها
بدل چرخ نیز نم ناخن — چون هلال از گره کشائیها
فکر دنیا نکرد هیچ کسی — در دل من ز غم فزائیها
وضع رندانه خوش که چیزی نیست — پارسائی و خود نمائیها
عشق گزین که از شکنجه عقل — هست در بند آن رهائیها

شد گدای تو شعری و بگذاشت
سروسامان میرزائیها

39211

Marfat.com

بیاد آهوی چشمت شدم رام رمیدنها
زدام خاطرم جسته خیال آرمیدنها

نظر تا میکنی رفتم نمی یابی نشان من
چو رنگ چهرهٔ خود گشته ام صرف پریدنها

ز بدمستی نه پنداری اگر از خود روم هر دم
شوم سرگرم مشق از خویشتن بیرون دویدنها

سبکبارم بقدر طاقت خود تن دهی دارم
ز دیدن ها قناعت کرده ام بر ناشنیدنها

بقربان کمان ابروت کردم که در پیری
بمحراب فنا آموخت قدم را خمیدنها

تغافل این قدرها بر نگاهت سخت میگیرد
سرهم دیده ام در گوشهٔ چشم تو دیدنها

چرا پوشیده دارم شعری این احسان عریانی
که فارغ گشتم از اندیشهٔ دامن دریدنها

ای روی تو غیرت چمن ها
وی موی تو غارت ختن ها

دلدادهٔ قامت تو شمشاد
سر در قدم تو نسترن ها

لب خشک ز سبزه ات زمرد
دل خون ز عقیق تو یمن ها

شد تنگ ز غنچهٔ تو خنده
چون پسته فتاده در دهن ها

تا از گل تو چمن شده دور
رو خسته بناخن سمن ها

بی روی تو شمع گریه دارد
پر کرده ز اشک خود لگن ها

سودای زلف مشکبات
چین ها تاتار ها ختن ها

سر پیش تو ای بت مسلمان
هندو صنمان چو برهمن ها

شعری بگذر ز دل که در عشق
جانها تنها شده ز تن ها

ای زدهان تو تنگ قافیه تاویل را
کیست که تو کرده واپرداز تفصیل را

دست بزلفت زدن نیست روا از ادب
زلف شیطان مده شهپر جبریل را

یوسف حسن چه دات داده بآئینه روی
زینت مصر جمال ساز خط نیل را

Marfat.com

مصحف روی ترا شان نواز زلف داد
هر که متوجه نمود معنی تنزیل را

دل که ز استاد عشق نسخهٔ حیرت گرفت
داد به بیحاصلی مایهٔ تحصیل را

خواجه با اهل نیاز گوش نداد از غرور
نشنود این پیل مست شور ابابیل را

تا ندهد شمع ساق دیدهٔ شعری ضیا
برکف پا دوخته عطف سر اویل را

مصور کی تواند طرح زلف یار بستن را
که از بال پری باید قلم این کار بستن را

جگر خون کرده ام عمری که چون من کس نمیداند
برنگینی حنائی پنجهٔ دلدار بستن را

زند تا ناخنی بر سینهٔ ریش جگر خونان
بقانون ادا از ناز خواهد تار بستن را

بیک حرم ناقوس و زیرش همزبان دیدی
برهمن گر ز من آموختی زنار بستن را

ز چاک سینه باید در کشادن جانب بستان
کند گر باغبان سر رخنهٔ دیوار بستن را

شوم قربانی صیدی که از بسمل شدن داند
بهنگام وداع جان نظر بر یار بستن را

همی نوشید تسلیم از جام رضا شعری
کشاده کار میداند لب اظهار بستن را

ابر آراست دگر موسم فروردین را
جلوه آموخت صبا سرو و گل و نسرین را

بزه آورد توان قوس فلک را صد بار
نتوان برد ز ابروی تو یکره چین را

هست بر دیده مرا منت تر دستی اشک
گر بشوید ز ضمیر تو غبار کین را

مژه چون خار بدیوار گلستان بار است
راه در باغ جمالت که دهد گلچین را

نیست در گوشهٔ غم هیچکسم یار و ندیم
جز خیالت که دمی سازد هدسکین را

دل بزال کهن چرخ منه کاین غدار
خون فرهاد دهد شیر بها شیرین را

شعری دل به بتی داد ز رندی چه عجب
گو بزاهد بمبار که بیازد دین را

Marfat.com

ای مه ز روی خویش برافگن نقاب را
زین شیر سوز دل آفتاب را

خون می تراود از جگر ما به تیر تو
باشد ز سیخ گریهٔ خونین کباب را

مهمیز زن برخش ستم سرو ناز من
روشن نمائی حلقهٔ چشم رکاب را

بکشای چین ز سنبل آشفته در چمن
از طرهٔ بنفشه ببر پیچ و تاب را

خنجر بدست دامن قتلم نمی شوی
داری دریغ از جگر تشنه آب را

با عاشقان پیر بیک بوسه صلح ساز
کم کن غرور دولت حسن شباب را

شعری بجاه دولت جور و جفا بجا
هر چند خوشتر بود مهر از عتاب را

گرفتم میتوانم چارهٔ کردن نقابش را
چه سازم سنبل آشفته پیچ و تابش را

شبم را گر درویش روز از این نسیم زان مو
که این بیچاره در پرده دارد آفتابش را

ندارد به شدن امید زخم خنجر مژگان
که هر دم میدهد از زخم چشم خویش آبش را

نگه از شوخ چشمیها ندارد چهره گردیدن
صبا برخویش لرزد گر زند دستی نقابش را

دلم در سینه نالان کودکی اندر دبستانست
خیال قلمی هجر که نو را بیاد خوابش را

تماشای رخش در هر نظر دل خواهد و اما
ز غیرت سخت می ترسد که میخواهد حجابش را

حیا پرورد بت من گر شد رفت اش شعری
سوال بوسه ای بخشد نمک شوخ جوابش را

براه انداختم بار خودی را
ندانم منهی وابستگی را

همانا لیلی از محمل رفت بیرون
اثر پیداست گلبانگ جرس را

نبودم کرده خود هرگز بهجران
رضا دادم قضای ایزدی را

کند کوتاه دعوای بلندان
کشد در جاده چون مجنون قدی را

چو مالد آستین رنگین نماید
نگارین پنجهٔ سیمین ساعدی را

Marfat.com

زبان شکوه ام شد در دهان کم — ز خوبان نیک میدانم بدی را

ز شعری شیوهٔ جز مردمی نیست
سگت گذار گو خوئے ودی را

ساختم مونس خود تا دل شیدائی را — بد و عالم ندهم گوشهٔ تنهائی را
جذبهٔ شوق نیاز آورد از پردهٔ ناز — حسن یوسف چکند عشق زلیخائی را
دیده باید که بهر رنگ کشاید عشق — جلوه صد گونه بود دلبر هرجائی را
صبر در دل نفسی بیش نمی آرد تاب — الفت خانه کجا وحشی صحرائی را
لعل جان بخشت اگر در دم تلقین خندد — ملک الموت کند پیشهٔ مسیحائی را
شمع من چهره افروخته از پرده نمائے — گرم کن معرکهٔ انجمن آرائی را

سخت وصف خط سبز بتان شد شعری
طوطی آموخت ز تو رسم شکرخائی را

بعزت داد شهرت عشق من بی اعتباری را — غبار من بگردون برد قدر خاکساری را
دُر اشکم عیان سازد بروی بحر تاب خود — اگر در گوش ماهی گفت نیسان آبداری را
تو دست کس نگیری گرچه دست تو حنا گیرد — بدستان پاره می بندد بدستت دستیاری را
باین طفلی روان دیدم سبق در علم تجنیس — که اشک من کند شب تا سحر اختر شماری را
رخ خود را نشان ندهی روی کس نمی بینی — خجل از ناامیدی میکنی امیدواری را
زبان سوسن آزاد باشمشاد دلجویت — نیارد سبز کردن حرف سرو جویباری را

بیاد دلدهی ایت به بستر دادن شعری
ببالینش بیا یک لحظه بنگر جان سپاری را

ندانستم چو ابر دبود پرچین آن ستمگر را — که جوهر تیغ را رو میدهد یا تیغ جوهر را
ز جوش اختلاط خال و گیسو حیرتی دارم — که عنبر نافه را بوسیکند یا نافه عنبر را

Marfat.com

بدل ناخن زد آن مژگان و جان از چشم او پرسد
که نشتر خواست رگ را یا که رگ میخواست نشتر را

رخش از دیدن سوز جگر افروخت مدهوشم
که اخگر شعله را روشن کند یا شعله اخگر را

کلاه دلبری بر سر ببزم آمد توان دیدن
که افسر فرق را رونق دهد یا فرق افسر را

بهم زیبا نماید گرچه نتوان بر لب آوردن
که زیور حسن را زیبا کند یا حسن زیور را

سخنهای تر از لبهای دحیرت فزود آیا
که شکر شیر را شیرین کند یا شیر شکر را

میان جمع خوبان آن پری رخ را نمیدانم
که لشکر شاه را پیش آورد یا شاه لشکر را

کنار حوض قدش جلوها دارد که میگوید
که کوثر زینت طوبی است یا طوبی است کوثر را

ببام عرش وصف قامتش خواندم بگو بامن
که منبر خطبه را بالا برد یا خطبه منبر را

جبین را چین زند از ناز شعری از توی پرسم
که مسطر صفحه را مایل بود یا صفحه مسطر را

نمیدانم چو بینم چشم و رخسار آن سمن بر را
که عبهر لاله را زیبا کند یا لاله عبهر را

شود از شور ظلومان او ظاهر بکوی او
که محشر فتنه را برپا کند یا فتنه محشر را

بوقت کشتن عشاق کس را نیست در خاطر
که خنجر دست را سازد علم یا دست خنجر را

رخ افروزد به تندی میزند آواز مبهوتم
که تندر برق را سازد عیان یا برق تندر را

سویدای دلم چون سوخت رخسارش بپرسیدم
که مجمر طالب عود است یا عود است مجمر را

دل من رخم گیسوی او افتاد و حیران شد
که شش در مهره را همدم کند یا مهره شش در را

پر از کیفیت عشق است سر تا پای من آیا
که ساغر باده را دل میدهد یا باده ساغر را

ز سر آویخت گیسو بر بدن آن مه که می فهمد
که مغفر همسر درع است یا درع است مغفر را

بوقت جلوه آن رنگین قبا هر سو عیان سازد
که منظر ناز را پهلو زند یا ناز منظر را

عذارش در عرق تابنده تر دیدم نمیدانم
که اختر ماه را در خور بود یا ماه اختر را

زلطف معنی شعری بحیرت میکشد کارم
که دفتر خامه را بخشد زبان یا خامه دفتر را

Marfat.com

سوخت دل برق حسن دلبرما
شد سویدا سینهٔ محرما

پاره شد دل ز گردش چشمش
موج صهبا شکست ساغرما

با میانش ز بسکه کاهیده
فرق باید نکرد پیکرما

هر چه از جامهٔ خوابانده
چون ز زلف خم و پیچ ترما

لجهٔ بحر عشق را زورق
کشتی ما شده است لنگرما

خون ما شوخی دگر دارد
شرمهٔ ناز یار نشترما

طبل شهباز ناز میگردد
میطپد گر دل کبوترما

هنچه آمد بروی کار ز چاک
مژه شد سوزن رفوگرما

یار نزدیک ما سیه روزیم
قرب خورشید سوخت اخترما

در ره پاست روز و شب خاکی
همسر با بخاک هم سرما

قاست و زلف یار شد شعری
روز افزون و کلک دفترما

جام تقوی شکست مستی ما
شد پر آوازه می پرستی ما

از خمار بلا نگردد پست
تا ابد نشئهٔ الستی ما

رنجت از دود سیه مستی
رنگ تقدیر رنگ هستی ما

عاقبت کرد دامن مقصود
کوتهی از ره از دستی ما

همچو خندق از آن شود پر
چه بلا دفتاد پستی ما

عشق آن نوجوان سیمبر
هنچه زد در لباس شستی ما

غفلت از خویش نخم آگاهی
بیخودی شد خدا پرستی ما

از نشانه نشانه پیدا نیست
چه کشاید ز صاف شستی ما

ساقی بیخودی دهد شعری
بادهٔ بی خمار مستی ما

Marfat.com

رخ دلبر از دور گشت آشکارا — فآنست من جانب الطور نارا
تو گر نازنینی من ار مستمندم — لکم اقتدار ولی اضطرارا
چه میرنجی از نالهٔ دردناکم — ترحم لمن لیس له اختیارا
نماز محبت ز غافل نیاید — فلا تقربوها و انتم سکارا
کجائید ای رهروان دیارش — مضی اللیل فی شوقکم و انتهارا
مگو هیچ برپای عذرا نهادند — فقد جاء وامق خلیع العذارا

دلم زار تر گردد از بیقراری
فیا لیت شعری متی اصطبارا

خوش وقتیکه از خود یاد سوی میهن دمارا — ازین گلخن سوی فردوس اعلی میبرد مارا
نزول جسم اگر در جانب تحت الثری دارد — عروج روح بر عرش معلی میبرد مارا
حقیقت را مجاز ما پلی بر رهگذر باشد — کنار جوی گلشن سوی دریا میبرد مارا
ز ابر تیرهٔ هستی نشان راه اگر گم شد — بطور نیستی برق تجلی می برد مارا
نمیخواهیم گر نبود نشانی از وفا بر ما — اگر رخوان [illegible] نخل [illegible] می برد مارا
چو باران [illegible] با اصل خویشتن باید [illegible] — اگر خورشید چون شبنم بالا میبرد مارا
چه خواهد شد اگر جسم [illegible] — [illegible]
بصد رو [illegible] — [illegible] مارا

[illegible]
[illegible]

ای حسن از خود [illegible] — [illegible] دوام [illegible] آفتاب
برای قتل عاشق از چه رو [illegible] — [illegible] آورد می [illegible] شتاب

Marfat.com

دور بودی آمدی در بزم غیر
پیش ازین غم داشتم این دم عذاب

وعده آیا راست سازی یا دروغ
صبح بود اندیشه ام شام اضطراب

سال و ماه و هفته و روز مرا
صرف کردی گه به تب گاهی بتاب

عمر من در آب و آتش شد بسر
شب بسوزم روز بر دل ریزم آب

شهری از تو چشم بیداری نماند
پارستی داشتی امسال خواب

گر کشد نرگس تو باده ناب
مغز بادام شود تر بشراب

تا کند سجده ابروت ادا
پشت بر قبله دوتا شد محراب

پیش چین خم زلف بویات
از خطا حرف زدن نیست صواب

دل بیتاب فراموش مکن
چون زنی شانه بزلف پرتاب

غیر چشمت که سراپا فتنه است
که کند فتنه بیدار بخواب

تا کفم دیدهٔ می از ساغر
بحر چشمک زده بر من ز حباب

گر کوه بدخشان بشکست
اشک شعری که بود دُرّ خوشاب

چه دلگیری گشتی با من دلداده وا امشب
چرا ای بیوفا ماندی در آغوش حیا امشب

چه واقع شد چه دیدی از من بیدل که برگردم
ز من بیگانگی دارد نگاه آشنا امشب

ز هر چشم تو تابی توانم آن قدر رفته
که همچون نردبان گردید نقش بوریا امشب

ز بی پروائی از زلفت دلم افگندی و گم شد
که ظاهر گشت از دم سوزی باد صبا امشب

پریشان کاکل و مخمور چشم و رخ فروزنده
بگوی طفل شوخ من که بودی در کجا امشب

لبت از خنده دندان نما در دل کند رخنه
پریشان خاطرم بکند زلف دوتا امشب

کسی شعری نظم ما نخواند سرگرم گشته ما
که جوهر نردهٔ از پشیمانی شعر حیا امشب

Marfat.com

## ردیف الباء الفارسی

هرگز چنین نتاخته آنسرو ناز اسپ
پرواز میکند بپرش شاهباز اسپ

خلقی براه منتظر آیا کجا رود
خفتان ببر کشیده و زین کرده باز اسپ

میل کدام مجمع خوبان نموده است
چون نو عروس ساخت بسامان و ساز اسپ

از ناز قلب ترکی و تازی ز هم درید
در زیر ران فشرده چو در ترکتاز اسپ

گل ریزی شراره نماید ز هر طرف
در گرم رفتن از سم خارا گداز اسپ

چون کاه کهنه گشت فلک را بپا سپرد
گشت از عنان کشیدن او سرفراز اسپ

کاکل فشاند و کج کله و دست بر کمر
شعری ز راه شوق بپا گو بتاز اسپ

از نگاه خود دهد سر چون سحر شاهین بر اسپ
طایر شرق زند بال و پر زرین بر اسپ

چون برانگیزد ز جا رخش سبکرو دور نیست
گیرد از تاک فلک گر خوشه پروین بر اسپ

هر طرف باشد ز نرمی و لطافت موج زن
آن تن نازک برنگ دسته نسرین بر اسپ

گوئیا از منقل خورشید دودی کرده سر
زان کلاه زرنمایان کاکل مشکین بر اسپ

جلوهٔ برق تجلی را نمود از کوه طور
آستین بالا چو زد زان ساعد سیمین بر اسپ

چون وشاطر دست بر فتراک او ناز و ادا
آبروی حسن می افزاید از تمکین بر اسپ

چیده شعری سنگاه طرفه در دشت خیال
سید و فرهاد مسکین میبرد شیرین بر اسپ

نشسته اند حریفان در انتظار مخسپ
پیاله گیر شب ما ز زینهار مخسپ

شب برات و چراغان و جوش گلریزی
فروغ داد بمن ز هر کنار مخسپ

لب تو آب حیات است بهر مرده دلان
شبی بلابهٔ رندانه زنده دار مخسپ

ظهور فیض تماشا کن و غنیمت دان
شگوفه و سحر و شور آبشار مخسپ

Marfat.com

بدست تجربه گلچین هر گلستان باش
گشای دیده باوضاع روزگار مخسپ

مرا گذار که رنگین کنم بساط نشاط
حنا بپای تو تا بندم ای نگار مخسپ

بخواب رفته آنانکه نیست
آگهی از حزن بیدار مخسپ

## ردیف الشاء المثناة الفوقانیه

حسن او هر دم بشانی دیگر است
عشق ما را هم نشانی دیگر است

چون گرفت هر رنگ جمال
شوق را هر دم فغانی دیگر است

جوهر آئینه گلگون او
بر لب ما داستانی دیگر است

هر سر مژگان حلیه های رنگ رنگ
بزم دل را میهمانی دیگر است

در تماشا بیخبر از هر موئه شده
شمع سان در سوز جانی دیگر است

حال و استقبال و ماضی نقد وقت
در جهان ما زمانی دیگر است

محو گردد نقش آثار خودی
دلشکستان را نشانی دیگر است

هر سر و میکند آنها رده
بی زبانان را زبانی دیگر است

دست گلچین زآستین ناید برون
هر گل اینجا باغبانی دیگر است

می شود ناسور اگر مرهم نهی
بر دلم زخم از سنانی دیگر است

هر یکی از سوز دل بر ساخت ساز
نیک شعری را بیانی دیگر است

بطرف میکده بگذر که دلکشا جای است
بهر طرف که نظر میکنی تماشائی است

چو تن بجز دو استخوان نتوان کرد
بچشم کم منگر قطره را که دریائی است

دلم ز دست فتاد است دوستان رحمی
طلب کنید بهر جا شکسته بینائی است

خبر ندارم از احوال یوسف ای اخوان
جز این قدر که ببازار حسن غوغائی است

Marfat.com

دلم ز دست فتاد است دوستان رحمی
طلب کنید بهر جا شکسته بینائی است

خبر ندارم از احوال یوسف اے خوان
جز اینقدر که ببازار حسن غوغائی است

شرار حسن کلو سوز یوسفش سوزد
مگر نهفته به نی بست ما زلیخائی است

کسا دم نتواند زد از رواج نیاز
در آن دیار که چون ناز کار فرمائی است

بملک همدانی بجوی شعری کام
که یادگار مرا این سخن ز دانائی است

فروغ کار من چون شمع از آن است
که در دل هر چه دارم بر زبان است

بیک آن پیری دل را ز مردم
من دلداده را هم میل آن است

مرید کهنه گر باشم غمی نیست
بحمد الله که پیر من جوان است

عصا از شاخ نرگس باید خواست
کسی کز چشم مستش ناتوان است

توان بر آن کمر چون حلقه زد دست
ولیکن حرف نازک در میان است

بزم حیرتم احوال کم پرس
که گفتن را نمد شی ترجمان است

گریبان چاکیم پشت عجب نیست
شهادت هم بپیراهن گنان است

رقیب از دشمنی بخت دل سخت
سبک در چشم و بر دلها گران است

روان باز ند نقد جان بسودا
نه پنداری که مردن رایگان است

بیازاری دکانرا چیده شعری
که یکسان اندر آن سود و زیان است

نگاه مست که امروز بر سر کار است
که دام جوشش زهره های زنار است

سحر کدام گل اندام رخ نمود که باز
صفای سنگرف تیغ ارغوان زار است

بزم خود تن زار مرا نیار دو بید
تحمل مزاجی بچشم و شوار است

کمن متاع ستم عرض پیش بیدردان
که نقد جان من این جنس را خریدار است

Marfat.com

سرشک + شست نقش ستم
کدورت دل اهل نظر بدان اندک
زدانه های سرشکم پر مراد دمید
زمن بجلوهٔ دنیا مدار چشم نظر

بشق گشتم آن ساده لوح بیکار است
به پیش دیده غباری که خاست دیوار است
بچید بار بدی آنکه او نکوکار است
چو شمع بر مژه نور نگه مرا بار است

زحادثات بمنزل چه سان رسم شعری
که رهگذر همه الماس پای افگار است

جا بدل کن که خوش فضائی هست
گر بمالم بپات چشم چه عیب
چشم بیمار تو تبانوئی است
سربلندم کنی بدستنامی
جز بیادت نفس نزدن نتوان
دل شکستی زناله بیرنجی
نقش رویت نمود آئینه صاف
میدرد جیب چرخ نیل قبا
خویش را عین آب میدانم
روی در راه عشق آرو مپرس

دیده مردم نشین سرائی هست
اشک را گونه حنائی هست
کز اشارات او شفائی هست
گر قبول اثر دعائی هست
تا سر این رشته را بجائی هست
آخر این شیشه را صدائی هست
این نمد پوش را صفائی هست
ناله را پنجه رسائی هست
چون حبابم بسر هوائی هست
که بهر گام رهنمائی هست

وضع شعری مرا پسند افتاد
که عجب رند پارسائی هست

مرا در تن دل دیوانه هست
برون شد شمع از فانوس بیتاب
وطن خوش کن میان منظر چشم

که از هر آشنا بیگانه هست
درین محفل نگر پروانه هست
که بر آب روانم خانه هست.

Marfat.com

بکویت هر که ساکن گشت کم گفت
که جائی کعبه و بتخانه هست

دلم شد پائمال لشکر غم
بیا ای گنج خوش ویرانه هست

نهم پیش تو کشکول گدائی
اگر ساقی رخم پیمانه هست

گر انجانی مکن شعری سبک باش
نزا گر همت مردانه هست

پیکان یار عقدهٔ پنهانی دلست
در باغ شوق غنچهٔ پیکانی دلست

آسوده خاطری که ز بند خرد گریخت
جمعیت حواس پریشانی دلست

سد سکندر است ز همت بگرد خلق
اوقات هر که صرف نگهبانی دلست

بیرون اگر رود بدو عفت جوش چرخ
این آه سینه سوز که زندانی دلست

آباد دار کعبه اگر دیر شد خراب
تعمیر کاخ جسم تو ویرانی دلست

زنار زلف رشتهٔ اسلام اهل دل
در سعی کفر عشق مسلمانی دلست

بر خود مگیر رنج سفر یار پیش تست
شعری حریم کعبه بیابانی دلست

خواهش ما بر خلاف مدعاست
کامیابی همچو ناکامی بلاست

صاف باطن را تکلف کلفت است
چشم عینک را غبار از توتیاست

سخت دل را از ریاضت نیست سود
بر شکم گر سنگ بندد آسیاست

یار دور از رشک چون نیک آید بچشم
گر خطا از خود نمی بینم خطاست

موج غم از جا نخواهد برد نقش
کشتی ما هم بطوفان [illegible]

دور از خاک درت دارد غبار
دیدهٔ من چشم در راه [illegible]

سرخ گردد شعری از خون دغا
سبحهٔ تسلیم ز خاک کربلاست

Marfat.com

بسکه رنگین بهار کشمیر است
سوزن لعل خار کشمیر است

در دماغ جهان نسیم نشاط
از گل شالمار کشمیر است

رنگ معجز طراز خامهٔ صنع
حرف نقش و نگار کشمیر است

از سواد و بیاض دیدهٔ حور
رنگ لیل و نهار کشمیر است

مایهٔ نشاء جوانیها
سیر باغ و بهار کشمیر است

غم صد ساله را زدل بردن
بیکی جلوه کار کشمیر است

شاهد حسن را خط مشکین
عکسی از سبزه زار کشمیر است

صید عشرت که از جهان رم کرد
بنسیمی شکار کشمیر است

آب نشو و نمائی عالم حسن
مایهٔ برگ و بار کشمیر است

فکر جنت بدل نمیگذرد
در جهان تا دیار کشمیر است

وصف این بسکه میرزا شعری
بلبل نوبهار کشمیر است

وفا گر نوبهار آشنائی است
خزان بیوفا یهٔ جدائی است

ز شهر دوستا دل میرباید ....
اگر شهری است حسن از روستائی است

گدائی بر در خوبان نمودن ....
بپیش قدردانان پادشاهی است

زد آخر کاسه در خون شهیدان
مسلمانان چه کافر ماجرائی است

جهان را نبذهٔ فرمان نمودن
معاذ الله دعوائے خدائی است

بزهدم متهم کردی ندانی
که رندان را نقاب پارسائی است

گهر جویند غواصان بدریا
فرو رفتن نه از بیدست و پائی است

سبک هر چند باشد بار بهتر
بدنیا و سائیها رسائی است

قفس از ما شکستن چون نیاید
توان مردن اگر مطلب رهائی است

Marfat.com

نمی یابد نشانی از نشانه ... همانا تیر آه ما هوائی است ..

مگو شعری که زلفش در کف آرم
پریشان گفتن از آشفته رائی است

گو جز تو که سر تا بقدم عشوه و ناز است
از هر مژه‌اش خون جگر اهل نیاز است
هرگز نکند خم سر تسلیم بکعبه
آن را که بمحراب دو ابروش نماز است
تو نازکی و تاب شنیدن ز تو دشوار
افسانهٔ عاشق چو شب زلف دراز است
چشم از رخ دلدار و لب از خوردن صهبا
هرگز نتوان بست در توبه چو باز است
از پرتو خورشید شود ذره هویدا
از حسن حقیقت اثر عشق مجاز است
از روشنی طبع چو شمعم چه کشاید
چون حاصل اوقات همه سوز و گداز است

امید نوازش اگرت نیست ز مردم
شعری مکن اندیشه خدا بنده نواز است

نسیم نوبهار امشب سمن بوست
مگر بازارگان خاک آن کوست
زمین منت باد صبا نیست
دماغی کز شمیمش یاسمن بوست
سر از سودائیان آن سیه موی
دل از زنجیریان آن پریروست
ز مژگان آب اگر هر دم نریزم
چه سازم آتش من آتشین خوست
ز دیدن چشمک با ظهار رنجش
اگر رم میکند آهو نه آهوست
دل ما آبیاری دید از عشق
مکن عیبش مگو کاین از لب جوست

ز دندانت بزم وصل شعری
کسی کو در فراقش سر بزانوست

اگر ز پرسش حالم بخاطرت الم است
نگه ز گوشهٔ چشمی نموده چه کم است
ز بند بند گذر قطعه قطعه گشت دلم
به بیت ابروی پیوسته توام ز هم است

Marfat.com

بالفات تو شادم اگرچه جور و جفاست
اگر ستم نکنی نیز نوعی از ستم است

چه رنجها که کشیدم ز دشمنی رقیب
هزار دوست نوازد اگر هنوز کم است

ز خاکساری دشمن بسی هراسانم
ز نیش مار که در خاک خفته است نم است

ز بیم دست بگیریت از نبات مرو
شده است گم دل هندوی زلف مبهم است

سمند عزم نمودیم زین بیا شعری
چو خضر راه دهانش بکشور عدم است

آن کان ملاحت که لب او نمکین است
از خنده نمکپاش دل ریش حزین است

یارب چه شود روی خود از پرده نماید
گر نازش زاهد بمتاع دل دین است

عمرم همه در عشق شده حاصلم ایدم
یک جان غمین است و دگر چشم نمین است

چون آه اگر بگذرم از گنبد گردون
در پیش تو چون اشک مرا روز زین است

ناوک مژگان تو از گوشه برون جست
بیکار شده تیر چو من خانه نشین است

قصر تو بود جنت نقد تو در آن حور
رضوان همین قابل فردوس برین است

این راجه توان گفت که شد آن تو شعری
گر در خور مهر است دگر لایق کین است

آنکه او بر سر کین است این است
وانکه او چین بجبین است این است

روی اگر ماه جهان است آن است
کوی اگر خلد برین است این است

لب اگر مایه جان است آن است
خال اگر نافه چین است این است

آنکه گویند جهانی امروز
فتنه روی زمین است این است

هست جانم ز غمش پا بر رکاب
آنکه در خانه زین است این است

وز دل جستم و لعلش خندید
غمزه نمود که این است این است

بست زنار ز زلفش شعری
آنکه غارتگر دین است این است

Marfat.com

اتحاد ناظر و منظور چندان دور نیست
اختلاط سایه هم با نور چندان دور نیست

پادشاهان را ز خلوت رو بود بر بارگاه
ره ز دل تا پیشگاه طور چندان دور نیست

باک نبود ز اختلاف لفظ چون معنی یکیست
ره ز ما تا کوچهٔ منصور چندان دور نیست

هر صدائی ره بجائی دارد آخر گوشدار
در دل از نالهٔ طنبور چندان دور نیست

شاد دارد هر یکی را قرب معشوق از قدم
خانهٔ این غمکش مهجور چندان دور نیست

میتوان ما را بیک ایمائی ابرو ریخت خون
از گلوی ما دم ساطور چندان دور نیست

زهر غم را لذت شهوت گوارا میکند
ورنه شعری نیش از زنبور چندان دور نیست

بوسه را راهی بگنج لعل خندانت نیست
طوطی جز خط بگرد شکرستانت نیست

از کجی صد دسته سنبل چمن پیرای تست
راستی سرو است لیکن در خیابانت نیست

مصحف صدق و صفایت ساده از حرف وفاست
سورهٔ اخلاص میدانم بقرآنت نیست

کشور ناز و تغافل را مسخر کرده
لعل تو در پرستش دهها بفرمانت نیست

روز بازار شکست عهد پیدا کرده
شمع پیمان را فروغی در شبستانت نیست

نی همین آئینه خو صورت زیبای تست
یکنظر بازی نمی بینم که حیرانت نیست

گرچه شیرین گشت کار کوهکن از بیستون
شعری اندر جان کینهامرد میدانت نیست

درد کان جز پنبهٔ منصور نیست
چشم امدادی ز برق طور نیست

تو تیائی دیده خاک پائی تست
سرمه پیش چشم ما منظور نیست

میتوان گاهی بفریادم رسید
شاه را کین با گدا دستور نیست

سوز دل در سینه ام چون شمع بر
احتیاج دستگاه نور نیست

زندگی تو پشت کشتن است
راه مردی یافت چندان دور نیست

Marfat.com

صید فربه را مکن لاغر به بند
دست نه ابروست کز ما طور نیست

لاف زد نرگس به پیش چشم تو
دیدهٔ این بی بصر را نور نیست

مخزن دل راست گوهرهای زار
جز غمش این گنج را گنجور نیست

با سگت شعری بیک زنجیر ماند
پای بند گیسوان حور نیست

دلم چو خون شد از جام پر شراب گرفت
شفق دو هفته مه از دست آفتاب گرفت

بآب شست رخ آن آتشین عذار امروز
ز خار ماهی دریا توان گلاب گرفت

بدور خط عرق آورد روی گلرخ ما
ستاره گشت نمایان چو آفتاب گرفت

خراب حال ترا من نشان نداده کسی
سرشک تا گل تعمیر من در آب گرفت

بپاکدامنی اشک من کجاست گهر
بسا گرفت که چشم ترم بر آب گرفت

ز خرج ناله چه ذاخل که ثبت دفتر شد
نماند باقی دل سر بسر حساب گرفت

چو زنده کی بسر آمد به پیریم شعری
چو روزگار جوانی ز من شتاب گرفت

هر که پیش رخت شراب گرفت
ساغری بی تهاب گرفت

نتوان گفت با فروغ رخت
شعلهٔ طور التهاب گرفت

شبنم و گل با امتحان آمید
خوی بر ویت چه آب و تاب گرفت

جز تو در دهر کس نداد نشان
که خراج از دهٔ خراب گرفت

عام شد می بدور ساقی ما
بحر هم ساغر از حباب گرفت

پرده در کار شیخ و شاب نماند
طفل شوخم ز رخ نقاب گرفت

شعری از دل گزک بهم آورد
می رنگین ز خون ناب گرفت

Marfat.com

شعله‌خوئی من که از خونِ دلم ساغر گرفت
رنگ رخ افروخت سر تا پایم آتش در گرفت

یوسفِ دلهای محزون را خلاصی شد محال
خط سر چاه ذقن را تا بمشک تر گرفت

دیدهٔ زاهد شد از اشک ندامت قطره‌بار
روز ابر است ای حریفان میتوان ساغر گرفت

سبزهٔ نو از تهِ برف کهن چون سر کشید
پنبه ای ساقی همی باید ز مینا بر گرفت

نسبتی تا کرد پیدا با میانِ نازکش
چشم مژگان مرا از اشک در گوهر گرفت

ور شب بیماریم تا آمد از خوی تو یاد
دود از بالین بر آمد شعله در بستر گرفت

ای که گفتی سر نه شعری بزیر پیرهن
جان بکف بیچاره فرمان ترا بر سر گرفت

خط ز رخ یار دمیدن گرفت
صبح مرا شام رسیدن گرفت

دل شده بیتاب بگیسوی او
شیفته زنجیر دریدن گرفت

شوق دم خنجر صیاد داشت
دل که بفتراک طپیدن گرفت

بر لب بام آمده شهبا ز ناز
رنگ ز رخسار پریدن گرفت

دید بخواب آن خم زلف رسا
آهوی آرام رمیدن گرفت

وعدهٔ پیری بجوانی رساند
پخت صبوری که خمیدن گرفت

زان لب شیرین ورقی می نوشت
شعری اگر خامه مکیدن گرفت

آمد آن لبر برخش ناز جولان کرد و رفت
خانهٔ صد خسته دل با خاک یکسان کرد و رفت

شانه زد گیسوی و سر بگشود و رخ پنهان نمود
در دمی جمعیت دلها پریشان کرد و رفت

در تخیل همچو پیکان آن مژگان شوخ
آمد اندر دل نشست و دیده گریان کرد و رفت

خواستم گریه خوش در شکر گیرد مرا
غنچهٔ تنگ دهان چون پسته خندان کرد و رفت

تیغ مژگانرا ز زهر چشم آبی تازه داد
کاهها بهر سن خوش بسامان کرد و رفت

Marfat.com

شد یکی با هم و در کاخ سکون سیحون حباب
سیل اشک از دیده ما باز طوفان کرد رفت

داشت از خود رفتنی شعری بملک بیخودی
در خیال آن دهن سر در گریبان کرد رفت

آن ز چشم از نظرم رفته رفته رفت
نور نگاه از بصرم رفته رفته رفت

شب در خیال عارضش آورده ام نظر
تا شام پرتو سحرم رفته رفته رفت

ای ناخدای وصل خدارا ترحمی
سیلاب فرقتش ز سرم رفته رفته رفت

از سنگ بار و هر زبی برگی ایمنم
نخل امید من ثمرم رفته رفته رفت

سر رفت ای نگاه بسودا تو مرا
شکر خدا که درد سرم رفته رفته رفت

این اشک سرخ نیست که از دیده میرود
ای پاره جگر جگرم رفته رفته رفت

بازار عشق یافته شعری ز من رواج
سودای سیم و زر ز سرم رفته رفته رفت

شبهای غم که مهر می از برج جام رفت
خون ریخت چشم چرخ و ز دامان شام رفت

ساقی شراب و نقل بده زانکه شد تلف
این عمر کان بحث حلال و حرام رفت

عمرم روان گذشت بیاد خرام تو
در فکر زلف و روی تو ام صبح و شام رفت

جان بوسه تو توشه راه عدم نمود
شکر خدا که زنده گی ما بکام رفت

زان آگهست سینه رندان پاکباز
حرفی که در میان صراحی و جام رفت

غم رو بروی ما شده هر سوی و حیرت است
نقش طرب ز گنبد آئینه فام رفت

شعری بهای باده ز کف رفت جا چه غم
نقدیکه داشتیم بشرب مدام رفت

دلم سودای زلف او بسر داشت
پریشان خاطر بها در نظر داشت

بیتی جان خود وابسته میدید
چو فکر آن سر زلف و آن کمر داشت

Marfat.com

بهار اشک من رنگین برآمد — نهال این چمن آب از جگر داشت
کف من خشک شد مانند شانه — چو دیدم بهله دستش در کمر داشت
باین مژگان خون بالا نمیدید — نظر بر دستهٔ مرجان تر داشت
دلش از گرم خوبیها تهی گشت — شنیدم سنگ هم وقتی شرر داشت

مطول کرد شرح زلف شعری
سخن از کاکل او مختصر داشت

شب خیالش در دل از آشفتگی راهی نداشت — کلبهٔ تارم فروغ چهرهٔ ماهی نداشت
با همه آهن درونیها دل مجمر بسوخت — در جگر آخر سپند ما بجز آهی نداشت
در طپیدن های دل از دست خود ممنون شدم — چشم از دیوار کس فکر پر کاهی نداشت
تار کم را سوخت گردون از تف خورشید غم — قسمت من سایهٔ دیوار کوتاهی نداشت
سر بزیر بال دزدیدن غنیمت می شمرد — بلبل ما در قفس جز خاک دل راهی نداشت
از من دیوانه سامان خردمندی مجوی — خاطر شوریده ام پروای آن گاهی نداشت

عذر خواهی ها ز شعری خضر را باداکه او
جز عصا در عالم تجرید همراهی نداشت

دی سحر که چشم مستش نشاء سرشار داشت — زانکه از مژگان عصا در دست چون بیمار داشت
بود سرمست و ولی در کار خود هشیار بود — هرگره کز زلف خود بگشود در دستار داشت
جوهر تیغش ز پهلوی کسی ظاهر نبود — زآتش رخسار خویش آن گرمی بازار داشت
تهمتا فانوس سان پیراهن تن بی ادب — هر طرف موج ضیا زآن [illegible]
میتوانستم ز بخت خویش خوابی وام کرد — شیون دل چشم من [illegible] داشت
از ریائی طاعت خود الفت مخلوق خواست — [illegible] زاهد [illegible] زنار داشت
در ریاض عشق شعری بود ثابت چون درخت — ریخت در پا [illegible] آخر آنچه او در پا داشت

Marfat.com

ای چشم تیز بین چکنم کار نازک است
تاب نگه کجا گل رخسار نازک است

دستی بزلف آن بت هندو زدم چه گفت
آهسته کش که رشتهٔ زنار نازکست

در دل گذشت شکن و چین ز جبین ناز
بنگر دماغ حسن چه بسیار نازکست

مشاطه شانه پنجهٔ مژگان حور کن
هیچ دشکنج طرهٔ دلدار نازکست

ترشد ز شرم آبله در زیر پای ما
در دشت امتحان وفا خار نازکست

ای دل بیان درد بآهستگی نما
فهمیده زخمه زن که دل تار نازکست

شعری ببین بنازکی چیره بند ما
در تاب شد ز پیچ که دستار نازکست

خنده لعل لبت قفل حیا خواهد شکست
گردش چشم تو ساقی توبه ها خواهد شکست

توبهٔ صد ساله را کافی بود یک دیدنت
جرعه ازین می خمار عمرها خواهد شکست

تا چو بر سر زند از عکس تو گلدستهٔ
غنچه را طرف کله باد صبا خواهد شکست

گشتهٔ تیغ توام با خون قربان گاه من
چهره گر شد رنگ بر روی حنا خواهد شکست

دختر رز گر چنین بی پرده افروزد عذار
شیشهٔ ناموس رند پارسا خواهد شکست

کی گمان بود اینکه از بیگانگی آن نور چشم
خار مژگان بچشم آشنا خواهد شکست

زین قفس در روزی در دل کند شعری اثر
از طپیدن های بسمل بال ما خواهد شکست

پرده از روی تو شام افتاد است
طشت خورشید ز بام افتاد است

ماه من وقت سحر کرد وداع
وعدهٔ وصل بشام افتاد است

خط دمید از لب شکر شکنش
طوطی تازه بدام افتاد است

می ما گشت بتجلی پرور
شعلهٔ طور بجام افتاد است

محتسب شد نمک بادهٔ عیش
شور صد محشر عام افتاد است

Marfat.com

عشق نازم که بمیدان وفا | شهسوار غلام افتاد است

پختگان صبر ز غم باخته اند
قرعه بر شعری خام افتاد است

هر که دل دارد در لعبت غارت دینش سزاست | وانکه با صلحت نسازد کشتن آئینش سزاست
گر نازت را کسی خواهد فشردن در خیال | آره بر فرق حیات از سینه پاسینش سزاست
بر بساط جرأت پا بوس خونم قائم است | گر کنی پامال همچون نقش قالینش سزاست
ناله فرمای کسی کز اضطراب عشق گشت | سنگ بر دل کوفتن زان کوه تمکینش سزاست
هر سرائی کز سوار رخش نازمن تهی است | بام و در یکسان شدن چون خانه زینش سزاست
زان دهان تنگ دارد هر که میل بوسه | در سخن پنهان شدن چون نون تنوینش سزاست
داشت پیکانت دریغ آبی ز جان تشنه ام | دردهانش شیخ اگر انداختی اینش سزاست
شاخ گل با قد درویش چهره شد بان بی خزان | بستر از خاکستر و از شعله بالینش سزاست
سبزه نو سر زده پیش خطش ای باغبان | گردبی بر باد همچون کاه پارینش سزاست
گر بخون کوهکن بندد چو خسرو کس کمر | تلخ از شیرینه گشتن خواب شیرینش سزاست

معنی رنگین شعری را تماشا کرده
گر شود از اشک گلگون چهره رنگینش سزاست

صبح بهار و ابر بستان مبارک است | بر روی یار زلف پریشان مبارک است
کیفیت شراب دهد یاد نوبهار | گلگشت باغ و صحبت یاران مبارکست
دل جمع می شود که بتعبیر روشن است | در رویا و زلف خواب پریشان مبارکست
هر ساعتی ز نقره کنارش لبالب است | پابوس ساقی یار بدامان مبارکست
نرخ بتان ز پستی عشاق شد بلند | بر گل قدوم بلبل نالان مبارکست
با ما نعیم و شبنم ما زیب هفته باد | آوینه گو بواعظ و طفلان مبارکست

Marfat.com

شعری ز کریه در گذ ساختر فتادهان
فالی بزن ز رفتن هجران مبارکست

از منبر صد چاک گل را دامن است
شعلهٔ ادراک برق خرمن است

سرکشی ها مایهٔ پستی بود
این سخن از شمع محفل روشن است

ریشه در آبست نخل عیش را
تیر او تا جایگیر اندر تن است

گل زند آتش دل بی روی او
موی سنبل همچو دود گلخن است

خانه از ماهی اگر روشن بود
پرتو افگن بر فروغ خور روزن است

پنجه و کوتاید بیضا شود
نارستانش ز نخل ایمن است

سازش شعری بنا سازان چه دو
کز زبان چرب شیرین دهان روغن است

چه غم از غم اگر غمخوار این است
چه باک از دل اگر دلدار این است

نمایم روی دلبر با تو گویم
که وجه ناله های زار این است

تنم کاه و غمش کوه گرانی
مرا زه و اندک دلبیار این است

بکوش عاشقان کلبانگ دارند
نیاز و ناز را با زار این ست

بهر فردا بود فردای دیگر
بعاشق وعده دیدار این است

شوم لال و نیارم خاست از جای
اگر گفتار آن رفتار این است

ز زلف و کاکلم اسلام و کفر است
بدستم سبحه آن زنار این است

نیارم دید با او غیر از رشک
میان ما و او دیوار این است

مرا زین نیم جان عار است شعری
ترا گر مایهٔ اشیار این است

توبه کردن نتوان ساغر و پیمانه بجاست
پارسائی چکنم شیوهٔ رندانه بجاست

پیش محراب خم ابروی کس نیست دوتا
شمع تا نام خدا قبلهٔ پروانه بجاست

Marfat.com

ماه از روزن ما پرتو خود را بر چین
شمعی از یاد رخ دوست بکاشانه بجاست

مکند تنگدل خویشتن از زحمت شهر
تا بصحرای جنون عشرت دیوانه بجاست

تیر مقصود امید است رساند بهدف
چه کمانخانه از قامت پیرانه بجاست

انفعل چون نکنی ساده دلانرا تسخیر
شیخ از سبحه ترا دام بجادانه بجاست

شعری افسون خرد را نتوان کرد بگوش
شور دیوانگی بزم پریخانه بجاست

دل شده بیمار غمزهٔ تو بکار است
باده لعلست کجاست درد خمار است

مرده ام دیاد کار از مژه نست
تیر تو ای شیخ کمان چو شمع مزار است

چیست که آرد به پیش عاشق مسکین
جان و دل خویش ساخت کرم قمار است

آب خضر پیش من ز هر هلال است
قطره از جوی تیغ نوش گوار است

گو نظری بر جمال خود بنما
دیده حیران من آئینه دار است

گوش چو گل بهن ساز چونکه به پیش تو
از غم دل باد صبح قصه گذار است

شعری اگر عاشقی خاک فنا باش
بر سر اسپ جفا یار سوار است

سفیدی و سیاهی را بهم از چشم فتانت
دو عالم زیر و بالا ساخت این بر گشته مژگانت

من افتاده را شد نارسا سر پنجه قسمت
خدا کوتاه کند دستی که کوتاه کرد دامانت

بهر یک حلقه زلفت هزاران دل بود بسته
بعالم قحط زنجیر است از جوش اسیرانت

نماید رخنه دیوار طوق گردن قمری
بهر گلشن که جولان میکند سرو خرامانت

کمان ابروت از بار منت گردید خم
که دارد تر لب زخم جگر را آب پیکانت

خراشش آباد میگردد سمن را سینه از ناخن
کشایم یکنفس گر غنچه گوئی گریبانت

بدام وحشت خود بسته پای الفت شعری
کشد دامن چسان از پنجه خار بیابانت

Marfat.com

دشت آمد بهر دفعش قصد بهان گم شده است
حیرت آمد بست جوی چشم و جریان گم شده است

فکر سنبل موئی نبی شد و داغ باغ نیست
تن بزندان داده تا دل راه دستان گم شده است

عیب عریانی جهان پوشم که در دشت جنون
بسکه چاک آمد سر هم جیب و دامان گم شده است

در غم آباد جهان از دل نمی یابم سراغ
یوسف نادیده مصر من بزندان گم شده است

آه از آن ترک شکار افگن که چون ناوک زند
می شگافد سینه را صد جا که پیکان گم شده است

در رهت از چشم و لب خشک تری برداشتم
در سرم دیگر خیال برگ و سامان گم شده است

ای معلم نیست با طفلان سروکاری مرا
از کفم سیپاره دل در دبستان گم شده است

از هجوم غم بخاطر نگذرد یاد طرب
خنده را راه دهان از جوش افغان گم شده است

شیون شعری پی دل تیقدر بیوجه نیست
جام از جمشید و خاتم از سلیمان گم شده است

تیغ را گر نه جوهری بود است
با نمش از چه رو سری بود است

مرهم سد راه پیکان شد
سینه را چاک خوش دری بود است

رخنه در دین صد مسلمان کرد
ترک چشم تو کافری بود است

سوختی خرمن شکیب مرا
از تو هم برق خوتری بود است

چه شد آن بهر صید مرغ دلم
باز تیر ترا پری بود است

من ندیدم اگرچه میگویند
نخل امید را بری بود است

بود در باغ با لب خندان
غنچه را خورده زری بود است

داد از دست ضعف پر قوت
پنجه ام پیرهن دری بود است

این زمان شعری از بغم خو کرد
پیش ازین عیش پروری بود است

بر لبم گر ترانه بوده است
بهر خواب فسانه بود است

Marfat.com

فکر زلف تو کردن از دل دور
بهر اشکم بهانه بود است

زلف تو مرغ دل بدام آورد
ورنه خال تو دانه بود است

نشنیدی سخن کز آتش دل
بر زبانم زبانه بود است

گاه کین گاه مهر از معشوق
این زمان کو زمانه بود است

نقش پایت و در گهر بگرفت
اشک صاحب خزانه بود است

یاد آن روزها که پنجهٔ من
بهر زلف تو شانه بود است

سخن ناصحان بیهده گوی
شوق را تازیانه بود است

بنظر کم ببین تو شعر مرا
ناوکش را نشانه بود است

زلف تو نافه را بخون بسته گفت
بادام را چو نرگس تو دیده خسته گفت

اشکم ز درستت دُر دندان تو چو دید
بازار حسن را ز جواهر درسته گفت

بر دور عارض تو چو ریحان دمید دل
تفسیر مصحف تو بخط شکسته گفت

با کفش مخملی چو بجولانگه آمدی
کبک از خرام تو سخنی جسته جسته گفت

در معرضی که خون شهیدان بکار رفت
از خون من حنا سخن دست بسته گفت

میخانهٔ دو چشم ترا عرض بنده گی
مینا بپا ستاده و ساغر نشسته گفت

زیب کلاه گوشه نشینان ناز باد
شعری ز باغ طبع چو گل کرد دسته گفت

دوش ز بزم آن بت رعنا گذشت
اشک قدح از سر مینا گذشت

یار بکف خنجر پر آب داشت
بر سر ما آمد و از ما گذشت

آه من و اشک من اندر غمش
این ز تری آن ز تری یا گذشت

مرده ام و سینه دمم رحمش
زنده گی آخر بتمنا گذشت

Marfat.com

شانه شناسد که ز گیسوی یار
تا چه بدل در شب یلدا گذشت

بسکه ز اندازه برون برده ام
پای من از دامن صحرا گذشت

کاسه دریوزه پر از نور یافت
شعری اگر بر در دلها گذشت

همین نه غمزه ز چشم تو ساحری آموخت
مسیح از لبت اعجاز پروری آموخت

نیافت راه در آمد به تنگنای دهان
خیال اگر ز میان تو لاغری آموخت

زمد ز قهقهه در کوه حرف پهلو دار
تذرو تا نه خرامیدنت دری آموخت

بعلم غمزه شدی همچو چشم خود استاد
که درس فتنه ز تو جانسن پری آموخت

بدان شکفت بسی سیمکاری اشکم
که رنگ چهره من کیمیاگری آموخت

بسبزه خاک شدن داد عجز من تعلیم
بغنچه پنجه من پیرهن دری آموخت

چنانکه طوطی از آئینه میشود گویا
ز فیض دل لب شعری سخنوری آموخت

سوال بوسه بمستی شنید و هیچ نگفت
لب از عتاب بدندان گزید و هیچ نگفت

فغان ز کم سخنی هاش شکوه بسیار
بدرد کردم و از من شنید و هیچ نگفت

دلم از آن مژه سرمه سا چو شد رخنی
ز پا در آمد و در خون طپید و هیچ نگفت

بگفتمش سخنی یا بسی ز آن لب
بتافت چهره و دامن کشید و هیچ نگفت

بمن نامه بر احوال درد دل گفتم
کشید ناله ز بیشم پرید و هیچ نگفت

خوشا تحمل عاشق که در طریق وفا
هزار گونه ملامت شنید و هیچ نگفت

بباخت عمر بعلم سخن بسی شعری
چو هیچ فایده در وی ندید و هیچ نگفت

شامگه سحر ز پرتو روی چو ماه کیست
روزم شب از تطاول زلف سیاه کیست

بجرم عذر خواستن از تو گناه من
نشنیدن و عتاب نمودن گناه کیست

Marfat.com

گوئی ز ریخت خون کسی ترک چشم من — این لعل بخاک طپان از نگاه کیست
دعوای عشقبازی من بی ثبوت نیست — رخسار زرد و اشک جگرگون گواه کیست
هر جا اثر ز دوست بود سجده من است — آگه نیم که دیر که و خانقاه کیست
با من سخن ز طاعت زاهد چه میکنی — گوئی تو کعبه که درت سجده گاه کیست

هیهات دل گذشته ز شعری که این حزین
مظلوم سینه ریش که و دادخواه کیست

نازپرور عصمت دقت بدگمانیهاست — سرمه را بدگمانت از چه همه باهاست
قد خمیده و زلفت را چیست این سیه مستی — نرگس جوانت را اینچه ناتوانیهاست
ابرو تیر از مژگان نگیش خدنگی زد — از دل و جگر بگذشت طرفه شیخ کمانیهاست
کن تبسمی ای گل غنچه را جگر بشکاف — کم ز بانیت منظور اینچه بی دهانیهاست
با غرور سرشارت عجز ما چه می سنجد — دور کامرانیهاست فضل نوجوانیهاست
باورم نمی آید از تو دعوی الفت — شمع را بپروانه گرمی زبانیهاست
طور غم بدل دارند عاشقان ارنی گوئی — روی خود نشان ندهی اینچه لن ترانیهاست
بند سرین تو فربه بسکه نقد گرد آورد — از حسد میانت را کاهش نهانیهاست

من ز خود شدم شعری زین چه فرمائی
زان بیان نشان دادن آغاز بیهاست

نقش تیر ناصحنون شوق ایجاد کمست — آب و خاک دشت وحشت صرف بنیاد کمست
این دل دیوانه را معمور میدارد بلطف — غم بعهد الفت قدیم حشت
من ز طوق عشق چون قمری کجا سر میکشم — دام [illegible] سرو آزاد [illegible]
نیم بسمل [illegible] — [illegible]
این دل [illegible] — [illegible]

Marfat.com

بیستون سینه را از تیشهٔ ناخن شکافت
لیلی شیرین بان مجنون فرهاد منست

بهره میگیرند مردم شعری از راحت لبی
آنکه با عشرت نسازد طبع ناشاد منست

خامشی صورت بیان من است
حیرت عشق ترجمان من است

مدعی شکوه اگر دارد
من بغم خوش که مهربان من است

سجده است چرخ سا نمود سرم
آستان تو آسمان من است

تا بدامت طپیدنی دارم
کنگرعرش آشیان من است

بلبل از گل زند هزار آهنگ
گوش کن شرح داستان من است

نازنینا بتو ز عرض نیاز
هرچه گویند از زبان من است

دم شمشیر جرأت عشقم
ناصح سنگدل فسان من است

زلف تو چون توان ز کف دادن
رشتهٔ عمر جاودان من است

با میانت نمیتوان آویخت
سخت کاهیده است جان من است

بیقین چشم تو کند ظاهر
هرچه از فتنه در کمان من است

نگذرم گر بخاطرش شعری
اثر بخت ناتوان من است

خلق گویند که با عشق ترا کاری هست
تلخی کام تو از لعل شکربار هست

دل آشفته ز گیسوی پریشان داری
نالهٔ زار تو از شوخی گفتار هست

دود آه تو هوا گیر ز پیچان موی
رویت افروخته از آتش رخسار هست

اشک هر گوشه در انداز چکیدن مایل
نرگس مست تو چون ساغر سرشار هست

نتوان یافتن از گریهٔ گلگون که ترا
در جگر خارهٔ مژگان دل آزار هست

دل بهندو صنمی دادی و او را با تو
درمیان فرق همین رشتهٔ زنار هست

Marfat.com

ناز پرورده دولت را نبود تاب جفا
سخت میترسم اگر چند تنگاری هست

چه بلا شد که گرفتار نمودی خود را
ایکه در هر خم مو بتو گرفتاری هست

فی المثل یوسف اگر هست کسادی دارد
تا متاعی چو تو آراسته بازاری هست

کرد آگه ز جگرخواری عشاق ترا
جان فدا باد بیار تو چه عیاری هست

عاقبت رام شود وحشیت اندیشه مکن
تا چو شعریت درین واقعه غمخواری هست

امروز سیل اشک بجیحون برابر است
فردا ببین که شهر بهامون برابر است

بنیان شوق دُر صدف دیده اش رساند
هر قطره اشک با دُر مکنون برابر است

شیرین دهم چو جان بهوای شکرلبان
شبدیز آه و گریهٔ گلگون برابر است

در پیش هر که گفته ام از خویش میرود
افسانهٔ غم تو با فسون برابر است

گوناترا تراش شاخ ز خجلت کشد بباغ
شمشاد کی با نقد موزون برابر است

گفتم هزار بار که هجر تو میکشد
یک بار شنیدن تو بصد خون برابر است

هنگام جود چون ید بیضا نمیکند
سیم هفت بازر قارون برابر است

شد رهنما بحکمت وارستن از جهان
صبهای خم نشین بغلطون برابر است

شعری بلند پایگی نظم را ببین
از ما زمین شعر بگردون برابر است

ایکه دل را مبتلا گوئی که میگوید که نیست
در خم زلف دوتا گوئی که میگوید که نیست

سر بپایت چون نهد زلف پریشان در خرام
خاک با مشک ختا گوئی که میگوید که نیست

پیکر خود را چو بر آئینه ات افتد نظر
سرو در عنا در قبا گوئی که میگوید که نیست

طور و طرز و شیوه و انداز و وضع و طرح خویش
سرو سبز ناز و ادا گوئی که میگوید که نیست

غمزهٔ بیباک را در عید قربان وصال
کشتن عاشق روا گوئی که میگوید که نیست

Marfat.com

بر سر بازار عشق از مژدهٔ هل من مزید
صد جفا مزد وفا گوئی که میگوید که نیست

ما بچشم خویش از آن هر لحظه منت میکشیم
خاکپا را توتیا گوئی که میگوید که نیست

یکنفس دیدار خود را ای بت من بر تراب
دین و ایمان رونما گوئی که میگوید که نیست

شکنامی عمر ثانی هست شعری در جهان
شعر را آب بقا گوئی که میگوید که نیست

راه سفر به پیش و دم چند مهلت است
در فکر زاد باش که فرصت غنیمت است

آگاه و فارغ است ز ویرانهٔ جهان
تعمیر کارخانهٔ دنیا بغفلت است

ای بسته دل بهیچ دهم رفته از کفت
امید پایداریت از عمر و دولت است

از خون دل بباغ امل سبز کرده
نخلی که میوه حسرت و برکش ندامت است

در بزم قدس بهر تو مسند نهاده اند
تو داده تن بچاه ضلال اینچه حالت است

لایق بتاجداری آزادگی کجاست
فرقی که آن نگون شده بار منت است

گنج هنر ز رنج کشیدن فتد بدست
بردار دل ز مال که موقوف قسمت است

باید ز خود گذشت وگرنه صلوة و صوم
چون نیک بنگری همه بر حسب عادت است

علم و عمل مراد بود از وجود خلق
بی آن شرافت تو همه شر و آفت است

ما از وجود و همی خود در مشقتیم
عمر عدم دراز کزو بوی راحت است

شعری دفینه که بخاست و هد ز رنج
گنج سلامت است که در کنج عزلت است

مرا بهوس خلد برین نیست
که همچشمت بخوبی حور عین نیست

نگارا زمژگان تو گویند
وگرنه هیچ قولم دلنشین نیست

نگین داری نمی یابم بدنیا
که فرمان ترا زیر نگین نیست

نیارد لاف زد در پیش آن لب
ز شیرینی که شان انگبین نیست

Marfat.com

به پیش آتشین خویان جان سوز — شدن نزدیک کار دوربین نیست
بهر صورت خوشم از تو نگویم — که با من آنچنان است اینچنین نیست
ترا با خاکساران نیست الفت — مگر آئینه خاکستر نشین نیست
مرا جز تار زلف مشک بویان — بکف سرشته حبل المتین نیست
امانت بسکه از دنیا برافتاد — امین جز حضرت روح الامین نیست
نگاهش در ادا هم صرفه دارد — همانا غمزه اش سحر آفرین نیست

چه می پرسی ز حال راز شعری
که بی رویت حزین است و حزین نیست

دل منه بر وفا که در گذر است — غم مخور از جفا که در گذر است
هست دنیا ز پای تا سر عیب — این سبز بس در که در گذر است
سایه پرورد فقر کی خواهد — ظل بال هما که در گذر است
بید ماغان عشق کم طلبند — بوی مشک ختا که در گذر است
غنچه طبعان کجا شگفته شوند — از نسیم صبا که در گذر است
جز خدا هیچ چیز نکشاید — دل مرد خدا که در گذر است
دست رنگین مکن بنقش و نگار — همچو رنگ حنا که در گذر است
کوس شاهان گه سوار شدن — میدهد این صدا که در گذر است
در شکستن درست می فهمند — از سفال گدا که در گذر است
نفی هست و نده کی چو حباب — بنما دیده وا که در گذر است

از برای خدا مکن شعری
فکر منع دعوا که در گذر است

دلم بترک نگاه تو مایل افتاده است — چو خون گرفته که در بال قاتل افتاده است

Marfat.com

کدام چشم ترا خون بهای دل طلبم
که یک شهید به پیش دو قاتل افتاده است

سواد خط بزنخدان یار گوئی چیست
ز سحر نسخه بر چاه بابل افتاده است

ز چار سو چه چسان گوهر مراد کشم
هنوز رخت وجودم بساحل افتاده است

گرفته حیرتم از علم خود فراموشی
ز پیر عقل چه پرسم که جاهل افتاده است

فلک ز سایه آن دوش صبر و زدیده
دهم چه شرح زباری که بر دل افتاده است

گذشتن از سر جانست مدعا شعری
مراست سهل تر اگرچه مشکل افتاده است

دل از انجا که مست الفت اوست
بسته رشته محبت اوست

گشتن آئینه چهره بار دیش
مقتضائی صفائی طینت اوست

داده پیر مغان نوید وصال
خاطرم خوش بمین همت اوست

سرفرازد مرید در کونین
صدق اگر افسر ارادت اوست

مهرخان مهربان شوند چه دور
کار دلها بدست قدرت اوست

زاهد از طاعت ریا نازان
جرم ما بر امید رحمت اوست

کاتب او بالبرد وان چو قلم
میرود هر کجا ارادت اوست

هر کرا من به نیکی آیم پیش
نکند گر بدی مروت اوست

پند واعظ مرا بدیر کشید
اثر خوبی نصیحت اوست

خلق را گر نمیکند گمراه
خامشی مایه هدایت اوست

اثر می ز خم فلاطون دید
میل کردن بآن ز حکمت اوست

گفت شعری ولیک هیچ نگفت
زانچه بر منتهای فکرت اوست

دل بی لب لعل تو شکیبا شدنی نیست
مست نگهت مایل صهبا شدنی نیست

Marfat.com

در فکر و هانت ز دلم نقد تمنا
گم گشت بدانگونه که پیدا شدنی نیست

از حیرت عشقت ز دلم حرف بجوشید
چون بسمل تصویر که گویا شدنی نیست

شوقم نگذارند که دمی از طلب افتم
کام دل من گرچه مهیا شدنی نیست

دل صبر بغمهایت ز من پیش ندارد
کی صلح شود موم که خارا شدنی نیست

در شهر لطیفان سر و کاری عجب است
دیوانه ما جانب صحرا شدنی نیست

گر سر کند همسری سدره و طوبی
همدوش بآن قامت رعنا شدنی نیست

تا بیدلی را بنوازد ز هزاران
هر قطره میان دو یکتا شدنی نیست

مست می غفلت شده بیدار نگردی
شعری مگر امروز تو دانا شدنی نیست

## ردیف الثاء المثلثة الفوقانیه

ملا بما مکن ز ملال و حسد بحث
جز نقل و می بمجلس رندان کدام بحث

گر وارهایدت که نگفتا دهم زنی
بی وعدی و دلیل بود ناتمام بحث

مغز سرت گداخت و شد خاطر پریش
فرسوده دراز بود این اهتمام بحث

کی حرف حق بمرگ خود ما استوار
ریزد بمجلس که ز دیوار و بام بحث

از پخته کان حق ما پخته بود خمیر
گر نیست زان سخن چه کشاید ز خام بحث

روز قبول مستعد فیض تربیت
دریاب چون بود ز صراحی و جام بحث

شعری بدعی نتوان کرد گفتگو
خود زاغ و کبک را نرود در خرام بحث

عمرها شد که هر کوچه دویدیم عبث
آنچه گفتیم عبث آنچه شنیدیم عبث

مراد دل ما هیچ سرانجام نیافت
رنج بیهوده بسی کشیدیم عبث

Marfat.com

جز ندامت نشد از عشق بتان حاصل ما
پند پیران بجوانی نشنیدیم عبث

اول کار نبادانی خود تن دادیم
بار دل سخت گران بود خمیدیم عبث

حرص آینده بدل شرم گذشته در جان
آنچه دیدیم عبث آنچه ندیدیم عبث

بنگاهی نشده نرم دل قاتل ما
نیم بسمل بسر خاک طپیدیم عبث

شعری آزاده روی جنت لقدی بوداست
تا دری داشت قفس را نپریدیم عبث

بهر محفل رسیدن را چه باعث
بهر جانب دویدن را چه باعث

گریبان را بدست غیر دادن
ز ما دامن کشیدن را چه باعث

بوحشی سیرتان آدمی روی
بالفت آرمیدن را چه باعث

نهادن گوش بر قول بد اندیش
نصیحت ناشنیدن را چه باعث

بهر دم شانه کردن گیسوان را
مدام آئینه را دیدن چه باعث

بفریاد آمدن چون کوه ز آواز
چو کاه از جا پریدن را چه باعث

نمایان سبحه پیچیدن بساعد
نهان قلیان کشیدن را چه باعث

قبای شهرت بدنامی آخر
بقد خود بریدن را چه باعث

ز دوش پارسایان شرم ناموس
بصد شوخی دریدن را چه باعث

برو بگذار تا گردد شگفته
ز گلبن غنچه چیدن را چه باعث

به پیوستن بنامه با رقیبان
خط شعری دریدن را چه باعث

## ردیف الجیم لنازی

چو زور مستیش رو داد گاهی راست گاهی کج
قدم در جلوه گه نهاد گاهی راست گاهی کج

Marfat.com

دو جانب قبله شد ظاهر برای سُنی و شیعه
کلبه را چون بسر نهاد گاهی راست گاهی کنج

بهر سو زلف را انداختن بیوجه کی باشد
که ماند دام را صیاد گاهی راست گاهی کنج

تغافل میکند در دادن دل زان بهر ساعت
گره از زلف خود بکشاد گاهی راست گاهی کنج

نجاطر چون رساند قامت و ابروی او گردد
قلم در پنجهٔ بهزاد گاهی راست گاهی کنج

کدام ایمای ابروی کشیده قامتی دیده
که شیخ امروز خواند او را د گاهی راست گاهی کنج

بسان سایه شد دنبال زلف کاکلش شعری
ز بادل براه افتاده گاهی راست گاهی کنج

اشک خونین است عیان درد نهان را چه علاج
سوز دل را چکنم گاهش جان را چه علاج

از طبیبان زمان رنگ مداوا نگرفت
عمرها رفت که گویم خفقان را چه علاج

جامی از باده لبالب کن و افسانه مخوان
خبری در سر باده کشان را چه علاج

او چو پیوست بر بدن ز خود آسان باشد
جز گسسته شدن از ماه کتان را چه علاج

این زند بر تن و آن بر رگ جان ناسوت است
ضرب خنجر چه کند زخم زبان را چه علاج

شام افطار توان کرد بی شکل عینیت
گر تو شوال شماری رمضان را چه علاج

گو بگیر بسر بار ملامت شعری
ناگهان باختن تاب و توان را چه علاج

بستم نظر بسیر و تماشا چه احتیاج
سیرم ز جان بمست دنیا چه احتیاج

ناکامی مدام ز امید ها برید
لب تشنه مرده ایم بدریا چه احتیاج

سخ تا نتم ز عقل که از ترک عشق گفت
فهم سخن چو نیست هدا را چه احتیاج

آسوده ایم خانهٔ زنجیر تا بپاست
دیوانه را بوسعت صحرا چه احتیاج

دل تا بلب چرا است نه تلخ آب زهر هجر
مارا و کرب ساغر مینا چه احتیاج

تاب و توان و هوش بغارت چه میبری
از نیست هر چه هست بغما چه احتیاج

Marfat.com

ای دل جان شعری مسکین طلب را
خود سید بر بوعده تقاضا چه احتیاج

## ردیف الجیم الفارسی

دنیا همه هیچ است و از آن حاصل ما هیچ
جام زر گنجور و کشکول گدا هیچ

نقشی چو جهانیم زده بر ورق آب
چون باز شود دود گره بند ما هیچ

می بین ز بدن همه اوضاع جهان گوچ
بشنو ز خموشی که همه صوت و صدا هیچ

دنباله دو بیهاد عزلخوانی مجنون
محمل کشی لیلی و آواز درا هیچ

یک پشه کند گردن نمرودی شان پشت
از اهل زمان دعوی تسلیم و رضا هیچ

این حسن سلوکی که بهم خلق جهانراست
اندیشه مخلوق بجا خوف خدا هیچ

هر هستی موهوم و گمان چیده شعری
آوازه دانشوری و فکر رسا هیچ

نرگس حال دل زار نپرسد هیچ
هست بیمار و ز بیمار نپرسد هیچ

از پریشانی دل گیسوی او بیخبر است
لعلش از خشم که بار نپرسد هیچ

خنده بر لب قدح باده لبالب در دست
سبب گریه سرشار نپرسد هیچ

خط سبزش بدلم ریشه سودا پیچید
زخم از مرهم زنگار نپرسد هیچ

سرو قدش بچمن تازه ز آزاده روی
خبر مرغ گرفتار نپرسد هیچ

ساخته حیرت غم فارغم از گفت و شنود
کسی از صورت دیوار نپرسد هیچ

گر بود لطف و گر عنف هیچ پرسد
شعری از اندک و بسیار نپرسد هیچ

ای دل چو نقطه در طلب آن دهن مپیچ
حاصل چه میکنی بجز از گم شدن مپیچ

آشفتگی گره نکشاید ز کار تو
چندین بفکر زلف شکن در شکن مپیچ

Marfat.com

تکلیف راحدی است قباهای تو بتو
چون کرم پیله اینهمه بر خویشتن پیچ

ماخود دماغ باختهٔ بوی کاکلیم
باد صبا نباخته چین ز ختن پیچ

یوسف بما هنوز سخن در لباس گفت
ای باد مصرتن زن و در پیرهن پیچ

بیرون ز انجمن شود هر سو روی برو
مانند دود شمع بگرد لگن پیچ

شعری کشای بال بوسعتیکه جهان
بر پای سعی رشتهٔ حب الوطن پیچ

## ردیف الحاء المهمله

از قوس ابروش چو زمینی کشیم طرح
بینی بلند طبع گزینی کنیم طرح

توحید مشربیم نه چون واعظ از فساد
کفری کنیم وضع چو دینی کنیم طرح

همت شود براق بمعراج اعتبار
هردم ز فکر عرش برینی کنیم طرح

بر جسته مصرعی بر سائیم در ضمیر
سروی فراز خانهٔ زینی کنیم طرح

از پرده های دیده بعشرتکدهٔ خیال
فرشی برای بزم نشینی کنیم طرح

بازی کشیم پیش بسر مشقی نیاز
عجز از غرور آینهٔ بینی کنیم طرح

چون نقش روم در چین که یکی بود در نمود
لطفی ز رنگ چین جبینی کنیم طرح

موزون بوصف سرو قدی تا شود کلام
بحری روان ز چشم نبینی کنیم طرح

الماس نوک خامهٔ فکر آوریم پیش
نامی بدل چو نقش نگینی کنیم طرح

روشن کنیم معنی پیچیده ز خال
تاکی سواد نافهٔ چینی کنیم طرح

شعری برای زینت گوش سخنوران
نظمی چو عقد دُر ثمینی کنیم طرح

ای تازه بر لبت سخن ناتمام صلح
از عشوه دانه کرده و گسترده دام صلح

Marfat.com

چین کردن کند رسائی فریب چند
صیدی دگر سوای من آور بدام صلح

عهدت وفا ندارد و پیمان تو ثبات
بدنام پیش ازین نتوان کرد نام صلح

خوی تو کف ز قبضهٔ کین برنداشته
شمشیر جنگ را چه نهی در نیام صلح

از سر نشد خمار جفای تو یکنفس
خوردیم از کف تو دو صد بار جام صلح

حلوای آشتی تو بیدرد و فتنه نیست
دست نزاع میبرد خود زمام صلح

همچون رقیب قسمت ما نیست التفات
ما راست بس عتاب تو قائم مقام صلح

ممتاز از تلون طبعت نمی شود
آغاز صبح جنگ ز انجام شام صلح

شعری حواس باخته از هجوم شوق
او بر سر نزاع و تو در اهتمام صلح

## ردیف الخاء المعجمه

رسید فصل بهاران و شد گلستان سرخ
ز گرمخوئی می گشت روی ستان سرخ

زلاله زار نماید بدامن کهسار
چو روز حشر کفن بر تن شهیدان سرخ

بیاد لعل لب او دلم چو لاله شگفت
بود ز معنی رنگین رخ سخندان سرخ

چنان بیاد نگارین کفش بگریم خون
که گشت پنجهٔ مژگان چو شاخ مرجان سرخ

کند ز روی شهیدان او دم مردن
چو صبح جمعه رخ کودک دلستان سرخ

بود ز کلبهٔ تارم فروغ دل ظاهر
که چشم شیر نماید شب از نیستان سرخ

از رشک معنی رنگین کرد رقم شعری
اعجب که سیب کند چهره در صفاهان سرخ

ای داده هر دم از لب میگون خطاب تلخ
کرده سوال بوسه ترش از جواب تلخ

کیفیت می دمژه نقل میدهد
شیرینی تبسم تو با عتاب تلخ

Marfat.com

از آتش فراق دلم سوخت حاضر است
گر خاطر تو میل نماید کباب تلخ

از شیرهٔ حیات بلذت برد گرد
ما را بیاد آن لب نوشین شراب تلخ

عیش شباب در غم پیری زیاد رفت
اینجوش فسانه گشت فرامش ز خواب تلخ

کشتم ز ناگواری وضع زمانه تنگ
ساقی ز شیشه ریز بساغر گلاب تلخ

شعری زرت چو نیست رضا شو چه گفت
کردم بدود تلخ قناعت بآب تلخ

مرو بجلوه که یار من صبا گستاخ
مسامی دست بآن زلف مشکسا گستاخ

بسنگ شک مرا سوده شد جگر هرم
که بوسه بر کف پایش زده حنا گستاخ

سیاه کرد جهان را بچشم ما که شده
بهمزبانی مژگانش توتیا گستاخ

اگر تو شیشهٔ دل را شکسته غم نیست
بترسم آنکه بگوشت رسد صدا گستاخ

تو خود بآئینه رو داده چه میگوئی
که در مقابله من شده چرا گستاخ

گناهگارم و جزوی گریز گاهم نیست
ز فرط حلم کریم است این گدا گستاخ

بعرض حال ز شعری مشو ملول رنجید
بود بنسبت بیگانه آشنا گستاخ

## ردیف الدال المهمله

عید شد کردش پیمانه مبارک باشد
غمزهٔ نرگس مستانه مبارک باشد

گل شگفت و لب بلبل بترنم زیباست
شمع افروخت بپروانه مبارک باشد

از پریشانی مو یاد دهد خاطر جمع
جلوهٔ آئینه با شانه مبارک باشد

گلرخان سر بازار همه منتظر اند
شوخی بزم پریخانه مبارک باشد

رونق افزائی بازار همایون بادا
صدر آرائی کاشانه مبارک باشد

Marfat.com

باده در شیب دهد نشاط ایام شباب
پیری و عیش جوانانه مبارک باشد

رندی و زهد بهم تازه نمودی دارد
جام با سبحه صد دانه مبارک باشد

یاد هر دهر که توان کرد بعشرت نیکوست
سخن عاشق و افسانه مبارک باشد

شحل امید تو امسال دهد بار مراد
مژدهٔ شعری دیوانه مبارک باشد

کسی را که بخت خداداد باشد
ز معشوقه اش خانه آباد باشد

تو باشی و جز تو نباشد بدنیا
گر از تخم آدم پریزاد باشد

نه بیند غمی هرگز از شادمانی
دلی کو بغمها بتو شاد باشد

شکاریکه محکم ترش بستهٔ پای
نظر کردهٔ لطف صیاد باشد

توان ناله را زین نکوتر سرودن
بگوشت اگر راه فریاد باشد

نگردد ز تیر نگاه تو پاره ....
چو آئینه گردل ز فولاد باشد

رسد آب بر روی ما از دجله شعری
گر امداد از شاه بغداد باشد

چمن خلد زیب است روی تو باشد
صبا دلفریب است بوی تو باشد

بکعبه درون چند محراب جویم
بهر سو کنم سجده سوی تو باشد

ز حیرت نیاید فراهم دو چشمم
چو آئینه گرد بروی تو باشد

بسا شام کز صبح گردد هویدا
بهر جا که مذکور روی تو باشد

چه باک است از مردن هر زمانی
اگر زندگانی ببوی تو باشد

بجز شمع دلسوزی از کس ندارم
شبی کز درازی چو موی تو باشد

اگر نیست لائق بگیسوی تو دل
بقربان نازت بگوی تو باشد

دلی نیست کز زخم تو نیست خسته
بهر جا روم هائی و هوی تو باشد

Marfat.com

بمیخانه خود را فگندی تو شعری
بنازم اگر خم سبوئیو باشد

دل پیش بیع از جگری داشتی چه شد
وز داغهای غم سپری داشتی چه شد

ای عقل ساز راه کن اینک سید یار
مانند صبر همسفری داشتی چه شد

پیراهن وجود نسازی قبا چرا
ای گل چه باد پرده دری داشتی چه شد

تا رنگ بسر نرسد همچو زلف یار
ای شام غم تو هم سحری داشتی چه شد

آگه ز سوز سینه عاشق نمیشود
ای مرغ ناله بال و پری داشتی چه شد

در وادی مجنم افتاده تلخ کام
نخل امید من ثمری داشتی چه شد

در خشکسال غم رگ بری نماند
شعری تو نیز چشم تری داشتی

ای دست اگرچه برهم تو داشتند
این گوهر بالا ز ما شد بجا نشد

خاک تو باد صبا گرد ریغ داشت
منت پذیر چشم من از تو بجا نشد

در راه انتظار نشست استخوان من
پیشش مفید گشت و نفیسه همانشد

گفتم رسم بوصل تو یا جان دهم بهجر
کاری شد از زمانه که بر مدعا نشد

بستند زین دیده دری قبه چون قبا
تا داشتم نفس سر راهم نوا نشد

شیرین نمود کام قناعت بهر زبان
از مشکر چه شد که از این بو یا نشد

چون گلبنی که غنچه کشد آخر خزان
یک غنچه هم بباغ تو بر صد وفا نشد

داد صد آواز دشنام تلخ و شیرین
شعری بهشت نشد سر بری نشد

آتش حسن تو دی از تاب می در جوش بود
آفتاب از ابر هم پیش رخت روپوش بود

سرو هم از طوق قمری حلقه در گوش شد
بند در آن زلف گلگون پای تا سر نیز دوش بود

Marfat.com

صید را دام تغافل پای رم کردن بست
ترک چشمت از چه حیرانم کمان بر دوش بود

لاف همپائی نبوده سرو را با قد تو
کاکل بر مست حیرانم چرا همدوش بود

نیست چشم همزبانی در سیه بختی ز کس
در شب تار فراقت شمع هم خاموش بود

گه هدف گه گوی بود این دل بمیدان نیاز
در کشاکشهای ناز طفل بازی کوش بود

هیچ بر گفتار شعری گوش نهی از غرور
ای دریکتا شنیدم ربط دریا گوش بود

عاشقان دل را بآن زلف چلیپا میدهند
نیست غیبی در میان لقدی بسودا میدهند

هر سیه کاری که از باد کنه پشتش دوتاست
بر سر چشمش چو ابرو مردمان جا میدهند

مهر روی یوسفی نادیده خفاشان دهر
طعنه بر بیطاقتیهای زلیخا میدهند

از نظر شد خال ناپیدا چو دل در زلف ماند
دانه همچنین بمرغ رشته پرپا میدهند

می پرستان در دم رفتن ز می فارغ نه اند
جان بفکر کردش آن چشم شهلا میدهند

طالب دیدار باش و خاطر خود شاد دار
گر نه امروزت میسر گشت فردا میدهند

گر چنین شعری غزال خواند بیاد چشم یار
شوخ چشمان چون غزالان سر بصحرا میدهند

بتان سوی میان تا کمر بکین بستند
در امید بصد قفل آهنین بستند

مگر ز نقش کف پا تو کشند نگار
که خامه مژه صورتگران چین بستند

نه بسته اند حنا بلکه تهمت رنگین
ز خون خلق بر آن پای نازنین بستند

چو طرح منظر چشمت ز سرمه ریخته اند
ز ابروان چه بلا طاق عنبرین بستند

کسان که چاره عاشق نموده اند از پند
بموم چار طرف حصن آتشین بستند

سپهر در ندکسانیکه در همه اطوار
کشاده دست سخا چشم عیب بین بستند

خوش آنگروه که جا کرده کنج خورسندی
بروی خود در نفرین و آفرین بستند

Marfat.com

کشاده پای توکل خوش آن شکسته دلان
که دست سعی بزنجیر آستین بستند

نمیرسند فضولان بزم یکرنگی
بپای خویش عبث بند کفر و دین بستند

بقید لذت دنیا فتاده نااهلان
چنانکه پای مگس را ز انگبین بستند

درخت خامهٔ شعری بر آن ثمر افشاند
اگرچه اهل زمان طرح این زمین بستند

دلها نمک از پستهٔ خندان تو یابند
جانها شکر از لعل سخندان تو یابند

سامان بهار چمنستان تجمل
در سایهٔ شمشاد خرامان تو یابند

با کوکبهٔ افسر شاهان فلک قدر
چون خاک بزیر سم یکران تو یابند

آنانکه شب قدر شناسند ز زلفت
فیض سحر از چاک گریبان تو یابند

جان باختگان تا سر سودای تو دارند
دل در گره کاکل پیچان تو یابند

از چاه زنخدان تو گر پرده کشایند
صد یوسف گم گشته بزندان تو یابند

تا جشن بکاوند اگر سینهٔ شعری
پرسوز شن الماس ز مژگان تو یابند

خوش نگاهان که ره صبر بمیخانه زدند
ریخت تا خون مرا غمزده بر پیمانه زدند

حسن بی عشق محال است که روی افروزد
شمع را کل بسر از همت پروانه زدند

زلف دل برد چه عیب است که سودازدگان
دست در کاکل مشکین تو چون شانه زدند

گشت در بوته چو نابود عیارش بجاست
سکهٔ شمع چرا بر پر پروانه زدند

دل عشاق ز خال تو بگیسو افتاد
غافل از دام شد و دلبه دانه زدند

ترک زرین کمران همت رانازم
که چسان بر صف مژگان تو مردانه زدند

بر ره بیداردلان بهره ز حکمت شعری
خوابناکان جهالت در افسانه زدند

Marfat.com

دلدار من چو جان شد و جسم نزار ماند
گوهر نماند و تاری آن یادگار ماند

در موج خیز بحر فنا بود دور وصل
جان در میان آمد و تن بر کنار ماند

دامن کشید از من و شد تند چون نسیم
دستی ز کار رفته چو گرد چنار ماند

شد دور شادمانی و وقت نداست است
از سر پرید شادی باقی نگار ماند

دلبستگی بلاست که در کعبه داشتم
سجاده این ردا که ز می داغدار ماند

بگسست دام سدره و صیاد سعی من
دنبال صید آهوی مردم شکار ماند

عرض سلام آیله ماشد قبول
شعری بدل چه شکوه ام از نوک خار ماند

شد جوانی ریخت می شست خم ساقی نماند
چون کسی باقی بماند چون کسی باقی نماند

زرد شد رخسار و لاغر گشت تن افسردگی
گلرخی نسرین سرو نسترن ساقی نماند

قامت خم یافت سهم خویش قوسی از فلک
گشت چین جفت جبین در ابروان طاقی نماند

زنگ خورد آئینه و شد منخسف روی قمر
در جبین تابندگی در سینه براقی نماند

کندی اقلام اقدام از روش چون باز داشت
مشق مشی از دست رفت شوق مشتاقی نماند

دیده شد بی آب و رخ بی تاب از سر رفت خواب
چشمه ترکی رنگ روسی سبحه قبچاقی نماند

بی عصا برخاستن از جا بود امر محال
ترکتازیهای قلماقی و قزاقی نماند

در بدر خشک اضطراری شد ریا آموزگار
مستی و بی باکی و رندی و شلتاقی نماند

خوف پاداش عمل ناچار صدق آموز شد
فکر مکاری و شیادی و رزاقی نماند

آه و عضوی که بر دم بصد خون جگر
فربهی و سمنی و سنگینی و چاقی نماند

از قلم شعری نریزد نکته جز راستی
بی نمک شد شعر چون مضمون اعراقی نماند

لعل ساقی شراب را ماند
جگر ما کباب را ماند

Marfat.com

در کفش عکس ساغر بلور
پنجهٔ آفتاب را ماند

خال ما بین بیت ابروش
نقطهٔ انتخاب را ماند

خالی و داغگون فتاده بحجر
جام قسمت حباب را ماند

فارغ از فکر این و آن دارد
نثار عشق خواب را ماند

هرچه جمع است خرج میگردد
دهر فرد حساب را ماند

چون شود انجلق فیض دهر
دل شعری کتاب را ماند

کریم چو خط عارض تو در نظر شود
در خانه که دود بود دیده تر شود

نامم تو از زیاد سری بی ادب علم
گر سرمی نوشت ببین نازسر شود

ترسم که طفل اشک کند چشم من سفید
یعقوب وار دیده بکار پسر شود

از سنگ نقش صورت تصویر نتوان
روی هیچ چه کجا از نظر شود

با جوهر است تیغ تو با نقش سرنیست
بدکیش ناوکت اگر از دل بدر شود

روی تو بی نقاب و خرد سخت آب چشم
چون شد حجاب پرده نشین پرده در شود

وامست وصل شعری و لب شکوه خیز هجر
نگذاشت رشک اینکه بچشم خبر شود

روی از زلف پریشان بنظر می آید
زیر ابر این مه تابان بنظر می آید

تا نگارین کف تو عکس شمه انداخت
مژه ام پنجه مرجان بنظر می آید

عکس رخسار تو دیده و چه خوش می تابد
خوب زین آب چراغان بنظر می آید

گرچه پنهان بدلم داغ سویدا دارست
لیک چون لاله نمایان بنظر می آید

عقده از کار امید است کشاید امروز
غنچهٔ او گل خندان بنظر می آید

عید وصل است چو خون است دل ماتم هجر
چشم حیرت زده قربان بنظر می آید

Marfat.com

پنجه ات کشته رسا شعری از اقبال جنون
تا بدامانت گریبان بنظر می آید

امشب که موسم گل و معشوق ساده بود
فصل ترانه وقت طرب دور باده بود

چون چشم یار بود بگردش شراب ناب
بشکسته بود ساقی و شمع استاده بود

شاهنشهی جم بیکی جو بهانه داشت
بر نام جام قرعهٔ دولت فتاده بود

ذوق نگه ز خویشتنم برد زانکه یار
استاده بود راست کلاهی که نهاده بود

هر چند بسته بند قبا تنگ بر بدن
همچون در بهشت جبینش کشاده بود

زان چاشنی هنوز رگ ریشه ام پر است
کام دهان تلخ من از بوسه داده بود

شعری که بر سواد و بیاض جهان گذشت
هر جا که بود طالب رخسار ساده بود

وی شکوهٔ فراق توام بیشمار بود
در گریه چشم من بشمار ستاده بود

رفتی ز بزم و آمدنت بود مدعا
چشم امید در ره عمر دو باره بود

دیدم جو شانه کرده گره از زلف تو
بر حال زار دل جگرم پاره پاره بود

غافل شد از جواب سلام نیاز ما
چشم تو در ادای نماز اشاره بود

نگذاشت سجاش که کشد جام می بکف
تا بود شیخ در گرو استخاره بود

تا بود یاس دست و گریبان ز چار سو
تا دست سعی من بگریبان چاره بود

شعری ز ناله خار به پیرامنم فگند
ای سخت جان دل تو مگر سنگ خاره بود

گشادی رو تیکبای ز جان ناتوان گشد
پریشان ساختی گیسو دل جمع از میان گشد

نشانی از دهانت یافتم در خنده حیرانم
که شد هر ذره پیدا گر چون در میان گشد

زلیخا همتی باید که جوید از دل خویشش
ز چاه آمد برون یوسف میان کاروان گشد

Marfat.com

چو بار خاطر گل هشت خس شد دفع او دیدم
ز بلبل کس نشان ندهد که او با آشیان گشت

ندارم دل بآن وسعت که هر چیز اندران گنجد
چو پیدا گشت عشق تو خیال این و آن گشت

دم یاری همی زد دشمنم از علت دولت
خلیلم شد خلل چون حرف علت از میان گشت

ز هر جنسی که میخواهد دلت شعری شود ممکن
مگر نقد وفا کز کیسهٔ اهل جهان گم شد

بعاشق یار را کبر بهم پیوسته میباید
برای دام بلبل رشته گلدسته میباید

قبول داغ سودای بت من نیست هر فرقی
سر ناموس از سنگ ملامت خسته میباید

ز میدان تعلق گر بسوی کعبه رو آری
نخست از خاستی و دانست دارسته میباید

ز آب روی خود را آسمانی دان حباب آسا
بروی غیرتاداری نفس در بسته میباید

ز پر مغزی شوی تا سر در بزم شکر لفظان
دلی چون پسته از سنگ مشقت خسته میباید

توان بر جبهه نوشتن در مصرع گر کنی هر دان
چو بر روی تبان با یکدگر پیوسته میباید

بوصف بروش بتی اگر انشا کند شعری
بسان ماه نو بر مصرعش برجسته میباید

طوطی چو لبت لعل شکر بار ندارد
سرو است چو قد تو در رفتار ندارد

هر جا است زلیخا منش دل تو داد است
یوسف بزمان تو خریدار ندارد

از باد صبا غنچه خامش بدهن خورد
با لعل لبت طاقت گفتار ندارد

با دیده ای غنچه دهان چه دانشد گل
در پیش قدت سرو سهی بار ندارد

چشم تو که حال دلم هیچ نپرسید
بیمار سر پرسش بیمار ندارد

واشد اگر کرد تو میگشت بیکبار
سرگشته دلم طالع دستار ندارد

بی برگی شعری سیه روز چکویم
در خانه چراغی بشب تار ندارد

Marfat.com

صفحهٔ سادهٔ رخسار تماشا دارد
آب و تاب گل بهار تماشا دارد

خویش را دل ز دهن خندان تو در چاه انداخت
هستی از سرو سهی یار تماشا دارد

مدتی افروخته آتش ز تهی و بابد دید
تابش برق شب تار تماشا دارد

مجمر افروخت سپندی بمیان میباید
خال بر چهرهٔ گلنار تماشا دارد

در دهم رقص شود هالهٔ مهتاب خوش
جلوهٔ دامن دلدار تماشا دارد

کفر و دین را هم آمیخته باید زاهد
رشتهٔ سبحه زنار تماشا دارد

تخته وا کرد ز دکان ریاد اعظ شهر
آتش گرمی بازار تماشا دارد

هنی شیخ که چون شوشهٔ قهر است بلند
ورنه گنبد دستار تماشا دارد

لوطی طبع تو در آئینهٔ ساده رخان
شعری این شیوهٔ اشعار تماشا دارد

بهر جا بگذرم دیدار خود بر من عیان دارد
خدا از چشم بد آن روی نیکو را نهان دارد

سخن در بزم حیرت لال میگردد نمیداند
که در هر نکته خاموشی چه تقریر و بیان دارد

تصرفهای انسان در نمیگنجد بکار حق
کجا شمشیر بر دخت سنگ فسان دارد

کند دشنام او کار دعای عیسوی هم
به پیش لعل جان بخشش لب عیسی چه جان دارد

قبای آل او اندر لباس انبیا میباید
اگر چون دست خون آلوده قتل ما نهان دارد

چو آن رشته که در گوهر شود از دیده ناپیدا
کمر بند مرصع گرد آن موی میان دارد

هوای طبع را بر خود مگردان صرف شعری
گلستان رضا هر دم بهار بیخزان دارد

سرشکم گرد بنیان مایهٔ سیلاب میگردد
بهر جا حلقهٔ در حلقهٔ گرداب میگردد

بیاد شوخ هر دم کز دل بیتاب میگردد
ز مژگان اشک یزدم بر زمین سیماب میگردد

غبار آه خون آلوده ام از بس هوا گیرد
پر و از باد سن زاغی اگر سرخاب میگردد

Marfat.com

ز آبادی نمی یابد نشانی هر ره میپوید
که در هر گوشه ویرانه ام سیلاب میگردد

نمایان شد چو خضر خط کنار لعل نوشینش
بچشم چشمهٔ حیوان ز حسرت آب میگردد

ز ما ساحل چه میپرسی بیا بین کشتی ما را
بسان مردمک دیده گرداب میگردد

ز حیرت دیده بیدار ما شعری بهم ناید
درین منظر خیال او بجای خواب میگردد

ز رخسارش چو اشکم مایه تشویر میگردد
ز رنگینی تره چون خامه تصویر میگردد

تکلف چون رود عاشق شکار و در او درمان
ز تاثیر محبت خون بپستان شیر میگردد

دلم خواهد چو مژگان تیر او پرویده بنشاند
چو شستش آشنا با حلقهٔ زنجیر میگردد

اگر پایم ز سرگردانی دشت جنون ماند
همه شب ناله ام در کوچهٔ زنجیر میگردد

بانسوان سخن خواهم بجنبش مهربان کردم
نگاه سرمه سایش ما نم تقریر میگردد

ز آب تیغ او تا حلق خشک من نگردد تر
چه مژگان بر گلوی من دم شمشیر میگردد

غرور حسن نگذارد نگاهی جانب شعری
ندارد مست پیران جوان تا پیر میگردد

عشق در جان و تن نمی گنجد
بوی گل در چمن نمی گنجد

عطر حسن عالمی دارد
در زمین و زمن نمی گنجد

دل شناسای رمز خاموشی است
مغنی از در سخن نمی گنجد

خلوت اندیشه نمی باید
راز در انجمن نمی گنجد

یافت با داغ سینه اندیشه
لاله در پیرهن نمی گنجد

در جهان زیست تا بعریانی
کشتهٔ اش در کفن نمی گنجد

ملک غربت مکان آزادیست
این سخن در وطن نمی گنجد

نام رحمن چو گرفت جهان
در عقیق یمن نمی گنجد

Marfat.com

هست در هر قران اویس قرین
زانکه اندر قرن نمیگنجد
نفس نافه را جهان تنگست
در ختا و ختن نمیگنجد

شعری آنجا که یاد دوست بود
معنی ما و من نمیگنجد

کنم ضبط فغان هر که دل دیوانه میرنجد
زنم گر بر در بیطاقتی جانانه میرنجد
دماغ حسن نازک عشق بی پروا جنون غالب
فروزد شمع را از بیتابی پروانه میرنجد
تمنا در دلم گستاخ پای شوق نگذارد
اگر مهمان فضولی کرد صاحبخانه میرنجد
بدرد دل لب اظهار نتوان آشنا کردن
سبک خواهیت نازد که از افسانه میرنجد
گهی عقل از جنون گر شکوه بیجا کند مشنو
بلی همچو جی از آشنا بیگانه میرنجد
مرا گوش از صدای سازدنی خالی نمیباشد
زنا فهمیدنم ناصح چه بیدردانه میرنجد

ز دریا نوشی او باخت ساقی تاب طاقت را
که در میخانه شعری از خم و پیمانه میرنجد

نگار شوخ من تا چهره زرتار می شوید
گل خورشید را بر گوشه دستار می بندد
بروی می آید و بند قبا را چست میسازد
در امید عاشق را بصد مسمار می بندد
مصور بهر طرح چشم مستش خامه مو را
ز مژگان سیاه آهوی تاتار می بندد
دل خون گشته عاشق چه رنگین مشربی دارد
حنا میگردد و بیت بدست یار می بندد
بآن آئینه رو گر همنفس یکدم شوم ناگه
غبار خاطر آید در میان دیوار می بندد
ز بس افسردگی کرد لب جانان کشم آهی
شود خون در جگر چون دانه های نار می بندد
بوضع بیوفاییهای زنگار رنگ این گلشن
گل بادام چشمی بر کشاد و بار می بندد
بتسبیح سلیمانی عبث مغرور شد زاهد
که هر یک دانه آن بر کمر زنار می بندد
فغانها دارد از خاموشی تو همچو نی شعری
تو چون در گفتن آهی و لب از گفتار می بندد

Marfat.com

آن شوخ که صبر از دل افگار بدزدد
رندیست که از آینهٔ زنگار بدزدد

بر ساحل دریا کند از شعبده بازی
تاب از صدف آب از در شهوار بدزدد

زان ترک کله باز چه دور است که ناگاه
از فرق فلک چهرهٔ زرتار بدزدد

چون چشم سخنگوش بجادوگری آید
افسون از لب ساحر طرار بدزدد

بر دشت ختن گر گذرد جلوهٔ نازش
انداز رم آهوی تاتار بدزدد

از شوخی او جان نبرد مطرب عاشق
گاه آزدف و زمزمهٔ تار بدزدد

افروخته رو تیغ زبان آخته آید
رنگ از گل و تیزی ز سر خار بدزدد

زان خانه بر انداز برونیک چه پیچی
کز دیر و حرم سبحهٔ زنار بدزدد

فیض نفسش در تن افسرده دهد جان
آرام دل از عورت دیدار بدزدد

چون کشته شود عاشق مهجور بیکبار
جان بخشد و رخسار پریوار بدزدد

شعری دل و دین و خرد و عنبر بگهد را
هشدار مبادا ز تو هر اچار بدزدد

گردی ز رخش یار بدست هبا رسید
پا در رکاب بود خرد را بجا رسید

کوتاه ماند پنجهٔ سیم ز دامنت
دست دراز غیر به نبد تبا رسید

از نامیریست که کس را نمیرسد
این بخت کان بسایهٔ بال هما رسید

شد قطره زن سحاب کرم در زمان ما
پژمرد گل چو خار بنشو و نما رسید

شیراست هر که کرد درین نیستان مکان
در گوشم این صدا ز نی بوریا رسید

دستم بلند داشت و نگذاشت بر زمین
ممنون ناز اثر که بداد دعا رسید

خرجی نداشت وصل ز نقد دشمنان
شعری چه سود ایزد الف ادوا رسید

بیتو سیم عیش ز باغم نمیرسد
نی میرسد بجام و دماغم نمیرسد

Marfat.com

زخمم نه ندهم هم ببرد خنده ها
هر چند بیشه سوخت بداغم نمیرسد

شد موسم بهار ز دست و خزان رسید
یک میوه مراد بباغم نمیرسد

بر زینهار کاسه سرها ز دست تست
ساقی ببین که می بایاغم نمیرسد

جز جان کنی ز کاوش فکرم نداد دست
بر گنج وصل نقب براغم نمیرسد

تا کی فریب جلوه طاوس میخرم
چون بر کلوخ پای کلاغم نمیرسد

شعری ز سینه داغ دلم تازه میشود
آسیب آستین بچراغم نمیرسد

عرق چو روی تو جام شراب خواهد کرد
خمار خانه تقوی خراب خواهد کرد

بگو بشانه نسازد دلم ز زلف جدا
که گیسوی تو بسی پیچ و تاب خواهد کرد

ز سوز سینه این مرغ چار بین
که سینه بطی را کباب خواهد کرد

بمن چو راست بود طبع بحر کف ساقی
که جام باده نگون چون حباب خواهد کرد

خیال جلوه بسر طفل شوخ سن وارد
چه خون کرد بجان شیخ و شاب خواهد کرد

بمرقع

چو آفتاب که تابد بچرخ اگر خواهد
بیک نظر دل زاهد آب خواهد کرد

رخ پاشو شوید بخون خود شعری
بزیر تیغ اگر اضطراب خواهد کرد

سخن از زلف یار خواهم کرد
نفسی مشکبار خواهم کرد

در خیال دو زلف او خزنی
نافهای نثار خواهم کرد

پی توصیف عارضش خونها
در دل نوبهار خواهم کرد

ز آب تیغش گلو نسایم تر
حرف بوسی کنار خواهم کرد

شکوه پنجه نگارین را
چهره از خون نگار خواهم کرد

سکینم نقش او بدل چو نگین
خویش را نامدار خواهم کرد

Marfat.com

بیشمار دغش خورم شعری
فکر روز شمار خواهم کرد

روز ابر است ابر یفان باده در ساغر کنید
خشک مغزی تا بکی از می دماغی تر کنید

رفت آن عهد طویل زلف او یاد شما
مصرعی موزون بیاد قد او از بر کنید

شحنه بهر منع شاهد بازی آورد است سنگ
سبزه تهٔ گلگون مینا را نهان در بر کنید

زنگ کلفت میزداید باده عشرت فزا
تیره شد آئینهٔ دل فکر دوشنگر کنید

خط بر آورده است رویش بهر قتل عاشقان
نام خود را ثبت پیش آن نکو محضر کنید

واعظان بر مدعای خلق باید دم زدن
گر سخن گوئید از حق دار را منبر کنید

ما به تیغ غمزه خون خویش را بخشیده ایم
دلبران آخر که گفت اندیشهٔ محشر کنید

دختر رز تلخ میگوید حریفان یکدمی
از لب شیرین بتان نی پر از شکر کنید

در مقام تازه شد آهنگ شعری نغمه پرداز
مطربان گیرید چنگ و راه دیگر سر کنید

روی چون یاسمنش را نگرید
موی چون یاسمنش را نگرید

برگ گل پیشش کم گردد
نازکی بدنش را نگرید

روشش کرده تنگ
سرکه پیشش را نگرید

صبر را پای نه گردد
گیسوی پرشکنش را نگرید

غنچه از غیض صبا گل گردید
در تبسم دهنش را نگرید

شمع از پردهٔ فانوس عیان
در تهٔ جامهٔ تنش را نگرید

زده بر قاب شعری
تهٔ صفحه شکنش را نگرید

ماه من در رقص آمد دامان گرفت هاله
این نگاه گرم من هم شعله حواله شد

Marfat.com

خال آزان همچون کلف در دیده ما جلوه داد
دور جام از عکس ماه روی تو چون هاله شد

از تب سودای عشق تو خون باده سوخت
بر لب ساغر حباب از خال تو تبخاله شد

در خیال سرو مهر سیمای تو ای برق خوی
قطرهای اشک از مژگان چکید ژاله شد

باده نوشی شد پدید در لعل میگون هر مدام
خرقه زاهد ز صهبا چون قبای لاله شد

شد عیان گر چهره تحقیق بگذر از دلیل
یافت چون معشوق عاشق فارغ از دلاله شد

نیستی آموز شعری زانکه در کیش نیاز
یکنفس از خود شدن چون طاعت صد ساله شد

قلم چون آزان سرو بالا نوید
برات رعونت لطوبی نوید

دبیر قدر صفحه ساده رویان
معنّر نوشت و محشّا نوید

یکدو لب دلبران جدولی خط
بر جان زعفر مشّی نوید

بطومار اندیشه دل زآن خط نو
سوادیست کز مشک سارا نوید

کند ترکتازی چو آن ترک یغما
بسی کشور دل بیغما نوید

لب لعلش از شیره جان بشوید
بلولو گر لقاب لالا نوید

نگارا نفرمای تا شانه از سو
بیاض رخت راحلیبا نوید

بلوح جبین معنی بیت ابرو
بمشاطه گو تا مطّلا نوید

بطغرا کش نوک مژگان بفرما
بنشور دل آل تمغا نوید

جگر وا کند دفتر مدّ آهی
ز عمهای شبهای یلدا نوید

بنوک زبان خامه در نامه زرد
نیازیکه مجنون بلیلا نوید

دهد عرض با عذر های پیاپی
سلامی که وامق بعذرا نوید

بدنبال آن کاکل افتاده شعری
که هر لحظه شعری مقفا نوید

Marfat.com

بهر جا که آن مه شمایل نشیند
چنان فتنه خیزد که مشکل نشیند

فرو میرود در زمین از خجالت
چو خورشید با او مقابل نشیند

بنازم بامید صید یکه از پا
بتسلیم در یاد قاتل نشیند

مکن جز به تیر نگاهم نشانه
مرا آن سخن گو که در دل نشیند

بچشمان جادو اشارت بفرما
که آوازهٔ سحر بابل نشیند

بترسم که در حشر دامانت گیرد
غباری که از خون بسمل نشیند

روان کرده ام کشتی آرزو را
بهر یکه در لجهٔ ساحل نشیند

غبار دوئی را نخواهم که یکدم
میان من و یار حایل نشیند

بجز نرگس خویشتن خاست شعری
مبادا که از دوست غافل نشیند

دل وارسته گر دامن از زیر حرم چیند
گل رمز صبا از صفحهٔ حال صنم چیند

دماغم چون رساگردد ز جام بی نیازیها
ز نقش پای موری شوکت دیهیم جم چیند

نگارین جلوه فرما چون شود نازم تماشا را
که گلهای حنا دنبالش از نقش قدم چیند

خریدارا ز نقد جان بکف بنید چو از درم
متاع روی دست ناز را بر روی هم چیند

نیارد خشک کردن همچو زهد خویشتن زاهد
چو ابر مرده از دامان اگر هر لحظه نم چیند

تفاوت دون همسری دارد تمنا خواجه در دولت
ز پشت ماهی زیر زمین خواهد درم چیند

مبارکباد سیر گلشن عشق تو شعری
که صد دامن گل مطلب ز هر خار ستم چیند

بکیش عشق واجب هم بر تسلیم گردن شد
مرا تا حق ز بخیر جنون ثابت بگردن شد

چراغ هر که سوزد میزند آتش بر دیگان
مرا این نکته از پروانه داد شمع روشن شد

که دارد حاصل از دست جنون میان کوه دامم
درین مزرع ز اشکم دانه زنجیر خرمن شد

Marfat.com

الف دارم قبائی شد ز تشریف ازل در بر
نه امروزیست چاک آشنائی جیب و دامن شد

خمار چشم تو تاریخت می در جامه نرگس را
ز کیفیت لبالب ساغر دیوار گلشن شد

صبا از تیزی خنجر زبانهای او دم زد
بتقریر خموشی گفتگو آموز سوسن شد

بتا بد نور خورشید جمال دیگر روزی
که دود آه شعری تو بپای چشم روزن شد

سنگسار از چرخ سنگین دل چه دارم کند
به که در بند گرانجانی گرفتارم کند

گوشه گیریهای من در پرده دارد شهرتی
خود فروشی سیکنم ترسم دکاندارم کند

چون حبابم در گره دارد هوای زندگی
کو نسیم جذبه کز خود سبکبارم کند

پهلوی راحت ز نم بر بستر آسوده گی
بخت اگر همخواب با آن چشم بیمارم کند

خشک لب چون جام بی می مانده ام ساقی مگر
ساغر امید پر از لطف سرشارم کند

بسکه با هر کافر سنگین دلی دارم سری
هر تنی از تار زلف خویش زنارم کند

بال پروازم اگر صیاد سنگین دل بشست
کاشکی جای قفس در کنج گلزارم کند

شهرت منصور کی گنجایش در خور است
عشق بالا دست تیر هم که بردارم کند

برد خواهم تا ز صاحب خواند شعری مصغی
بر ندارد سر ز بالین هر که بیدارم کند

چشم تو بیک غمزه پریشان نظرم کرد
فکر سر زلف تو خود بیخبرم کرد

گفتم ز پریشانی هوش تو شوم جمع
آشفتگی زلف تو آشفته ترم کرد

گه بر در بتخانه و گه بر در مسجد
اندیشه وصل تو چه ها در بدرم کرد

آبی نکشیدم ز وصال تو که گردون
شمشیر تراشد بجان جگرم کرد

سرگرم فغان بودم چون صبح در آمد
خاموش بکیدم چو چراغ سحرم کرد

پروانه من از کنگره عرش گذشتی
سوز غم هجران تو بال و پرم کرد

Marfat.com

شعری برخم آب اشعار تر آورد
گلزار سخن تازه ز آب گهرم کرد

دهم تر بدامن نازکان اثر نبود
بسان ناله ز خویشت اگر گذر نبود

نسیم از تو نگردد بزم عطر فروش
گر آبرو تو چون گل ز چشم تر نبود

بمقتضای شناسای خواهش دل
که میل طبع بنا دیده آنقدر نبود

بکوچه طرف ز چشم کشاده بر بندد
کسی چو نرگس اگر صاحب نظر نبود

کسی که میل ندارد بحسن صوت و صوت
بشر بود دلی از تخم بوالبشر نبود

امور حسن که هر ذره با آن گویاست
چنان شنو که از آن گوش را خبر نبود

دلم ز غصه خورد خون که عاقبت شعری
ز قفس بکشانید و بال و پر نبود

چشم مخمور یار بر دوش مست ناز بود
یکجهان دل پایمال شوخی انداز بود

شد رهم آهوی دل من وحشت آباد جنون
سایه مژگان آهو خیگل شهباز بود

انتقام یک تماشا از مرادم باز داشت
ریختم صد بحر اشک از نیم چشمی باز بود

ریخت بال و پرهای گر نباشد گو مباش
میطپیدم در قفس تا قوت پرواز بود

گوشمالم هر نفس استاده چون طنبور داد
تار بر قانون کشیدم اندکی ناساز بود

هر کرا در دیده جا دادم چو طفل اشک خویش
چون قدم بیرون نهاد از خانه ام غماز بود

جلوه دلدار میخواهد مرا شعری حریف
باز ماندم خود وگرنه در برویم باز بود

میروم از خود چو آن رفتار یادم میدهد
لال میگردم گر آن گفتار یادم میدهد

گر بخندد سنبل تر بر گل سرخ از نسیم
پیچ و تاب طره دلدار یادم میدهد

پیش رویش زار می نالم گر از درد درون
خوی گشتن صورت دیوار یادم میدهد

Marfat.com

اشک چون بزم ز مژگان پاره‌ام بیاد آمد
چون کنم زان لعل گوهربار یادم میدهد

از سر شک لعل سازم پر بیاض روی زرد
گر خیال آن عشوه پرکار یادم میدهد

جیب ما را از خون دل شفق گون میکنم
صبح چون آن چهره گلنار یادم میدهد

هر کجا زآمیزش شعری طوطی آید ز سخن
پیش رویش خواندن اشعار یادم میدهد

[illegible] آمد بیاد
رنگ گلشن شد دلم رو بتوام آمد بیاد

[illegible] آمد بسوی خلق پرنافه بار
از نسیم چین میبوی توام آمد بیاد

[illegible] دیدم ز خنجر بستر بوی گل
از سواد خال زیبا توام آمد بیاد

[illegible] صحیفه
از عرق افشانی روی توام آمد بیاد

[illegible] خوشگوار
از شرابگیری خوی توام آمد بیاد

[illegible] در گوش هوش
از دل آواره در کوی توام آمد بیاد

[illegible] شعری بود موشم را گره
[illegible] آمد بیاد

[illegible] گل خاری داشتم نگذاشتند
از [illegible] غباری داشتم نگذاشتند

[illegible] بیکاری داشتم نگذاشتند
[illegible] قصد صید دلشکاری داشتم نگذاشتند

[illegible] گذشتند از آن خراب
در میان بودم کناری داشتم نگذاشتند

[illegible] دل بدست انتظاری داشتم نگذاشتند

روز میبردم بشب شعری از آن خط و زلف
دلنشین لیل و نهاری داشتم نگذاشتند

Marfat.com

یاد آن روز که طاغنگ من گویی بود
طاق محراب عبادت خم ابروی تو بود

یاد آن روز که از کشتگان جذبه عشق
گرد غم بسته بر چهره دلجویی تو بود

یاد آن روز که از جنبش مژگان دراز
دلخسته آهوی غزالان رم آهوی تو بود

یاد آن روز که از یاوری بخت رسا
رستخیز دوستی من بهنگام تو بود

یاد آن روز که آتشکده عشق افروخت
شعله آه دو لعل اثر خوی تو بود

یاد آن روز که بر پرسش رنجوری دل
مسیحایان بخشم شکر پرستاری تو بود

یاد آن روز که شعری بره جلوه گری
خاک گردیده سرو قد دلجوی تو بود

آنکه او ناز و ادا می بخشد
کاشکی صبر بما می بخشد

میوه حسن گرانقدر بلند
عشق را دست رسا می بخشد

چیست غم یار طبیب دل ماست
درد داریم و دوا می بخشد

چشم بیمار بفتانون حیا
از اشارات شفا می بخشد

میدهد نافه ز طفلی بر باد
بوی گیسو بصبا می بخشد

کاه را عشق بمستی آرد
عذر به کاهربا می بخشد

فقر بر سر ز کلاه تجرید
سایه بال هما می بخشد

دل قوی دار که جذبات
وصل تا سعی کدا می بخشد

زهد و تقوی ز دو تو شد کی
شربت آب بقا می بخشد

تا قبای ناز کی بر قامت گل یافتند
[illegible] گل [illegible]

تا به نداز وصف اخطار سوسنی بر [illegible]
[illegible] گاهی بسنبل بافتند

کی نگاهی آشنا سازد به بیماران شوق
محمل خوابی که از تار تغافل بافتند

Marfat.com

از دماغ آشفته کان عشق معنی رم نکرد
دام آهوی خیال از تار کاکل بافتند

جامه چسپانی از و کیفیتی وارد رسا
کاین قماش از چین موج نشار مل بافتند

از در افتاده کی راهی بصد عزت است
این ترقی را به کان تنزل بافتند

بر تو مضمون شعری کسوت لطف او
از رگ جان سخن پردازه آمل بافتند

رست بر سر زدم و غم او یاد آمد
بستون ناله بر آورد که فرهاد آمد

چشم حیرت بره دوست نهادن هفت است
ای اسیران قفس مژده که صیاد آمد

از تبال کشائی چه شناسیم که چیست
مرغ ما در قفس بیضه فولاد آمد

صبر با عشق نیاید که ز هم میریزد
گذر موم چو بر کوره حداد آمد

چشم او بود ز قانون تغافل ساده
غمزه اش درس نگه داد که استاد آمد

دل بصد پاره شد از شوخی جانان آخر
چه برین شیشه ز بیدادپری زاد آمد

مست شد شعری با دختر رز حافظ گفت
حجله عیش بیارای که داماد آمد

از ناز پشت دست را بر روی ماه و خور زند
از پنجه سیمین خود گر آستین را بر زند

در پرده هستوریش شد رند و زاهد مبتلا
گر چهره افروزد زمی آتش بخشک و تر زند

قربانیان عشق را سبل کند چون از مژه
صید از حرم آید برون از شوق بر خنجر زند

گر غمزه را سر میدهد چشمش بسوی خانقه
زاهد بطاق ابروش در سبکه ساغر زند

شاطر تبی دارم که سر بر پای او سر می نهد
چون بر کمر عطف قبا وقت جولان بر زند

ما خویشتن را سوخته هر لحظه دور از روی او
پروانه پیش شمع اگر خود را با آتش در زند

ساز و گریبان زارها از پنجه رنج و عنا
شعری که دست التجا بر دامن حیدر زند

Marfat.com

غنچه را لعل قدح نوشت بگفتار آورد
سرو را شوق تماشایت برفتار آورد

بوی سنبل را نسیم از طرف گلزار آورد
دل برد از جا که یاد از طره یار آورد

کفر زلفت چون پی تاراج دین سجده کند
رشتهٔ تسبیح را زاهد زنار آورد

از سیه مستی کند صوفی سند چون ابر تر
چشم مستت تا بگردش جام سرشار آورد

قهقهه بر حال خود دارد بسی کبک دری
چون تکلف تا بر اندازه رفتار آورد

تنگی عیش است لازم در خیال آن دهن
بستن دل را بیاد [illegible]

گر کشاید چهرهٔ تمثال تو بر لوح خیال
صورت [illegible]

باد از روی تو عکس طوطی خط تا بدید
[illegible]

با وجود تو گر امیل خریداری بود
[illegible]

عام شد بر التفات خاص تو آشوب خلق
هر که می آمد دل از کوی تو [illegible]

شعری از باریک بینی لافها دارد بسی
غنچهٔ خود را بگو تا نکته در کار آورد

با عشق هر آنکه سری داشته باشد
خشکیده لبی چشم تری داشته باشد

گر دل هوس سیمبری داشته باشد
چون غنچه گره [illegible]

یکچند توان در قفس تنگ بسر برد
گر جانب گلزار [illegible]

اختر شمر و چشم من از اشک دمادم
آیا شب هجران [illegible]

از نخل قدش خواهد اگر کس بر عشرت
از سو امید [illegible]

با زاهد افسردلی گرم توان کرد
چون دختر رز [illegible]

گردید گره در دهن غنچه تبسم
گویا ز دهانش [illegible]

لاغر ز خیالم تن کاهیده چو موگشت
من هیچ ندیدم [illegible]

آنده ز شعری نشد سیکچین آیا
[illegible] عیب که شاید [illegible]

Marfat.com

سراپا دیده گشتم شوق دیدار چنین باید
تجلی سر زد از هر موی خسار انچنین باید

ز خورشید دوش بنمود امروز هم بدیدار
بخواهم دوش آمد بخت بیدار انچنین باید

دل سختی که بود از نسبت ایاش سنگ اوا
باندک نرمی آمد ناله زار انچنین باید

زبس سرگرم شغل حیرتم فرمود عشق او
بخود یک لحظه هم مگذار روم کار انچنین باید

کند از فرق سر چون شمع گل فواره آتش
بصحرای محبت گر خلد خار انچنین باید

کند چشم تو هر دم نوش خون بیدلان چون می
بفرمانت شوم پرهیز بیمار انچنین باید

پی پاک بوسه ابیعاء نقد جان هر شعری
چنان نازک متاعی را خریدار انچنین باید

دیدم تا مشاطه روی آن پری دیوانه شد
زلف او بگشاد و دوش مشک ارمغانه شد

رفت از افسون چشمش بخت بیداران بخواب
هر که با او آشنا شد از خرد بیگانه شد

دل که از نقوی بپای جام بیاری بعقل
مست مهبای جنون زان جلوه مستانه شد

شد نهال اشک ما سرو فواره آسمانه شد
هر سحر در گلبنم اشک شبنم دانه شد

رفته چون عاشق ز جان سوز جانان بجان
شمع خاکستر نشین در ماتم پروانه شد

چون فقیر خرقه خالی پر ز افسوس خاند
تار آغوشم بردن آن گوهر یکدانه شد

خرقه نقوی هر شعری سوی میخانه شد
خرقه نقوی هر شعری سوی میخانه شد

دلربا با تو لبم بند و ادا می آید
جان فدایش که بزی دل ما می آید

لبی امروز سر نیست جنون دارد
که تبا شیر دگر بانگ درا می آید

شد جگر خون و نزد دم باد بگه دیدار
حرف بر جرات پا بوس خدا می آید

روز ما کیست چو از دیده شد آنروم چشم
بزم خلد است گر آن حور لقا می آید

بیکسی کرد فراموش مرا جو یاران
کس نیاید بسرم گر به چرا می آید

Marfat.com

منکه باشم که بران خاطر نازک گذرم | شاه را باز کی از عجز گرامی آید

صبر و تسلیم و توکل بود شأن تو شعر
شعری نو سفر از ملک عاملی بر

چون تبارک دل آن آفت جان برخیزد | عاشق دلشده از تاب و توان برخیزد
نگه مست کند باده مجبوران عام | خفت ما گر بکنار خواب گران برخیزد
گرمی دل کند اظهار بزیرت چو سپند | دود آهی ز دل سوختگان برخیزد
موج حسن تو گر میرود از آنجا مست | خرمن صبر گر با تو جوان برخیزد
هوس مدعی عشق مرا فرقی نیست | آه اگر بر دل این از زبان برخیزد
هر که در پای خیال قد تو فتنه فرد | همچو از دیده دریا اشک فشان برخیزد

[illegible]
نشعری از خاکه چو گل [illegible]

[illegible] صیاد | گشوده دام ز پا هم بامتحان صیاد
ز بیم لاغری خود چو موی می پیچم | که عار دارد از این صید نیم جان صیاد
شکسته شده تنم جان ز شرم بیتابی | که از طپیدن من گشته سرگران صیاد
اسیر عشق شدن کرد از غم آزادم | مرا حصار قفس گشت و پاسبان صیاد
رسیده چو گل نو بباغ یاد مکن | ز مرغ بسته پرانند آشیان صیاد
هنوز سیر نشد دیده خزان دیده | مرا ز دیدن گل ساعتی بمان صیاد
نبرد گلبن اگر خون بریزیم بحل است | غم فراق بدل سهل نگذران صیاد
شگفت فصل بهاران و بلبلان مست | تحملی که رسد موسم خزان صیاد

رقیب را مکن آگه که [illegible]
نگو اسیری بلبل بباغبان صیاد

Marfat.com

مرا بافت خود رام میکند صیاد
وگرنه آرزوی خام میکند صیاد

دلم ربوده بجولان از آن رمی دارم
عبث مرا زچه بدنام میکند صیاد

هوا رام سر جولان بگلبانگ اند
بخواب ناز چه آرام میکند صیاد

چنین که دانهٔ خالش ز دل برد آرام
هزار مرغ چو من رام میکند صیاد

شکسته شد چمن دل که بلبلی بگفت
مرا اسیر گلفام میکند صیاد

رشانه کردن گیسو بباغ رازد
بحرف بیده ما شام میکند صیاد

ز التفات و تغافل نواز و دلسوز د
عمل بگردش ایام میکند صیاد

شکسته بالم و آرامگاه من قفس است
بسیر باغ چه الزام میکند صیاد

بدام خویش چو من بلبلی کشد شعری
تبسمی زگل اردام میکند صیاد

دلی که جای در آن زلف مشکبار دارد
دم از زچین نه اندیشهٔ خطا دارد

بشور حشر نگردد ز خویشتن آگاه
شراب عشق عجب نشار رسا دارد

به بیقراری عاشق ببین که همچو سپند
زجای میجهد آتش بزیر پا دارد

مرنج قاتل من از شهید خود چندین
بیک نگاه که امید خون بها دارد

اثر نماند ز تقوی و زهد و صبر و قرار
نگاه مست تو امروز کارها دارد

بیک نفس که ترا تنگ چون قبا بگرفت
هنوز آینهٔ آغوش شوق وا دارد

نه پا بوس تو چون سایه شعری مسکین
نمیرود چو دو روی بر قفا دارد

شب که در خاطرم آنجنبش مژگان گردد
آه من سرمه کش چشم غزالان گردد

تنگ بر من گرد ره از دو سه کمان ابرو
دل کجا تا هدف ناوک مژگان گردد

چون کند حیرت آن آینه رویم خاموش
یاد نقش نفغان سلسلهٔ جنبان گردد

Marfat.com

[illegible]
[illegible]
سخنی دهر [illegible]

شعله بر خویش ببالد که چراغان گردد
چاک در سینهٔ من یک لب خندان گردد
سرخ رو یوسفم از سیلی خوان گردد

[illegible] بسکه زدند شعری
هر متاعی که فراوان شود ارزان گردد

بدل چو عشق تو [illegible] بود و خواهد بود
نمیرود چو ز دل یاد تیزی مژگان
دل من از غم [illegible]
[illegible]
وجود من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز دیده اشک روان هست بود و خواهد بود
نشان نوک سنان هست بود و خواهد بود
قرین آه و فغان هست و بود و خواهد بود
غم تو مونس جان هست و بود و خواهد بود
[illegible] هست و بود و خواهد بود
که [illegible] هست و بود و خواهد بود
[illegible] هست و بود و خواهد بود
پس از بهار خزان هست بود و خواهد بود

[illegible]
[illegible] هست و بود و خواهد بود

لب [illegible]
کمرت [illegible]
ابروی [illegible]
نیست [illegible]
بغرض [illegible]
چاره رنج دل [illegible] می کردند

[illegible] جان چه کنیم [illegible]
ظاهر این است که [illegible]
آفت جان [illegible]
[illegible]
افترا [illegible]
[illegible]

Marfat.com

بهر من خاص شد و لذت حسرت شعری
نعمت وصل برای دگران ساخته اند

دل از خیال بهار رویت چمن نگردد اگرچه گردد
نفس بباد نسیم زلفت ختن نگردد اگرچه گردد
ز سایهٔ نخل قامت تو زمین باوج فلک نازد
خسک بتاثیر پای پوست سمن نگردد اگرچه گردد
لبت چو مهر سخن گشاید ز خستهٔ جانان چو دل رباید
جگر بزنگ عقیق کند و یمن نگردد اگرچه گردد
چو موج گوهر زند تکلم از آن لب شکرین تبسم
بلاف بیهوده تر ز حجلت عدن نگردد اگرچه گردد
چو رخش بیداد را بتازی مرا ز دیگر کسان نوازی
بشکر احسان تیغ زخمم دهن نگردد اگرچه گردد
هزار جور و جفا کنی گر بلافی آن کند نگاهت
غریب را کوی تو ز الفت وطن نگردد اگرچه گردد

چو کلک شعری بجنبش آید جهان بر آفرین گردد
ز تازه طرحش نقش مانی کهن نگردد اگرچه گردد

ز کار مشکین کلاه من ز بزم رندان رشید آمد
چو گل گریبان دریده آمد چو سرو قامت کشیده آمد
بباغ گیتی چو گل ل من به نیکنامی شمر شد اول
ز خارزار ملامت آخر عجب که دامان دریده آمد
بملک عبرت سفر گزیده بپای دانش تفکر من
هزار جا ناشنیده بنها ز خلق عالم شنیده آمد
بکوی تو طایر دل من ببال الفت بسوی دانه
چو باز اشهب پریده رفته چو مرغ بسمل طپیده آمد
بفضل اشکم ترحمی کن که اینجگر گوشه و نثارت
اشاره کردی بدیده آمد نظاره کردی دریده آمد
ز مهربانی چو شد دل من بکام اعدا فتاد جاده پیما
کلام پوچ زبان فروشان بنقد تحسین خریده آمد

کباب دل تا شدش نمکسا شور عشق آرمید شعری
هزار تلخ و هزار شیرین ز خوان قسمت چشیده آمد

ز شهادل ز سوز آه بی تاثیر می نالد
که تدبیرم ز بس ناسازی تقدیر می نالد
شود تر چشم داغ از خاکسایهای من هر دم
بدشت از هرزه گردیهای من زنجیر می نالد
ترحم میکند بر ناتوانیهای من هر کس
دلم را تا هدف بیند لب زنجیر می نالد
تغافل پیشه صیادی بدام از چشم افگنده
که از بی اعتنائی های او نخجیر می نالد

Marfat.com

آزان شیرین پسر تا کام جانم مانده بی لذت
دلم در سینه همچون کودک بی شیر می نالد

مکافات عمل از شمع روشن میتوان کردن
دل پروانه را میسوزد از گلگیر می نالد

نماید آشکارا روی و بیوجهی کند پنهان
جوان میگرید از دست جفایش پیر می نالد

چه گویم آه از بیهوده رنجی های آن ظالم
که بی تقصیری شعری بصد تشویش نالد

کاروان تتار می آید
یا نسیم بهار می آید

تازه شد مغز جان من صبا
کز سر زلف یار می آید

میرسد سرو قامتش ز ره
نخل عیشم ببار می آید

نگه از چشم مست او غماز
هر طرف در خمار می آید

پیش روشن گریه شادی
آب هر روی کار می آید

شکر وصلش کنم بعمر دراز
که بسی از انتظار می آید

جوی آهنگی روان کنم باشد
سرو من در کنار می آید

هر کجا سر نهم بدست جنون
پای هر نوک خار می آید

هوش کن دم مزن ز شعر
که همین در شمار می آید

از پیش سلیمان زمان آمد هدهد
تا دلشده گان را بنوازد به تفقد

من رندم و مخمور تو ساقی بصبوحی
برخیز که برخاسته زاهد بتهجد

می ده که کنم سجده بستانه سوی یار
مینا بقیام است و بیا

صفرای عنب را ز کنب چاره توان کرد
بر آتش یاقوت [illegible]

صوفی بگذر از من و ما تن زن خاموش
تا چند کنی سبحه زهادی و تقید

دعوای عبودیت و گردن کشی از حکم
بگذار تو این بود که دارند تباعد

Marfat.com

[illegible]

خاطر ما بجها از گردش دوران [illegible]
زخم آب از هم کشاید در دهان [illegible]
پس گلان [illegible] ما
اشک افتد بر زمین چون [illegible]
رشکها صید حرم بر بسملش دارد که او
خاطر ما نازک [illegible] است
پیش ازین گویند مرده [illegible] داشتند
تاک را سیراب باید داشت [illegible] شراب

[illegible]
[illegible] تاب طاقت از دم گردون [illegible]

دلدار میل صلح و صفا گر کند کند
فکر رهائی دل صد پای بند غم
از رنج من به پیش میخانه مزن
کس را مجال نیست که بوسد زمین او
بر عاشقان خسته ستم رفت بی حساب
از التفاتی ار نبود دعجب مدار

[illegible] که گردون [illegible] کند
[illegible] دارد زلف [illegible] کند
[illegible] را علاج گدا گر کند کند
احوال عرض بیک صبا گر کند کند
اندیشه [illegible] روز جزا گر کند کند
سلطان ز رحم یاد گدا گر کند کند

شعری بهوس [illegible] کس را بخرد
از زارنالی [illegible] گر کند کند

حاصل مرادم از گله شد شد نشد نشد
پایم رها ز سلسله شد شد نشد نشد

Marfat.com

هرگز خیال لعلش از دل نمی‌رود
عشق امیتاز لیلی و نهادم ز دست برد
از دوست فرض دانم پاداش بیش هیچم
ما از دوست بر لب اگر دیو نفس ما
بر خاک او فتاده هم ز نفس گرفت

مجنون جدا ز قافله شد شد نشد نشد
گر شب بصبح عاله شد شد نشد نشد
از ما ادائی نافله شد شد نشد نشد
بسمل به تیغ بسمله شد شد نشد نشد
دفع بلای نازله شد شد نشد نشد

الغام تو مرهمای دل دوستان بس است
شعری نصیب تو مرهمه شد شد نشد نشد

گویند که لب تشنه خون شده باشد
چون ماه دو آئینه سر افروخت رخ او
سیلش بی خونریزی عشاق شنیدم
مستان بسر دوخته که طفل نگه او
مخمور نگه کرد بهر جانب و گفتند
در گوشه افتاده شنیدم ز هزاران

خنجر بکف از خانه برون شده باشد
نازش بجفا راه بنون شده باشد
امروز ز هر روز فزون شده باشد
آن چشم نو آموز فسون شده باشد
از شور جنون عقل زبون شده باشد
فصل گل و ایام جنون شده باشد

گفتند حریفان که پس از دو غطه بسجد
شعری سوی میخانه کنون شده باشد

بجگر داری دنا سوگند
عرض احوال عاشقان کن شر
لب ما ترکن از شراب وصال
کهنه شد زخم دل ز خنجر ناز
عقده دل کشا بآغوشت
بوسه ده ز کنج لب بیار

بد آزاری جفا سوگند
بهوا داری صبا سوگند
بعرق ریزی حیا سوگند
بنو آئینی ادا سوگند
بگره بندی قبا سوگند
بخوشا مد بمرحبا سوگند

Marfat.com

پنجه در خون عاشقان نزنی / بنگارین کف حنا سوگند
گره از کار بسته ام بگشای / بدو ابروی دلگشا سوگند
از تو نشنیدن و ز من گفتن / بتغافل بدعا سوگند
بخت تو ز سحر پرده زن / بلباس بدن نما سوگند

یکزمانی بکام شعری باش
تو چون میدهد ترا سوگند

نگاری چو تو در دنیا اگر باشد عجب باشد / قمر سیاهی بالا اگر باشد عجب باشد
ترا گر جلوه گر بیند نخواهد هیچکس گفتن / پری در انجمن پیدا اگر باشد عجب باشد
خیال ما ترا گر بگذرد در دل بود ممکن / بت گویا بیاد ما اگر باشد عجب باشد
سراسر صفحهٔ خاطر ترا از مشق جفا کردی / وفا را در دل تو جا اگر باشد عجب باشد
بگرد خاطر من صبر بی رویت نمیگردد / شکیبا عاشق شیدا اگر باشد عجب باشد
شاهد سر دل سخت من از سنگینی در شهر / مقابل شیشه با خارا اگر باشد عجب باشد
بنام جاهلان باشد برات شادمانی ها / ز غم فارغ دل دانا اگر باشد عجب باشد
زدن از عشق لاف بی وفایی و شاهد بسر بردن / ز رندان شیوهٔ تقوا اگر باشد عجب باشد

شنیدم نقد جان شعری بجانان پیشکش سازند
کرم ور زاهد و ملا اگر باشد عجب باشد

صبح است و خورمی بهوا موج میزند / بوی گل از مشام صبا موج میزند
آب زمرد است که طوفان نموده است / در صحن باغ نشو و نما موج میزند
از جوش نشاء شد لب مطرب ترانه ریز / در جوی تار آب نوا موج میزند
پای نگاه میرود از هر طرف بجای / از دور گوشواره صفا موج میزند
هر لحظه رخت صبر بسیلاب میدهد / از پیکرش که ناز و ادا موج میزند

Marfat.com

وقت غضب ببین که بتاثیر عجز ما
چین نیست بر جبین که حیا موج میزند

شعری کشیدنیچه بخونریز ما ببین
دریای خون ز رنگ حنا موج میزند

کدام شب که مه روی تو حجاب ندارد
کدام روز که خورشید تو سحاب ندارد

گهی بسهو کند جا بخاطر تو خیالم
اگر بدرگه تو ره بهیچ باب ندارد

لبت بخنده کند حل مشکلات جهانی
سوال بوسه مگر صورت جواب ندارد

ز ساده گیست که آئینه چشم انتظار کشاده
چگونه چهره شود بازخت که تاب ندارد

بچین زلف تو باید که نافه سجده نماند
خطا کند اگر اندیشه صواب ندارد

شب فراق تو ز آسوده کی نمانده نشانی
اگرچه بستر من مخمل است خواب ندارد

مدار چشم شکیب و قرار از دل شعری
کسی امید خراج از ده خراب ندارد

## ردیف الذال المعجمه

چون نویسم ز غم هجر بدلبر کاغذ
آه سوزد قلم و اشک کند تر کاغذ

طایر رنگ رخ خویش به پرواز دهم
نتوان بست چو بر بال کبوتر کاغذ

چون نویسم ز شب تار و خیال گیسو
تیره گردد ز تف آه سراسر کاغذ

بر سفینه چو نهم خامه ز بار غم دل
در ته آب کند جای چو لنگر کاغذ

ماهی تافته تا پرده دزخ گردد
گر برد زین دل سوزنده [illegible] کاغذ

اگر از رنگ رخ و اشک نویسم رقمی
قلم از نقره بود و خور و از زر کاغذ

شکوه طره دلدار رقم زد شعری
بر جبین چین هم آورد ز مسطر کاغذ

Marfat.com

زان لب ای یار که بس لذیذ است
بوسه بر بوسه تکرار لذیذ است

چون هم آواز بود زهرهٔ ناز و نیاز
ناله زیر و بم و تار لذیذ است

رند فارغ نبود فکر ز تشویش رقیب
وصل آن مه بشب تار لذیذ است

ما بدشنام فزون تر ز دعا خورسندیم
تلخ از آن لعل شکربار لذیذ است

وعدهٔ بوسه خوش است ار چه نیاید بعمل
چشم انکار چو اقرار لذیذ است

موسم گل بود و نشاء ایام شباب
جام می از کف دلدار لذیذ است

نزد ورد نه می بیش مپرس از شعری
او چه داند که چه مقدار لذیذ است

## ردیف الراء المهمله

ندیدم بلکه نشنیدم ز خوبان چون تو دلبر
بخط یا برخ حور القد طوبی بلب کوثر

دلا رامی نکونامی گل اندامی جفا کامی
بهشت آغوش دلبر زن ز گلگون پوش و مه پیکر

لبان نسرین بان شیرین بناگیسو کمین آوا کمین
بدان سیمین گل زرین جبین چین کف خنجر

بعمری بر تن ایامها بخون دیده سیران جانها
مبین دیبا بلب صهبا بدل مینا ببر مرمر

ز سر تا پا همه خوبی ز پا تا سر دل آشوبی
بجان آتش برد دلکش بمو نافه ببو عنبر

شب هجران توای مهر مهر حسن کی میدید
قدم مکمین دلم تسکین سرم بالین تنم بستر

ببین یکدم توای همدم که غم شد کم جهان خورم
چو بزمی هست یاران مست نی دردی نی دردسر

زمان خوش وقت دلکش سفینه بنعش بزم منوش
شبستان شب و شمع و شراب و شاهد و شکر

بگلزار سخن شعر بیت آمد عمی کز او دارد
نزاکت جان فصاحت تن ملاحت سر سلاست پر

میدمد از تیره شب صبح درخشان غم مخور
می برآید از تهور دی جانان غم مخور

Marfat.com

نیست بر یک ضع دور انجم و چرخ فلک
میشود صبح وطن شام غریبان غم مخور

گر دلت خواهد شگفتن در خیال روی یار
کنج زندان میکند کار گلستان غم مخور

دامن همت ز کف مگذار در دشت طلب
میرسد این دل بلب جان بجانان غم مخور

در گلستان جهان خارم اگر گل نیستم
دست کوتاهم رسد روزی بدامان غم مخور

صد گل مقصد ز شاخ تیر او خواهد شگفت
در زمین دل فشاند دانه پیکان غم مخور

پنجهٔ شعری رسا تر شد بتائید جنون
از رفو امین شو ای چاک گریبان غم مخور

ای بهر موئیت من آشفته را رائی دگر
در سرم از هر گره پیچیده سودائی دگر

دل ز نیرنگ جمالت صفحهٔ ادهام شد
هر نفس ز آئینه ام در جلوه سیمائی دگر

شانه سر تا پای زلفت مو بمو دیدو نیافت
دل بهر تاری مهیا ساخته جائی دگر

آه ما بر باد آن قد پرورد طاقت دید
میکشد این شعله خس پوشش بالائی دگر

از نسیم نازشی میزد موج جنون
باده ما با پری پرورده مینائی دگر

بیخودی دامنیاز نکتهای دلربا
گردش چشمت بپا می داد صهبائی دگر

نالهٔ بیعیش را با نوای ما مسنج
بلبل و گل ما دشور گلشن آرائی دگر

ما ز خود هم رشک میدریم لیکن هر زمان
میفزاید جلوهٔ آن حسن رسوائی دگر

خوبی اعضای تو از هم گر برده گرو
از تماشائی دگر پیدا تمنائی دگر

سخت تیر هم کرا ندازی باستغنای حسن
وعدهٔ امروز در فردا بفردائی دگر

نالهٔ نو طرح شعری از هجوم اشتیاق
رنگ غوغای دگر ریزد بصحرائی دگر

## ردیف الزاء المعجمه

سجدهٔ ما دم صحبت با مشرق ناز
قبله تحویل شد از شام اگر سوی حجاز

Marfat.com

بر دهان چشمت بستن زان لب خاموش گرد
سحر گو نیار که غالب نبود بر اعجاز

وصف حسن به پیش تو ز نرگس نسخ خطا
بسته بر گوشه دامان تو صد چین طراز

دل ما را کشته بیاد گیسو
این عجب چینی سودا ندارد آواز

نقش ما جز از صنعت نقاش دهد
مرد عارف شنود بوی حقیقت ز مجاز

فرع اصل بود فرع بهر جا که بود
بر زمین سایه دود مرغ چو شد در پرواز

غرق شد در می و تر هیچ نگردد شعری
که حریفانه کشید از لب می روغن قاز

ناز مینان نیازت ای طناز
سر نهاده بر آستان نیاز

رم نمرا نیده دستان جگل
شوخی آموز لعبتان طراز

نفس عیسوی به پیش لبت
کی زند دم ز دعوی اعجاز

ساحری کاهش سحر گفتار بت
همچو گوساله میکند آواز

نسبت فتنه با بلا دارد
بانگاه تو شوخی انداز

راز چشمت بروی می آرد
چند پوشی ز غمزه غماز

شد ز داغت دلم چو سینه باز
دل ما و کجا نهفتن راز

باده بس تند شد لبش نازک
گر هیاهم شبی چو زلف دراز

کنم جوی سنگ کاتو
شمع تا بد ز گل گرفتن کاز

گره گرد استخوان رخ مفروز

هر غزلهای شعری شیرین
آفرین گفت سعدی شیراز

رفته از خاطر رفت آن گل کانم هنوز
میزند هر لحظه خنجر بر رگ جانم هنوز

راز پنهان با تو دل حال نیست ممکن زندگی
رفت عمری تا ز من جان رفت و بیجانم هنوز

Marfat.com

خط کشید عاشقان فتند و من ثابت قدم
میکشد از ساده طبعی خط بطلانم هنوز

رشتهٔ مهر بتان بر گردنم زنار شد
خاک بر فرق گرفتاری مسلمانم هنوز

دست پیمان داده ام با ساقی از پیمانه دور
گرچه شد پیمانه ام پر من به پیمانم هنوز

عمرها با خود بسر بردم ولی از بیخودی
از تو می پرسم که من خود را نمیدانم هنوز

از رهم دست قضا خار تعلق چیده است
بسکه خوردم نیش غم بر چیده دامانم هنوز

نیست جز کشمیر در عالم نشان از حسن و ناز
میزند جوش بهاری باغ سلیمانم هنوز

شعری از تکلیف گشت گاشنم معذور دار
میدهد یاد چمن سیر گریبانم هنوز

مردم از تیغ نگاه یار و دلبر کم هنوز
جای سوسن می برآید جبر از غالم هنوز

خاک شد غرق شراب از گریهٔ مینای من
جوش سودا میزند خون رگ تاکم هنوز

گر نیم خشک چون ساحل ز بحرم هر کنار
بهر دریا پایه از خاک نمناکم هنوز

سیل اشکم شب و شو امید بر دیده زد
یار دارد رو نهان از دیده ها کم هنوز

پایهٔ اول نشد طی گرچه شد عمری بسر
پر نریزد زاوج همت مرغ ادراکم هنوز

شد مرا در بیابان طلب شبنم غبار
همچنان چشم تمنا سوی فتراکم هنوز

صیقل آئینهٔ طبعان شعری از فکر دوم
آتشم خاکستری گردید و بیباکم هنوز

تا مرا آن گوهر یگانه بنوز
میرود اشک دانه دانه هنوز

خون دل از میان شده یکبار
منت آن شوخ در میانه هنوز

رحم نیاموخت خیل طاقت را
جلوهٔ شوخ آهوانه هنوز

در ره انتظار او عشاق
چشمها دارند همکرانه هنوز

رفت از شور ناله ام در خواب
گوش ناداده بر فسانه هنوز

Marfat.com

چون نباشد جهان بچشم تا
روشن از وی نگشته خانه هنوز

ما باو داده بی بها جانرا
میکند او بما بهانه هنوز

حسن او از خط است پا برکاب
می نوازد تبا زیانه هنوز

خط او شانه گیر خواهد شد
میکشد زلف را بشانه هنوز

نیم وا همچو نرگس سحریست
چشمش از مستی شبانه هنوز

عمر شد در فراق شعری را
دارد از سوز دل ترانه هنوز

میرسد یار بی نقاب امروز
سخت گرم است آفتاب امروز

گاکل آشفته گیسوان درهم
چشم مخمور مست خواب امروز

حلقه دیده غزال حرم
شکن زلف نیمتاب امروز

در غم بسته بر زمانه دنیست
فتنه را ره بهیچ باب امروز

ریخت بر پای او ز فرط طرب
دُر اشکم بآب و تاب امروز

ساقی خضروش ز نزد دستی
داده رخت خرد بآب امروز

شعری آن مست می بکف دارد
از دل خویش کن کباب امروز

سخت شد انتظار امروز
هی کجا رفت یار امروز

سینه شد لخت لخت از غم
شوق او کرد کار امروز

سرو من رفت از گلزار
سوختم چون چنار امروز

میدهد یادم از زاری
گریه آبشار امروز

چشم از اشک لعل جانان
شد لب جویبار امروز

منجلد یاد مژگانش
در دلم نوک خار امروز

Marfat.com

سیکند فکر گیسویش — کار صد نیش ما را امروز
آه بی مدعا گردد — گردش روزگار امروز
کی بود اشک من گیرد — پنجهٔ اش در نگار امروز
کی بود چشم او نجنبد — با وداع برخمار امروز

شعری آیا شود روزی
بوسهٔ با کنار امروز

ما را خبر از روز سفر میکنی امروز — فردا است قیامت تو خبر میکنی امروز
عمریست که سنگین دل او نرم نشد هیچ — ای آه چه باشد که اثر میکنی امروز
خورشید برد پایهٔ قدر تو بگردون — شبنم اگر از خویش سفر میکنی امروز
در جلوهٔ فردا برخش دیده کنی وا — از کویش اگر کحل بصر میکنی امروز
اشکی بفشان موسم نیسان جوانیست — این قطرهٔ امید گهر میکنی امروز
آخر ز گریبان تو خورشید زند سر — گردست بدامان سحر میکنی امروز

فردا در سعیت بگل ما بر آرند
کن چارهٔ خود شعری اگر میکنی امروز

## ردیف السین المهمله

قبله را سازی غلط از کجکلاهان مپرس — سر بصحرا میدهی ز آهونگاهان مپرس
ما نماز خود بفتوای نیاز آراستیم — بنگر آن محراب ابرو سجده گاهان مپرس
هست بهر کارهای خیر تعجیلی ضرور — خنجر بیداد برکش از گناه ما مپرس
پادشاه کشور عشقیم و افسر ترک سر — خیل اشک و آه دیدی از سپاه ما مپرس
در سفر شد عمری و ما مرکز این حلقه ایم — از سواد اعظم روز سیاه ما مپرس

Marfat.com

کوه غم بر دل چو برق از یاد جانان میرسم
ناتوانیهای این جسم چو کاه ما میرس

جبهه ما در بیابان آبادی دارد سر بخاک
گفتمت شعری ز دیر و خانقاه ما میرس

شب چنان نالیدم از دوری که هجر آفتاب
آنقدر در گریه پیچیدم که طوفان گفت بس

ریخت عمان آب رو از دیده از مژگان بشک
چون گهر باری ز اشکم دید نیسان گفت بس

دست بیدادش چو شد برگشته بر دوش دراز
وا دش یا از خدا آن نامسلمان گفت بس

با تغافل در صف آرای نگاهش پا فشرد
چون سپه برگشته دید خیل مژگان گفت بس

شب بصد آشفتگی بردم بسر در یاد زلف
عرض کردم روز از آن خواب پریشان گفت بس

مرهم ریش مرا داد آن تبسم از نمک
شد چو کاری زخم دل آن لعل خندان گفت بس

شعری از خاموشیم تسکین پنداری بهجر
گوش تا بر ناله ام بنهاد جانان گفت بس

نقش نیرنگ تماشا باده ناب است و بس
سیر ما در کشتی می عالم آب است و بس

بسکه عالم سر بسر طوفانی اشک من است
گرد باد این بیابان موج گرداب است و بس

عیب بینی را شمارد هر کجی عین هنر
چشم پوشیهای مردم روز خواب است و بس

زین حریفان دل برنگ آب ماندن دامنت
آنکه او بر کام ما یکدم بود آب است و بس

چون منارهٔ کی قد و قامت کنم هر جا بلند
سر فرود آوردنم در پیش محراب است و بس

نیست همواری امید ز وضع و هر کج اساس
عاقبت معمار این ویرانه سیلاب است و بس

باده در پیری بود شعری نشاط زندگی
آفتاب میگساران جوش مهتاب است و بس

تا سینه شد از داغ تو باغ پر طاوس
دل گم شد و جویم بچراغ پر طاوس

آهم که بصد رنگ بر آید بنماید
بر روی هوا جلوه باغ پر طاوس

Marfat.com

رنگینی عشقت که بچسپ نماید
داغ ست مرا یاد و فراموش بغیار

تا جلوه داغ است بصد بوقلمونی
یکرنگی عشق است مسلم که نخوردم

تا کسوت رنگین تو زد آتش رشکش
حاسد نبرد بهره ز رنگینی معنی

بی مرهمی سینه چو داغ پرطاوس
بالاله توان بست جناغ پرطاوس

دل را نتوان بست بلاغ پرطاوس
صهبای تلون ز ایاغ پرطاوس

سوزد نظر از تاب اجاغ پرطاوس
از داغ بجوشید سراغ پرطاوس

با سینهٔ پر داغ دلم داده شست
شعری چه بلند است ز باغ پرطاوس

## ردیف الشین المعجمه

سجده روست برون آمده از عود وش
پنجه آمد بر بی مغبچه باده فروش

از پی خوش عتاب دارد برش بلا
بهر بیعاریان زاهد زمود دام بدوش

کافری سبحه ز تسبیح نگاهان
پنجه در پنجه ام افگند و بدستانم بست

بر یاسبحه و مسواک ندارد تکی
طوق تزویر ز شست و انگشت بدگلو

ساده دلی هر دو بر صفحهٔ ما نقش هوا
سبحه و دلاب ریا چرخ زن از جاده طمع

سجده چون بهر خدا نیست چه مسجد چه کنشت
شبر مروی کن و زان پنجه ادبال بصید

خیز تا راه نمایم بنهانخانه را

گفت این دلبیم ریخت شرابی کز وی
در رگم خون چو نجم باده در آمد جوش

زخم زد غمزه نگاه ریخت تنیم بردی
تا ز هر چاک دلم عشق بر آورد خروش

وقت من خوش چو شد از باده بسا می گفتم
پیش شعری کم این قصه بیان گفت خموش

ای در طلبت وطن فراموش
در یاد تو جان و تن فراموش

دل با خنت بهار هر رخ تو
کرده بدرت چمن فراموش

شد ذکر تو مونس و مخدوم
از خلوت و انجمن فراموش

زاندیشهٔ هجر ذکر و علم
شد مردن و زیستن فراموش

شیرینی قصه دلم کرد
افسانه کوهکن فراموش

عمریست مرا ز حیرت عشق
گفتن شده در دهن فراموش

اکنون بشعشه ام چو شعری
ما رفته ز یاد و من فراموش

دل خواست از من تربیت صدق چو فلاطون کردمش
شد با عونت ما قرین در عشق مجنون کردمش

میسوخت چون آهم جگر با من نمی بردی بسر
از دوری دلی پرداشتم از سینه بیرون کردمش

از دوری جانانه ام با خاطر دیوانه ام
دلتنگ بود از خانه ام فی الحال ایمون کردمش

دل بود دعوی او کردم بخاطش مبتلا
تا مستیش افزون شود در باده افیون کردمش

این خشک پهلو چشم من می بود زاعیان من
گشتم بعشقش راهزن از گریه جیحون کردمش

بر یاد قد دلربا شد مصرع آهم رسا
چون معنی برجسته بود از فکر موزون کردمش

از عشق من در گفتگو با طعنه بود آنخو برو
آئینه بردم پیش او بر خویش مفتون کردمش

دامم شرابش پی بپی تا روی او آورد سوی
مشاطه رو فارغ نشین من چهره گلگون کردمش

با شعر و دانگیز خود شعری نمودم بایلش
زافسانها دل بردمش پابند افسون کردمش

Marfat.com

آن شکرلب داد دشنامم دعا نامیدمش
از دل سختش جفا دیدم وفا نامیدمش

گرد کویش شد بچشمم توتیا نامیدمش
پایمال ار چه شد خونم حنا نامیدمش

از قناعت خاک زر شد کیمیا نامیدمش
گرد چون دل ترک مطلب ما نامیدمش

ساخت بیخوابم ز چشم دلجادوش کردم لقب
گرد مه هوشم از آن بالا بلا نامیدمش

تا نه بیند غیر این بی التفاتیهای او
دیده دزدیده از رخم شرم و حیا نامیدمش

خواستم هنگام تنهائی ز وی چون دیدم پیش
رو نموده و تقوا عفو از خدا نامیدمش

دانمودم عیب خود شعری باظهار هنر
عجز کرد از ناله خاموشم رضا نامیدمش

نرگس او که خواب میچکدش
مستی صد شراب میچکدش

خون صلح از عتاب میچکدش
وز تغافل جواب میچکدش

آتش باده کرده سرگرمش
کز گل رو گلاب میچکدش

از صفای بدن بجلوه ناز
صد چمن ماهتاب میچکدش

سوخت ساقی ز باده رخت خرد
گوهی آتش ز آب میچکدش

مطرب ما ز روی تر دستی
داده دستی که آب میچکدش

میکند تشنه جان من سیراب
نغمه کز رباب میچکدش

زاهد و دامن ترش مبیند
که گناه از ثواب میچکدش

زور قم وصف زلف او شعری
کز قلم مشک ناب میچکدش

در دل ما میل دیگر نباشد گو مباش
کعبه را قندیل [illegible] باشد گو مباش

چشم ما جاریست دریا گر نباشد گو مباش
دست دل هست صحرا گر نباشد گو مباش

خوش نگشا شد دل بی یاد از شور جنون
نشاء عشق است صهبا گر نباشد گو مباش

Marfat.com

حرف خود سیم میبارد ز خطت بر گنج لب
خضر محتاج مسیحا گر نباشد گو مباش

موجب تسکین شود کی سکته در بیت بلند
چین بر ابروی دلارا گر نباشد گو مباش

گر وصال اشتیاق او نه ما آغوش ما
در قبا آلبه در تنها گر نباشد گو مباش

ما سواد روز را سازیم از نقش دراز
وصل را شبهای یلدا گر نباشد گو مباش

هر کسی افسانه ما و تو دارد بر زبان
قصهٔ مجنون و لیلا گر نباشد گو مباش

طبع شعری دارد اکثر ناشناسا جهان
قطعهٔ خوش خط مطلا گر نباشد گو مباش

## ردیف الصاد المهمله

گردش چشمت شراب ناب را آرد برقص
جنبش ابروی تو محراب را آرد برقص

در دل همواره من دلدار دارد جلوه ها
از خرابی خانه ام سیلاب را آرد برقص

میشود تمکین من سنگ فلاخن بر دلت
شب که سرگردانی من خواب را آرد برقص

جلوهٔ طاوس می افزاید از بال و پرش
داغهایت سینهٔ بیتاب را آرد برقص

یافتن آگاهی از دل تنگی افزون میکند
رفتن اندر خود فرو گرداب را آرد برقص

جلوهٔ سرگردد اجب شورش امکان فزود
اضطراب بحر موج آب را آرد برقص

از لب میگون او تابش افزاید سخن
شعر شعری خاطر احباب را آرد برقص

## ردیف الضاد

ای رنگ بو گرفته ز روی بهار قرض
خلق خوش تو داده بمشک تتار قرض

از خاکبوسی در تو بهره میزند
شد خاکسار و گنج گرفت از تو یار قرض

Marfat.com

از پایهٔ تو عزّت تجار در جهان
افزود خلق را ز کف اعتبار قرض

در بار خلق را ز مروت نمی نهی
پنهان بود عطا چو دهی آشکار قرض

هنگام گفتگو بتو در یک نشستی
بگرفته اند نایب و درشاهوار قرض

نبود ز بندگان تو مشکل توان و زور
بخشند اگر بسعی تو انصد بار قرض

ادبر فلک دویده ادا میکند بفور
دریا بابر داده اگر بار بار قرض

بیدخل خرج را نبود عاقبت نکو
مستی و اول است و در آخر خمار قرض

عمرش دراز خواه باقبال کام باز
تا جان بود بجسم من از کردگار قرض

من ابد شعری از کرمش و از چشم لطف
بخشند اگرچه خواجهٔ عالی تبار قرض

## ردیف الطاء المهمله

صبح کشمیر هوای عشرت و باغ نشاط
آبشار و یاسمن زار و بهار اختلاط

در حقیقت سیر این گلزار روحانی بود
دیدن فردوس با رنج گذشتن از صراط

ابر از دریا دلیها بهر میخواران سخت
عقد مروارید غلطان بر زمردگون بساط

پرتو خورشید سویان کرده دلها غرق نور
هر طرف در سایهٔ گستردهٔ بساط انبساط

انتظام امر ما در مجمع رندان چه شد
ربط کار خویش زاهد داده از کف ضابط

کرده کلکل خرقه و سجاده از فیض شراب
باد باد شاه زاهد توان غلط در ربط اختلاط

حاصل عمر گرامی اینقدر شعری است
شام در باغ نسیم و صبح در باغ نشاط

## ردیف الکاف الثانی

قدوم درد تو بر دل مبارک
زحمت آیینهٔ ما دل ما کرد

چو خور عزم سفر کردی از این موج — دید ماهت بهر منزل مبارک
بر آن لب معجز عیسی همایون — بچشمت جادوی بابل مبارک
نشان داد از دهانم آن تبسم — مبارک حل این مشکل مبارک
لب زخم زند هر دم ز شادی — بدست و بازوی قاتل مبارک
بصد تیری گذر کرد از گلو تیغ — گره شد در دل بسمل مبارک
بپابوست خرامد در چمن سرو — بر آمد پای او از گل مبارک
بصد سوز درون پروانه گوید — جمال شمع بر محفل مبارک
گهر در کف رسد با محنت از بحر — بکاهل عشرت ساحل مبارک
خرد جنس طلب از نقد همت — سخی را دیدن سایل مبارک

زلعلت بر سماع نظم شعری
حدیث دُرّ من قایل مبارک

## ردیف الکاف العجمی

رویم ز خط سبز تنی یاسمنی رنگ — در فکر رخی دیده من شد سمنی رنگ
از لخت دل خون شده ام ساخت کبابی — دندانش زبان نیست عقیق یمنی رنگ
چون بوی می از نشا سخنهاست بمستی — گیرد لبش از باده ز نازک دهنی رنگ
از سنگ جفا کرد دلم خورد و نیفرخت — نشکست بر آن روی گوهر شکنی رنگ
پامال شدن در ره آن سرو هوس کرد — تا گشت ز پیری سر من نسترنی رنگ
زان خنجر ابروی سیه تاب ده چاک — سوسن که بر داشت قبای چمنی رنگ

شعری بسفیدی زند از ناوک مژگت
زان موی سیه باخته مشک ختنی رنگ

Marfat.com

## ردیف لام

یک وفادار ندیدم بوفاداری دل
زان بیکدم نفتادم ز خبرداری دل

فکر راحت ز سر از لذت آگاهی نیست
خواب در دیده گران گشت ز بیداری دل

وجده صد بحر بطوفان خجالت داده
ابر کف گشته ز پهلوی جگرداری دل

جا بمردان چمن تنگ شود بیضه مثال
یکدم ار شرح دهم ذوق گرفتاری دل

وحشیی رفت که یاران همه خصم جانند
میزند آه جگردم ز هواداری دل

لحظه نیست که چشمش بسوی ما نگرد
شد بی خواب دی افسانه گرفتاری دل

شعری از داغ غم عشق منقش دارش
شاید آن ماه بیابد بطلبگاری دل

چنین کز عشق تو شد مبتلا دل
کجا صبر و کجا طاقت کجا دل

من از گیسوی تو ویرانست دانم
که افتد زود در بند بلا دل

اگر نه در میان پای تو باشد
بخواهد خون خود را از حنا دل

بدین دلها بکویت نیست جائی
بجای خاک آید زیر پا دل

ترا گر پیشه جز جور و جفا نیست
ندارد شیوه جز مهر و وفا دل

ز استغنا بگاهی بر نگیری
دو عالم گرچه میدارد بها دل

نفس در خویشتن دزدید عمری
که داد آئینه خود را جلا دل

قبول دلپسند ما اگر نیست
چرا واپس نمی بخشد بها دل

ز چشم مست و محراب دو ابروش
گهی رند است و گاهی پارسا دل

لب ساحل بود کام نهنگش
در آن کشتی که باشد ناخدا دل

ز وصفش حیرتم افزود شعری
که خواهد از شکستن موم یا دل

Marfat.com

بی مهر جهی به بست محمل
شور جرس است و شیون دل

جان دادن پیش اوست آسان
لیکن بی اوست زیست مشکل

صیاد ستاده در تماشا
بر خاک طپیده نیم بسمل

هر لحظه به بند الفت خویش
می بندد و گویدم که بگسل

زان خال که هست در زنخدانش
هاروت و شم بچاه بابل

چون سوز درون نمود روشن
پروانه شده است شمع محفل

برداشته ام ز ملک هستی
پای که نهاده ام بمنزل

بربسته ام از نظاره غیر
چشمی که گشاده ام بقاتل

دیوانه بکار خویش هشیار
جاهل بخیال خویش عاقل

خود لنگر خویش گشته در بحر
چون کشتی مار سد بساحل

ز آئینه زدای زنگ شعری
با یار مگر شود مقابل

از جوانی دهیم یاد به پیری بلبل
از که آموختی این تازه صفیری بلبل

شور بر داشتن از عشق نشان خامیست
پخته گویم ز من این حرف پذیری بلبل

گل بر افغان تو صد خنده پنهان دارد
نکته گویمت ار خورده نگیری بلبل

می کن از یاد گلی گنج قفس را گلزار
باش آزاده و تن ده باسیری بلبل

یار از دیده چو شد مرگ بر از زنده گیست
چون رسد فصل خزان به که بمیری بلبل

دیده خواری خود عزت او را بشناس
گل بزر شهره شده تو بفقیری بلبل

بر سرت چتر گل و سبزه چو قرمشته تر پای
بی نیاز از هوس تاج و سریری بلبل

اختلاط گل و شبنم چه بسی بی پایان است
به تو روشن بود از صاف ضمیری بلبل

طرح شد این غزل تازه ز شعری ابرو
رغم طغرا برسانی بنظیری بلبل

Marfat.com

## ردیف المیم

گرچه خاک سیاه گرد دو گناهگاریم
رخت زمین با آب داد موج سرشکباریم

سجده فروش ناشده جبهه بآستانه
نیست مرا بجز تو کس توبه می‌پرستاریم

همچو امام سبحه‌ام رشته مهر شد و چند
گرچه ز جمع بندگان هیچ نمی‌شماریم

مصلحت مرا ز من دانی و لطف می‌کنی
آه که میکنم چها گر تو بجود گذاریم

خجلت کرده‌های من سوخت مرا چنانکه سوخت
آنچه گذشت بر سرم کاش بروزگاریم

چهره عفو ظاهر است از تو رجای من
خال رخ زمانه باد نقش سیاه کاریم

گشت امید شعری از سبز شود مدان تحیب
پر عرق خجالت است جبهه شرمساریم

## ردیف المیم

زدی دست تغافل گونه در عالم رازم
شکست چینی دل از طپیدن داد آوازم

شکایت گر ز بیجا رنجشی در دل گرد باشد
بیانی تازه صدق مدعا صد دفتر اعازم

بوی از بهار التفات شوق سرورم
نوای قدس دارم عندلیب عرش پردازم

سیه بختم اگر در دیده‌ها چون سرمه منظورم
نیازم خاکسترم اگر روشنگر نازم

پر سعیم ز بی پروازی اندر آشیان بندد
پر انداز دام است عالم در نظر چون سینه بازم

نسیم قدر دانی با مزاج القم سازد
چمن پرورده‌ام با گلخن کلفت نمی‌سازم

لباس اختلاطم بر نگرداند ز وضع خود
برنگ دارد پیچد بهم انجام و آغازم

حریفی بر بساط دوستی خواهم چو خود قایم
کجا سیل محبت تا در آن جان جهان‌سازم

بلند دلیست دارد عالم امکان بسی شعری
بهر راهی که پیش آید سمند همتی تازم

ای در طلب گشته سراسیمه نگاهم
[illegible]

Marfat.com

مجنونم و چون لیلی محجوب اسیرم
یعقوبم و چون یوسف افتاده بچاهم

ظاهر ز سیه کاری من ضعف است شاید
یعقوب فرنگم که چنین نامه سیاهم

گر وصل و وگر هجر بیک کاسه بنوشم
از دوست بجز دوست نخواهم که نخواهم

مشتاقی یاران ز نامم ترند راه
دامی است بهر راهگذر چشم براهم

بیقدریم از عزت کس رنگ نریزد
هر چند که بر دیده نشانی ز پرکاهم

دل پر گله از غصه و لب عجز ترانه
شعری چکنم مجرم ناکرده گناهم

گداخت شعله شوق تو شمع وار تنم
بیک نفس که زنم با جهان نه ننگم

مرا که تنگی دل نموده قافیه تنگ
چو غنچه دل بکشاید بصبحت چمنم

فتاده عقده دل سخت سیر گل چکنم
گره گشاده نگردد ز ناخن سمنم

بالفت سگ کویت شادی باشم
غریب نبود اگر نیست یاد از وطنم

هنوز لذت آغوش او ز من نرود
خبر بگیر ز یعقوب بوی پیرهنم

خوشم بخار که دامان من رهانکند
گلی که بوی وفا نیستش بسر نزنم

باغ وا نکنم بر شمیم گل شعری
ز طبع تازه و تر نو بهار خویشتنم

زنده از دشنام شاه مرده من خود دیده ام
از دم جان بخش عیسی این سخن شنیده ام

عمری از دوسر علم و هنر نالیده ام
این دم از تیشه صندل بر جبین مالیده ام

با جمالت تا نگاهی گرم کردم در خیال
شمع من فانوس سان یک پیرهن مالیده ام

از تماشای تماشا طمع در گردون مسفر لفت
گریه شادی نه بیند چشم اگر خندیده ام

گوهر اشکم بجای خویش دارم آبرو
تا برون از خانه کردم پا بسر غلطیده ام

قطره زن چون اشک هر جا میدوم بهر نظر
نیست باک از رنج بازرگان دریا دیده ام

Marfat.com

نیست شعری کز آن گل بی‌نگارم
دیگران چیدند گل من خار چیدم

[illegible]
با تو [illegible]
باده از گفتگو [illegible] کرد
غافل از پایمال دورانم
لرزم از سرو [illegible]
[illegible]

[illegible]
آنچه در هم [illegible]

[illegible]
کاغذ باد هم [illegible]
قلزم [illegible]
سرخی اشک [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
قمری نالید دام [illegible]

خواهم چو تانه دست بر لب تان کنم
نقش تان ساده [illegible]
از [illegible] بفرق

سیر سواد اعظم [illegible]
آنچه از عکس چمن گلستان کنم
[illegible] خود را جوان کنم

Marfat.com

گاهی سخن بردی چمن سر دهم چو آب
گاهی بدیهه بر لب گلگاردان کنم

از بخت سبز بلبل فکر بیان خویش
با طوطیان هند مگر همزبان کنم

شیرینی بمعنی و رنگینی بلفظ
از نیشکر قلم ورق از برگ پان کنم

خندان روم بهند ز کشمیر در خزان
شعری بخت سیر گل زعفران کنم

دلم بآن بت مژگان کشیده چکنم
قدم بکوچه آن کجکله کشیده چکنم

مرا جدائی یکروزه اش بخاک کشید
خدا نکرده اگر تا بهه کشیده چکنم

خراب کرد دلم را ببیکه تازیها
ز خیل غمزه و ناز ار کشیده چکنم

جمال ساده اش از دل قرار برد اگر
بچهره غازه و خال کشیده چکنم

برد ز راه مرا توبه دادن واعظ
اگر نه غمزه اش از خانقه کشیده چکنم

بگوش ناز خمک ریخت ناله بیتاب
ز عفو اگر نه قلم برگزه کشیده چکنم

مکن نصیحت من شعری از ریزه ری
بزلف شانه بگیسو گره کشیده چکنم

دهم آئینه دل را جلا خاکستر عشقم
غبار سرمه طورم تجلی پرور عشقم

ز سر تا پا زبان جرأتم شمشیر فولادم
ز تاب حسن دارم آب صاحب جوهر عشقم

ز ابالحق افتتاح واعظ من باشد تو حق بشنو
سر دار است اول پایه از منبر عشقم

نمودم تخته دل را ز نقش نیک بد ساده
ز جهلم علم میگیرد سبق دانشور عشقم

سفر پرورده ام آسایش منزل نمیدانم
بدریای محبت کشتی بی لنگر عشقم

بهار ناز از خاک نیارم جلوه با دارد
فزودم آبروی حسن مژگان تر عشقم

تو و آسوده گان بستر عشرت که من شعری
تف ناز غم شور جنونم محشر عشقم

Marfat.com

سخن چون ز گیسوی دلبر نویسم
بجای سیاهی ز عنبر نویسم

قلم نیشکر صفحه گردد شبانی
ز قند لبش چون مکرر نویسم

لبش در تخیل مرا داد بوسه
ز شیرینی لب شکر نویسم

چه دلسادهام نقش رخسار رنگین
بهر لحظه بر دیدهٔ تر نویسم

محیطی فشانم ز مژگان و خود را
به پیشش تو از قطره کمتر نویسم

مگو از دل پیش هر کس بدان نه
که این نکته بر نوک خنجر نویسم

بتوصیف و نازش دُر منفشانم
سخن چه که از آب گوهر نویسم

کند خون دلم یاد دست نگارین
چه مضمون رنگین به دفتر نویسم

ز زلف درازش یکی حرف گویت
نویسم اگر تا به محشر نویسم

قلم مسکنم استخوانهای پهلو
شب هجر غمها به لبستر نویسم

پی ترکتازی خیال خیالش
متاع دل و دین تکسر نویسم

ز لعلش چو الشانم قطعه شعری
سزد گر ز یاقوت احمر نویسم

حال دل غمدیده به دلدار نوشتم
از غنچه پژمرده به گلزار نوشتم

جان میدهم از آرزوی بوسه رسیدن
این نکته سرست به دلدار نوشتم

وصف ذقن او که به از میوهٔ خلدست
از بهر شفای دل بیمار نوشتم

هر نقطه که ریزد ز قلم حب نباتی است
یک نکته بوصف دو هزار نوشتم

رنگین سخنی بود بیا دلب لعلش
از حافظهٔ مژگان که رخسار نوشتم

تکلیف بزم آمدنش چین بجبین داد
یکبار نفهمیده و صد بار نوشتم

از بلبل سر بوده به بال سلامی
شعری بگل گرشه دستار نوشتم

Marfat.com

شب سپند آسا ز رم او فغانی داشتم
سوز دل تقریر میکردم زبانی داشتم

سر به سامانی شمشیر مژگان زد گلوم وقت قتل
ورنه من هم ناله میکردم که جانی داشتم

انتظارم دود از خرمن برآورد و هنوز
چشم در راه بت آتش عنانی داشتم

منت مکن با تو خلوت ورنه ای کان حیا
با دهانت لب بلب از نهانی داشتم

آب گشتم سوختم از انفعال زندگی
چون عسل از چرب نرمی حرفه شانی داشتم

رنگ بی صورتم چون گل ز معنی بازداشت
ورنه من از بی نشانیها نشانی داشتم

دشت همت هر کجا خواهد برد شعری مرا
ضبط شکن بود تا در کف عنانی داشتم

سیه‌تر هم گر سودای گیسوی تو بردارم
پریشان گفتن از شور جنون پیش نظر دارم

سراپا نسخه می‌خواندم نمودم خوشتن را گم
خیال فکر باریکی از آن موی کمر دارم

زبانم می‌کند تقریر الف پیوسته بینه
بیاز قامتی خوش مصرعی موزون بر دارم

شنوا باشد گلشن گلشن امید من هرگز
بروی آبی گر از تردستی مژگان تر دارم

ز نظر بهار شعر را رنگینی افزایم
ز مژگان اشک میریزم که آبی در جگر دارم

نظم هر گوهر بهار دشتان سبزپوشی ها
ولی چون پسته از شیرینیت غرق شکر دارم

ز خوی آتشینت سوختم دل هر نفس شعری
سپند بیقرارم رقص گرمی چون شرر دارم

ز دلبستگی دیده و اندارم
غم سیر و فکر تماشا ندارم

چه حاجت بدوشنگر نامرادی
ولی رنگ بست تمنا ندارم

نموتم چو لعل دیده و بیانه حیرت
زبانی درین بزم گویا ندارم

به رنگ از شعر هم بهره یابد
کدورت ز هر حس چو دریا ندارم

نظیری انگه که بهر کما بیشتر تازم
سر تازی دشت پیما ندارم

Marfat.com

قناعت بمتن قناعت نمودم | کتاب هوس را محشا ندارم

لطفلان این شهره مژده شعری
که امروز من رو بصحرا ندارم

بجز عشق باغ و بهاری ندارم | بجز داغ دل لاله زاری ندارم
بباغ جهان آن خزاندیده نخلم | که اندیشه برگ و باری ندارم
گریبان پر از خار حسرت نمودم | بکف دامن گلعذاری ندارم
بیادم نیاورد و بگذشت عمری | از و غیر ازین یادگاری ندارم
ندارم بدار جهان هرچه باشد | گر از یار و اندوه داری ندارم
مگر زلف او کرد شوریده خواهم | که بستر امشب قراری ندارم

بکار آنکه می آید از خلق شعری
بغیر از دل هیچکاری ندارم

گهی با پیرهن همراز و گاهی با قبا باشم | با فغان و لباس زیاد آن بال ما باشم
چو عکس از فکر آن آینه عارض رو بروم | زحیرانی نمیدانم کجا بودم کجا باشم
حضور غیر محبوب مرا محجوب میدارد | غم بیهوده نگذارد که یکدم با خدا باشم
بملک وسعت آباد دلم فرمان روا کردند | چرا باشم بفکر تنگدستیها چرا باشم
بتقریبی توان سامان بزم و دل داد | نمیخواهم که دور از حلقه اهل عزا باشم
چنین کز آشنایان طعنه بیگانگی خوردم | عجب نبود که با بیگانه و همسر آشنا باشم

بموج بحر حیرت دل بدریا میکنم شعری
اگر در کشتی فکرت نشینم ناخدا باشم

اگر نزدیک اگر دور تو باشم | مرا این بس که مذکور تو باشم
کنم از سود و پر دامان امید | اگر بی مزد مزدور تو باشم

Marfat.com

نگاهت با من و دل مایل غیر
نمی‌خواهم که منظور تو باشم

نمی‌آرم ترا با غیر دیدن
خوشم با آنکه مهجور تو باشم

من آن رندم که رعونای مخمر
خراب چشم مخمور تو باشم

طبیبا در علاج من مبر رنج
همان بهتر که رنجور تو باشم

خمارم ساقی از خود بیرون بگذار
که زیر تاک انگور تو باشم

رهائی ده مرا از منت خلق
نوازش کن که مشکور تو باشم

تو دانی دیگرانم گو نداند
چو شعری به که مشهور تو باشم

جفا تو خواهم وفا را ندانم
بروی تو شادم دوا را ندانم

ز بیطاقتی نیست امید خلدم
متاعی ندارم بها را ندانم

سخن بسته در گوش تسلیم گویم
زبان دانی مدعا را ندانم

شدم صاحب مغز از پوست پوشی
عبا را نخواهم قبا را ندانم

نهادم بدل عشوهٔ دیر صلحی
حریفان رد و آشنا را ندانم

شمیم گل از غنچهٔ دل گرفتم
گر امداد باد صبا را ندانم

بجمع نبانم هر آسیمه شعری
دل از دست شد دلربا را ندانم

دلبر دل نمایان دیدم ندیده بودم
دریا بقطره پنهان دیدم ندیده بودم

در جوش گریه خندان رخسار خویش بنمود
خورشید روز باران دیدم ندیده بودم

شبهای تار هجران روشن ز وصل خود کرد
مه طالع از گریبان دیدم ندیده بودم

از چین زلف مشکین عکس رخش عیان شد
در شام صبح تابان دیدم ندیده بودم

عریان تنش در آغوش همچون قبا گرفتم
این اختلاط پنهان دیدم ندیده بودم

Marfat.com

از گریهای سرشار هرگز نم نشد تر
لب تشنه غرق عمان دیدم ندیده بودم

غمهای دل بیان کرد اشکم بصد روانی
طفلی چنین سخندان دیدم ندیده بودم

نخل مراد ما را بی برگه ماند دلی بار
خود را چنین بسامان دیدم ندیده بودم

چون عمر در گذر بود از پیش چشم شعری
سرو سهی خرامان دیدم ندیده بودم

شبی در خواب دیدم زلف دلبر بود در دستم
سحر بیدار گشتم بوی عنبر بود در دستم

بیاد چشم مست یار در خواب عدم بودم
چو نرگس تا گشادم دیده ساغر بود در دستم

ندارد هیچ قدری پیش من بهای صد گهر کن
بیا اندازه شوقت با سر بود در دستم

هزاران بلبلم چون خار در منگیر می گشتند
در گلشن چو گل تا خورده زر بود در دستم

کشتهای نیاز و ناز دلخون کرد هجر ازا
بزم وصل تا دامان دلبر بود در دستم

غم از افسرده طبعهای خشک کم خوردم
در محفل ی تا آتش تر بود در دستم

سپر افگند صد جامی در پیش من شعری
زبان تیز را نازم که خنجر بود در دستم

گشتم نقاب صورت و معنی شگافتم
گشتم حباب پرده دریا شگافتم

در گنج خانه گنج تماشا نهفته بود
بیهوده کوه کندم و خارا شگافتم

ذوق فنا ز بسکه بیالیدنم شتافت
پیراهن وجود بصد جا شگافتم

جستم ز تنگنای کم و کیف نشاء وار
صهبای تند بودم و مینا شگافتم

دیدن حجاب شاهد مقصود بود و بس
وقت نظر نقاب تماشا شگافتم

مجنون ببر کشیده لباس نیاز بود
رفتم سیاه خیمه لب [illegible]

در لفظ اختلافی و در معنی اتحاد
چون اعتقاد [illegible] شگافتم

آئینه خانه بود و در آن موج آفتاب
[illegible] شگافتم

Marfat.com

جز نام خود بوجه حسن نکته نبود
شعری اگر هزار معما شگافتم

ز بیگانه در آشنا میگریزم
اگر میگریزم کجا میگریزم
چه میپرسی از من چرا میگریزم
نگوئی که من از قضا میگریزم
ز آماج تیر بلا میگریزم
ز موج سراب وفا میگریزم
که لب تشنه ز آب بقا میگریزم
من از ظل بال هما میگریزم
ز افسانهٔ کیمیا میگریزم
ز زندان ناپارسا میگریزم

ز بیگانه در آشنا میگریزم
بهر سنگ از جار سوگشت عالم
بیگانگان تقدیر سرگشته گویم
سبب را چو ایجاد کرده مسبب
ز نم دست در دامن ناوک افگن
ز خونابه دل بسی آب شوم
نکردم ترا منت خضر هرگز
ز خورشید فقرم بود پشت گرمی
بافسون دنیا نه بندم دل خود
خوشم با دل ریش دیوانه مشرب

بگان کز من حمله دارند شعری
بدرگاه شیر خدا میگریزم

خوش آن روز یکه ممنون جان پرورم کردم
تو بوسیدی در بیت الله و من آرزو دارم
ز شرم آب در جوی امید خود روان کردی
لسان عذب تو سازد چو نعر مخلصان شیرین
مفصل عرض طومار وفا سازم به پیش تو
نفس مشکین نمایم از نسیم نافهٔ خلقت
چو شعری از خدا خواهم که بر کام هواخواهان

تو گر دلعه کردی و من گر در سرت کردم
که بوسم دست و پا بنده خاکدرت کردم
چه خوشوقتی که سیراب از زلال کوثرت کردم
ز شادی پر زبان همچون مگس بر شکرت کردم
مگر من بهره یاب از فیض کاخ فقرت کردم
که گلچین تماشا از بهار عبرت کردم
به پوست چین نه مغز از بوی تکبر تر کردم

Marfat.com

برای از خانه در میدان که برگردت سر گردم
سرت گردم بده فرمان که برگرد سرت گردم

شکارت من شهیدت من هلاکت من فدایت من
مرا هست آرزوی آنکه برگرد سرت گردم

ترا چون سرو روشن منظری از دیده مردم
منم چون شانه سرگردان که برگرد سرت گردم

کشیدی تیغ بهر قتل من ظالم عفاک الله
دمی مهلت بده چندان که برگرد سرت گردم

کند بر برق پیشی جلوه ات در گرم رفتاری
بیا پیشم نشین آنسان که برگرد سرت گردم

چو وقت رقص گردد هاله ماه رخت گیسو
نگاهم گیر دست دامان که برگرد سرت گردم

بسان غبار انگیز عشقم کرد باد آسا
بخود هر ساعتی پیچان که برگرد سرت گردم

گهی گرداب گه فانوس گه جوله رهانم
بصد سرگشتگی حیران که برگرد سرت گردم

چو شعری سر بفتراک تو بستم خیز و یکدم شو
برخش ناز در جولان که برگرد سرت گردم

گفت آنمه بار خم کم بین بخور گفتم بچشم
گفت اخم را بیفکن از نظر گفتم بچشم

گفت جان بخشیدنت گویم برخ گفتم بلب
گفت دل بردن بلعل پرشکر گفتم بچشم

گفت کن نقش خیال روی من گفتم بدل
گفت ازین بعل زرفشان بر جگر گفتم بچشم

گفت کی زور آورد بر تو غمم گفتم بشام
گفت میکش انتظارم هر سحر گفتم بچشم

گفت کن پر سجده خاک کوی من گفتم بسر
گفت بر ره نیفشان گلهای تر گفتم بچشم

گفت در دنیا نظیر من بود گفتم که نیست
گفت بین خوبان عالم سر بسر گفتم بچشم

گفت شعری لاله زاری کار گفتم از جگر
گفت جوی کن روان بر رهگذر گفتم بچشم

کوئے گرد و فا نگردم
گردت گردم سرا نگردم

گردم ز سانده بکوشش
من گرد تو ای صبا نگردم

بر خاک رهے نهاده ام چشم
دنبال تو تیا نگردم

Marfat.com

بگریخته ام ز شیر قالین
جز در صف بوریا نکردم

ای وای که تا پرم نریزد
دانم ز قفس رها نکردم

پیوستن یار بیخودان است
ترسم که ز خود جدا نکردم

بیگانه چو دوست گشت شعری
با هیچکس آشنا نکردم

ز گرمی نفس شعله بار خندانم
بچین دیده تر شمع وار خندانم

[illegible] پوست کنده میگویم
بزیر تیغ تو همچون انار خندانم

[illegible] مشکین یار می آید
که همچو گل ز نسیم بهار خندانم

[illegible] رخ و خویش ز نسبت زلف
[illegible] خالی مشک تتار خندانم

[illegible] مختلف دهر شد مزاج زد رنگ
بخویش گریم و بر روزگار خندانم

[illegible] زنده ولی تا بدا و گریه رسد
بروی مرده چو شمع مزار خندانم

شگفته روی چو گل بهر هم بسر شعری
که در مقابله نیش خار خندانم

[illegible] چون [illegible] می بینم [illegible] گریم
ز گل خندانم و از زخم خار جانسپار گریم

[illegible] پروانه چون [illegible] جهان سوزم
ز سوز سینه خود شمع چون گرید چنان گریم

[illegible] پروانه وارم [illegible]
ز حیرانی نمیدانم چه سان خندم چسان گریم

[illegible] خنجر [illegible]
نه پنداری که زیر ضرب تیغ خون فشان گریم

[illegible] تیغ شهادت [illegible]
که از بیم حیات خویش در دار الامان گریم

[illegible] که هر دم [illegible] خواهم
ز هر موی بحال زار جسم ناتوان گریم

بباغ دهر شعری همسر بهارانم
سراپا دیده ام بر خنده اهل جهان گریم

Marfat.com

نوبهار است و چرا باده گلگون نخورم
خون خورم گر می گلگون نخورم چون نخورم

جام گردون تهی از باده عشرت گردید
من فریب دل از این ساغر وارون نخورم

همدم لعل تو جام است و خورد خون جگر
من از آن دم که دلم داده به چون نخورم

خاک بر فرق تجمل است و بر انداخته آتش
حسرت بیهده تا برزه فزون نخورم

نیست گل که ز تبسم خنده بر روی گلزار
غنچه تنگدلم بیتو چرا خون نخورم

زخم پنهانی عشقم نمکی میخواهد
آب راحت به جگر نشانه و افسون نخورم

از دل و طاقت من بیش ز بحر سخن
شعر با خنده زنانی مضمون نخورم

سحر از ناله شبگیر خفته را بیدار میکردم
نمودم آه عمری روز هجر خود تا میکردم

شب خورشید از شمعی نمودی کسی بهم
بجلگی گنبد دامن روشن [illegible]

اگر پیدا دستم میفزودم از خط [illegible]
[illegible]

علاج درد دل میکرد اگر از یک نگه [illegible]
[illegible]

سر هم میزدم گر شیشه‌های باده در دنیا
[illegible]

نمیدانم از زندی یا از تقوی اینقدر دانم
که [illegible]

مرا همخوابه شاهد بازی میگوشی شوخی
مدام این کار میکردم ولی انکار میکردم

صنم دوش از دل سنگین تو چون یاد میکردم
بهر پهلو که گشتم چون [illegible]

مرا ذوق گرفتاری قفس خواهد بلبل ورنه
بانگ [illegible]

نشان میدادم اسبی پرده داغ عشق [illegible]
مقابل سینه [illegible]

نزول لشکر غم را دل [illegible] خرمی بودی
من این ویرانه را کی عمرها آباد میکردم

نبودی گر شکار اندیشه از صف جهان
بگلشن [illegible] سرو آزاد میکردم

Marfat.com

گر آن شیرین تبسم کار فرمائیدی یکره
بمژگان کار صد چون تیشهٔ فرهاد میکردم

گر میبرد شعری در روانی نظم از جیحون
دهانرا تر اگر از دجلهٔ بغداد میکردم

ای به پیش لعل میگونت خجل انعام جم
حاصل مخمور هجران از وصالت کام کم

تا خیال آهوی چشم تو زد جولان بدل
میکند از انس مردم جان بی آرام رم

بستگی با زلف پیچانت ز خود دارد شکست
کی بر آرد مرغ جان خسته ام در دام دم

گرچه دوری از من اما سینه ز نگاه تست
نامه اندوه دلم افزاید و پیغام غم

بر زبانم داستان عشق باشد پیش من
قصهٔ رستم شنیدم افسانهای سام سم

اشک سرخم گریهٔ گلرخان رنگین چکد
کی رود هرگز ز دامان من بی نام سم

شعری از نظم خوشت نازک خیالان عاجزند
هست شعرت سر بسر سحر حلال الهام هم

عمریست که در خاطر دلدار نگشتیم
گشتیم وفا و بدل یار نگشتیم

در مذهب عشقیم نه کافر نه مسلمان
ما معتقد سبحه و زنار نگشتیم

شد گرم ز ما بزم هم آوازی بلبل
مانند شگوفه بچمن باز نگشتیم

گر جنس کسادیم ببازار مروت
منت کش بیوجه خریدار نگشتیم

دزد دیده سر از بار جهان طرهٔ مشالیم
بر گرد سر خلق چو دستار نگشتیم

هر لحظه شهیدیم و ز آزاده رویها
منصور صفت بار بسر دار نگشتیم

شعری ز جهان بسکه چو جدول بکناریم
سرگشته درین نقطه چو پرگار نگشتیم

چاک جگر بآن لب خندان فروختیم
این زخم تازه را بنمکدان فروختیم

دلال شوق بیجه به بیعانگی گرفت
چاکی که جیب داشت بدامان فروختیم

Marfat.com

لبریز گشت باده افغان بکام ما
یک لیخشی بلبل نالان فروختیم

هر عقده که بود بکار از گشاد دهر
یک یک بآن دو زلف پریشان فروختیم

میرفت صبر در سفر و زاد راه خواست
تاب و توان خویش بتاوان فروختیم

جان را به نیم بوسه نما برد و منفعت ست
قحط متاع بود و بجانان فروختیم

کردیم نقش تخته دکان هزار سود
جز باد دوست جمله بنسیان فروختیم

سود و زیان را بیکی آه یافتیم
ما شکوه میکنیم که ارزان فروختیم

شعری بکن ما صفت دیوانگان ما
سر را بسنگ بازی طفلان فروختیم

تا بکف نرگس جانانه ایم
طالب می ساکن میخانه ایم

پیشطاق حسن جای عشق ماست
هر کجا شمعی بود پروانه ایم

در دماغ ما هوای کنج خاست
[illegible]

در فروبستیم بر فکر جهان
[illegible]

خواب چشمش بر دل را از فسون
[illegible]

ربط ما گر با کسی صورت نبست
[illegible]

ما چو شعری کنج خلوت [illegible]
آشنای معنی یگانه ایم

کی بود بیاد تو بهر جا که رسیدیم
آهی کشیدیم [illegible]

کی بود که از کاوش مژگان تو یکبار
حرفی نشنیدیم که در خون [illegible]

کی بود که از چشمک تو یاد چو کردیم
صد دشت ز آرام چو آهو رمیدیم

درد اشتیاقی که ز عشق تو بهر
نشنیدنی از مردم بی درد شنیدیم

صد کوه فزون بود ز اندوه تو بر دل
از بار غمت کس نکشد آنچه کشیدیم

Marfat.com

[illegible] از باد رو هریم
طفلیم ولیکن سر پستان نگزیدیم

[illegible] ما بود بمالیک چو شعری
عریست که رفتیم و بمقصد نرسیدیم

[illegible] دل ناکام نگشتم
بدنامیم این بس که نکونام نگشتم

[illegible]
حمد شکر که با رنجه ایام نگشتم

[illegible] ادهم
حیفیم گر آئینه ادهام نگشتم

[illegible] بستم
دشنام یافتم و رام نگشتم

راه از دل خود جانب دلدار گشودم
محتاج سوی نامه و پیغام نگشتم

از صورت آئینه من این شیوه گرفتم
نادیده چو خود مایل آرام نگشتم

دشت مشرب [illegible] پدرم رشته الفت
گر مرغ سر اسیمه هر بام نگشتم

جز آدمیت مطلبم از آدمیان نیست
خورسند بانعام چو انعام نگشتم

شعری نظر خاص مرا پایه برافزود
شایسته فیض و کرم عام نگشتم

بامید وصال یار قسم
بفریب و بانتظار قسم

برخ و زلف و خط یار قسم
بگل و سنبل و بهار قسم

نیست هم پنجه اش بیکتائی
بر سول و بجبار یار قسم

دیده تا زلف بر رخش دارد
صبح روشن بشام تار قسم

[illegible] قاتلش از چشم
[illegible] جویبار قسم

از گریبان او شگفت دلم
[illegible] صبح [illegible] قسم

دخت آموخت جلوه نازش
[illegible] قسم

وصل او اصل زندگی باشد
[illegible] قسم

Marfat.com

بیکی ناله ام ز صد زند
سوخت تن را و ساخت خاکستر

میخورد بسمل از فغان قسم
نفس آه شعله بار قسم

دل تنها بیت بال گشتیم
بنا طوب بالما رقسم

مداری چون بکس لطف مدارای زبانی هم
که میدارد [illegible] زبانی هم

نظر گلگون ز حسن بیرنگت میکند [illegible]
[illegible] نظر [illegible] زبانی هم

خوش آن وقتی که در بزم جهان [illegible]
[illegible] خوش [illegible] زبانی هم

طبیب دردمندانرا سلام من [illegible]
[illegible] سلام [illegible] زبانی هم

تو بر رخش سبکجولان چه اشک [illegible]
[illegible] اشک [illegible] زبانی هم

بملک بیوفائی پای بیعت کاهم [illegible]
گذر کردی [illegible] مهربانی هم

شهید طرز بی پروا بیت از مرتوان [illegible]
تجاهل مسکینی از حال شعری یا زبانی هم

رو بتو در وقت ظهور ای صنم
شعله ایم [illegible] ای صنم

از کمر تنگ تو جهان بر دلم
تنگ ترا زدیده [illegible] ای صنم

بالت از معجزه خود مسیح
دم نزند تا دم صبح ای صنم

دیده ام ابنای زمانرا تمام
نیست کسی را چو تو [illegible] ای صنم

بر در تو هست مرا روی خاک
زمه ترا [illegible] ای صنم

تا بغم دور و توام مبتلا
[illegible]

تا دل شعری [illegible]

بنا شد لب گزاده [illegible]

Marfat.com

ز گریههای خونی شوخ بیباکی سخن دارم
زبان آتشینی همچو شمع انجمن دارم

نکردم شکوه مردم سواد صفحهٔ خاطر
ز پیچ گیسوی یار است اگر در دل شکن دارم

بکیش عشق پیمان بسته ام با روی کویش
دل وارسته از ذکر شیخ و برهمن دارم

دم مردن گلویم تر نشد جز آب شمشیرش
شهید بکیسم از خاک کوی او کفن دارم

ز خار تیر اشد جهد به عاشق رخ جانان
بجز حرف شکین از زبان کوکن دارم

غرور حسن و زوری در تکلیف بزم او را
ز گل رنگین پیامی بهر مرغان چمن دارم

بزیر نخل بالایش بسان سایه افتادم
که امیدی در دل از آن سیب ذقن دارم

تهی نبود از و یکلحظه آغوش خیال من
چو بو با گل وصالی در ته یک پیرهن دارم

نباشد خاکسار از اعتبار خاطر از غربت
بهر راهی که افتادم چو نقش پا وطن دارم

ز زاد و بوم یادم نیست در هندوستان شعری
عقیقی نامیم ولی کنده از فکر یمن دارم

خود هم در معاملهٔ با تو وا کنم
دشنام تو حساب بزخ دعا کنم

از صاف اگر ملاحظه بیش و کم کند
مهر و وفا مقابل جور و جفا کنم

شد دیده لی نم از تف غم از وضوح چرخ
دست ارد هم از آن خاک پا کنم

شمشیر تو ز جوهر ذاتی چو دم زند
من پا ز سر نموده شهادت ادا کنم

مپسند غنچه خاطرم ای گل چه میشود
اندک تبسمی که دل بسته وا کنم

گیرم که در خیال میسر شود وصال
گو جرأتی که دست به بند قبا کنم

نگذاشت جبر تم که دهم زان دهان نشان
سر بسته نکته بخموشی ادا کنم

در جلوه یار و چشم بره عالی و من
هر لحظه خویش را بغمی مبتلا کنم

شعری مگو که شهره به نیکی شدن خوش است
بدنام خویش را بتکلف چرا کنم

Marfat.com

چون میکنم وداع ترا گریه سر کنم
خود گوچیان بموسم باران سفر کنم

رخش سبک عنان تو پا بر زمین نماند
فرصت نشد که درد دلی با تو سر کنم

تنها اگرچه باده زدن خوب نیست لیک
بگذاشت بیخودی که بیاران خبر کنم

خواهند عاشقان که نثار تو سر کنند
بگذر بمن سخت که تا بنده سر کنم

یک نکته گویمت که حلاوت رسد بمغز
اول بگو ز بوسه دهان پر شکر کنم

از خویشتن چو بهله نهی گشته ام بگو
تا دست در میان تو نازک کمر کنم

شعری کدام سوخته شد رهبرم که من
دل را چو شمع در سر و کار نظر کنم

صبح از هیدار بختی وصل جانان یافتم
مطلع خورشید از آن چاک گریبان یافتم

از خط نورسته او خال و بدم جلوه گر
نافه آهوی چین در سبستان یافتم

صف شکن خیل نگه بیاخت از هر سو بمن
دل چو ترکش از هجوم تیر مژگان یافتم

شد دو بالا سنبل از نرگس فجود او
خاطر خود جمع از آن زلف پریشان یافتم

شانه را دیدم که از گیسوی او دل چاک بود
برخلاف آینه را یک چشم حیران یافتم

زخم دل پا نکسا کردن از شور جنون
آشنا با زخم های پنهان یافتم

دیده ام آینه خاطر صفت حیران خیال
خود دل را آن بلهای خندان یافتم

تا دل آواره را شد جاسوس زلف
عبرت صبح وطن شام غریبان یافتم

گشت عمر سبز شد چون خضر از بوس لبش
آب حیوان را از آن چاه زنخدان یافتم

چون قبا بگرفتمش بیتاب در آغوش خود
اختلاطی طرفه امروز چسپان یافتم

بر خلاف وضع دوران شعری انتا ثیر بخت
نخل عشرت بر طبل گل افشان یافتم

گل کرد باغ حسن و رسیدن نیافتم
چیدن کرا مجال که دیدن نیافتم

Marfat.com

گشتم شهید خنجر مژگان سرمه سا
حیرت رسید و ناله کشیدن نیافتم

تیغ نگاه تیز چو آب از گلو گذشت
جان دادم و مجال طپیدن نیافتم

خرم نماند در قفس و دام شد بسر
پرواز شد ز یاد و پریدن نیافتم

بودم اسیر کرد فغانی ز بال و پر
فرصت نبود دام بریدن نیافتم

افسوس دانه ام بدل خاک شد گره
از خود برون نرفته و میدن نیافتم

تنها بهم نبرد برون از حد ادب
جان پاره گشت و جامه دریدن نیافتم

دنباله تا ز سعی بجائی نرفت پیش
صید مراد را برمیدن نیافتم

شعری نیافت آگهی ز حال من کسی
بودم فسانه و شنیدن نیافتم

خو کرده ام بدرد تو درمان چه میکنم
دارم بسر هوای تو سامان چه میکنم

آهم بیاد زلف و خطت مشک بیز شد
سنبل چه کار دارم و ریحان چه میکنم

بر روی اشک سرخ چو غماز میدود
عشق نهفته راز تو پنهان چه میکنم

از داغها بسینه شگفت است لاله زار
با گریه سرخوشم گل خندان چه میکنم

کس تن بصحبت من غمگین نمیدهد
با شورشیون دل نالان چه میکنم

از زلف او چه شکوه کنم با توای فقیر
مجموعه دل تو پریشان چه میکنم

شعری بسمش تنگی چون رنج داشت
لخت جگر ز دیده بدامان چه میکنم

شب از اندوه هجران تا سحر نالیدم و رفتم
چو اشک خون میان خاک و خون غلطیدم و رفتم

بدامن گل همی چیدند بیدردان بکام دل
برا هم خار حسرت بود دامن چیدم و رفتم

نصیب من خطابی نه سوالم را جوابی نه
بکام مدعی چون خویشتن را دیدم و رفتم

بجانم شعله زد چون آتش بی التفاتیها
چو دود آه خود بر خویشتن پیچیدم و رفتم

Marfat.com

نیارد زعفرانی گونه ام تا غیر را خنده
ز اشک خود برو گلگونه را مالیدم و رفتم

ز روئی خوب خوئی بدنمی آید معاذ الله
ندارم شکوه کز بخت خود رنجیدم و رفتم

گرفته نقد جان در آستین بودم بکوی او
ز نومیدی چو شعری آستان بوسیدم و رفتم

## ردیف النون

مائیم و گرد هستی از خویشتن فشانان
دل در هوای دلبر جان در هوای جانان

نامهربان نگاری تا برد دل ز دستم
افسانه ایست گوئی افسون مهربانان

دشوارگیری عشق تا گشت کار فرما
صد کوه درد بر دل دارند ناتوانان

احوال عاشقان نیست یکسان که این گروهند
در هجر کهنه پیران در وصل نوجوانان

چون زآن دهان نشانی باشد بما که هرگز
رمزی نگشت پیدا بر چشم غیب دانان

ز اندیشه های باریک نکشاید این معما
بر خود مپیچ ایدل در فکر سومیانان

در کارگاه حیرت بیگانه ایست تقریر
اسرار عشقبازی بشنو ز بی زبانان

صورت پذیر خواهی کن ساده خود دل
کز بی نشان نشانها دارند بی نشانان

دیدی چو روی مردان شعری بخوی شان باش
تا کی گران رکابی پیش سبکعنانان

شه خورشید رویان مه جبینان
سر زرین کمر سیمین سرینان

سر پیرآرای ملک خوبرویان
شهنشاه دیار نازنینان

بکامت تا فلک گردد برآور
مراد خاطر دلبرنازنینان

تو صاحب خرمن حسنی نشاید
که بندی در بروی خوشه چینان

تو ای آئینه رو هر چند صافی
حذر فرما ز آه دل حزینان

Marfat.com

بلند و پست دنیا دیدم و نیست
فراخی در دل تنگ آستینان

باندک وجه فکر زیردستان
نباشد در دل بالانشینان

توان از التفاتی شاد کردن
زمانی خاطر اندوه گینان

بزرگی بایدت شعری زبان بند
که دکان چیده هر سو خورده بینان

گلرخان تا عرق شرم بود شبنم شان
خار اندوه مبینا و دل خرم شان

برده از سر حد آرام بصد مرحله دور
ناز شان شوخی شان دلبری شان رم شان

سر سودا زده من سببی میخواهد
گشت زنجیر جنون طره خم در خم شان

خواب شان عیب بیداری شبهای منست
سیرم از زندگی خویش که خوردم غم شان

وقف کردم سر خود بر دم شمشیر بلا
من کوته نظر اول بفریب دم شان

دلبرانرا اگر این سوی گذاری باشد
جان توان داد بشکرانه پی مقدم شان

جور شان بیش و وفا شان کم اگر شد شعری
سخن آن به که نرانیم زبیش و کم شان

تا شعر آید بیاد نشاند غبار من
دامن کشان مگر گذری بر مزار من

از یاد من نرفتی در رفتم ز یاد تو
یادت بخیر یار فراموشگار من

گر سر میشوی تو ز چشمت بنیفکنند
یاری مکن بمردم بیگانه یار من

انجا کپای خویش مرا هم همی فرست
دارد براه چشم دل داغدار من

دلگرمی نمای که سوزد متاع عقل
افسرده ام مکن بتب آتش عذار من

مردیست دستگیری افتادگان ز پای
سستی درین معامله چابکسوار من

رو زعفران ز پیری و شعله جوان هنوز
گل میکند بفصل خزان نوبهار من

خاکم بزیر پا تیز هنگام می کشی
باشد بجرعه نشانی خمار من

Marfat.com

افتاده‌ام چو شعری شوریده بر درت
از وعده شاد کن دل امیدوار من

خسته پیشه دهانش من
تشنه دشنه زبانش من

سینه کرده نشان تیر بلا
جان بقربان ابروانش من

دلربائی جوان چالاک او
عاشق پیر ناتوانش من

او بخونم نموده دندان سرخ
داده سامان برگ پانش من

او غم راز در برون کرده
جای کرده درون جانش من

بر بساطش قدم گذاشته غیر
سر نهاده بر آستانش من

کمرش را گشاده بند قبیه
رفته در تاب از میانش من

خوش بیان گشته غیر هرزه سخن
داستانگوی باستانش من

قمری سرو ناز او شعری
بلبل زار بوستانش من

فدای مست و سرخوش بدنت من
شهید بیمرح پوستیدنت من

نگارین پنجه‌ات خون مرا ریخت
هلاک آستین مالیدنت من

همی پیچم چو مو بر خویش همدم
ز کاکل بر کمر پیچیدنت من

باین پیری شدم خم چون هلالی
بسکه آستان بوسیدنت من

شنیدم بس سخنها از بد و نیک
ز حرف مدعا نشنیدنت من

جگر را باختم در اشکباری
شدم بیدل ز دل دزدیدنت من

نثار دور ز مژگان میفشانم
ز گوهر در سخن پاشیدنت من

تو آخر از کدامین باغی ای گل
که مردم در هوای چیدنت من

فغانت را اثر پیداست شعری
شدم دلخوان ز بس نالیدنت من

Marfat.com

چشم ما چشم ما پر آب مکن
خانهٔ مردمان خراب مکن

سایه با تو نمی‌تواند دید
ماه من سیر آفتاب مکن

چشم مایل بخواب ناز مساز
فتنه را سرمه در شراب مکن

با رقیبان شراب ناب مخور
جگر عاشقان کباب مکن

تند از پیش من چه میگذری
عمر من بیش ازین شتاب مکن

مرغ دل ز آشیان جدا مپسند
شانه در زلف پیچتاب مکن

بشنو از نائی شعری
گوش بر نالهٔ رباب مکن

زلف بر قد دلارا مفگن
فتنه در عالم بالا مفگن

زه بفرمای کمان بیداد
چین بر ابروی دلارا مفگن

بیحجابانه مرو در گلشن
خار در بستر گلها مفگن

لب بلب با تو نشستن هوسست
سنگ در جام تمنا مفگن

مرده دل زنده نما از دم خود
کار احیا بمسیحا مفگن

قتل این خسته بشمشیر تو باد
کار امروز بفردا مفگن

بر نتابد دل شعری گرهی
عقده در زلف چلیپا مفگن

ای در ریاض حسن تو با یاسمن سمن
دل شد شگفته از گل روی چمن چمن

بدخوئیت مباد نکوروی من که هست
خلق حسن ز صاحب وجه حسن حسن

کز نرگس نهان بسر کس فتنه هاست
ز آن چشم فتنه خیز توان یافتن فتن

بی پیچ و تاب بود مرا رشتهٔ خیال
زو کاکلت بکار من از هر شکن شکن

یک تار از عقیق لبت گر بیان کنم
افتد هزار پاره بپا یمن یمن

Marfat.com

در بزم عیش جز جگرم دست بر کباب
ای از شراب خون دلم جا مزن مزن

شعری نگار چینی رومی عذار تو
پامال ناز کرد بیک تاختن ختن

ایچنین گل نه ز هر آب و گل آید بیرون
لاله داغ غم از باغ دل آید بیرون

اینقدر اشک مادم که ز مژگان ریزم
نیست امید که پایم ز گل آید بیرون

پرتو روی تو در کلبهٔ تارم کافیست
که شود شمع تر و منفعل آید بیرون

خندهٔ جام می و قهقهه مینا هر سو
زاهد از مجلس رندان خجل آید بیرون

تیزی تیغ نگاه تو کند متصلش
آه کز سینهٔ من متصل آید بیرون

گوئیو محشر بیداد از آن تندی خوی
هر که چالاک رود مضمحل آید بیرون

میکشد شاخ بهر باغ ز خجلت شعری
چون قدش سرو کجا معتدل آید بیرون

یار در سر شار بیدد می آید برون
تشنهٔ خون که این جلاد می آید برون

از هجوم شوق مرغان بر سرم میریزند
دام خالی عاقبت صیاد می آید برون

میشود از خال شیرین رخش رنگین سواد
لاله کز تربت فرهاد می آید برون

خاطر ویران ما معمور باید گفت زاده
دود چون از خانهٔ آباد می آید برون

در حق ما سعی بر عکس است چون خواهد علاج
خون سودا از رگ فصاد می آید برون

هر دلی را در گره دردی است کس آزاد نیست
تاب کی از طرهٔ تشناد می آید

از در جانان گذر کردن بود شعری بلا
دجله با چشم تر از بغداد می آید برون

نرگسش چهره بما فروخته آمد بیرون
خرمن صبر مرا سوخته آمد بیرون

شد درون دوش خیالش بنهانخانهٔ راز
آتش غم بدل افروخته آمد بیرون

Marfat.com

تلخ پاسخ شنو بیت کشیدن بدل
از زبان سخن آموخته آمد بیرون

گرم جولانی آتشوخ بیاد هم آمد
دود آهی ز دل سوخته آمد بیرون

یافت در حلقهٔ طالع دل ما راه دلی
حسرت بیهده اندوخته آمد بیرون

رفت دانا که بنادان سخن حق گوید
دهن از تار طمع دوخته آمد بیرون

داد شعری سر بازار جهان عرض متاع
جنس نادان زده نفروخته آمد بیرون

ماه من بین که ز بیمی دگری بهتر ازین
گلخی سیمبری موکمری بهتر ازین

رفتن حج چه کشاید چو نزدی از خویش
هست در بادیهٔ دل سفری بهتر ازین

عشق در دیدم و خوبان بملاحت گفتند
کای همه عیب نداری هنری بهتر ازین

تو بطفلی دل صد پیر و جوان برده و هست
نبود هیچ پدر را پسری بهتر ازین

چشم پوشیده ز احوال کسان میگذری
خاک در راه تو گشتم گذری بهتر ازین

وعدهٔ بوس و کنارت ولم از خویش ربود
کرده لطف و لیکن قدری بهتر ازین

باده آدینه گوشت سخن شعری و بس
نیست در حوصلهٔ کان گهری بهتر ازین

ترک آن کو نمیتوان کردن
یاد هندو نمیتوان کردن

بهر آزار نیکخواهان گوش
قول بدگو نمیتوان کردن

درمیان دو مصرع ابروش
فرق یکمو نمیتوان کردن

گشت دام فتنه چون گیسو
پای یکمو نمیتوان کردن

گرچه ابرو کشد بروی تیغ
چین بر ابرو نمیتوان کردن

از پی نیم جان مضایقه
پیش دلجو نمیتوان کردن

شکوه از یار نابکی شعری
خویش را او نمیتوان کردن

Marfat.com

روی وی و زلف و تار ابین
در دل شب نور خدا را ببین

همسری گیسوی او ناصواب
نافهٔ مادر بخطا را ببین

سبزهٔ خطش ز تبان برد دل
خاصیت مهر گیا را ببین

شد جگرم خون و نشد پایمال
جرأت پابوس حنا را ببین

خون من آن نرگس بیمار ریخت
ظالم مظلوم نما را ببین

روی بدان دید و ز خوبان برید
زاهد و تاثیر دعا را ببین

مدعی از خامهٔ شعری گریخت
موسی و اعجاز عصا را ببین

ز مژگان تیر و ز ابرو خنجرش بین
نظر کن با دل و قصد سرش بین

نزاکتهای حسنش را نظر کن
طراوتهای گلبرگ ترش بین

سواد خط که بر لب وارد امروز
هجوم مور گرد شکرش بین

شد آئینه قبای تن نمایش
عیان چون عکس در روی پریش بین

بنازم خندهٔ دندان نما را
کشاده درج در روی گهرش بین

ز خلوتخانهٔ دل تنگ آمد
ز چشم پاک بنیان منظرش بین

دل شعری کباب از آتش غم
ز آه گرم و دود مجمرش بین

بر تن خود میکشد شمشاد الف بوستان
تا خرامان کرد قد چون آب آن سرو روان

جلوه گر چون از لب بام است مه رخسار من
کو چه دادم آب تیغش را بسان ناودان

جذبهٔ خورشید شبنم را بالا میکشد
بردن از همت توان آب مین بر آسمان

صورت معنی است شکل کاسه مشهود
از پی آئینه زانوی من آئینه دان

عمر نو باز آورد تیرش چو بنشیند بدل
دلنشین شد بعد عمر انمیعنی خاطرنشان

Marfat.com

تا فشانند تفرقه تا کشدت دیده جا
صد زبان چون شانه باشد تیره دل چون سر دان

از پی پاس بوسه آمد جان هر شعری بها
نیست باور حیوة الدین تصدیق متحان

## ردیف الواو

در میان من و تو چیست حجاب من و تو
برکش از چهره خود زود نقاب من و تو

در شب ما رو و بی راه حیات بر تو آن
چند ماه تو بود زیر سحاب من و تو

طاقت و عهده فرو اضطراب من مست
به که یکسو شود امروز حساب من و تو

روی پوشیده چه باشد شکر کرم
نیست ممکن ز من دلشده تاب من و تو

رخش عاشق و معشوق بباشد چندین
رفت ز اندازه بیرون این شکاب من و تو

کشف عشق سواد الفهم روشن کرد
نیست دیگر هوس درس کتاب من و تو

می خورد زخمی نه توحید شراب
دل شعری است گر دیده کباب من و تو

ای مرا بسته شمار تو
مطلبم نیست از تو الا تو

دل نبندم به هیچ دلبندی
بندم از بند اگر کنی وا تو

با خط سبز و با لب جان بخش
راست هم خضر و هم مسیحا تو

همین از تو بزرگ و کوچک نیست
میبری دل ز پیر و برنا تو

ای فرنگی رخ از دو گیسوی
ساختی صورت چلیپا تو

کرده تاراج نیک و بد عشقت
راهزن شیخ و دزد ترسا تو

سبکی شمع من بسر بینی
نرم چون موم سنگ خارا تو

شد ز دل تازه و شد ز خیالت
کردی این فتنه باز برپا تو

حال شعری شنیدنی دارد
کو زبانی که سر کند با تو

Marfat.com

مقصود بود بزم طرب با رخ نیکو
از عید مسلمان و ز ترسایی شاهد

از جبهه و ابروی بتان صاف نظر کن
یک قبله بود گرچه که محراب شده دو

بر صفحهٔ اندیشه کشد خامهٔ ابداع
یک معنی و دو لفظ ز یکفرق دو گیسو

چون جلوه‌طرازی ز بهار است بهر شاخ
در شامه زند جوش ز صد باغ یکی بو

بس عربده گر شور من و تو ز میان ست
بیرنگی از گشت چو در قید من و تو

از مصقلهٔ فکر ببر زنگ صفات ست
تا آئینه روشن کند ت عکس رخ او

خود را برسان در حرم دوست چو شعری
یکسوی نما کعبه صفت سجده بهر سو

ای یار سنگدل برو از پیش ما برو
غیرت بلای جان شده ای بلا برو

دستی دراز کرده بزلف تو مدعی
کوتاه گشت سلسلهٔ مدعا برو

تا صبر بود تاب جفا میتوانستم
بیصبریم بلا شده ای پرجفا برو

رفت آن بیا بیا و بیا گفتنم بعجز
اکنون برو برو برو ای بیوفا برو

چیدم بساط مهر و کشیدم قدم ز کار
با خویش باز نرد فریب و دغا برو

چون شانه صد سخن بسر زلف میزنی
آشفته چو کاکل و رو بر جفا برو

با زخم ساخت سینه بهم مرا چکار
با درد خو گرفت دلم ای دوا برو

شرمنده نگاهی از آن چشم نیستم
چون یاغل اشکم از نظر ای حیا برو

ما ماهی طپیده دشت بلا ستم
شعری نه حرف بهر خدا برو

ای یار دلنشین بکجا میروی مرو
من [illegible] میروی مرو

از تاب غم مسوز نهال امید خلق
ای ابر لطف از سر ما میروی مرو

خود را بچشم غیر مده جلوه اینقدر
بیرون ز بزم شرم و حیا میروی مرو

Marfat.com

من جان دهم ز هجر و ترا رای بزم غیر
ای ترک چین براه خطا میروی مرو

آئینه است زیره دلان تار میشود
از پیش چشم اهل صفا میروی مرو

بنشین که جنگ صلح تو ما را مسلم است
گر خود همه بناز و ادا میروی مرو

کوه و دمار باش و نگهدار سنگ خویش
شعری چو برگ کاه ز جا میروی مرو

شده ز آتش جدائی جگرم کباب بیتو
چه خیال خام باشد که کشم شراب بیتو

نبود بوا هل دل را روی سخن ز هر سو
سخنی نمیتواند که کند رباب بیتو

همه باده در گره جان اهل نظر براست
نفسی نمیتواند که کشد حباب بیتو

شده چون خلیل گلزار آتش بیاد رویت
بهشت اگر برندم شمرم عذاب بیتو

ز خیال و خواب دل را شاید شدی تسلی
چکنم شب جدائی نروم بخواب بیتو

دهم مرون است و باز آکه شود طلا و جوم
سیماب وار دارم بدل اضطراب بیتو

ز غمت بسان طنبور شعری و ناله زار
جگر پیاله از غم شده خون ناب بیتو

در خواب ببین خود را چون زلف پریشان شو
آئینه بیداری کف نه و حیران شو

بگشا به تبسم لب دل غنچه نما گل را
تا سرو زیا افتد برخیز و خرامان شو

تجرید ز خود جستن فرض است بکیش عشق
ای نکهت گل از رنگ جهدی کن و عریان شو

سامان بقا گردد از ساز فنا حاصل
سهلست گهر گشتن بقطره تو عمان شو

هر جا که وطن سازی رندانه سر آمد باش
در کعبه مسلمانی در بتکده رهبان شو

طاعت به ریا کردن زاهد مده سوی
بسیار عمل کردی از کرده پشیمان شو

سر کن شب افغان از زمزمه شعری
بلبل نفسی فارغ از درس گلستان شو

Marfat.com

زگوش یار عیان شد چو گوشوارهٔ زلو
زتاب باده خشم تافت چون ستارهٔ زلو

کشید برگ گل او زنوک خار آزار
بهم رسانده دلی را ز سنگخارهٔ زلو

لب دراکه از و بوی شیر می آید
به نیش خست ز دندان شیرخوارهٔ زلو

بحیرتم که چه گندی گرفت خنجر ناز
نشد ز تیغ نگاهش هزار پارهٔ زلو

سیاه مست شد و بیخود او فتاد بخاک
ز جام عشق چو رند شراب خوارهٔ زلو

زتاب گرمی عشقش تمام آتش شد
شگاف فرق سر در و برون شرارهٔ زلو

مراست داغ ازین شعلهٔ شعری باز
بدن شگافته چون لالهٔ هزارهٔ زلو

شنیدم سرکشی کردست توسن زیر ران تو
بشوخی کار فرما گشت و برد از کف عنان تو

چو غلطیدی زرین بگرفت خفتن حق در آغوش
زتمکین و وقار آخر زمین شد آسمان تو

فلک میخواست بر پایت نباشد زنگی ابهت
رکاب از ماه نو آراست بهر عز و شان تو

زپشت خود زمین را دوی گلزار ارم کردی
که دارد لطف با هر ذره طبع مهربان تو

تو خورشیدی ز تو گر پرتوی بر خاکراه افتد
بود سود جهانی و در آن نبود زیان تو

جهان از شاه و گدا است پوسیدی منش را
که حب بوتراب و آل باشد پشتبان تو

زمدحت نیکن آرایشم بیان شعری
که شد ممنون احسان کف گوهرفشان تو

## ردیف الهای هوز

الهی در دیار فقر فخر پادشاهی ده
سر من خاک را دولت کن صاحب کلاهی ده

جهان ظلمت از شام تقلید است حیرانم
فروغ شمع تحقیقم ز آه صبحگاهی ده

زرنگ آمیزی نقاش صنعت انبقد خواهم
سرشک ارغوانی کن کرامت روی گاهی ده

Marfat.com

بفرق از چتر آهم سایه بال همای گستر
بملک جان لم را از طبیلان طبل شاهی زد

عنان گیر زرنگ جهد الله بیان
نجات از کشتهای سفیدی سیاهی زد

عنان گیر زرنگ جهد الله بیان
نقاب سنج چشمی و غوره است سیاهی زد

عنان گیر زرنگ جهد الله بیان
حرم را جلوه در چشم کبوتر بی چاهی زد

عنان گیر زرنگ جهد الله بیان
رسان در کشتی نوح و بجانم از تباهی زد

عنان گیر زرنگ جهد الله بیان
خس افتاده را در راه تشریف گیاهی زد

عنان گیر زرنگ جهد الله بیان
فراغ از سنی و بیری و شر خانقاهی زد

از چشم اشکبار و کاهش جان سوزش سینه
نصیب شعری از دیوان عشقت هر چه خواهی زد

## ردیف بای تحتانی

ای نور تجلی آلهی
پامال گدات پادشاهی

از ماهی و ماه کمتر آمد
ماهیت حسن تو کماهی

چون اشک فتاده بای سر پا
بر پای تو من بعذر خواهی

تو هر نفس از سر عتابم
گیری بگناه بیگناهی

روی تو که در نقاب لف است
آموخت بروز من سیاهی

با این همه زار زار تا نم
بسیار زبیم هم نگاهی

شعری بی تو جمع دارد
سوز شب و آه جگاهی

زهی رنگ از سر عشاق
دبانت از لشان بی باشا

پریشان خاطر عشاق از تست
که آرایشگر زلف تبا

ز قامت سرمن دترسانند دهم — فروغ کعبه و دیر مغانی
رسا اثند اگر دست آرزوی — نمانی در نقاب لن ترانی
زند برق تو چشمک از نه ابر — اگر صد پرده بپوشی عیانی
چو آیم در میان تو بر کناری — کنار از خود چو گیرم در میانی
چو میگوئی من و تو در میانست — چرا من اینچنین تو آنچنانی

## قلم در کش بگفت و گوی شعری
## که نادانی است اینجا نکته دانی

چه سان بر دست شان گردد خرد و دانی — تو از آیت جمال الغیب کل لسانی
بعشوه بوی زلف گشته دلها زمینی — بغمزه خسته کن جان عاشقان را زمانی
تمام عمر اگر صرف گفتگوی شد لیکن — فدا قدت لعجز عن الثنا و لسانی
چو نیم جو که خرد لاف هستی ما را — جهان جان تو ای دوست بلکه جان جهانی
تو آفتابی و ما شبنمی فتاده بصحرا — بتو محال رسیدن بود مگر تو رسانی
بیا و آن دو زندان سخن چو در شد بشنو — کند بگوش تو هر چند گوشواره گرانی

ز نقطه ریزی کلک گهر نثار تو شعری
ادیم روی زمین گشته پر سهیل یمانی

زاهد شاهد پرست و صوفی ساغر بدست — کفر و ایمان را بهم کرده مغان
هر دو عالم باختم در وصل او — سبحه با زنار بستم پای بستم
پای بستم نغمه را از تار ساز — محتسب را در خرابات مستم
هر کسی از خود قیاسی میکند — هر چه نیکو نیست هستم میلی
شاد میدارم دل زیاد حبیب — از غم ایام رستم میلی

Marfat.com

دا کشادم راه دل بر فکر دوست
لب ز ذکر غیر بستم یلی

در ازل جام بلا کردم چو نوش
تا ابد مست الستم یلی

همچو نشار صبها بلند
گرچو لای باد و پستم یلی

گرم می آیم برون از بند خاک
چون شرر ستانه جستم یلی

نشار ام شعری است امین از خمار
کز می بغداد مستم یلی

ای بهار ریاض امکانی
نسخهٔ کارنامهٔ نانی

غنچه بر خود قبای گل بدرید
بر تو ختم است جامه چسپانی

گشته از غازه کاری روت
دست مشاطه در گل افشانی

سبزه خط ز لعل نوشینت
نشار بخش شراب ریحانی

خاک راهت بدیده ها چشمک
زده بر سرمهٔ صفاهانی

شوق پستان تو نماید خون
جگر صد انار بستانی

نما روی خود که آینه را
روی ازین وجه داد حیرانی

مکشا زلف خود که سنبل را
جمع گردید صد پریشانی

چه غم از بلبلان که مست ترا
خنده بر گل ز پاکدامانی

از ستم لاف چیست پیشه تست
دم مزن از وفا که نتوانی

پیش باران گریهٔ شعری
ابر دارد بدوش بارانی

همچو چشمت خفته ام بر بستر بیماری
دارم از شمشیر ابرو تیو زخم کاری

ساختی جانها اسیر غمزه و صید نگاه
پایمال ناز کردی دل بجوش رفتاری

انیقدر بی التفاتی کی روا دارد وفا
پرسشی لطفی نگاهی خنده دلداری

Marfat.com

سیمبر زرین کمر از ناز با زآشوخ من
زر بجیب زور در کف نیست دارم زاری

بار فیقان روز تو خوش میرود در عیش و ناز
بیتو تنها تا بکی شبهای من بیداری

یک طرف دل مبتلای عشق و یکسو رشک غیر
از ملامتهای مردم در میان سربازی

کام عیشم تلخ شد شعری دماغ شعر نیست
از لبش در کام آرم طرز شیرین کاری

گرفت آتش برخت طاقت ز شعله خوئی نازنینی
جگر خراشد بزخم خنجر خیال مژگان دلنشینی

بخواب راحت تو آرمیده باوج ایوان بی نیازی
بگوش حاجت خسک ریزد فغان پر درد دلحزینی

بکشکشها اگر اسیرم ز دل نصیحت مگر پذیرم
ز اهل عالم کناره گیرم نه بوی صلحی نه رنگ کینی

نمارخ ایمهر عالم آرا که سازمت کوی جبهه فرسا
ز جسم زارم هلال آسا نمانده باقی مگر جبینی

دکان عطار گشته مسکن بگیسوانت گره مشکین
توشانه فرما که میدهم من خراج چین در بهای چینی

بهیچ جمعی اگر نیایم لبی بنام تو می کشایم
ببزم قربت اگر نشایم ز دور می بوسمت زمینی

چو شعری آوارهٔ جهانم نداده آسودگی نشانم
نشسته فارغ ز این و آنم بکوی تو نی ولی نه دینی

نشست آن نازنین امروز در مجلس بتمکینی
که همدوش قیامت خاست هر سو شور تحسینی

ندارد خون عاشق بخت پامالش شدن آخر
که کرد او از حنا امروز بر پا عذر رنگینی

بیا پر دیر سیر بستون کن تا شود روشن
که با فرهاد شیرین را گرفته خواب سنگینی

ز بس کاهیده ام جز خود بچشم کس نمی آیم
نداده کس نشان چون من بدینا تا توان بینی

بپاداش نکوخواهی اگر بد گویدم شاید
مبارکباد بردی آفرین شادم بنفرینی

خیالش در دلم آشفته می آید نمیدانم
که دل داده بزلف همچو خود غارتگر دینی

باین نامهربانی حال من شعری چه سان باشد
از و گر وعدهٔ داری توانم یافت تسکینی

Marfat.com

گر وفا کردی ار جفا کردی
بارک الله همه بجا کردی

هیچگه در دل تو میگذرد
که چها کردم و چها کردی

بر لبم گرچه هیچ وقت نرفت
حرف چون کردی و چرا کردی

کردی آنها که بود در دل تو
گر صوابست اگر خطا کردی

بغلط میتوان وفا کردن
نیست یک وعده کان وفا کردی

روی پوشیده رفته با غیر
شرم باوت عجب حیا کردی

تا حق آرزوی دل شعری
صید پابسته را رها کردی

مطرب و آب روان باد بهار الیسا قی
میرسد یار و تو هم باده بیار الیسا قی

ابر می بارد و صحبت و ندیمان همه جمع
در خمارم قدح می ز غم آرای ساقی

رندم و دور قدح حلقهٔ بزم طربم
در کفم سبحه نیاید بشمار الیسا قی

قفل نقلی ز لب پیر مغان در پیش آر
سخن زاهد و واعظ بگذار الیسا قی

دور می شعله جوالکن از گردش چشم
دود از دل و دمع زود برآر الیسا قی

مرغ زنگم نگذارد که ز رخسار پرد
طرفه بازیست بطی تبکار الیسا قی

جام لبریز ز خون به نه و چشم شعری
حیف بی باده اگر رفت بهار الیسا قی

ز راه گوش درون آمدی بدل بنشستی
قدم بدیده نه اکنون چو پیش چشم مستی

دلی بخستی و بستی بدام لطف جهانرا
تو مست باده حسنی و شیشه نشکستی

صدف رها کن و بر ساحل مراد نما جای
شناس قیمت خود را در [illegible]

کشا بناخن همت گره ز عقدهٔ مردم
تو بی نیاز نه هم دلی بکار [illegible]

بکار دنیی دون فکر مایهٔ غم و رنج است
نه دام دهر بهستی اگر تو باده پرستی

Marfat.com

مزن تو تا نفسی باقیست دم بجز از عشق
بهوش باش چو سر رشتهٔ مراد بدستی

بطاق ابروی جانان فروش سجده چو شعری
برغم زاهد افسرده گر ز چله بجستی

کشد طوق گرفتاری چو تو در گردن ای قمری
اگر سرو تو بیند جلوهٔ سرو من ای قمری

بود پست و بلند عشق دام درد و طوق غم
که افتاده سرا بر پا ترا بر گردن ای قمری

ز خاکستر نشینی چیست حاصل همچو سنا سان
اگر آئینهٔ دل را نکردی روشن ای قمری

ز بالا خوانی سرزنت بگو آخر چه پرسیدی
بلند آوازه خواهی خویشتن را بفگن ای قمری

کف خاکستر را میدهی از مشت پر جلوه
چه سان زد عشق سر تو آتشی در خرمن ای قمری

قفس باشد حصار صبر و در وی خنده کی زیبد
مزن بال اینقدر صیاد را اول مشکن ای قمری

بالحانی شوم استادتان از همدمان ایها
شود در باغ اگر بلبل تو همشیون ای قمری

ز آواز حزینت درد ما افزون شود هر دم
مبادا آتش غم را بباد دامن ای قمری

نوا را گرم سازی بسوز سینهٔ شعری
چه میخواهی که گلشن را نمائی گلخن ای قمری

لبریز شد از عشق ایاغ دل شعری
در نثار شوق است دماغ دل شعری

خال سیه تازه گلی ریشهٔ سودا است
صد لاله توان رفت ز داغ دل شعری

هر داغ بصد خون جگر رست دنیا بی
یک لاله خودروی بباغ دل شعری

آزاد ز سامان طرب گشته که باشد
در بند غمی عیش و فراغ دل شعری

روشن نشد از هیچ سوادی اثر او
از زلف تو جوئیم سراغ دل شعری

بوئی گر از زلف تو اش باد صبا داد
امروز بلند است دماغ دل شعری

غم نیست اگر روز جهان شد چو شب تار
مدغ دل شعری است چراغ دل شعری

Marfat.com

مشو از بهر روزی تنگ تا جان در بدن داری
که هر جا میروی مقسوم خود با خویشتن داری

بغربت آبرو در پیش نااهلان چه میریزی
مرو از جا بجز گر اعتمادی در وطن داری

بعطر عاریت نتوان دماغی تازه فرمودن
ز خلق خوش همان بهتر که خود را در ختن داری

چو طوطی لوح تعلیمی نه از آئینهٔ دلها
اگر خواهی که خود را سبز در بزم سخن داری

قبا کن جامهٔ هستی تن در بحر مستی زد
بسان ماهی از خود خارها در پیرهن داری

تصور میزند جوش بهار و نفرهای ها
گلستان سازد از خود اگر میل چمن داری

بحشر میرسانی رشتهٔ طول امل شعری
بگو تا چند گاه آخر امید زیستن داری

گهی آه گه ناله زار داری
مگر دل بجای گرفتار داری

در آئینه رخسار خود را ندیدی
که با دیگری این سر و کار داری

که کردای پری سایه وارت بدنبال
که بیخود چپ و راست رفتار داری

که بنمود رخسار و مویت که هر دم
سفرهای شبگیر و زایار داری

تف سوز هجر که شد برق صبرت
که تپه مرده گلزار رخسار داری

همان بینی از دی که دیدیم از تو
چو خود گر تبی خاطر آزار داری

منت چاره سازم که جادو بیانم
مکن پرده از من که دلدار داری

ز اشک و رخم هست دینار و درهم
اگر سیم و زر هیچ در کار داری

بکش نقش الفت دل ساده اش را
از آن عشوه های که پرکار داری

ز غم ساز بنیاد بش از ناتوانی
ز سحری که در چشم بیمار داری

بزور دو بزاری رساند بیارت
مخور غم چو شعری وفادار داری

اگر گویم ترا خال سیه هندوست میرنجی
دگر گویم که چشم فتنه گر جادوست میرنجی

Marfat.com

اگر روی ترا گویم گل خودرست و میرنجی
وگر از سایه پروردان آن گیسوت میرنجی

اگر بی پرده خوانم از گلت حرفی شوی درهم
وگر از پسته ات گویم سخن در پوست میرنجی

اگر گویم ستمگاری بدست از غصه می پیچی
وگر گویم وفا با عاشقان نیکوست میرنجی

چو گویم لاغرم کرد آن میان در تاب می آیی
وگر گویم دل من بسته یکموست میرنجی

اگر خوانم شبیه روی تو خورشید فروزی
وگر گویم بعینه چشم تو آهوست میرنجی

ستمها میکنی و در غضب از ناله می آئی
اگر گویم ترا آن عادت و این خوست میرنجی

نیائی در صف مردان برون از غازگر گویم
ترا چون دختر رز شوخ گه با نوست میرنجی

کنی با غیر الفت روز شعری میکنی پنهان
چه واقع شد بدشمن سازی و از دوست میرنجی

خم عشق تو چون من ندیدی کاش میدیدی
بصحرای جنون مسکن ندیدی کاش میدیدی

بزیر پنجه عشق قبا پوشی گله داری
گریبان چاک تا دامن ندیدی کاش میدیدی

نه پیچ گیسوی قمری فریب سرو رعنائی
بگردن طوق از آهن ندیدی کاش میدیدی

بوقت یاد مژگان و دهانی دهر را بر خود
به تنگی دیده سوزن ندیدی کاش میدیدی

بحکم ادعای دوستی با مردم آزاری
جهانی را بخود دشمن ندیدی کاش میدیدی

بباغی نامدی از لاله روئی داغ غم بر دل
بپیرهن سوزنده چون گلخن ندیدی کاش میدیدی

سخن از طور تاکی اینقدر سنگین کنی شعری
بدل صد وادی ایمن ندیدی کاش میدیدی

چشم ما بتو پر آبست تو هم میدانی
خانه ما بر خرابست تو هم میدانی

چند پرسی که مرا و دل مرست تو چیست
چون شرابست و کبابست تو هم میدانی

بوسه ده بوسه که خط دایره ات تنگ شرابست
حسن را پاسبانست تو هم میدانی

دل گرفتار غم عشق و ملامت نتوان
سعدی در چنگ عقابست تو هم میدانی

Marfat.com

در نگیرد سخن آتش دوزخ ما را
شیخنا عالم آلست تو هم میدانی

پند پیرانه مده زاهد و معذور دار
عشق و مستی و شبابست تو هم میدانی

شعری از من مشنو دعوی بیداردلی
دیدهٔ بخت بخواب است تو هم میدانی

مست بیرون تاختی از رخ نقاب انداختی
در دیار صبر شور انقلاب انداختی

آستین برچیده بنمودی کف دست آشکار
نبض طاقت را بموج اضطراب انداختی

مست کردی صد دل هشیار را از یک نگاه
غمزه را در سرمه از شوخی شراب انداختی

سد تیو از دیدن آئینه آورده عرق
یا مثال خویش را بر رو گلاب انداختی

از کرم شد دل از گیسو پریشان تنها خیال
در رگ اندیشه ام صد پیچ و تاب انداختی

بر دهان هم نقطهٔ مشک زن زخال کنجلب
بیت ابرو را نشان انتخاب انداختی

رستن از بندت چسان امید میدارد کسی
تو زمو بر گردن خود هم طناب انداختی

غرق از نزدامنی کردی بگرداب شراب
شیخ اگر سجادهٔ تقوی بر آب انداختی

نکتهٔ خاموشی آوردی بیاد آن دهن
در سخن شعری چطرح لاجواب انداختی

خواهم شبی بکلبهٔ تارم گذر کنی
بینی چو شمع سوز من و دیده تر کنی

گر میل بزم بیخبران میکنی بلطف
مگذار این که مدعیان را خبر کنی

غمخواری ترا چه کنم شکر کز کرم
زخم مرا علاج بزخم دگر کنی

تا کی در انتظار رخت دیده مرا
آئینه وار حیرت دیوار در کنی

ای ناله خویش را چه رسانی بآسمان
گاهی نشد که در دل جانان اثر کنی

شاهد مشو مقلد رندان جان نثار
حرف تو سرسریست مگر ترک سر کنی

شعری مدار چشم که فارغ شوی زغم
خود را بردن زعالم امکان مگر کنی

Marfat.com

از خندهٔ عیان گشت دهانی که تو داری
معلوم شد آن راز نهانی که تو داری

چون شان عسل بر لب از بوسه نشان هاست
این موجب کسرت لبانی که تو داری

بار شتهٔ باریک بود بیم گسستن
دستی نتوان زد بمیانی که تو داری

جز بار دل خود چه کشاید بره تو
شمشاد بآن سرو روانی که تو داری

در لاف که نطق با عجاز مسیحا
پهلو زده این سحر بیانی که تو داری

از ابرو و مژگان تو جان را نتوان برد
بگرفت جهان تیر و کمانی که تو داری

شعری چه عجب جلوه در دشت بلا داد
با سستی تن سختی جانی که تو داری

جگر سفتی بمژگانی که داری
فدایت دل به پیکانی که داری

نمودی سینه ها نارگفیده
بآن لبهای خندانی که داری

گهر اشک یتیمان در صدف گشت
ز شرم دُرّه دندانی که داری

گریبان مطلع خورشید کردی
ز نور ماه تابانی که داری

فتاده صبح در خون شفق غرق
از آن چاک گریبانی که داری

بدریا طعنهٔ تر دامنی هاست
توانی زد بدامانی که داری

ز خم سینه ریشان از تبسم
نگون فرمانکدانی که داری

سیفگن بر زمین پارهٔ دل
پر پرویا بقرانی که داری

دلا با نرگس عابد فریبش
چه می نازی ز ایمانی که داری

نگهداری اگر دین مرد باشی
ز شوخ نامسلمانی که داری

زبان خود را بزم دوست شعری
ز ماه شاه جهانی که داری

گلی کز غنچه میزید قبای تنگش انشوخی
ببال جلوه در پرواز باشد رنگش انشوخی

Marfat.com

زانغنا بوقت پرسش احوال می نجنبد
نرگسان نوبت خود را دهان تنگش از شوخی

بهار عشق من زان طفل رنگین جلوه میخندد
من دیوانه را گل بر سر آید سنگش از شوخی

کشد نقشی اگر زان برق خرمن سوز خامتها
پرد از دست مانی صفحه را از رنگش از شوخی

بقانونی وگر امشب نوازد ساز را مطرب
رگ جان را زند مضراب تار چنگش از شوخی

ادای او بهر رنگی برد صبر از دل عاشق
ز هم شیرین نماید طرح صلح و جنگش از شوخی

نگار سبزه گلگون من شعری بزم آمد
چه خوش آمیزشی دارد شراب و بنگش از شوخی

ای فلک جان فگارم سوختی
خاک بر فرقت که زارم سوختی

رفت از خاطر شمار داغ دل
راست گو تا چند بارم سوختی

بلبل نالانم از گلزار دور
در فراق نوبهارم سوختی

موم آتش دیده ام بهر نگین
از پی آن نامدارم سوختی

شمع رخساری ز چشم برده
در غمش پروانه وارم سوختی

شد بگرمی برق سان یار از نظر
خانمان از یک شرارم سوختی

دست بر سر همچو شعری میزنم
ز آتش دل چون چنارم سوختی

چه شد ای سنگدل گاهی به پیش ما نمی آئی
ز شوخی یا تغافل یا ز استغنا نمی آئی

ندانم از حیا یا ناز باشد لیک میدانم
که در خلوتگه آئینه هم تنها نمی آئی

حریفان را بزم میکشی بیدار میداری
ز لیخا را بخواب ای یوسف دلها نمی آئی

حباب آسا ز عمر من نمانده جز دمی باقی
ببالینم هنوز ای گوهر یکتا نمی آئی

دو بالا نشار از لبهای میگونت شود هر دم
چرا با ساغر و با جام و با مینا نمی آئی

کشاید گل جبین را از نوای تازه بلبل
چرا در مجلس رنگین نوایان نمی آئی

Marfat.com

گل عشرت بسر از مقدمت وارند بیدروان
چه باعث شد که پیش شعری شیدائی آئی

سحر که چون صبا با عزم گلگشت چمن کردی
خیال غارت گل فکر تاراج سمن کردی

هیجا کشور دلها ز ترک غمزه چون دادی
مسخر ملک جانها از نگاه صف شکن کردی

بصحرای حنا با گیسوی مشکین مگر رفتی
زهی زلف خود خون و دل مشک ختن کردی

شکیبم طاق شد تا ابرو از سمه فرمودی
دل بیتاب گمشد و چو زلف پرشکن کردی

بهر عشق کام هر زلیخا طلعتی دادی
چو یعقوبم ز حسرت ساکن بیت الحزن کردی

گرفتار کمند الفتم کردی و بردی
بجست و جوی وصل خود غریبم در وطن کردی

چه پیش هر کسی اظهار سوز دل مکن شعری
غم خلوت گزین افسانه هر انجمن کردی

بهر خوش بودی که با ما آن پریروئی نقابستی
شرابستی کبابستی شکستی ما شبابستی

گرفتی از سر من سایه گر ابر سیه دزدی
فروغ کلبه ام را ساغر می آفتابستی

اگر میکرد یاری لحظه بیدار ما طالع
نصیب من نگاهی زان دو چشم پرخوابستی

برای بوسه تنگ ار نمی آمد دهان او
تبسم گونه زان لب سوال را جوابستی

جفا از ناشنیدن گر نکردی پیشه در کشتن
شمار ظلم خود نگرفتی از سر هر ستم آنظالم

صدای تار رسیدی کاش ازین مطرب بگوش ما
بزنگینی گرد بیدی از سر شیخ مرجان

بفانیش فنا دانستمی شعری خوش نزدی
گرفتی با کلاه ما سر هر ناز و عتابستی

ازین دریغ از چشم ما بینا ستی
یار در هر انجمن پیدا ستی

Marfat.com

گر ز اصل خویشتن آگه شدی
قطره را همچشمی دریا ستی

از میان برخاستی گر امتیاز
در دل هر ذره بیضا ستی

بیخودی گر عینکی بردی بکار
مهر نور دیده حربا ستی

چشم مست ساقی ار کردی نگاه
آب ما را نشاء صهبا ستی

اختلاف کفر و دین برهم شدی
گر دل من چون زبان گویا ستی

هرچه کردی کاش کردی بی سبب
از گل رعنای ما زیبا ستی

کی شدی دیوانهٔ ما هرزه گرد
خانهٔ زنجیر اگر برپا ستی

گر نکردی جام و چشم طلب
کی چنین نازک دل سینا ستی

گر شدی سررشتهٔ دیدن پدید
گوهرش را هر یکی جویا ستی

پایه گر بودی بقدر معرفت
کار شعری از همه بالا ستی

تا نرگس مخمور تو شد رهزن هشیاری
در خواب نمی بندد مستان تو بیداری

آئینهٔ گل زنگار بگرفت ز بس حیرت
تا روی ترا آراست عکس خط زنگاری

تا چند توان کردن از بیخودیم شکوه
یکلحظه مرا ای دوست با خود چو نمی داری

انصاف بده جانا خود گوی کرا دارم
ای آنکه ز من پرسی هر لحظه کرا داری

مشکن قفس صیاد کاین بال و پرم دوست
پرواز فراموشم از ذوق گرفتاری

گفتم که بصحن باغ از سینه بسوی داغ
بارانِ بهاران کرد یا چشم تر ما ری

ایمان جلی داری با کفر خفی شعری
هان سبحه بنه از دست تو لایق زناری

ما هیچ و کرده سامان صد گونه عذرخواهی
چشمی ز اشک لبریز از بیم کم نگاهی

چون دل بجا بماند بی دیدن جمالت
شوخی و دلفریبی مستی و کجکلاهی

Marfat.com

مارا بزخم بیدادگه گاه مینوازی
یارب همیشه باشد این لطف گاه گاهی

گر دل ز تاب هجران شد سوخته چه چاره
جز تاب و تب چه دارد بیمان تابه ماهی

ناز ترا چه پرواز نیاز مستمندان
عجز گدا چه سنجد بغرور پادشاهی

شد قبله گاه پاکان شاید اگر نویسم
محراب ابروت را القاب قبلگاهی

شعری چگونه با یار صحبت برار آید
او طفل سیفروشست من پیر خانقاهی

جدا ماندی از من جوانی نباشی
گریزی ز من زنده گانی نباشی

وفا وعده بود و جفا ساز کردی
دل آزرده یار جانی نباشی

من آنم که بودم تو آنی که هستی
ستم نیک و بد گمانی نباشی

اگر دستگیری کنی ناتوان را
تو در مانده از ناتوانی نباشی

ز خود بهره در کن مرا تا بگویم
که بی بهره از زندگانی نباشی

دعایت بروز و شب هفته این بس
که ماهی دلی مهربانی نباشی

وفا پیشه خویشتن کن که شعری
مبادا بگوید فلانی نباشی

بخوابم آمد امشب جلوه آشفته گیسوی
پریشان خاطری نگذاشت باقی یکسر موی

بهای برگی دهم سامان بزم بان بخون دل
بروی کار رنگی آورم از سبز گلروی

هدف آسایی تیر نگاه او زمین بوسم
کمان نازرا زه میکند تا چین ابروی

سحر شد مطلع خورشید دل آن دم که رو کردم
بسر نسترن زار نباگوش [illegible]

کنم اظهار چون آئینه بر دم صاف در مجلس
که خاکستر نشینم کرد عشق آتشین خوی

ز پای افتادنی هر لحظه گردد دستگیر من
در این صحرا فتادم در پی رم کرده آهوی

بیکدمیدن ز پست تا تسلی نیست شعری را
شکستن کی توان صفرای عشق او بلیموی

Marfat.com

یار آنست کہ باری ببرد از یاری
گر تو باری بزی بار منگش باری

سر بصحرای جنون عشق گلی داد مرا
فرصتم نیست کہ از پای بر آرم خاری

بر رخم بستہ در کعبہ کجا بستہ رہ
صد گرہ بر کارم زد کہ نگشائی

سعی بیہودہ بجز سیری خضر چہ سود
ورنہ گنجی است نہفتہ بہ ہر دیواری

گنج خورسندی اگر ہیچ دلت خوش نکند
اینقدر بس کہ کسی را نہ دہد کوتاہی

شرط عقل است کہ از خویشتن آگاہ باشی
چشم خواہد چہ بیند دل بیداری

بہر تحصیل زر و مال مکش شعری رنج
کار ہمت نہ محال است کند دشواری

## رباعیات

اسرار و بلند و پست او داند و بس
احکام کشاد و بست او داند و بس

ہر کس بر قدر فہم خود می گوید
او ہست چنان کہ ہست او داند و بس

رباعی

یارب بخداوندی تست اقرارم
ایمان برسالت رسولت دارم
صلی اللہ علیہ وسلم

گر نامۂ من سیاہ گشت از عصیان
از بحر کرم قطرۂ کن در کارم

رباعی

یارب بنما بزم قربت راہم
مشغول بخود کن ز گدا دشاہم

جرمم بمحمد الرسول اللہ بخش
چون قائل لا الہ الا اللہ
صلی اللہ علیہ وسلم

رباعی

یارب بشناسائی خود راہ نمای
از نور یقین دلم منور فرمای

پیش تو حبیب تو شفیع آوردم
بر عاجزی و ضعیفی من بخشای
صلی اللہ علیہ وسلم

رباعی

یارب برسالت رسول مختار
الگاہ بآل پاک و اصحاب کبار
رضی اللہ عنہم

ایمان مرا نگاہ دار از شیطان
توفیق بہ توبہ ام بدہ اے غفار

رباعی

یارب چو گل وجود من بہ سرشتی
در مزرع سینہ تخم ایمان کشتی

Marfat.com

کردی رقم سعادتم نقش جبین
یارب چه شود اگر دلم افروزی
از انواع نعم جان و تنم پروردی
عفوت خواهد رسول ای ایزد پاک
بپسند خدایا که درین عرصهٔ خاک
صاحب گنهم ز نقد طاعت درویش
با این همه نومید نیم از کرمت
آن را که تو رانده کشش نوازد
انداختهٔ ترا که برمی دارد
شد عمر تلف بغفلت و جهل و غرور
با این همه رشتهٔ امید است قوی
سلطان دل کس از در بر نفست
او هست چو بود از ره پایه نرفت
شاهنشه انبیا و بوبکر و عمر
آن را که بود یار و شفیع و مهبر
دل ز غم شاد کرد بار بیمار است
نی نوحه کنم نه جزع نی سینه زنم
یارب بجمال شیخ عبدالقادر
یارب جرعه بکام شعری تشنه بریز
خاک سیه از وجود انسان نازد
مومن به عمل عمل بایمان نازد

آن را منما حکم که نکو بنوشتی
از مطبخ فضل خود رسانی روزی
حیف است که از آتش دوزخ سوزی
شیطان خواهد ز قهر کردیم هلاک
ابلیس شود شاد و محمد غمناک
از کرده و ناکرده سر افکنده به پیش صلی الله علیه وسلم
چون عفو تو از گناه خود دانم بیش
و آن را که تو خوانده که دورش سازد
برداشتهٔ ترا که می اندازد
وز حسن عمل ماند بسعد مرحله دور
والله حلیم و کریم و غفور
در راه خدا بغیر او رهبر نیست
زیرا که بسایهٔ دیگر نیست
سلطان و علی بتو ای شه چیره شده
او را چه غم از هشت و چهل و چهار شده
چیراست علاج اگرچه بس دشوار است
کاین کار زنان از خدا بیزار است
یارب بجمال شیخ عبدالقادر
از جام وصال شیخ عبدالقادر
گردون بستاره های تابان نازد
شادی بولای شاد چیلانی

دنیا بفلک ملک باختر تا زد
دریا بصدف صدف بگوهر تا زد

رباعی

گیتی ز سخن سخن ز شعری لافد
شعری بولای پور حیدر نازد

رباعی

فردا که بحق اهل ایمان بخشند
هر چند گنه بود فراوان بخشند

رباعی

هر کس بسیاه عمل ست تا زد
ما را بولای شاه جیلان بخشند

رباعی

گر کام دل و راحت جان میخواهم
از حضرت غوث دو جهان میخواهم

رباعی

نومید کسی نرفت از درگاهش
من نیز مراد خود از آن میخواهم

رباعی

ای آل حسن سبط حسین دستم گیر
ای احمد صلی الله علیه وسلم را قرة عین دستم گیر

رباعی

افتادم و خوانمت بآواز بلند
یا حضرت غوث الثقلین دستم گیر

رباعی

ای آنکه وسیله نجاتت خوانند
حلال جمیع مشکلاتت خوانند

رباعی

بی شبه بود سزا مبدل بجزا
عصیانت اگر در عرصاتت خوانند

رباعی

گر هست مرا دل بتجلی مسکن
از غایت لطف شاه جیلان چه سخن

رباعی

چیزی که من از منقبت او دیدم
من دانم و او داند و او داند و من

رباعی

خواهم که زخود روم ببوی بغداد
پاکرده ز سر شوم بسوی بغداد

رباعی

صد جوی خون ز دیده می افشانم
بهر نم آبی ز سبوی بغداد

رباعی

ای کاش ز بنده خویش آزاد روم
وارسته بکام دل ناشاد روم

رباعی

شیخ الله زنان بآواز بلند
گه در جیلان و گه ببغداد روم

رباعی

خواهم بعراق ره دهد اقبالم
از هر بن موی سر برآرد بالم

رباعی

جایی که نشان خاکپایش باشم
شویم از اشک و بر جبین می مالم

رباعی

زان شمع مرا سوز دگر ازی دگر است
پنهان ز جهان راز دنیا ز دگر است

رباعی

گر سجده برم جانب بغداد مپرس
ورنه مذهب عاشقان نسازد دگر است

رباعی

از سلسله غوثیه دل در شادی است
کاین بستگیم مایه صد آزادی است

Marfat.com

در سینه دلم ز وجد رقصان است برقص — این باده خوان کبوتر بغداد است
رباعی
صد مژده ز فضل عام خلاق رسید — کز مطلع عید صبح صادق بدمید
از فیض سحاب مکرمت دید جهان — لب تشنه گیاه آنچه از باران دید
رباعی
عید آمد بهره ور ز بهر روزی تو — نوروز نثار عالم افروزی تو
در پیش تو دشمن نکند حرف سپید — کز بخشش احداست فرزندی تو
رباعی
عید آمد و تا عید موافق باشد — بر مجلس تو نشاط شایق باشد
از روشنی دلت سحر پرده فروغ — گر خواست آفتاب صادق باشد
رباعی
عید آمد اقبال مؤید باشد — در بزم تو عیش را مخلد باشد
نقشی که بانگشتر جم بود رقم — از خاتم فیروزه احمد باشد
رباعی
عید است جهان بنده فرمان تو باد — تا دور زمانه هست دوران تو باد
دشمن ز نهیب تو بسی کاهیده — هر چند که لاغر است قربان تو باد
رباعی
عید است بکام دوستان باید بود — فارغ ز خیال این و آن باید بود
بر تخت مراد خواهمت تا صد سال — زانسان که بخواهست چنان باید بود
رباعی
سید اسد الله شمخال نقشا — بنشست چو رخ عید با اهل صفا
از فیض سحاب بخشش میرا عد — هر چیز نمود گشت ارباب وفا
رباعی
با عید تو خورمی موافق باشد — نوروز ز بهر روز تو شایق باشد
روشن بود از مهر ز رویت لافد — گر هیچ زند دم ز تو [illegible]
رباعی
عید آمد و آشکار شد عیش نهان — بخواه شتر دل تو چون [illegible]
گر دشمن تو حیله [illegible] آموخت — [illegible]
رباعی
عید آمد و بخت راست بخواهی [illegible] — آیین نشاط و طرب [illegible]
دشمن چه کند بحیله رو باشد — [illegible]

Marfat.com

رباعی
عید است و می نشاط در ساغر کن
با زاهد خشک کو دماغی تر کن
در مذهب عشق کفر و دین هر دو یکیست
شادیم چو ما تو نیز شادی کن

رباعی
عید است و شراب ناب می باید خورد
نقل و مزه و کباب می باید خورد
از بیم گنه نخورده گر زین پیش
امروز بهر ثواب می باید خورد

رباعی
ای یوسف مصر جان مبارک عیدت
وی زینت دودمان مبارک عیدت
در سایهٔ الطاف پدر شاد بزی
وز جانب دوستان مبارک عیدت

رباعی
عید رمضان است و مبارک بادت
وی هم قبول زیب تارک بادت
در هر دو جهان حافظ و یار و یاور
یٰسین و مزمل و تبارک بادت

رباعی
گل گفت هزار دل خریدار منست
مژگان بتان خمیده از خار منست
از برگ شگفتگی مرا کیسه پر است
زر داری من ز گنج سردار منست

رباعی
سردار که دیال است نام است او را
این ترسن سبز خنگ رام است او را
از دولت و اقبال چه پرسی از من
آن است کنیز و این غلام است او را

رباعی
سردار بلطف کرد فارغ بالم
از روز و شب و هفته و ماه و سالم
او بر سر من نهاده دست کرم است
من بر در او ستاده چون اقبالم

رباعی
گفتی تو مرا که عاشق روی نکوست
خود روی نکو را که نمیدارد دوست
عشق است نشان جذب معشوق ازل
هر بنده که عاشق است حق جانب اوست

رباعی
گر بنده سخن ز کشف و الهام کند
بدنامی چند را نکونام کند
این ره که بآن خاص گریبان آراست
یکبار طراز جامه عام کند

رباعی
فرصت مده از دست که جانسوز شود
مگذار که طبع تو بد آموز شود
دیروز شده غرهٔ مشو بر امروز
امروز تو فردا است که دیروز شود

چون شمع بسی دماغ را سوخته ام
کز روشنی طبع رخ افروخته ام

Marfat.com

از سوز جگر مایه چه اندوخته ام | کاین خنده و گریه باهم آموخته ام
مست آمده و سخت مست آمده | چون نرگس خویش می پرست آمده
از خون جگر حنا بپایت بندم | این دم که نگار من بدست آمده
شد ساغر لاله زآب باران سرشار | آبی دگر آورد بروی گلزار
برداشت ز خاک هر کرا کرد نهال | نازم نازم که سبز پهلوست بهار
بگشای سر سبو که می باید | آواز دف و صدای نی می باید
از خاک در میکده خواهم جائی | کی میگویم که ملک کی میبایید
من مست توام نه جام خواهم نه شراب | مشتاق توام نه چنگ جویم نه رباب
بیداری و خواب من رود در غم تو | [illegible] گر تو فارغم ز بیداری و خواب
گر بخت بکام خاکساران گردد | وی بگذرد و فصل بهاران گردد
این خرقه و سجاده و تقوی که مراست | صرف می و نقل میگساران گردد
شعری تا چشم تجربت شد بینا | دیدم بعیان که اندرین دارفنا
ذلت بتکبرست و نکبت در بخل | عزت بتواضعست و دولت بسخا
عید آمد و ایام طرب نیست بعید | از صوم قبول رست دلها ز وعید
شد روزه رسید عید و رویت دیدم | از بخت سعید چشم ما دید سه عید
ای رویت تو عید رحمت یزدانی | سی عید بهر ماه تو باد ارزانی
قربان درت دشمن سگ سیرت باد | هر چند که سگ نمی شود قربانی
ای عین تو یمین عاطفت گرده پدید | وز لام تو پای دل به بند بسته [illegible]
وی پای تو کرده جای در دیده دید | بر دست تو چشم لطف میدارد عید
تا چند چو عین بچشم حیران باشم | چون لام خمیده قد ز هجران باشم
هر چند چون یا موخرم در صورت | لیکن [illegible] سر طلقه یاران باشم

Marfat.com

دلدادهٔ لطف سخنانت شعری — مشتاق لب شکرفشانت شعری
باشد روزے که از پئی دیدن تو — گلبانگ زند بر آستانت شعری

رباعی

از قلهٔ کوه قاف سنگ آوردن — بیرون گهر از کام نهنگ آوردن
انگور تر از شاخ خدنگ آوردن — بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

رباعی

خاصیت موم را ز سنگ آوردن — سامان خرد ز برگ بنگ آوردن
خوئی بره از طبع پلنگ آوردن — بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

رباعی

آئینهٔ مهر را بزنگ آوردن — آتش ز دهانهٔ تفنگ آوردن
رهوار یکه ز پای لنگ آوردن — بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

رباعی

شیرینی شکر از شرنگ آوردن — حور از میان قوم زنگ آوردن
از بیضهٔ ماکیان کلنگ آوردن — بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

رباعی

بر راه فلک راه لگا پو بستن — اعجاز کلیم را بجادو بستن
بستن به نخ خام در دوزخ را — بتوان نتوان دهان بدگو بستن

رباعی

قلیان سخن از دو لعل او میگوید — پیچیدن زلف مو بمو میگوید
گاهے کافر گهے مسلمان باشد — هُو هُو کند و گرو گرو میگوید

رباعی

ای شیعه ترا چه رسم و عادت باشد — تکرار سب و فحش عبادت باشد
وردت نه درود نی شهادت باشد — پیوسته ترا وظیفه لعنت باشد

رباعی

طوطی لقب آن صادقک کاشانی — مشهور چو ماکیان به بیگهه خوانی
اردک به پرانند ز فرق گل او — هرگه کند از زیر جرس جنبانی

رباعی

ملا بیهوده قیل و قالی داری — بیوجه بود اگر دلیلے داری
با ریش و فش بزرگ لافی ز سخن — دعوی عریضے و طویلے داری

رباعی

از بیشئی ریش در خرد گم شدهٔ — با هر که در افتادهٔ ملزم شدهٔ

Marfat.com

انکار بزرگان ز که آموختهٔ — ابلیس فنا دشمن آدم شدهٔ
رباعی

ای سرخ و سیه ز شومی طبع درشت — روی تو ز سیلی و قفا یتو ز مشت
پیوسته چو غربال ازان ریزد آب — پشتت شده غربال بضرب انگشت
رباعی

این بوقلمونی تو عالم را کشت — خوی زن تو نرم و مزاج تو درشت
تو همه کفش و نخالت جائی است — کز صدر همیشه دور می باشد پشت
رباعی

از مردم دهر دل چه پرسی که چه دید — وز کشمکش جهان چه گویم چه کشید
دری که حیا نام نهادش دوران — یک قطره عرق شد ز جبین ها بچکید
رباعی

تا کی بامید دل درون می آید — وز دست تو نالنده بیرون می آید
ناخن چه زنی بر دل ریشم بسیار — زنهار مکن که بوی خون می آید
رباعی

ای سید روشن نفس صبح ضمیر — آوازه ات آفتاب سان عالمگیر
تا کی بامید وعده ات دل بنهم — شد طاقت طاق بعد ازین خورد بگیر
رباعی

عمری بمدایح تو میدادم داد — لیکن لطف تو داد من هیچ نداد
اکنون بخلاف اگر سخن میگویم — شرمم باد ار نیاید از شرم یاد
رباعی

زاهد مشغول در قیام است و قعود — سخن است که خویش را شمار مسعود
در نار ریاضت ار بسوزد چون عود — از پستی فطرت نکند میل صعود
رباعی

ملا جانی مصور استاد است — شاگردش صد مانی و صد بهزاد است
زین پشت پدر خامه مو داشت بدست — این طرفه قلم ز منش مادر زاد است
رباعی

گل هست چو یار نیست بیهوده شمار — گل هست چو یار نیست بیهوده شمار
جام نشاط و ساز و سامان طرب — در دیدهٔ اهل دید تابنده نشد
رباعی

زین رخ یار ماه تابنده نشد — در خدمت خواجگی دتابنده نشد
سد است روی هیچ شاسنده نشد

رباعی
بینائے حق راز دل کور مجوے
خورستان را در دهن مور مجوے

رباعی
چیزے که خدا نه کرد پیدا مطلب
عقل و ادب از مردم پانپور مجو

رباعی
در هند اگرچه خوب رویند بسے
بر جامه و زیور همه را دست رسی

رباعی
لیکن نشنیدم و ندیدم از کس
آن ناز و اداے که برد دل ز کسے

رباعی
ضبط دل اگر کنم ز خوبان جهان
از نوش لبان قند ناری نتوان

رباعی
نے صبر بجا ماند و نے تاب و توان
ای اهل دل از تبان افغان افغان

رباعی
شعری نه زمانه نے زمین می ماند
نے نیک نه بد نه آن نه این می ماند

رباعی
پشت و شکم خویش بهر روز و شبی
خالی کن و پر کن که همین می ماند

رباعی
مغرور مشو خواجه باین نقره و زر
تا چشم کشائی رود از پیش نظر

رباعی
این روسیئی لجن که نامش دنیاست
تن داده بآغوش هزاران شوهر

رباعی
دی ناله زار حسرت آلوده من
آورد بدرد دوست را و دشمن

رباعی
گفتم که کند عرض بجانان این حال
باد سحر از میانه برخواست که من

رباعی
شعری رشک لبید و سحبانی تو
نامت حسن و بشعر حسانی تو

رباعی
امروز بنظم و نثر لاثانی تو
میدانی تو اگر نه میدانی تو

رباعی
شعری ز می غرور مستے تا کی
پندار خودی خیال هستی تا کی

رباعی
خود را تو نه خود بردی کار آوردی
نقش دگرے تو خود پرستی تا کی

رباعی
جانا عمریست تا رضا جوئی توام
از خاک نشینان سر کوئی توام

رباعی
یکبار ببین بگوشه چشم که من
قربان کمان خانه ابروی تو ام

رباعی
تن زن بفروتنی که عزت آرد
بگریز ز سرکشی که ذلت آرد

رباعی
هر معصیتی کزان ندامت خیزد
بهتر ز عبادتے که نخوت آرد

رباعی
گفتن که بگیرد ببر خواجه مه است
از بنده نزید که بیار بده است

Marfat.com

دشنام امروز به که فردا بوسه — کز شکر نسیه حنظل نقد به است

رباعی

شعری قدر سخن بسی ابتر کرد — دامان قلم ز نام شومان تر کرد
صد لوح شاهوار در رشته کشید — افشار خرد بار دم استر کرد

رباعی

بر حسرت شعری دل من میسوزد — گو شمع چرا ببزم کور افروزد
از مریم و عیسی طلبد سوزن و نخ — تا پیرهن دریده کنعان دوزد

رباعی

در عالم سفله زشت یا خوب نماند — نا زیوسف نیاز یعقوب نماند
هر کس را توبهٔ نصوح است بکار — شد عمر چو نوح و صبر ایوب نماند

رباعی

ای همت تو گره گشای کارم — وی یاد تو مونس روانم بهارم
پیوستهٔ وطن در دل غمگین داری — از یاد نه رفتی که بیاد تو آرم

رباعی

نی گل بچمن نه خار خواهد ماندن — نی جبل نی هزار خواهد ماندن
بر دفتر ایام پس از ما حشر — حرفی دو سه یادگار خواهد ماندن

رباعی

خضر است سخنور و دو آتش ظلمات — وآن طبع لطیف چشمهٔ آب حیات
عمر ثانی است نیکنامی بجهان — این امر بدیهی است چه جای اثبات

رباعی

گیرم که جهان بکام ما خواهد بود — هم تو سن بخت را رام خواهد بود
آخر پس آنکه نام ما خواهد بود — در زیر زمین مقام خواهد بود

رباعی

زر بود که خیر و شر نمیدانستم — صد عیب ز یک هنر نمیدانستم
تو تیبهٔ کافر و مسلمان بودی — ز قدر تو این قدر [illegible]

رباعی

ای پیکر تو ساخته از جوهر روح — سرشار ز [illegible]
اندر دم امتحان به تیغ مژه ات — صد جا شود [illegible] جراح

رباعی

در هجر تو ای مایه ده فیض فتوح — گردابی اشک ماست صد کشتی نوح
چون ساقی بزم چشم مستت باشد — از توبهٔ خویش میکنم توبه نصوح

Marfat.com

رباعی
ای لطف قدت علم نزیبائی خد — گسترده بصدر نکینا می مسند
بینند ترا شیعه و سنی گویند — صدیق سزاست جانشین احمد

رباعی
معشوق چه شوخ است بصد غنج و دلال — از تیزی طبع می برد زنگ ملال
افروخته روی یار لطفی دارد — گلگونه رخسار جمال است جلال

رباعی
ای ذات تو بر مسند اقبال مکین — بنهاده فلک بدر گهت رو بزمین
از گرمی مهر تست دلها شده موم — فرمان ترا باد جهان زیر نگین

رباعی
گردون بمراد باد گیتی رامت — پیوسته شراب خوشدلی در جامت
آوازهٔ آرام جهان زایامت — سرتاسر آفاق گرفته نامت

رباعی
ای فتح و ظفر یار تو و یاور تو — فیروزهٔ آسمان در انگشتر تو
تاریب فلک بود ز انجم بادا — ذات تو همیشه زینت کشور تو

رباعی
ای ماه فلک رتبهٔ خورشید جبین — باشی ز علو قدر خود صدر نشین
بر فرق جهان سایهٔ فیضت چو فلک — گسترده بود خوان سخایت چو زمین

رباعی
ای بازوی تو قوی به تیغ حیدر — از حفظ خدای حرز جوشن در بر
آن کس که سپر کرد در خیبر را — باد اسپرت روز قیامت ز شرر

رباعی
شد بی سپر تو چرخ از حسن سپر — تو صید مراد برده از تیر سپر
در وصف سپر سپر بلند اخت قلم — باید ز انعام دهی زر بسپر

رباعی
ای آنکه ز اهل امتیازت کردند — آگه ز دقیقهای رازت کردند
دستی بده و فتاده گان را بردار — شکرانه آنکه سرفرازت کردند

رباعی
ای گشته تراز شرم لبت بادهٔ ناب — مخمل ز خمار نرگست مست بخواب
افروخت رخت ز باده گرد عرق — خاکم بر باد رفت ازین آتش و آب
بر ساحل بحر بزم شد عالمتاب — زد موج چو یاقوت بهم آتش و آب

Marfat.com

مرغابی در لباس بال سرخاب — شد نور چراغ شمع فانوس حباب

رباعی

ای نام تو سر دفتر ارباب هنر — بگسسته ز سطر بندیت عقد گهر
تا چشم کند کار دبد نافه اگر — بر سنبل خطت چرد آهوئے نظر

رباعی

بر لوح بیان خرد چو حرفے خواند — سرمشق خط محمد اکبر داند
گر نقطه اش ابن مقله آرد بنظر — چون مرد کمش بچشم خود بنشاند

رباعی

از یمن خط محمد اکبر بیقین — می لافد دولت دهمی نازد دین
هر کس که ز سر نوشت بد شکوه کند — سطرے ز خطش بگو بچسپان بجبین

رباعی

چین از خم زلف یار نتوان بردن — دین از خم زلف یار نتوان بردن
آشفته ز نسبت پریشانی ماست — کین از خم زلف یار نتوان بردن

رباعی

زر میخواهی بیا بپایت ریزم — سر میخواهی بیا بپایت ریزم
جانی است مرا بلب رسیده بیتو — گر میخواهی بیا بپایت ریزم

رباعی

روی داری که کس ندارد آن رو — موئی داری که کس ندارد آن مو
خوی داری که کس ندارد آن خو — بوی داری که کس ندارد آن بو

رباعی

جهدی کردم بلیغ در علم رسوم — مجهولے چند را نمودم معلوم
تحقیق بتقلید چو آورد هجوم — موجود شگافتم برآمد موهوم

رباعی

گفتم که جوانم نشوم پیر و ضعیف — گفتم بوضیعان نفتد کار شریف
گفتم بهبارم نرسد روز خریف — دیدم همگی را بصد هزاران تکلیف

رباعی

عید شد جام مئے سرمد بگیر — از طرب اندازهٔ بے حد بگیر
جان من دست سلیمانی گشا — خاتم فیروزهٔ احمد بگیر

رباعی

مژده ببلبل که گل بباغ دمید — موسم عیش جشن عید رسید
کیسه وا کرده کاسه را پر ساخت — هر کرا یار گشت بخت سعید

Marfat.com

رباعی
هر کس که چو شمع زر دولت افروخت
انداخت هم آخر آنچه اول اندوخت
چندی چو زر از عیش دمی شد خامش
در خانهٔ کس چراغ تا صبح نسوخت

رباعی
با خصم مباد بزکه بیدار شود
تا بیشتر از بیش در آزار شود
گر غیر کند بهرزه گوئی عادت
بگذار که خود بدیدها خوار شود

رباعی
مے یافت رهایشی مگر ما از ما
سرما از ما نرفت و گرما از ما
در بند بماند مائے ما ما را
همسر بفلک ز پای بوست مسند

رباعی
ای فکرت تو قاعده آموز خرد
دانائی و دارائیت این گونه سزد
شاگرد فلاطون و سکندر چاکر
شور سخنت فگنده هر سو نمکے

رباعی
ای ذات تو فیض بخش بے هیچ شکی
با آنکه تو کاک میدهی و غیر یکے
یک دادن تو فزون ز کاک دادن غیر
لب بهاز دعائی من طلبگار تواند

رباعی
جانها ز ثنای من هوادار تواند
پرورده خوانت تن تنها نه منم
تنها ز عیال من نمکخوار تواند
ای ذات تو در دو مرکزش لطف و عطا
دی نام تو لفظ و معنیش جود و سخا

رباعی
دست تو ابر و فیض یابش دریا
دی خلق تو نافه تازه او چین و ختا
تا هست زمان بخاطر شادمان
بر جان جهان حکم تو پیوسته روان

رباعی
یک عاجز و دو قوی اعانت لازم
من پیرم و دولتت جوان و تو جوان
ای گشته تر از شرم کف تو دریا
ای ابر کرم بحر سخاکان عطا

رباعی
لب خشک گیاهست بسحر اشعری
سرسبز ورا بالتفاتی فرما
این قطعه که در مرقع شعری بود
منشی فلک بصد زبانش بستود

رباعی
تا دیده کند سواد آن کحل اندود
بر رسم هدیه پیش تو تحفه نمود
آن گلرخ نسرین بدن غنچه دهن
گردید خرامان بتماشائے چمن

Marfat.com

رباعی

بنهاد ز عین ناز بر نرگس پای
بلبل ز دو نعره چشم گلشن روشن

ای ذات تو مجبول بعلم و بزکا
وے اصل تو مقبول بسجود و بسخا

دیوانی تو باغ سلیمان آج است
تا شد قلمت همچو پری بال کشا

رباعی

ای هر مویم به شکر تو گشته دهن
از یاد تو جان نو بهر دم در تن

حلم و کرمت زبان دهد ورنه مرا
آن جرأت کو که لب کشایم بسخن

رباعی

ای پرتو روے تو ضیائی انجم
خاک کف پات تو تیائی مردم

تا پهلوے من دور شده از در تو
خار است مرا فرش بجائی قائم

رباعی

یک چند ز در گهت اگر دورم من
از گردش روزگار مجبورم من

در چشم عنایت چو منظورم من
پیوسته بهر مقام مشکورم من

رباعی

افسوس بر این عمر که در سوز گذشت
سال و مه و هفته و شب و روز گذشت

گاهے بمراد دل به شیطان رفتم
گاهے بغم نفس بد آموز گذشت

## مستزاد

بادل گفتم که دهر جائی غمهاست
گفتا بگریز

گفتم که همه نعمت دنی زهر آلاست
گفتا پرهیز

گفتم چه کنم با بد و نیک دنیا
گفتا مستیز

گفتم ز نشستن نشده کار مرا است
گفتا برخیز

عمرے بعبث بادیه پیما گشتم
در کار جهان

عمرے به هوس عاشق حسن بتان
گشتم نگران

افسردگی دهر دل تنگ مرا
برخود پیچید

چون غنچه ز فیض سحری واگشتم
لبها خندان

Marfat.com

یک چند ره عیش نمودم خود را
از بخت جوان
از خوان قضا هرچه رسد نوشم باد
از زهر و شکر
بر چرخ مکش قصر که بی بنیاد است
چون نقش بر آب
تا چشم بهم زنی شود خانه خراب
از موج اجل
شد نخل امید خشک و افتاد از پا
از برگ و نوا
تا کے گوید رقیب دون طبع لئیم
بنشین و مرو

یک چند بمحنت آزمودم خود را
بیتاب و توان
ابواب رضا برخ کشودم خود را
رستم ز جهان
عبرت آموز قصهٔ شداد است
نیکو دریاب
سرمایهٔ زندگی گره بر باد است
مانند حباب
از فیض قدوم مرده را زنده نما
چون آب بقا
بر رغم دی ای کان کرم بحر سخا
برخیز و بیا

## مرثیه در انتقال شیخ المشایخ زمانا مرشدی حضرت شیخ احمد تاره بلی قدس سره

دردمندان نفسی سوز درون ساز کنید
هر کجا سوخته گان را بشمارید بنام
طایر فکر سما بگذرد از دام خیال
ز چنین واقعه همدرد ضرور است مرا
تا شود دادن جان بر من مسکین شیرین
سیل خون پست کند قصر سکون را در دم
کوه بازد کمر از صدمهٔ سنگینی درد

زار نالد دل من گوش بر آواز کنید
بحق مهر و محبت ز من آغاز کنید
اگر از رنگ رخ من پرواز کنید
گر ز جائی خبری هست تگ و تاز کنید
دفتر شیون فرهاد دمی باز کنید
گر دل خود قدری محرم این راز کنید
گر سخن زین الم حوصله پرداز کنید

Marfat.com

جمع در حلقهٔ سوک اند پریشانی چند
پاره از چنگ جنون گشته گریبانی چند

رنگ اگر طایر بخت است پریدن دارد
صبر اگر آهوی هوش است رمیدن دارد

قامت تاب و توان راست اگر بود چو تیر
بار شد سخت گران وار خمیدن دارد

جامهٔ قوت دل بر بدن صبر و سکون
گر بود پردهٔ ناموس دریدن دارد

هست تسکین دل از قبضهٔ تسلیم بردن
بسمل تیغ فراق است طپیدن دارد

آنکه در بزم طرب جام لبالب زده دوش
کار امروز بخمیازه کشیدن دارد

چه بلا ساغر غم داد زمانه که جهان
جای نقل و طرب انگشت گزیدن دارد

سوزش دل که چو شمع از رگ و جان روشن شد
وقف گوش است اگر تاب شنیدن دارد

رفت از دار فنا جانب اقلیم بقا
صدر ایوان هدا شمع شبستان وفا

مصدر فیض اعم راه بر خیل امم
مظهر سر اتم منبع آیات و حکم

مرکز حلقهٔ وحدت در بحر کثرت
کاشف سر حقیقت نفس صبح قدم

نسخهٔ جامعه و مرآت امکان و وجوب
چشم بینای خرد دیده در لوح و قلم

درة التاج عیان واسطة العقد کمال
کعبهٔ اهل عرب قبلهٔ ارباب عجم

فخر اسلام امام العرفا صدر انام
وارث علم نبی نایب حق بحر کرم

رونق چارده مسند شرف هفت کلاه
زینت [illegible]

قاف تا قاف بتقدیم کمالش قایل
[illegible]

قطب الاقطاب زمان فرد [illegible]
رهبر عالمیان مرشد [illegible]

آنکه خورشید هدا بود رخ انور او
شجر وادی ایمن دل و انشور او

Marfat.com

چون باحیای دل مُرده مسیحا دم بود
چشمهٔ خضر قسم خورده بخاک راه او

مرکز دایرهٔ کون و مکان بود دلش
عالم سفلی و علوی همه گرد سر راه او

قطره از یک دم او گوهر غلطان مگشت
صعوه عنقا شده یک لحظه بزیر پر او

سیف مسلول خدا بود و برآمد ز نیام
پیش بینده پدیدار بود جوهر او

نور خورشید کمالش نبود دور از خلق
گرچه بر او جگه قرب بود محور او

زار نالند چو دارند بپا بند مجاز
بلبلی چند که دوراند ز آبشخور او

همه از سوز درون ساز دلنوائی دارند
با خیالش بهمین زمزمه ترمنقار اند

رفتی از فرق مریدان و شتابان رفتی
جا بدل داری و از دیدهٔ گریان رفتی

سیر گلزار جنان گشت گریبان گیرت
کز خس و خار جهان برزده دامان رفتی

چشم پوشیده ز احوال اسیران فراق
تماشا کدهٔ روضهٔ رضوان رفتی

دعوت داعی حق را زده لبیک قبول
در جوار حرم رحمت رحمان رفتی

روز روشن شده در چشم جهانی شب تار
که تو خاک چو خورشید درخشان رفتی

ای گل چیده ازین باغ شدی دربدست
بیتو گریان همه ابر و تو خندان رفتی

دیده بستی ز جهان و بخدا بگشادی
کس نشد واقف تو تا بچه عنوان رفتی

بعد ازین از تو ام ای شمع شبستان وصال
نیست در دست بجز گوشهٔ دامان خیال

صبح کز خاطر بیدار تو ام یاد آید
میدمد مهر و ز رخسار تو ام یاد آید

ابر بر صفحهٔ گلشن چو کند تردستی
جنبش کلک گهربار تو ام یاد آید

شب که پروین کند از چرخ سپیدی مطر
جلوهٔ شملهٔ دستار تو ام یاد آید

بصد آواز خود از خویش نکردم آگاه
چون ز خود بردن گفتار تو ام یاد آید

Marfat.com

نسخهٔ سیرت افراد چو آرم در پیش
دم گیرنده و اطوار تو ام یاد آید

سبزه را روح نباتی چو دهد باد بهار
خلق را بخشش و ایثار تو ام یاد آید

بر دلم چون گذرد شیوهٔ تسبیح ملک
حلقهٔ مجلس و حصّار تو ام یاد آید

رخش همت چو شود سست براه تسکین
صبرم از ضعف سپارد به پناه تسکین

شعری از هر دو جهان رو بخدا باید کرد
کار مشکل بخود آسان ز رضا باید کرد

رخت در جنت تسلیم کش از دوزخ طبع
سینه بیوسوسهٔ چون و چرا باید کرد

تا رسد طائر ایمان تو بر اوج قبول
پر پرواز وی از خوف و رجا باید کرد

غافل از فکر مکافات عمل نتوان بود
بدل اندیشهٔ از روز جزا باید کرد

پیش از آن کز تو بصد خواری و خسرت بکشند
دامن خلق خود از دست رها باید کرد

رو قناعت کن و بر هر چه رسد خورم باش
بر تو گر جامه شود پاره قبا باید کرد

رستگاری بود از دام طبیعت رستن
هست عریان شدن دل چو شنا باید کرد

ترکیب بند

بال و پر واکن و بنشین که قفس بشکستند
بلبلے گلشن جبا و بدر را بشکستند

مژده آورد صبا ایدل که جانان برسد
غنچه تو ان دید گل کاپرک خندان برسد

میتوان دیدن جهان اکنون بکام خویشتن
نور می آید بچشم و روی جهان برسد

بوی پیراهن رساند این بشارت در جهان
کز سواد [illegible]

عالم از شادی همی بالا ز بس بر خویشتن
[illegible] برسد

قطره گوهر شد کارش بدریا اوفتاد
[illegible] برسد

گشت حاصل مدعای ما برغم مدعی
نیست [illegible] برسد

یعنی آمد از حجاز امروز با جاه و حشم
در دریای هم فیروزه کان گرم

طایف بیت الحرام وزایر رکن و مقام
ریزه خوار خوان لطف حضرت خیر الانام

ساعی سقات ارباب صفا زمزم نوال
باریاب صدر امن اندر حریم احترام

آب بر رو یافته از خاک کوی مصطفی
بانصیب از فیض عام جرعهٔ کاس کرام

رنج غربت دیده و وا مانده از فکر وطن
دیده زخم او ز لطف مصطفی صد التیام

یافته راه از شفاعتگاه او بر وجه خاص
داده از حسن ادب بیواسطه عرض سلام

بر بساط بارگاه قرب سلطان رسل
دوش بر دوش ملک گردیده از بس ازدحام

ای خوش آن پاسی که ره برده بکوی آرزو
وی خنک چشمی که روشن گشته بر وجه نکو

صاحبا خوش آمدی صدق و صفا آورده
مژدهٔ عفوی همانا بهر ما آورده

از کمال لطف تو داریم چشم مردمی
سرمهٔ از خاک کوی مصطفی آورده

عطر خاک طیبه خوشبو مشامت ساخته
نافه زان هم پی نذر صبا آورده

ما فراموشت نمیکردیم از دل هیچگاه
یاد ما هم گاه گاه درد عا آورده

بیتو روز و شب ز یکدیگر نمیکردیم فرق
چشم ما روشن که خوش نور و ضیا آورده

همت دلهای مردان خدا یار تو بود
روی دل در راه خواهش هر کجا آورده

ماه کامل رفته بودی مهر تابان آمدی
صورت دل بودی و بر سیرت جان آمدی

ای فروغ صبح عید از پرتو رخسار تو
نور در چشم امید عالم از دیدار تو

همچنان کز مهر گردد کاس مه لبریز نور
کیسه سیدوزد جهان بر دست گوهربار تو

از تف خورشید غم بر رو نمی آرد عرق
هر که او آسوده شد در سایهٔ دیوار تو

آشنا گاهی نمیگردد چو بخت تو بخواب
شد کحل از مدایت تا دل بیدار تو

نیست خالی جام مستان از شراب خوشدلی
جرعه خواریها کند از ساغر سرشار تو

Marfat.com

جاز موزونی نموده در دل سنجیده گان
تا شده آویزهٔ گوش سخن گفتار تو

با بزرگ و کوچکی از لطف سامان کرده ساز
پر شد از آوازهٔ تو گر عراق است ار حجاز

صبر در راه خدایت گشته مفتاح ظفر
شد کلید کار تو دندانهٔ سین سفر

از نوای مقدم تو ساز شد آهنگ عیش
دوستان را شد نخست از تار معلوم این خبر

آن یکی در فکر استقبال از خود شد برون
وآن دگر آورده پر بیرون چو مرغ نامه بر

آن یکی بر مجمر شوق از جگر کرده سپند
وآن دگر برجسته از جا تند مانند شرر

بهر تو دیوار بر پا ساخته شد طاق نیام
وز برای تو کشاده آغوش خویش از شوق در

چشم خواب آلود خوبان فرش شد در راه تو
پا بهنگام نثار ریخته بادام و شکر

مرحبا ای مقدم تو جلوهٔ فصل بهار
در حضورت انتظام بزم عیش روزگار

بعد ازین بر صدر عزت از همه بالا نشین
کوه تمکینی مرو از جای و پا بر جا نشین

تو فدای پای تا سر در دل ما جا نمای
قرعهٔ اقبال و آخر بکام دل نشین

دیده و دلهای مشتاقان بود فرش رهت
گه در اینجا کن مقام خویش و گاه آنجا نشین

از حریم کعبه چون مقصود خود را یافتی
تا در رحمت کشاید بر دل دانا نشین

همچو دست خود جبین خویش را باید کشاد
دل بامید خداوند ابطح و ابطح نشین

کن کفیل کار و بار خویشتن تائید را
با دل دارسته با دیده دانا نشین

بار غم را خاطر ما بر نتابد بیش ازین
سینهٔ بنیاد لان خارا نتابد بیش ازین

ای در یکتا مقامت افسر اقبال باد
سال و ماه و هفته و روز تو فرخ فال باد
بر وجودت خاص شد اطلاق نام خیر عام
عمر تو صد سال و هر ساعت از آن صد سال باد

Marfat.com

باز اقبال ترا در چنگ مرغ آرزو
طائر بخت تو از آسیب فارغبال باد

خوش گذشت از فضل ایزد زان بماضی رضیم
بر مراد دوستانت حال و استقبال باد

روی امید خلایق بر کف احسان تو
بر درت فغفور چین همزانوی جیپال باد

تا بود از دوستی و دشمنی در دهر نام
دوستت با مال باد و دشمنت پامال باد

باد دایم زالتفاتت تازه دل شعری و من
تر دماغ آرزو از نکهت خلق حسن

## ترکیب بند حالیه در عزم مراجعت لاهور بابله

باز قانون سخن آهنگ دیگر میکند
از نی خامه صفیر تازه سر بر میکند

خورده ام خون جگر از بس که دارم امتلا
در رگم هر موی اکنون کار نشتر میکند

خامه را خون شد جگر از ناله های دل خراش
جدول خونین روان در جوی مسطر میکند

با هلان را دشمنی با عاقلان باشد مدام
میکند چرخ آنچه در حق سخنور میکند

روزگار دون پرست از روی ناسنجیدگی
سنگ را هم پله با یاقوت احمر میکند

بشنود صد گریکی از عیبها گوئی بدهر
از هنر گر حرف خوانی خویش را کر میکند

دعوی خود را نماید بنبر پیش مردمان
هر که حرف قالبی چون طوطی از بر میکند

آسمان را گشت فاسد گوی اخلاط حواس
نیست ثابت امتیاز از بطلان قیاس

عمرها با خود خیالی این دل دیوانه داشت
چشم بر طاق حرم از روزن بتخانه داشت

زیب میداد از قبای ناز بر دوش نیاز
پارسائی را طراز از شیوهٔ رندانه داشت

میزدی در بزم فکرت ساغر هل من مزید
نشأ صد خم نثار جرعهٔ پیمانه داشت

سرخی رخسار معنی داده رنگین فکر من
گیسوی بکر سخن از پنجهٔ من شانه داشت

Marfat.com

آب از بین السطور دانه بودش از نقاط
مرغ طبع من ولی فارغ ز آب و دانه داشت

اختلاط من نشد با اهل صورت آشنا
فکر من از بس تلاشی معنی بیگانه داشت

سخت میگفتم شود بیدار از افسون سخن
آه در خواب گرانش سخت این افسانه داشت

آب رفت از چهره تا نخل سخن سیراب شد
دل چو شد بیدار چشم بخت من در خواب شد

نی غلط گفتم سخن این طرز گفتار منست
آنچه فخر دیگران باشد بآن عار منست

دانه افتاده ام نخل سرافرازم کنند
خاکساری ها دلیل قدر و مقدار منست

از سواد فقر باید چشم بختم توتیا
صبح را روشن دل از فیض شب تار منست

شد حجاب شاهد معنی لباس صورتم
گنج اسرار خفی در زیر دیوار منست

دم کشی بر شاخسار سدره از من میکنند
بلبلان قدس را استاد منقار منست

جنس سهل البیع را هر کس خریداری کند
کیسهٔ عالم تهی از قیمت کار منست

دستم از دامان کوتاهی بیدردان فزود
هر کجا وارسته باشد گرفتار منست

نکته های یار کی در خور بود اغیار را
در نگیرد لطف معنی صورت دیوار را

گاه کی نخل دنی برگ و بری میداشتی
کشور صدق و صفا خشک و تری میداشتی

قدر من در پیش اهل زینکو طینتی
دیگری میداشتی گر دیگری میداشتی

چشم عالم را بلاغت روشنی دادی اگر
این عروس از قدردانی زیوری میداشتی

طایر فکر سخن سنجان بریدی تا بعرش
زالتفات و قدر اگر بال و پری میداشتی

خامهٔ ما در سواد دهر بر رغم خسان
سیمکاری میهنودی گر زری میداشتی

اهل دنیا دشمن دانش نبودندی چنین
آسمان گر حرمت انشوری میداشتی

بانی جولاهه از خامی همی کردم مدام
گر قلم از پختهٔ کاری جوهری میداشتی

Marfat.com

می گزیدم جهل را بر علم لیک از اصل کار
نیست در تبدیل ماهیت کسی را اختیار

نالهٔ ام ناخن بدل میزد که با تاثیر بود
شیرهٔ جان بود اگر پالایش تقریر بود

از جگرخواری بطفلی مادرم تعلیم داد
تا به پستان چون انارش خون بجای شیر بود

از نسیم عاقبت هرگز دلم طرفی نبست
بی نصیب از وا شدن چون غنچه تصویر بود

میطپیدم هر قدر بال و پرم می بست دام
وا نمودن تا گره بر ناخن تدبیر بود

کشتی عزمم گسستی هر نفس لنگر ولی
قید آب و دانه محکم تر ز صد زنجیر بود

ریشهٔ نخلم نگشتی سخت اندر خاک هند
بود در پنجاب تن جان لیک در کشمیر بود

جذبهٔ سر پنجهٔ کوشش نمیکردی بعلم
سد راهم کلفت این خاک دامنگیر بود

بلبل زارم را از خود برد باد چمن
درد ماتم بوی رحمن آید از طرف یمن

قامت تعظیم ماتم بر نتابد بیش ازین
خاطر نازک دلان غم بر نتابد بیش ازین

فکر دیگر میتوان زین خوبتر بردن بکار
مردمی گر مرد ماتم بر نتابد بیش ازین

میکند خرمائی تر از نخل خشکی آشکار
تهمت بیهوده مریم بر نتابد بیش ازین

روح را آزاد کردن میتوان از بند نفس
جسم بدست دیو ماتم بر نتابد بیش ازین

بعد ازین از فکر درمان درد کو فارغ نشین
زخم ما تشویش مرهم بر نتابد بیش ازین

زاده های طبع گر شد مفت از دستم برون
ماتم سهراب رستم بر نتابد بیش ازین

شد دل افسرده از تنگدستی مردم نفور
غنچهٔ پژمرده شبنم بر نتابد بیش ازین

داشتن فرض ست بر ما پاس ناموس کمال
هست باقی دولت نام نکو فانی است مال

نگر نعمت های الوان گر نباشد گو مباش
تره بر نان بره بر خوان گر نباشد گو مباش

Marfat.com

نان خورش جز اشتهاکی درخورد درویش را
نان چو باید نمکدان گر نباشد گو مباش

صدرهٔ خاکستری را راست خفتان و سمور
نیمقهٔ قاقم گریبان گر نباشد گو مباش

بر دو پای خود دو اسپه جابجا خواهیم رفت
در سواری خنگ یکران گر نباشد گو مباش

پیش دانا خوشتر است از صله گر دخل سخاست
شعر را تحسین نادان گر نباشد گو مباش

شعر من خواهد شدن آرایش تاج سران
لعل در کان بدخشان گر نباشد گو مباش

گو بگو جوش خریدار است در مصر سخن
عزت یوسف بکنعان گر نباشد گو مباش

هر طرف در عالم معنی است غوغائی دگر
یوسف ما را بود هر جا زلیخائی دگر

نیستم گوهر که پنداری ز عمان میروم
قطرهٔ اشک یتیمانم بدامان میروم

اخگر افسرده ام با خاک یکسانم کنید
اختلاط گرمم از یاد عزیزان میبرد

خار خار الفت یاران خراشد سینه ام
بلبل زارم که بیرون از گلستان میروم

نیز ند صبح وطن چشمک که خیز این سو بیا
همتی یاران که از شام غریبان میروم

هر کجا سازم وطن باشم دعاگوی شما
حاضرم در هند اگر سوی خراسان میروم

ذکر احسان شما در دم بود شام و سحر
نیست کافر نعمتی کارم مسلمان میروم

گلبن عیش شما بی خار باد اگرچه من
چون خیال درد و غم از طبع نادان میروم

میروم از دیده یاران خیر باد من کنید
هر کجا شوریده بینید یاد من کنید

## قطعات

صاحبا والا جنابا فیض بخش عالما
ای که باشد با ضمیرت هر دو رنگ آشنا

مردک چون مردم آبی ز بحر جود تو
[illegible] در آب که دارد شنا

Marfat.com

در چنین وقتی که هست از تابش گرمای سخت
هر کسی غرق عرق چون عاصی روز جزا

از مسامات بدن شد قطره زن بحر عرق
هست ابر برشکالی این زمان جزو هوا

خلق عالم مردم آبی نمی باشند اگر
زیر دریای عرق کس زنده میماند چرا

زنده اندر شب ز بیم پشه می پوشد کفن
روز بر خود میدرد مرده ز تاثیر هوا

شد دکان شیشه گر از تابش گرما جهان
از درون آید نفس سوزنده چون گردد ریا

مردمان را جای شد سرداب گرد فصل صیف
میرود زیر زمین هم مار هنگام شتا

در پناه سایه می آیند خلق این طرفه تر
سایه هم زیر درخت از تاب گرمی گرده

یافت تحلیل ارچه اجزایم درین گرما ولی
عقده سخت است از حب وطن در دل مرا

بنده را دوران قفس از بیضه فولاد کرد
کاش میگردد رها این طوطی شیرین نوا

تا شود بهر دعائی دولت تو نغمه سنج
همصفیر بلبلان گلشن مدح و ثنا

گرچه صد امید میدارم کزان یک بخشش است
لطف فرما از کرم ده رخصت فتح مرا

قطعه

بر دای خیال عشرت چو ز سر غبار داری
دل من گمان دردت تو ز من گمان داری

همه حیرتم که شعری چه گفت شگفته از عشق
دل واغدار سهلست مگر ی دگر ندارم

قطعه

ای چشم تو فتنه زمانی
ای خط تو بلای ناگهانی

هر فتنه که کرد قامت یار
ای تاب کمر تو در میانی

قطعه

تا که چون کوه بود محکمی پای مرا
کی برد باد بروت کسی از جای مرا

عاریم از صفت ارچند صفت ها دارم
دارد آئینه خود شوخ خود آرای مرا

قطعه

Marfat.com

بی بادرقهٔ جذبهٔ دل نوسفرم را
از هجر چه پرسی خبرم را

پرواز رسائیست بخاطر چه توان کرد
این تنگ قفس میشکند بال و پرم را

عشق آمد و خوش کرد دل بی خطرم را
بنمود بآرام بدل شور و شرم را

قطعه

گوئی ببین بسیب و اناری نهال حسن
چیدن چه حکم نیست ز دیدن چه فایده

داری اگر نه قوت بازوی خویشتن
شعری ببال غیر پریدن چه فایده

قطعه

بقلم گر کشد از آستین دست نگارین را
کند جوش شفق گلگون بهار صبح نسرین را

بیاد لعل نوشینش چنان در بی ستون گریم
که بر فرهاد سازد تلخ هر دم خواب شیرین را

قطعه در دعای میرزا غلام احمد نامی فرزند خود گوید

شکر لله نام من باقیست در دنیا بنام
تا که میرزا احمد نام بماند شاد کام

از خدا خواهم که این لخت جگر نور بصر
برخوردار از عمر و دولت سپهر بادام

قطعه

سلام مرا پرورش باغ الفت
بآن نو گل گلشن بیوفائی

درود صفا خیز بحر محبت
بآن آشنا دوستی ناآشنائی

قطعه

من از دامان پاکش شرمناکم زانکه از غیرت
بصد جا بدگمانی رفت تا جانان رسد

نیم محتاج امداد کسی در گفتگو شعری
چو قفل اسم [illegible]

قطعه

پریشان چون کنی از مشک و عنبر
بود همزلف [illegible] امن برابر

ز شمع ابجدی عشقت روشن
مزن زین بیشتر در سینه آذر

Marfat.com

بخال روے تو ای خسرو من | نہ سوئے راست می آرم نہ چپ سر

قطعہ

بنرمی جا توان در خاطر آہن دلاں کردن | چو درزی بگذراند رشتہ را تر کردہ از سوزن
چہ باید صفحہ را کردن سیاہ شعر چنا آسا | اگر مضمون رنگینے بدست آید توان بستن

قطعہ

گر نیست مرا بخت کہ در کوئی تو باشم | این بس کہ بہر جائی دعا گوئی تو باشم
گر زانکہ رضائے تو پئی بردن جانست | جان میکنم ایثار و رضا جوی تو باشم

قطعہ

چہ گفتہ کہ لب من مدام خاموش است | چہ یاد دادہ تا ہستیم فراموش است
بہوش باش کہ صیاد دام بر دوش است | مدام آہوے چشمت بخواب خرگوش است

قطعہ

رفتم کہ لب خشک بکوثر برسانم | یعنے کہ دماغ از مئے احمر برسانم
کس نامۂ من جانب دلبر نرساند | از رنگ رخ خویش کبوتر برسانم

قطعہ

گرچہ گل ریزد ز ہم کی از دل بلبل فتد | گل فتد در چشم بلبل گر چشمش گل فتد
عاشقان و عارفان یابند ذوق از شعر او | گر گذار شعری شوریدہ در کاکل فتد
عکس رخسار تو ساقی گر بجام مل فتد | شانہ را گاہے گذر در کوچۂ کاکل فتد

قطعہ

آرم بکنار امشب آن شوخ شکر لب را | پا بشکند از رفتار این چرخ کوکب را
امشب کہ شب وصلست از بخت رسا شعری | با زلف دراز او پیوند کنم شب را

قطعہ

Marfat.com

فردوس برین است اگر عرش برین نیست
کشمیر زمین است که بر روی زمین نیست
در هر گرهِ خاک بود نافه بانبار
چینی بود ار پیرهن یوسف و چین نیست

## قطعه

بیاد شمع روی آه در کاشانه میسوزم
چراغان تجلای پر پروانه می سوزم
زند دریای آتش موج بر شطح هوا امشب
نسیم از شعلهٔ آهِ دل دیوانه می سوزم

## قطعه

مائیم درین دور و دمی چند و غمی چند
لیکن دل فارغ ز خیال دمی چند
از خون جگر اطلس سرخیت براهت
جان باد فدائے کف پایت قدمی چند
از جور فراق تو و از طعن رقیبان
بنشین که کنم عرض به پیشت ستمی چند

## قطعه

خوش آن بزمیکه طرح میکشی با دلبرم افتد
زجاے خویشتن مستانه خیزد در برم افتد
رگ برقی تجلی چشم موسی را کند خیره
سحر چون عکس رخسارش بمژگان ترم افتد

## قطعه

من رفتم از نظر تو نه رفتی ز خاطرم
گر نایم بچشم بجان با تو حاضرم
از خود زدم چو دیده به بندم بیاد تو
در عالم خیال بروی تو ناظرم

## قطعه

به بزم ها سخن از عجز و اعتلائی تو گویم
اگر سوال کند زم چه از عطائی تو گویم
مراد عاو ثنای تو بس بود ز مطالب
گهے دعائی تو گویم گهے ثنای تو گویم

## قطعات رقعه ضیافت

بیا بخانه ام ای سرو گلعذار بیا
بیا که چشم امید است ای نگار بیا
نشسته اند حریفان پیاله ها در دست
بیا که بی تو ... از میشان خمار

Marfat.com

## قطعه

بیا که منتظر مقدم تو یارانند
نهاده چشم براه تو دوستدارانند

کنون که گرم شده بزم همنوائیها
بهر چمن که رسی بلبلان هزارانند

## قطعه

بیا و تازه نما رسم مهربانیها
شگفته ساز چو گل بزم دلستانیها

دمی بکام دلی دوستان بسر بردن
بس است حاصل اوقات شادمانیها

## قطعه

در بزم برات ابروی دل عقده کشا شد
تقریب ملاقات عزیزان چه بجا شد

این نامه ز اخلاص سعادت اثر آمد
بر بال کبوتر چو به بستیم هما شد

## قطعه

اگر جشن فریدون است اگر نوروز جم باشد
تکلف برطرف دیدار یاران مغتنم باشد

برات عیش ما بر دفتر اهل کرم باشد
که بر روی بساط ما همه نقش قدم باشد

## قطعه

قلم صلای طرب میدهد بیانگ صریر
برات عیش بآب طلا کند تحریر

براه مهر قدم رنجه میتوان کردن
که هست باعث ممنونی از صغیر و کبیر

## قطعه

برخیز و قدم رنجه کن و لطف نما
افزای بگلشن دوستان نشو و نما

تو سرو ریاض دلبری قد افراز
تو نرگس باغ مردمی چشم کشا

## قطعه

در محفل دوستان چون شمع بیا
یاران همه جمع اند در این جمع بیا

چشمی است براه هر کجائی نگری
در باصره بنشین ز ره چشم بیا

Marfat.com

قطعه

دعوتم را گر اجابت میکنی | دعوتت [illegible]
عقل باشد علت تکلیف خلق | عاقلی تکلیف کن بر خود [illegible]

قطعه

امشب که هوای شادمانیست بیا | آهنگ [illegible]
باهم بنشستن و بهم گفتن راز | سرمایهٔ عمر جاودانیست [illegible]

قطعه

ساقی نقاب از رخ چون برگ لاله گیر | با [illegible]
قهوه دان طاوس زیب خوش نما | [illegible]
شادی آموزد چو ایام بهار | چهره [illegible]

قطعه

ساقی طرح طرب نهانی آور | در [illegible]
ای خضر تو آب زندگانی آور | در [illegible]

قطعه

قلم سرو یست در باغ [illegible] | [illegible]
قلمدان گنج و دست فیض گنجور | [illegible]

قطعه

قلم از راستی علم گردید | دست [illegible]
بقلمدان نظر کشا بینی | از [illegible]

قطعه

شاه تیغ و قلم گرفت وزیر | زین دو [illegible]

Marfat.com

این قلمدان پی صغیر کبیر | باشد از دست فیض عالمگیر

## قطعه

این قلمدان که در قلمرو دهر | دهد از رنگ و بوی جانرا بهر
دست شاه و وزیر را بوسد | گسترد خوان فیض در ده و شهر

## قطعه

این قلمدان بنقش و صورت و رنگ | بنگر کارنامهٔ ارژنگ
شود آراسته ز دست وزیر | مجلس علم و مکتب فرهنگ

## قطعه

ببین باغ خلد این قلمدان ببین | زده جوش گلهای الوان ببین
ز بوسیدن دست فیض وزیر | قلم سرو باغ سلیمان ببین

## قطعه بجواب حاشیه

کند عیب نکاح ار احمقی از روی نادانی | بود محروم از لذات جسمانی و روحانی
چو در کیسه زر و در کاسه نان و در کمر قوت | نباشد مرد بیچاره و ماند بحیرانی
پشیزی هم نمی ارزد کلام هیز کم از زن | که مردان را بود محکم ز زن رسم مسلمانی
خدا کرد امتزاج جسم و جان ماده و نر را | پی ابقای نسل نوع حیوانی و انسانی
بود زین محرم اسرار و پیش او توان گفتن | ز هر سری که باید داشت از بیگانه پنهانی
جلیس مشفق روز و انیس مهربان شب | وزیر کارپرداز دابین مالی و جانی
بفرمان خدا و سنت پیغمبرش هر شب | خوشی ها میکند شعری خلاف کیش رهبانی

## قطعه

ندیدم مردمی در دیدهٔ اعیان گلگشته | ز بینش لاف بیهوده زده کوران گلگشته
بشب آرام و روز آسایش انجا کم توان دیدن | متاع پشه مور است در انبان گلگشته

Marfat.com

بزیر دامن زن نان نهان دارند از مردان
امید یک لب نان نیست از دو نان کاکنه

اگر مشرق بپرسی جانب مغرب نمایندت
فریب صلا نخواهی کرد از غولان کاکنه

ز مردم باشناسی نیست انسانیت ایشان را
شرف دارد سگ پنجاب بر شیران کاکنه

ز قلفل روی شان خاصیت کافور میبارد
شود چون هیزم دار از دیدن خوبان کاکنه

## قطعه

مرحبای مقدمت عشرت جوان و پیر را
پای بوست دار رونق ملت و کشمیر را

انتظامت را ثمر صد آفرین از هر طرف
عالمی کردی مسخر نازم این تسخیر را

## قطعه

بعون و نصرت و تائید کردگار مجید
کرامت سد الله امان و حفظ حمید

چراغ دولت این دودمان منور باد
همیشه تا که صیام و قیام باشد و عید

## قطعه

نوشت کاتب قدرت سعادت ازلی
بروی صفحه پیشانی غلام علی

بسر فرازی دنیا و دین علم گردد
چو بهره یافته از مهر نبی و حب علی

هزار راز نهانی لبش کند ظاهر
چو واقف است دل او ز علمی و عملی

چو آب کرد کدورت ز رویها شسته
مثل چو آئینه اندر جهان بصاف دلی

بشعری ار نظر التفات فرماید
کند دعای بقای ورا خفی و جلی

## قطعه

ز شاهد حلاوت گرفته چون دل او
کلام او شده ظاهر [illegible]

نظیر او بشناسند در مروت و جود
مثل زنند از هر طرف به [illegible]

بوقت بخشش او نیست امتیاز مدید
برند بهره اگر

ز فیض عام گرفته رموز باطن خاص
بدان مشابه که خط خفی ز شق جلی

Marfat.com

## قطعه مدحیه

اهل کرم بخوان مروت صلا دهند
لب تشنه را نوید زلال بقا دهند

چون آفتاب عادت آتش فشان شود
جا خلق را بسایهٔ بال هما دهند

گلگون کنند روی محبان بالتفات
رنگ شکسته را بنظر موسیا دهند

[illegible] چو شود بوسه پیرهن
مشک ختا زنافهٔ چین قبا دهند

حسن [illegible] همه سبب دلبری بود
خود گو که خلق دل بتکلف چرا دهند

[illegible] در زبانها کنند درس
همراه نام خود بشمال و صبا دهند

[illegible] خرد بود [illegible]
بی قدردان متاع فضیلت کجا دهند

[illegible] چو بهره برند از جمال عید
بس چشمها بسرمهٔ حیرت جلا دهند

[illegible] را
منشی غلام غوث که جانش فدا دهند

## قطعه

[illegible] رکاب را
نواب مستطاب معلی جناب را

[illegible] چتر بخت مجرا حسن که هست
شرمنده گی ز نور دلش آفتاب را

[illegible] مقام بود ذکر خیر او
سرگرم سعی هست چو کار ثواب را

چشم دلش [illegible] نمود
تا سرمه کرد خاک در بوتراب را

[illegible] گشت [illegible] هر زمان
بر مزرع امید روان کرد آب را

[illegible] صفا گرفت
قایم مقام ساخت رحمت عتاب را

[illegible]
معزول کرده بسکه رنگ و شباب را

[illegible] زیاد بزم او
تر کرده بوی خلق عهیمش گلاب را

[illegible] گلشن دلش
از طرهٔ بنفشه برد پیچ و تاب را

[illegible] گریزی گفت
از یاد برد نام شمار و حساب را

Marfat.com

شد مدتی که شعری شوریده دیده است
بر رخ ز التفات تو صد آب تاب را

از پر تو دعا و ثنای تو هر زمان
روشن نمود انجمن شیخ و شاب را

## قطعه

خواهم نهم بفرق زبان افسر بیان
در مدح برگزیده اعیان گیر خان

جسم حیا و جان مروت دل سخا
بازوی زورمندی و سرپنجه توان

از رنگ چهره اش بشگفتن جبین کشاد
زان لاف سرخروئی زد بخت نوجوان

ابریست قطره بار بهر جا کند گذر
بحریست در نثار بهر جا کند مکان

تدبیر او که تیر صوابی است بی خطا
اول زده نشانه و پس جسته از کمان

در پرده او تجارت او شاهی آشکار
تسخیر کرده کشور دلهای این و آن

هر لحظه از تجارت او میرسد بگوش
یاد بشیر و یوسف مصری و کاروان

از حسن سعی و نیت او در تجارتش
یکروزه نفع حاصل صد ساله بهر و کان

ای جبهه شگفته تو نقش مدعا
ای صدر بارگاه تو سرمایه امان

## در مدح جناب فیضمآب خواجه ثناء الله صاحب قادری رئیس اعظم کشمیر دام اقباله

ای چهره تو تافته از پاک گوهری
از ذو الجلال یافته صد گونه رهبری

از حسن اعتقاد رخت پرضیا ز دل
تابنده از جمال تو نور خردوری

سد سکندرست بگردت دعای خلق
مقبول گشتن تو نه کاری ست سرسری

دست حمایت شه جیلان بفرق تست
چون داده تو دست بزنجیر قادری

پشتت بیاری شه جیلان بود قوی
دارا است در مقابله تو [illegible]

باید نهاد بر کرم کارساز دل
تا او کند بهر که و بیگاه یاوری

یارب بحق احمد مختار و آل صحب
کو را بمهد لطف بآرام پروری

## قطعه

Marfat.com

صاحب قدر شناسا بسخن نکته ورا
ای که اقبال به پیش تو ستاده چو غلام

همچو مشاطه کشد کلک تو از غایت زیب
بر رخ شاهد قرطاس خط عنبر فام

غنچهٔ جز دهن لاله رخان پیدا نیست
بسکه در دهر شکفتن ز جبینت شده عام

منکه در دین و دست بجز گوهر اخلاصم نیست
یافتم پیش تو از طالع فرخنده مقام

در وفا ثابتم و بهر دعاگوئی چست
جان در بیع از تو ندارم بسبب صدق کلام

روی گرمی ز تو یکبار بکار است مرا
پخته از آتش سودا چکنم مطلب خام

چشم دارم که شوی رام کشی راون من
گرچه هندو بتملق نتوان کردن رام

گر ندارند نگه جانب ارباب وفا
سبحه بر مومن و زنار بهندو ست حرام

من باخلاص دهم جان تو یاری بنظر
نتوان داد مکافات دعا از دشنام

امتحان شرط ضروریست توان فرمودن
حکم وارشاد که تا من کنم از مهر قیام

زعفران تازه دارد از مزرع پانپور بدست
باد خندان لب تو ساغر ایام بکام

## قطعه

صاحبا از زمانه در رنجم
گردش دور را چه خواهم کرد

کار من با خرے حرون افتاد
چوب طنبور را چه خواهم کرد

گه گریبان درید و گه دامن
سگ پانپور را چه خواهم کرد

میزند طعنه از قفا هر دم
نیش زنبور را چه خواهم کرد

از رخ خویش تیره کرد مرا
شب دیجور را چه خواهم کرد

نتواند که بیندم دل شاد
دیدهٔ شور را چه خواهم کرد

من که کحال عقل و فرهنگم
دیدهٔ کور را چه خواهم کرد

رشکش افزود گنج معنی من
مفلس عور را چه خواهم کرد

طبع من خرمن شکر دارد
دهن مور را چه خواهم کرد

Marfat.com

شیشه را سینه میکند سوراخ — مے پر زور را چه خواهم کرد
نافه سان مشکسای شد قلم — زخم ناسور را چه خواهم کرد

قطعه

گشته شاگرد مے مراد اصل — که بدزدی پرد ز من اشعار
شعر دزدی و زن بمردی هست — کز من زنست کارگذار
همچو فواره گرچه بالا رفت — این ترنی زاده پرد بکار

قطعه

بنگر این قدر ناشناسا را — که هنر عیب و عاید انند
از پئی دفع کوشش دانش — حیله بیشمار میدانند
دیده عیب بین کشاده همه — گرچه گل هست خار میدانند
آنکه از جهل لب فرو بندد — مرد صاحب وقار میدانند
وانکه را کار ز از خامی هست — عالم کامگار میدانند
چون نگین جمله روسیاه انند — خویش را نامدار میدانند

قطعه

آه ازین عالمان ناقص فن — کز سر جهل سال میگیرند
عمر بر نحو صرف زر کردند — مال را از کمال می گیرند
ورق حال را ز کف داده — سبق از حرف قال میگیرند
هر نحب اخذ اتصال بود — معنی انفصال میگیرند
خویش را از رعایت نجوید — در ز کام و سعال میگیرند
از پئی جا بمجلس اشراف — تنگ بر خود معال میگیرند
پیش احلاف بهر یک درهم — جا بصف نعال میگیرند

Marfat.com

لاف بینش بهر کجا که زنند | دُر بزرخ سفال میگیرند

## قطعه

ای بجهت مستطیل مستدیرت هر زمان | مغز سرها میخراشد همچو آواز جمیر
این دهانت راستی دروازهٔ دوزخ بود | زانکه هر جانب ازو شور شهیق است و زفیر
مستطیل خویش را در مستدیرت چون نهم | آن زمان کن امتیاز مستطیل از مستدیر

## قطعه

بشنو ای شوخ چشم بادرچی | با گلت درخور است بلبل من
از پئے دیگ تو بود لایق | دو الاچی و یک قرنفل من

## قطعه

سفله طبعان براه یکدو قدم | در پئے اسپ راهوار شوند
چون پیاده براه پا ننهند | کاش بر ایر من سوار شوند

## قطعه

تن بزن هیچگه مده ای دوست | که نهٔ ایمن از غم و رنجش
قفل گنجینه اش چو سازی وا | دزد تاراج مے کند گنجش

## قطعه

گفته بودم که بے تو صبر کنم | نکنم ناله آشکار و نهفت
صبر هرگز نیامد از دستم | ناله کردم که گوش چرخ شنفت
این مثل یادم آید از شعری | آنکه حالش بفکرت آمد جفت
ای بسا گفته ها که نتوان کرد | وی بسا کردها که نتوان گفت

## قطعه

کام بخشا مهربانا قدردانا مشفقا | سلسله بند مراد و ربط پیوند مرام

Marfat.com

کس نمی یابم که گیرد جائی تو در خاطرم
بر لبم یادت حلال و نام غیر تو حرام

از دو سالی مصیبت افکنده ناکامان مرا
همچو آدم در زمین هند از دار السلام

از بزرگان زمان کو یک نوازی یافتم
یافتم زخم سبیلم از مرهم شان التیام

صبح جمعی نمی بخشد چو خورشیدم بصبح
شام جمعی دیگر مد شعر کنا چون ماه تمام

حق ز دلها واقف است لیکن از لطف زبان
هر یکی دارد سلوکی در مقام احترام

خاک نگردد چو نقش سنگ از لوح وجود
گر کنم مدح کرام و در کنم قدح لئام

از سنان خامهٔ من میکند پهلو تهی
آنکه در میدان زند بر رستم دستان سام

گر ز بردار ان لفظ و خود پوشان نقط
جوشن آرایان معنی نیزه داران کلام

جمله بر درگاه حاضر چشم در راه خطاب
تا کرا بخشم نجات و تا کرا آرم بدام

در رضای خاطر من میکند جهد بلیغ
هر کرا تائید یاور هر کرا گردون غلام

وانکه چون شمع از رگ گردن نبیند زیر پا
سر زنش نا یابد از مقراض هجو انتقام

## قطعه

ای شناسای نبض تند قلم
دردمندم دوات میخواهم

تنگم از تنگ پا برهنه شدن
کفش تو از نبات میخواهم

چرخ اطلس چو سایبان گردی
فلک ثابتات می خواهم

من بجا گفته ام ز جا نروی
گر زمانه نجات میخواهم

موت در شرم از پریشانی است
من ز حق زان حیات میخواهم

تا شود زنده کار مردهٔ من
یک دو روزی [illegible]

قدر من جز تو کس نمیداند
لا علاجم برات میخواهم

## قطعه

ای که در بزم جهان بهر دماغ اهل دل
خلق عطر آگین تو مشک ختن بیکار داشت

Marfat.com

نامهٔ سامی که رنگین چون رگ گل سطرهاش
قاصد بلبل بیان در غنچهٔ منقار داشت

بود صد تفصیل اندر پردهٔ اجمال او
در تهٔ هر لفظ مضمون دو صد طومار داشت

نشأ سرمستیم کرد از دو عالم بیخبر
بسکه از مضمون رنگین ساغر سرشار داشت

کرده اندر کار روی نشود نمای نوبهار
صد چمن در هر طرف هر یک گل بیخار داشت

آنچه از من خواستی منت بچشم دوستان
خلق زیبای توام بر پلهٔ اقرار داشت

زیر پایت وقت دعوی محبت مانده بود
هر چه شعری از متاع بیش و کم در بار داشت

قصه کوتاه برد عاگر ختم می بایست لیک
از ریا صد خار بر سر غنچهٔ اظهار داشت

شاهدم حق است کاندر کلبهٔ احزان بسی
دل دعای دولت و عمر ترا تکرار داشت

## قطعه

بر توکل باش شعری چون مقدر کار ماست
از اجل بگریز گاهی در پی روزی مدو

مال مردم را امانت پیش خود اصلا مگیر
قرض مستان ده کس را گهی مستان مشو

راز مردم مشنو و از راز خود مکشای لب
تا نپرسندت مگوی و تا نخوانندت مرو

## قطعه

صاحبا طایر مطلب زده پر بر در تو
باز همت ز پی صید رها باید کرد

گل تسلیم تو چون زینت دستار شده
دست خود بر سر ما بال همها باید کرد

خلق دانند مرا از تو تو هم میدانی
کار ما غیرت و همت بخدا باید کرد

ندهد زیب تغافل ز امیری چون تو
وعده تا چند توان داد وفا باید کرد

پرتوی از دل پر نور برون باید داد
مهر را در نظر خلق سها باید کرد

تا رسد کشتی امید بساحل امروز
دل مشغول بحق قطب نظیر کرد

پای بر ذروهٔ اقبال بباید بنهاد
خوش کمندی بکف از بخت رسا باید کرد

کج حرام است چو مار دو زبانی دارد
خصم را پی سپر نوک عصا باید کرد

Marfat.com

آبیاری بکف فیض بباید مورد
فکر شادابی گلزار وفا باید کرد

طوطیم بال کشای سفر هند شده
زین قفس مرغ نوا سنج رها باید کرد

منقضی وعده شود گرچه قیامت باشد
آنچه فردا کنی امروز ادا باید کرد

بدل خوش چو روم از تو در اطراف جهان
یاد نیکوی تو با حسن ادا باید کرد

پیش اشراف ذاکا بر چو کنم سخن گرم
بهر تو گاه دعا گاه ثنا باید کرد

عمر ثانی بجهان نیست بجز ذکر جمیل
نام خود زنده باین آب بقا باید کرد

چه گره ها که در افتاده بکار مردم
ناخن فکرت ازان عقده کشا باید کرد

باید از سایه رسانید بمردم شاهی
بازوی همت خود بال هما باید کرد

غنچه طبعان نظر لطف بسویت دارند
طبعی از خلق حسن ظن صبا باید کرد

صافی مشرب از درد کشان افزاید
نمک خوان صلا شور گدا باید کرد

شعری از مدح و دعائی که پسندیده بود
جائزه در خاطر ارباب سخا باید کرد

## قطعه

کس نیامد بکار در سختی
لقمه بر خار بیوفائی لقمه

من خود از بی برادری دیدم
آنچه دید از برادری یوسف

## قوله

ای که از غایت خداداری
بندگان را بلطف میخوانی

تنگی آستین و دست فراخ
بر تو افزود جامه پیمائی

شد گهر ریز ابر احسانت
لاجرم خواهم از تو پاداش

مردم از خویش بردنم خواهم
لازم است ادعا بپوشانی

دو گروه اند دوستان بجهان
آن بکیهانی و دگر جانی

تا نیان را بنان نوازش کن
بنسبان را بجان بگنجانی

Marfat.com

تو مرا زین دو جه برجسته نهی — ای بفرهنگ و فکر لاثانی
پیش خود گر موافقم بنشان — در منافق چرا نمی رانی
بر زر و مال و عزت و حرمت — کردیم زر خرید احسانی
بخیالات باطل و عاطل — حیف باشد که باز گردانی
کی توانی ز من برید که هست — با تو پیوندهای روحانی
گنجها در بهای من هیچ اند — بر توام رایگانی ارزانی
آب رخسار اهل فرهنگم — تر نه کردم ز خشک جنبانی

## قطعه

نصف پنجه رسید و میخواهم — سال عمرت مضاعف پنجاه
هست نیکوترم امید که من — هستم از مخلصان نیکوخواه
بر شناسائی تو مے نازم — گر کنی امتیاز گل ز گیاه

## قطعه ضیافت

ای تو در چشم مردمی مردم — کردگارت معین در دارین
قدمی رنجه کن بخانهٔ من — تا کنم روشن از جمال تو عین
لب نانی شکن بیاد حسن — دم آبے بخور بنام حسین

## ایضاً

ز طاق و رواق که آراست دانا — مرادش بود صحبت دوستداران
چه بهتر که از راز دل باز گویند — بکام دل خویش یاران بیاران

## ایضاً

بود کاخ و ایوان برافراشتن — پئے مجلس دوستان داشتن
وگرنه چه حاصل که چون عاقبت — بباید بناکام بگذاشتن

Marfat.com

## قطعه

شعری تو اگر بهشت خواهی — جنت ته پائی مادر آنست
حق گفت رضای مادران جوی — زیرا که رضای مادر آنست

## قطعه

دست زد بر خرس مردی گفت هست این بار مال — هر کرا ما خیک می پنداشتیم آن خوک بود
ور گدای کهنه گی نو کاری همت بود — خواجه خود طبّال روز جمعه دشکوک بود
وال بوده ردی بر منحوسی و میشو بیش — با کمال مال و دولت مفلس و مفلوک بود
خوردن مال حرام از بسکه کردی زهر مار — در گرفتن چون نهنگ وقت دادن عوک بود
وقت حاجت بود چون باغنده با نرمی طبع — از میانه چون غرض بر خواست نوک دوک بود
عزت آزاده گان را هیچگه نشناختی — مادر او با پدر مملوکه و مملوک بود
بر صراط المستقیم عقل ننهادی قدم — هر طریقی را که نه پسندند کس او سالوک بود

## قطعه

ای که از روی دانش و انصاف — شرط تعظیم تست متکریم
شهرت فضل نامداریها — می فزاید بهفت اقلیم
طرز اعجاز در فن اشعار — روح قدسی نموده تعلیم
در زمانه تو بخت یار شدی — یا تو اندر مقام تسلیم
چه سبب شد که بی محل در بزم — یافت تاخیر از تو تقدیم
هنرت این که سیم و زر داری — عیب من اینکه بی زر و سیم
با تو و دیگران ز استغنا — نیست امید تا بود بیم

## قطعه

ای جوان بخت قوی رای که هر دم ز فلک — در زمین بوس تو صد مژده باداب رسد

Marfat.com

هر سحرگاه ز اقبال که پرورده تست
پیش درگاه تو صد نامه بالقاب رسد

عجبی نیست رسیدن بدرت از من زار
عنکبوتی بزد ایام صد ذباب رسد

خواب دیدم که ز انعام تو ام بخشیدند
دل بیدار من گفت که در خواب رسد

که گمان داشت که با وعده وفائی نبود
بکران بحر که سیگفت بپایاب رسد

وعده ات منتظرم دار و دل مضطر
تا در نالد آید چو بسنجاب رسد

گر کنی پرورش شعر سرائی چون
نام نیک تو بسیجاب و بسقلاب رسد

میتوانی که بهمت برسانی بکنار
کشتیم را نه پسندی که بغرقاب رسد

چشم پوشی نتوان کرد که سروی نکند
نوسفر دارد که پیش از رگ بشهر آب رسد

ترسم گر بخدمت رنو ولیکن بوقت
عرض تسلیم و تحیات بآداب رسد

ز آبروی تو سزد نازم اگر بر مردم
زانکه در جوی امیدم ز کفت آب رسد

رسد غلو که باشد سبب زنده بیم
زنده مانی که بهر هفته بهر باب رسد

حرف نیک است که ماند بجهان بادیدان
ذره را پرورش از مهر جهانتاب رسد

بدعا و به ثنا تو بود همه زبان
شعری از مجلس کشمیر بپنجاب رسد

## قطعه

گفت احمد رفته بودم پیش مولانا و لیک
تن بهتر آنچنان از بیش آتش داده بود

گر صدائی نعره های دلخراش مردمان
گوش سنگین دل ما نالش آزاده بود

روز شد بیگاه دیدم سر ز بالین برنداشت
باز گشتم راه دور و تیره شب آماده بود

گفتم ای جان پدر در ملک معنی جا گرفت
صفحه فکرش ز نیرنگ تصور ساده بود

گر ابو العاصم نشد بیدار عیب او مکن
بخت من بود آنکه در خواب گران افتاده بود

## قطعه

هر چه در دست باشدت هر روز
نذر روح امام باید کرد

Marfat.com

از پئے کار دین سعیے جمیل — اہل دل را قیام باید کرد
بہر تفریح خاطر احباب — اندکے اہتمام باید کرد
دم زنی از محبت دینی — صحبت آن تمام باید کرد
سعی بر خود حلال باید ساخت — پس کہالت حرام باید کرد
در جہان از سر وفاداری — خویش را نیک نام باید کرد
نہ کہ تر لقمہ ہا زدن تنہا — خشک بر ما سلام باید کرد

## قطعہ

دقیقہ یاب خرد پرور سخن دانا — کہ تیر قصد تو ز اندازۂ خطا رنجد
فضای دہر بود بر شکوہ جاہ تو تنگ — قد علو تو از پستیٔ سما رنجد
ہزار ساحل دریا و کان در سخنت — کہ خاطرت ز سبک سنگی بہا رنجد
تو فیض بخش مخالف اگر سخون منشست — تو نور پاش کہ خفاشش از ضیا رنجد
تو بحر شانی و کے بحر از خس آلاید — تو کوہ حلمی و کے کوہ از صدا رنجد
شنید گوشم و اما دلم قبول نہ کرد — کہ چو تو دیدہ وری از سن گدا رنجد
علی الخصوص کہ نبود لطف بمیان — بلاست اینکہ چو بیگانہ آشنا رنجد
ز عرف و عادت ہمچون خودی توان رنجید — نہ لایق است ز درویش پادشا رنجد
حکیم گفت کہ شہ خوش شود بدشنامی — دلیک وقت دگر گاہے از دعا رنجد
مرا کمند وفا ہست پای دل پیچید — دگر نہ صید من از دام ماجرا رنجد
نشستہ است بچشم غبار کوئی تو — چو میل تتمۂ آہن ز توتیا رنجد
فزاید آب رخ صاف طینتان از من — بجیب تو نہ چہ آئینہ از جلا رنجد
بزاغ طعمہ بخفاشش دانہ می بخشد — چہ واقع است گل از مرغ خوش نوا رنجد
گرہ ز کار کشودن چو گوہرم خوش نیست — کہ غنچہ دلم از الفت صبا رنجد

Marfat.com

[illegible]

تقدم است مرا بار در ره تجرید
رساست پنجهٔ من طاق نارسائی را
خوشم بزاویه گیری ز ملک خورندگی
فتاده کفهٔ میزان همتم نازک
خورم بکوشش خود نان کنم دعای شما
مراست دست بسی در مزاج دانیها
هزار کوه بود بر دلم چو یک پرکاه
منافقانهٔ تملق ز من نمی آید
حباب اگر ز هوا طرفه پر دلی دارد
دماغ آنکه ز بادام تر کند خشکی
رسد چو رنج بدندان من ز فالودهٔ
مرا چه باک اگر ناقصی ز من رنجید
بفرق مردم بی ننگ شیشهٔ ناموس
همیشه تا که بهنگام غله نایابی
ز مطبخ کرمت آز را شکم پر باد

[illegible]
خمیده قد من و لیکن از [illegible]
کفم فرو ز خون گرمی حنا [illegible]
که فرق همتم از سایهٔ [illegible]
ز بار صدمهٔ رنگینی عطا رنجد
کسی ز همچو منی بی سبب چرا رنجد
من آن نیم که ز من رند و پارسا رنجد
ولی ز رنجش بیجا عجب بجا رنجد
دلم نرنجد و رنجد اگر بلا رنجد
چو تیزی کند احساس از هوا رنجد
عجیب نیست گر از سیر او بیا رنجد
ترحم است گر از خشک با فلا رنجد
بود ز ناسره کی کز محک طلا رنجد
توان شکست ولی خاطر حیا رنجد
گدائی کاسه شکسته ز اشتها رنجد
چنان که معده اش از درد امتلا رنجد

## در مدح عالیجاه رفیع پایگاه جناب سردار دیال سنگھ صاحب بهادر مجید

الهی تا جهان باشد بعشرت در جهان باشی
چراغ دودمانی چشم مردم روشن از دیت
بخلوت چون خمش مانی محیط فضل و آدابی
چو ذکر اهل همت در میان آمد همی خواهم

بهر مطلب که در دل بگذرانی کامران باشی
بهار مخلصانی ایمن از باد خزان باشی
چو در مجلس سخنگوی سحاب درفشان باشی
تو بر مجموعهٔ نام آوران سرداستان باشی

Marfat.com

اگر بجاب از یمن قدومت ناز دارد
به نام نیک باید رونق ملک جهان باشی

ز روی روشن خود آفتاب عالم افروزی
ضیا بخش سواد اعظم هندوستان باشی

ز نامت جام فیروزه نشاپور را زینت
ز گرد سم یکران سرمه بخش اصفهان باشی

تماشای سواد هندم از جا میبرد دل را
برخصت آمدم تا در سخن همداستان باشی

براه افتاده گان را التفاتی گر کنی شاید
بزخش عیش چون با بخت و دولت همعنان باشی

چو تو گوهر شناسی کی متاع من شود ضایع
چو خود سر دفتر ارباب فضل قدردان باشی

فزون گردید بر دل بار غم از کم نگاهیها
سبک شد دیدگی بر من چو دیدم سرگران باشی

بزور همت تو پنجهٔ طالع رسا گردد
فلک نامهربان باشد تو باید مهربان باشی

بشهد عاطفت شیرین کند چون کام امیدت
بهر کشور سزد شعری لشکرش تر زبان باشی

## قطعه

دوش در خواب دیده ام مردی
که مر این قطعه را همی خواند

مطلب زین دو بیشتر شعری
تا بغم طبع در نمی ماند

لقمهٔ را که سد جوع کند
خرقهٔ را که تن بپوشاند

## بیان روز سال وفات حاجی سیف الدین صاحب مرحوم رئیس اعظم امرتسر

خوشا تنی که وطن کرده در دیار فنا
نهاده بر خط تسلیم سر بکار رضا

بخوان قسمت اگر زهر اگر شکر باشد
دهان شوق کشاید بلذت [illegible]

گل قبول کند زیب افسر تعظیم
زبان ز کام نیارد بردن بچون چرا

بیک دو تیره نماند جهان و او ضاعش
که هر دمست وجود و عدم نهاده بپا

خدا محول حال است خود منزه ازین
که ذات اوست مبرا از انقلاب فنا

بحکمت از پی تحصیل علم و عقل و معاش
رسیده ایم که آید بکار در عقبا

Marfat.com

بحکم آنکه بمکتب کشند در تحصیل
هزار گونه مشقت ز پیش بینیها

چرا بمنزل فانی نهیم پائے ثبات
قرارگاه چو ما را بود بملک بقا

همیشه نعمت دیدار نقد وسعت خلد
نصیب ماست برون از تکلفات عنا

گذشت حاجی ذی رتبه خواجه سیف الدین
که بزمگاه نماید بجنت الماوی

مدام مجلس رحمت قرارگاهش شد
اگرچه گشت یکی سال غایب از دنیا

همیشه بود بجاه و جلال وجود و عطا
همیشه بود بعلم و ذکا و حلم و کرم

به نیک نامی بود و به نیکنامی رفت
خوشا معاش و معادی نکو بعز و علا

بیادگار برادر گذاشت با پسرش
که دست لطف کشاید به بندگان خدا

بزخم خسته دلان از کرم نهد مرهم
جبین کشاده کشید بساط خلق و سخا

بمجلس شرفای زمان و زینت صدر
بزم نامور ان جهان براوج بقا

بذات خویش درین ملک حامی اسلام
بدست جود درین سرزمین بهین ملجا

کشاده دستی او تنگ کرده جا به فقیر
بگوش جا خسک ریخته ز شور گدا

ز فرط حلم نیاورد گاه چین بجبین
همیشه وا در و دست و بساط بذل و ثنا

محمد است بنام و حسن بود پسرش
که یافت حسن سیر از وراثت آبا

خدا حیات دراستدام با پسرش
بعز و جاه بماند بحرمت طاها

بدار چشم توقع بدست او شعری
یکی نمای زبان و دلت بمدح و دعا

## قطعه

ایا خجسته رفیق شفیق باد سحر
یکے بجانب بغداد از کرم بگذر

زمین بوس بشرط ادب نما عرضه
بغوث اعظم آن رهنمائے جن و بشر

که در قلمرو پنجاب کمترین شعری
سگ در تو و مداح تو بشام و سحر

Marfat.com

کشید جور اعادی چشید زهر جفا — چنانکه نالهٔ او کرد گوش گردون کر
ز ظالمان خدا ناشناس خلق آزار — ز سفلگان مروت فروش حسرت خر
دو تن چگونه دو تن آن خبیث این اخبث — دو تن چگونه دو تن آن چو مار و این اژدر
یکی بعلم ریا و یکی بکار زنا — قوی قیاس و دقیقه شناس و دانشور
نه چشم این ز حیا دیده سر به در خواب — نه گوش آن ز مروت بدل سانده خبر
بوند شرب ز زندیق طبع و ملحد شکل — خسیس و ممسک و دون و سفیه حیلت گر
درشت خوی خشونت سرشت و سخت کلام — سطبر گردن و کوتاه با چه بدمنظر
درون شان همه نه از برون ز فساد — مگر بظلمت دیجور دود پرورده سر
عقیدهٔ بخلاف رهٔ خدا و رسول — بسی ز فسق همین خلق داده خبر
زبان کشاده پی غیبت وضیع و شریف — کمر به بستن با ذای خلق سخت کمر
خصوص کرده غلام ترا نشانهٔ طعن — بمادح تو رسانده هزار گونه ضرر
جهانیان طرف او دو تن بجان دشمن — چه میکنند دو تا مرد با یکی لشکر
بطعنه خوانده غلام ترا مقید شرع — شمرده دشمنی او برغم خویش هنر
برای آنکه شناسد خدای را یکتا — برای آنکه بداند رسول را مرسل
برای آنکه با صحاب و آل دارد مهر — برای آنکه بود عاشق سخن پرور
برای اینکه کند اهل بیت را تعظیم — برای اینکه زند کف بدامن حیدر
برای اینکه ز مردان حق مدد جوید — برای اینکه کند نام او [illegible]
برای اینکه لبش خالیست از هذیان — برای اینکه [illegible]
برای اینکه شناسد حلال را از حرام — برای اینکه بداند [illegible] منکر
علی الخصوص چو نام تو بر زبان راند — کند جبهه پر از زین و دل پر از آذر
چنانکه دیو گریزد ز خواندن لاحول — ز نام پاک [illegible] میکند با فر

Marfat.com

خمیر مایهٔ خصلی شان محبت تست — که هست بغض تو نخل شقاوت آزاد
حمیت جهلا چشم عقل شان پوشید — بنی امیه کجا حب آل پیغمبر
تو چون رسولی و شان بوالحکم منم حسان — بحکم این چهم آرم ز هجو صد دفتر
بهر زمین و بهر شهر پیش هر که دمه — سوار بر خر تشنیع شان کنم یکسر
سوائی شان همه را دست التجا باتست — کشند دست حمایت بهر دمش بر سر
پئے رضائی تو دارند راضیش مردم — که حفظ تست نگهبان عالمے ز ضرر
کمر به بسته بجان بهر غیرت اسلام — چنانکه زمرهٔ انصار حق مهاجر بر
بدست وسعی و زبان مرهمش نهند بزخم — که چشم زخم نبینند در جهان دیگر
چو جد تست علی زو تو شاخ آن اصلی — بچشم غیرت بر حال بیکسان بنگر
موافقان را شاخ مراد کن پر بار — مخالفان را زن بیخ عاقبت به تبر
معاندان ز خجالت ترند و خشک بجا — به بیشه آتش در زن نه خشک ان تر
بفتح کار وی آنکس که کرد کسر بجزم — سرش باره تشدید ساز زیر و زبر
که مدحت تو سر آید بکام دل شعری — ز بعد نعت و پس از حمد خالق اکبر
روا مدار که رو سوی دیگران آرد — چو نیست قبله حاجات او در دیگر
هدیهٔ تو بود هر عطیه که برد — ز دست جود سخا پیشه گان همت در
بپاسخا طر تو هر که خاطرش خوش کرد — تو نیز دست حمایت بفرق او گستر

# امتحان زیرکان

قطعه

ره ره ره ره حور ره ره — ره ره ره حور ره ره
حس حس حس حس حس حس حس — که ره ره ره ره ره که ره ره ره

ایضاً

| | |
|---|---|
| [illegible] | ایضاً [illegible] |
| [illegible] | ایضاً [illegible] |
| [illegible] | ایضاً [illegible] |

رحب رحب رحب رحب رحب رحب

لحی لحی لحی لحی لحی لحی

| | |
|---|---|
| لور لور لور لور لور لور | لحان لحان لحان لحان لحان لحان |
| عجب دردی که در در دور دردی | دری درد بد در دردی ردردی |

# دایرهٔ شعری

ماه من مستانه می‌خورسیان میکدها  موی مشکین تو می‌بخشد مرا مرهم مدام

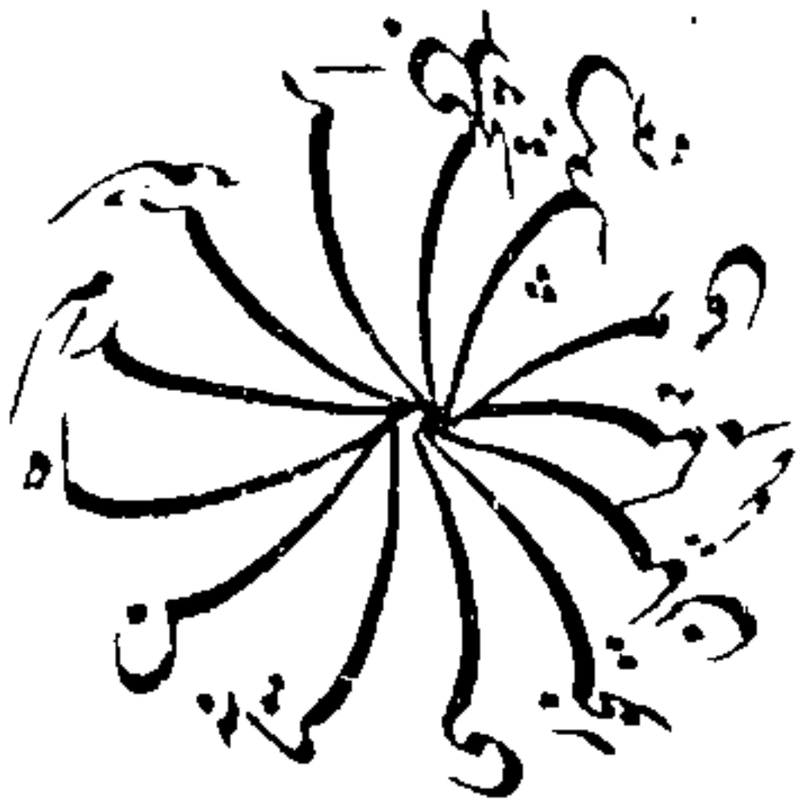

نه روی منی ماه منور منمای  مستی مکن و میان مستان مدرآ

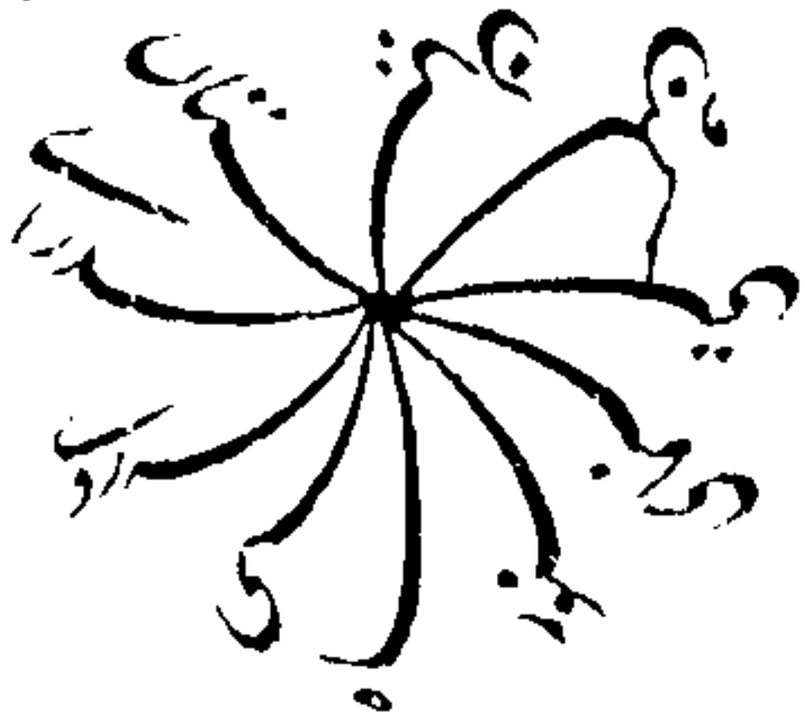

Marfat.com

من شعر مست میخورد محجوبم　　من مائل موی مهوش مطلوبم

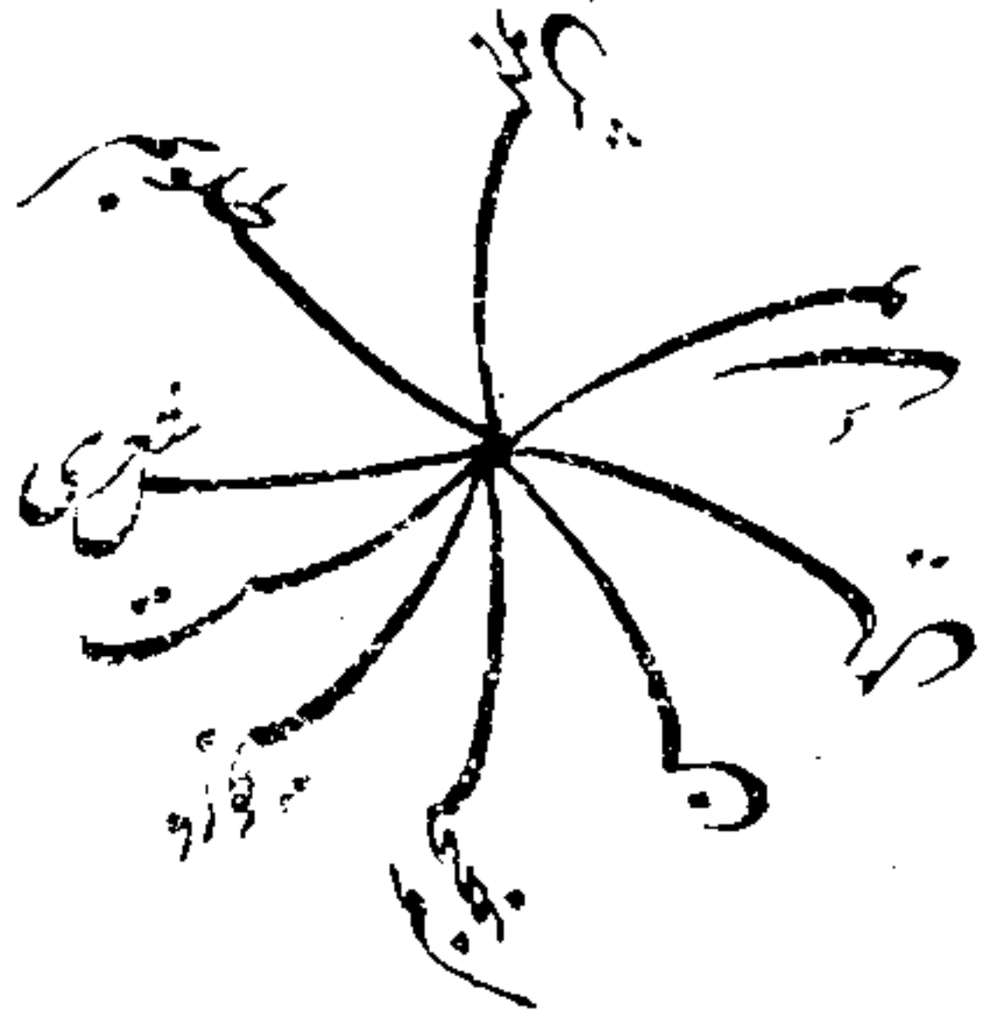

مردی مفلوک و مفلس و محرومم　　مشتاق محل و مقصد محبوبم

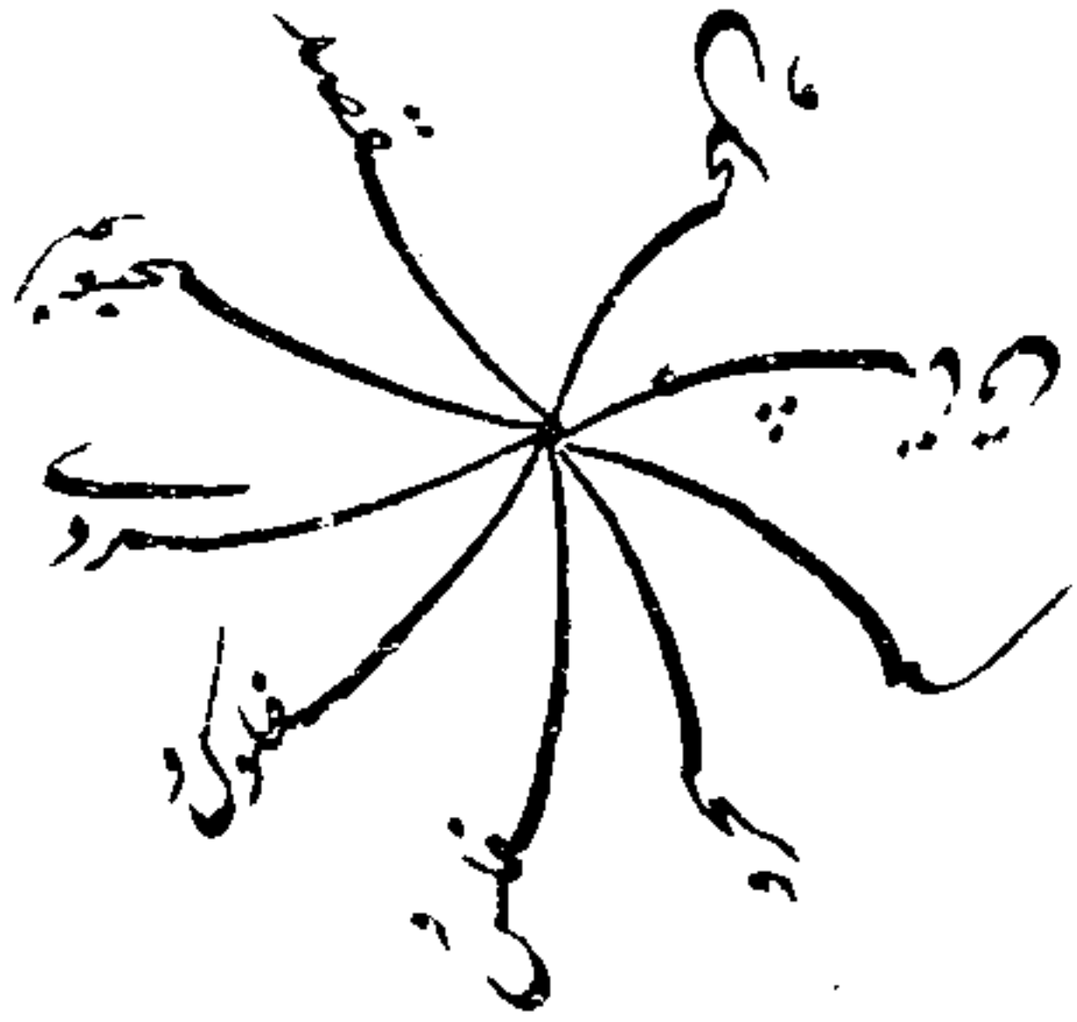

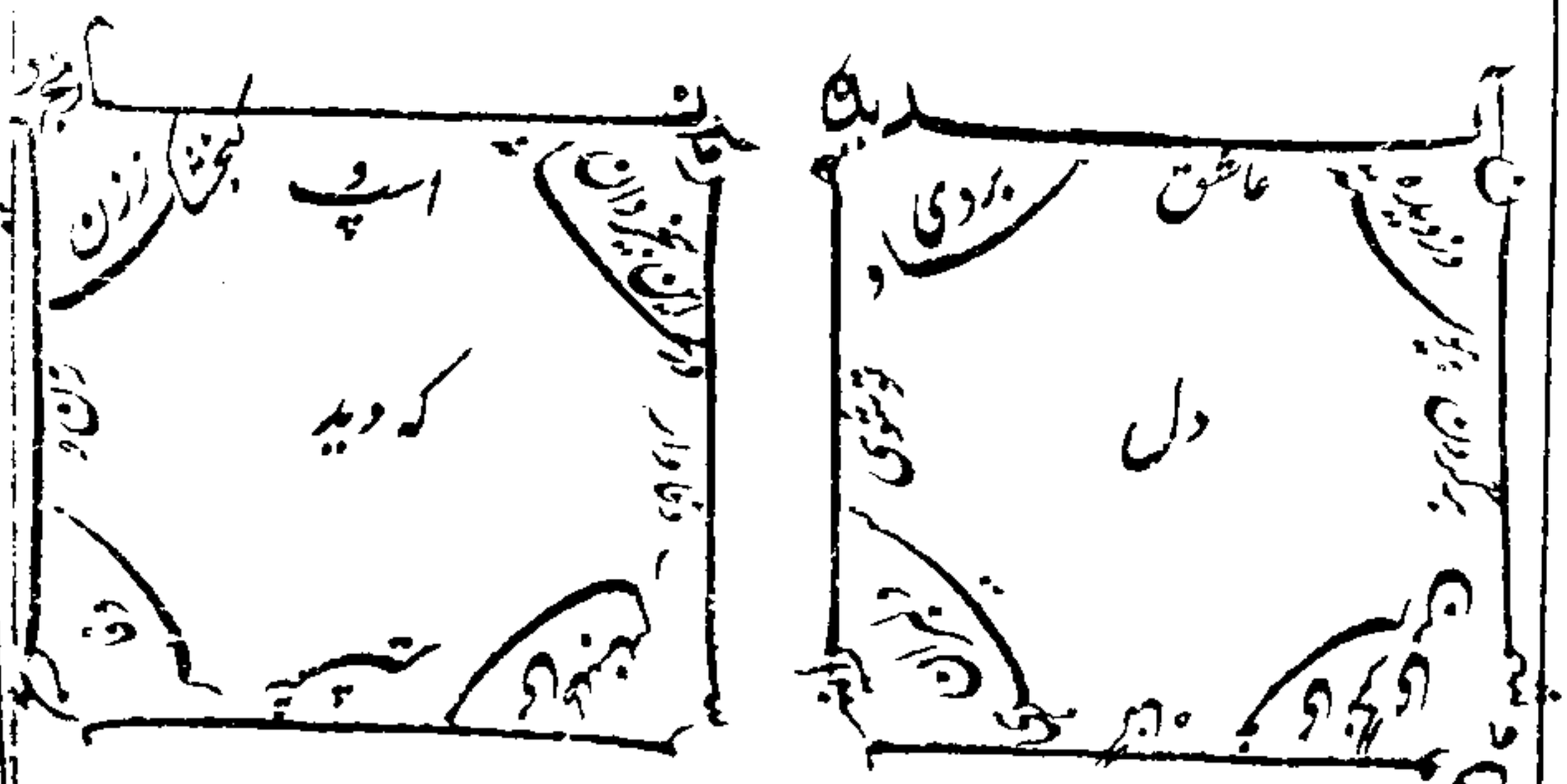


Marfat.com

Marfat.com

## مدح جناب معلی القاب عالیجاه فلک بارگاه خواجه سناء الله صاحب رئیس اعظم کشمیر دام اقباله

باز آمدم از هست بعزم وطن امروز — شد بلبل من بال سیه چمن امروز
مدحی بسرایم که دل غنچه کشاید — گوشی بتوان داد بگفتگوی من امروز
رخسارهٔ ممدوح من از روی عنایت — افروخته شمعی است درین انجمن امروز
مهریست درخشنده بخشاند دین عصر — بهر بیست گهربار بوقت سخن امروز
چون نظم دری را بمدیحش کنم ایثار — انبار شود طبلهٔ عدن امروز
خلقش چه بهاریست که هر لحظه بخشد — از چین قبا نافهٔ مشک ختن امروز
گل میکند از ناطقه وصف سخن او — کی غنچه تواند که کشاید دهن امروز
داشد گره از کار دل بسته بلطفش — یک گوشه فتاده ز جبینها شکن امروز
از مرحمت و بخشش او تازه بیانند — گر شیخ به بیند و گر برهمن امروز
چون جد و پدر شهرهٔ عالم بمروت — در جسم جهان جان شده این هر تن امروز
شعری که سهیلی است درخشان ببلاغت — کشمیر ازو گشت ادیم یمن امروز
عمر تو ز صد قرن فزون باد بعشرت — کز مرحمت یافته جان در بدن امروز

قطعه

احباب که مال و جاه یابند — تاج و کمر و کلاه یابند
هر چیز بدعای خاطر — از خواجه غلام شاه یابند
در عید چو تهنیت نمایند — دلها روشن چو ماه یابند
بر چهرهٔ او ضیائی اقبال — از مرحمت آله یابند
از شکوهٔ دهر لب به بندند — گر به در او پناه یابند
از غیرت و همتش چو گویند — از هر طرفی گواه یابند
بر دفتر دهر حرف اخلاص — از شعری خیرخواه یابند

Marfat.com

## مفردات

یار در پرده که من محرم اسرار شدم
خلق در خواب عدم مست که بیدار شدم

ز فرزند آدم نبود عجب
که آدم تهی کرد پهلو ز زن

بنگ ت چرا قوت من هیچ نداد
از طاق بلند دل مردی نفتادم

چهره رنگ کف پای نگارین تو شد
گلخان روی بپای تو زبس مالند

از ازل جولان نمودم تا ابد
حیف ازین سو رانده زان سو مانده‌ام

افروخت رویش از می و انکار داد او
آئینه را بگو که بار رو برو کند

او بکف تیغ جفا من پس او
گردنی دارم ز مو باریک تر

نمایند طالع بیدستگاران کوتهی
خوان نعمت گر کسی بنهاد شل غم میخورد

توکل قوی دستی همت میباید
دل شکسته و دین درست میباید

بذکر شعر زنش افتاد اهم شعری
نشان خانه سخن را براه میگویم

همچون تغافل سوخته پیش باد هر کرا او
در گوش آنچه داشت برون داد از زبان

ای سلیل ادب لعلت روائی
در مصحف جمال تو فردوس آیتی

هر کس بروز بخشش عام تو خلعتی
منهم ز بارگاه تو تشریف میبرم

میبرد غم راز دل آواز ساز
این سخن معلوم شد از روی تار

خبر صید دل گم کشته دید موی موی
تار برقی شده زلف تو ز تاب رخسار

یک بوسه که عمر گرامی دو بار نیست
در دست شیخ سبحه بی استخاره نیست

شوق آرد و بسوی تو مرا
میرود رشک ز کوی تو مرا

زود بینها طایر این چمن بجیدنی
[illegible]

آسمان کین شکار [illegible]
[illegible]

بس افعد آتشی آن هیولا آخر بجنگ آمد
قبای اختلاش لبکه چسپان بود تنگ آمد

Marfat.com

جام اندر دست او در بارگاه
هست خالی چون دل و دست کریم
دنیا است پر ز شربت و شعری است تشنه لب
نگه میوزدم از گرمی نبود شاعری
آفریده تا خداوند جهان موت و حیات
بخشیدمت چون شدی عذرخواه
نگهدار و از خصم جانی ترا
اندک غمی از پی ضعیفان کافیست
نظر از ناز در آئینه نینداخته
نهال عمر بر آرد گل از نسیم بهار
همه حیرتم که شعری چه گلت شگفت از عشق
تا را از زلف گرهگیر فرستاد مرا
خط لبت که بتحریر نسخ یاقوت است
استخوان چند فروشی ای شیخ
گو زلیخای که تا دارد عزیزش این زمان
برخواست ز جا نزاع برخاست
بیاد نرگس مست که امشب بر دو خوابم
در نظر تا رخ آن لاله عذار است مرا
فرصت مده از کف بطرب کوش که تا هر
غم آرام ز ما شد رم آهو تو ما را
زاهد کند ز پی تو این همه طاعات

شد عیان از پنجه خورشید ماه
جهان را مژده از خلق عظیم
عالم تمام خرشد و عیسی پیاده ماند
خنک چشمی که ور کشمیر از سنج عینکی دارد
کرد با هجر و وصالش توامان موت و حیات
خدا و رسولت به بخشد گناه
بهر جا دهد کامرانی ترا
شبنم ز برای مور طوفان باشد
بارک الله که بخود نیز پیرداخته
درخت پیر جوانی کند بموی سفید
دل داغدار سهل است جگر فگار داری
بودم آشفته که زنجیر فرستاد مرا
نوشت مصحف رخسار تو بخط غبار
چشم سیر اند سگان در ما
یوسف ما از پدر دید آنچه از اخوان ندید
نشست به بزم فتنه نشست
که بر رو صبح محشر ابر رحمت میزند آبم
هر کجا میگذرم باغ و بهار است مرا
باقی بود این مجلس و ما گم ز میانه
دم شمشیر ما شد خم ابرو تو ما را
فردوس مگر گلشن کشمیر نباشی

Marfat.com

یادآ یا میکه در فصل خزان گل چیدمی
این زمان خارے نمی آید بدستم در بہار

آی قد تو سرو چمن آرای قیامت
امروز فراق تو چو فردای قیامت

چیدا صبیم و ادنمر حاصلم اینجاست
اندا خته لنگر بمیان ساحلم اینجاست

[illegible] کز کشاکش هجران مشوشم
عمریست تا نگاهی تو دیدم بآن خوشم

[illegible] نظر [illegible]
آدم ز جهان [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] خوش [illegible]
[illegible]

[illegible] بود بهوسم زی آفتاب
بیدار بخت [illegible]

گر دل بخیال تو هم آغوش توان کرد
یکدم غم دیرینه فراموش توان کرد

لب بپرسش حالت نمیکند کرمے
شوم فدای خیالے که میبرند فرمے

از خویش کن کناره که خواهی نشد از میان
شعری دلت بهر که به بندی بریده نیست

گرد شتق شرح جگر جاکان زبان خامه را
قصه طوفان سرشکان ساخت آبی نامه را

ایضاً

گسترده باد خوان عطای تو صبح شام
تا قرص مهر و ماه بگردون بود مدام

تا بنده روی شمع بصد سوز در نیاز
سجاده کرده از لگن استاده در نماز

خوانیست عشرت آور دل را چنانکه خواهی
دردی نهاده نعمت از مرغ تا بماهی

باین خوان قهوه طرح عشرت بر بامے بندد
زنجت سبز هر دم پسته بر بادام می خندد

بروی خلق چو دهای رزق بکشادند
بخوان عام تو بر عالمی صلا [illegible]

از رتبه کرسی سخن نغز چه پرسی
کز عرش [illegible] کرسی

نهاده خوان و کشاده جبین صلا داده
ز بهر خلق ما عیش گشته آماده

جاے دارد بلند ارشاد
پاے دارد فراز سبع مداد

گمرهان را دو آورد در راه
فیض او در صلا که بسم الله

Marfat.com

از کرامت او زبان ها پر و
وز اشارات او بیانها پر

جبهه اش با ضیائی بیضائی
داد او ده بعالم آرائی

عالمی فیض بر ز ابر کفش
بهره ور از سعادت و شرفش

نطق او کان بلطف گشته دلیل
کرده بر خلق سلسبیل سبیل

او فقیر و ز خسروان عارش
تا جداران کمین کله دارش

بسکه دارند مردمان شنلم
تاج خاقان بکفش کن شده کم

سجده اش بر فراز علیین
تافته رشته های حبل متین

## متفرقات

ازین مژده چو عالم را خبر شد
نهال آرزو ها بار ور شد

رسیده ذره را از مهر انوار
گرفته تشنه فیض از بحر و خار

شکوه ایزدی از جبهه تابان
چو هنگام سحر خورشید رخشان

بهر سو از نگاه کیمیا کار
نموده قدر هر کس را پدیدار

ز بوی آن زمین نزهت سرشته
تو گوئی ز عفران خلد گشته

ز پا بوسش بهنگام تماشا
گهر شد دانه های ریگ صحرا

بهر جا قطره زن شد چون سحابی
برد بهر کار ملک آورد آبی

ز باران تازه شد اینملک یکسر
که دو آبین نکته آب و تاب دیگر

بهر جا شوق را آرد بپرواز
بهار و باده و معشوق و آواز

نمیخواهم ز خود آزرده کس را
که از خوان برنخیزانم مگس را

چو گنگ خوابیده بیقرارم
که گفتن دارم و گفتن نیارم

مرا از مردمک در دل نشیند
که بیند عالم و خود را نه بیند

Marfat.com

چو کج شد قدر پیر سست بنیاد
عصا او را هدا از راستی یاد

نمی باید نهادن بر کسی دل
که دل برداشتن کاریست مشکل

بزلفش زاهد و راهب گرفتار
گسسته رشته تسبیح و زنار

## ایضاً

مکن اندیشه گرد را انتظاری
ز نومیدی به است امیدواری

نمکدان لبت را گر نمک هست
دلم از داغ دارد کاسه در دست

بیا ساقی بمجلس جام درده
حریفان را صلای عام درده

بعشرت روز و شب را کن حواله
که خورشید است می ساغر پیاله

بیا ساقی برندان ده پیاله
که جام لاله را پر کرد ژاله

بدینا نام داران هدا بود غم
کند انگشت از آن در کون خاتم

شرر بارد ز آه سینه چاکان
اثر دارد فغان دردناکان

نشستن باده خوردن جام دادن
حریفان را صلای عام دادن

## ایضاً

بنان و نمک دست رغبت کشای
بخلق پسندیده ممنون نمای

غنی و فقیر از وزیر و امیر
ز انعام منعم شده بهره گیر

صبوحی است ساقی و فصل بهار
چو نرگس منم سرگران از خمار

می لعل عشرت فزای قدح
بده تا بخوانم دعای قدح

خدائی که او عقل دارای آفرید
شراب حلالی ز چاهی آفرید

دو جام را جان نو در تن است
وز و بزم را رونق گلشن است

لب و چشم خوبان ز بادام و قند
از ینخوان نعمت کند نوشخند

من و لذت بسی بهره بر
مربی بیارد مرا با خور

زدستار خوان سرزرگی فزاهی
تو بر نان دهی دست همت گشای

آرایش مجلس ابنها
نشده پهن سر بساط صفا

کند سر سبز چشم آن
بیک میل کا

## مثنوی پیشه

ساقی چو چشمت دل پرخار است
ای من فدایت فصل بهار است

نرگس کشیده بر سر پیاله
از خاک سر زد با جام لاله

شد برف و سبزه آمد پدیدار
تو نیز پنبه از شیشه بردار

بی باده مپسند فصل بهاران
قربانت ای گل چون من بهاران

اینجا که زلفت وقف دماغ است
بوی ریاحین و دود چراغ است

برخیز و بنشین رو در چمن کن
عطر گریبان وقف سمن کن

مخمور نرگس آشفته سنبل
بسته پریشان دستار چون گل

شبنم که افتاد بر سبزه تر
بر شاخ مینا آهو و گوهر

از رنگ گل بال طاوس داشد
دارم نظرها موج هوا شد

ریزد شگوفه از هر کناره
شد روی هامون چرخ دستار

باد صبا کرد تا مشک پیزی
عالم ختن شد از نافه ریزی

شد گرم از بس بازار رندان
بر زهد کیشان خلوت چو زندان

## مثنوی دوم

دور باش سنان مژگانش
بسته ره بر نگاه پنهانش

گل ز نامحرمیش بازاری است
زآنکه او هر زه خند و بازاری است

ریش دلها جراحت انگیز است
لعل خندان او نمک ریز است

Marfat.com

لب و چشمش ز جادو اعجاز — جان برد از تن در آرد باز
نگهش بی سواد مژگان است — طفل شوخی عجب زباندان است
پیش دندان او نگشت سفید — ریزد از دیده آب مروارید
همچو طوطی که نو شود گویا — بزبان شکسته شکرخا
خوبرویان که با وی ایزند اند — صندل اندام نازکی چند اند
روش آئینه دار حیرانی — سبلش مایهٔ پریشانی
شاخ گل کوته است سرو دراز — قد او معتدل بگلشن ناز
روی و خویش زیک دگر زیبا — همچو نقشی کشیده بر دیبا
چورنگی آبگینهٔ رنگین — آستین کرده دامن گلچین
از بنا گوش او خجل شده دُر — صدف از وی نشسته با دل پُر
چون کشد شعله جز دناری او — نیست امکان آبیاری او
میبرد جانمن ز رفتن تو — میبری خون من بگردن تو
تیغ بیداد کش هلاکم کن — ورنه سرو بن بخاکم کن
کز هوای قد تو میکاهم — بغل ماتم ز سرو میخواهم
چون کند مهر جا ببرج حمل — نوعروس جهان شود اجمل
دل شود وا چو غنچه از نوروز — گل شود شمع بوستان افروز
گلعذاران نهند رو بچمن — سینه در پیرهن چو برگ سمن
باده نوشند و مستی آغازند — از سر ناز هر طرف [illegible]
تو هم از اقتضای خوبی خویش — جلوهٔ آهو [illegible] پیش
تا بگلگشت بوستان آئی — از رخ خود نقاب بگشائی
ارغوان خون بجوشدش بر تن — تیغ بر روی گل کشد سوسن

Marfat.com

نرگس از شرم آن دو چشم سیاه
برندارد ز پشت پای نگاه

پیش آن زلف سنبل از سیلی
چهرهٔ خویش را کند نیلی

لاله پیش رخت بوجه هیچ
دفتر حسن را کند تصحیح

می برد باد سوی سرو پیام
خم کند قدش از برای سلام

آورد جلوهٔ قدت را یاد
بر تن خود الف کشد شمشاد

سرکنی هر طرف چو جلوه گری
یکزمانی بخاک من گذری

لاف زد سرو پیش بالایش
کرد زنجیر آب در پایش

بهر تسخیرت ای پری سیما
مه بمنزل زهاله دارد جا

پیش آئینه وصفای بدن
شوّاند سفید گشت سمن

بسته زان غنچه دید سختی ها
نزند دم ز سبز بختی ها

بر درت خاک ماند راهب وار
بسته از خط استوار زنار

وز غمت چرخ دید دلگیری
کهکشانش نمود زنجیری

گل ز رنگ رخت نداشت بها
رخ کند سرخش از طپانچهٔ صبا

اشک و آهم ز چشم و لب چو گذشت
دشت و دریا دگشت و دریا دشت

سینه را منقل جگر کردم
سوختم قصّهٔ مختصر کردم

شرده برهم نمی زنم شبها
بیتو از بس فغان دیده ربها

جان ز چشمت نمی توانم برد
کاین سیه کاسه خون مهمان خورد

آه من در شبی که سرکرده
شمع داند که دیده تر کرده

محو گشتم چو صورت دیوار
مانده از حیرتم زبان از کار

رشتهٔ اشک چشم من بگسیخت
خاک و خونم بیک دگر آمیخت

دین چو از حجت و دلیل آراست
حجتش روشن و دلیلش راست

Marfat.com

هر کجا پایه اش ز بر دست است — سقف مرفوع آسمان پست است
خاک آن پای دگر دان تعلیم — توتیا بخش چشم حور العین
گر بفرمان نهد سر خاتم — طی کند دفتر سخا حاتم
کرده لبریز دست او بسخا — جام جیپال و کاسه کسری
پیش صیت سخاش و زود سر — قبهٔ قصر قصهٔ قیصر
پا دشاهان ز باج او بنهند — که ز سر هند و سند و سند و هند
صفحهٔ صبح سینهٔ صافش — خالی از کین و پر ز اوصافش
خلق خرم ز خیر خواهی او — شرف شهر شام شاهی او
یافت ز و هر مهی باوج کمال — سبز رنگ سپهر زین هلال
ذات پاکش منزه از خلل است — خالی از ماده و عاری از علل است
صبحدم چون ز سبز خم سپهر — روی بنمود چون فلاطون مهر
صبحدم چون که ساربان سپهر — بست بر لوک روز محمل مهر
دست دور بار او بوقت سخا — داده بر باد مایهٔ دریا
خاطرش گوست از خدای آگه — بهر مداح لا نهایت و له
سایهٔ فیض حق بروی زمین — نایب مصطفی زروی یقین
بندهٔ حکم جمله احرارش — خواجگان نقشبند دیوارش
سهر در روی زخوان او ذره چین — گردی بر در اعتکاف نشین
کرده از غایت جلال بدر — دست خود را ز آستین
در همه کارها بجیاشی — قادری گر تو قادری باشی
رند و مست و قلندر و قلاش — قادری باش و هر چه خواهی باش
تاجداری و کجکلاهی کن — قادری باش و هر چه خواهی کن

Marfat.com

چون کف اختصاص بگشودی
در حق بندگان نفرمودی

که بها بیضهٔ مراست هزار
قیمت چو نه ام بردن زشمار

من یکی بیضه ام بجا مانده
از پر و بال سیر وا مانده

دلمن از جهان کج بنیاد
سخت تر شد ز بیضهٔ فولاد

سایهٔ تربیت بسر گستر
زیر بال عنایتم پرور

بنما بیضهٔ وجود مرا
بیضیا تر ز بیضهٔ بیضا

ورنه شیطان کند تباه مرا
بشکند بیضهٔ در کلاه مرا

که مرا بیضهٔ اسلام
جز تو کس نیست ای سپهر خرام

نیست زین دلبران بهرجائی
بهرهٔ ما بجز تماشائی

کاین همه سرو گل که قد افراست
باغبان از برای دیدن کاست

سوختم سوختم ز دوری ها
آه وا فغان ز ناصبوری ها

بسکه خون ابر نوبهار گریست
هر که آن گریه دید زار گریست

اسب باید که پنج ساله بود
دم صراحی و شکم پیاله بود

پیش آنکه او خزد سنج است
چار در خار و پنج در گنج است

اشقر دیو زاد خار اشکم
عنبرین یال و جزرانی دم

ابرش قطره زن لبان سحاب
باد تندر صهیل برق شتاب

موم آهن ز سختی سم او
خار قائم ز نرمی دم او

تا ز هراسیش بی افسرده
رخش دارا سکندری خورده

از تف آفتاب سوزان دشت
راست مانند تا به تفسان گشت

ما اسیران زلف دلداریم
راه گم کرده در شب تاریم

دارم از عشق آتشین خانه
مذهب نور بخش پروانه

Marfat.com

شین شمشیر و قاف قبضهٔ تیغ — کرده شق سینهٔ یلان چون میغ
بست بر دم او صبا خود را — سوخت از گرمیش برنگ حنا
از نظر رفتنش بسان پری — چار پایش چو تیر چار پری
عشق سازد چنانچه میخواهی — چهرهٔ رنگ چهرهٔ کاهی
بهر عمرت ای خرد اندوز — سی شب قدر بود سی نوروز
ماه کامل شود چو باشد سی — سال شد سی بکاملی نرسی
کس با حمق بکشت پوشش نه — غوک را جامه از جل خود به
پشت آنکه خم شد از عصیان — نکند راست روغن بلسان
علم خواندن چو در صغر باشد — سخت کانقش فی الحجر باشد
عذب کرته پوش قصه بنوش — گیر در دست و آستین بر دوش
داستان گوی عقل و هوش پدر — ناغلف استخوان فروش پدر
چون زن قحبه با زنان دگر — زوج دشنام حرزهٔ شوهر
علم ننگی است با ید اجهل — که بود وضع شئ بغیر محل
بهر تحصیل جامه و نانی — میکشد رنج و میکند جانی
چون سگی گو شود ز باران تر — راندش هر کسی ز پیش نظر
بهر یک جرعهٔ آب گردد تر — کاسه هر دم زند بخون جگر
مردگم کرده ره قلاوز است — آنکه از گربه میرمد بوز است
شهریان جمله نیک خواه منند — چشم ها کرده فرش راه منند
شهباشی بمردی با فرد — دوستی داشت روستا پرورد
روستازادهٔ چو خرگره — از دم خویشتن زند دره
دیدن صید جره و جغ است — تره و ترب و بره و مرغ است

Marfat.com

خالی از مغز عقل بیچاره
کاو عصا را دوان از پی

هر کس از زیر کاو لیش خند
که خری جل بکار بر بندد

من نگویم که شهریان تبرند
دوستانزاده گان چو گاو خرند

اگر از سنگ خاره خیزد پوست
دوستائی بطبع کرد و دوست

لب بام از شقایق موج زن
چون لب لعل میکشان گلگون

چون صدف دست او پر از دُر کرد
دهن از زر چو غنچه اش پر کرد

چند باشی ز درهمی درهم
از خدا جوی درهم و دُرهم

رو بدین آر و بگذر از دنیا
ورنه با خود بگور بردی نار

چنگ آسا ز گوشمال شمال
شو تهی از خیال مال و منال

غره تا چند باشی از دولت
کاو دل او دو است و آخر لت

کس باقبال خویش چرا کرد
که شود قلب ولا لقا گردد

تو ز نهر دوستان مدار امید
که سیه کاسه نیست نامه سفید

پای مُلا در آر زوی طعام
مانده در دام از برای ادام

خرزه ماهی شمرده در تبان
کرده از حرص موش در انبان

جوع کلبیش تا نموده اسیر
هر طرف نان گربه دوخت به تیر

همه در اعتقاد ایمانی
صاحب الطاق شد شیخانی

همقدم هیچی و هر شه را
جانشین اسود سیه را

حرمت کعبه را فگند ز پیش
همه در لعن خود فرامطه کیش

کرده اقرار مذهب مختار
مانده این حیضه زد بیزار

هر یکی کهنه پوش صدر نشین
کج در کج خانه و دلچین

خوانده اندر دعای استسقا
لا علینا و لا علینا

Marfat.com

ریش قاضی ز می مطهر شد — لتهٔ حیض دختر رز شد
محتسب راه احتساب چو بست — سر مفتی بچوب شحنه شکست
مست میخوارهٔ چو مهمان است — دُرّهٔ محتسب مگس ران است
هست در کارخانهٔ ایجاد — قدر هر کس بحسب استعداد
دل ز اندیشه های بدفرجامش — کار فرمای استقامت باش
خویش را از تکلفات برآر — کار آسان بخود مکن دشوار
گر باو صاف تو سخن رانند — سرفت به که ممسکت خوانند
گشت از بسکه بوی مشک دمید — موش خرما برنگ گربه بید
کار شیرین شود ز تلخی صبر — خندهٔ گل بود ز گریهٔ ابر
قصر چون از قی زورق — گنبد آن خورنقی رونق
خوانده در پیش ادارم الحق — مثلها فی البلاد لم یُخلق
در عمارت ستون زنگاری — رستهٔ سرو بود پندارم
با چو شیران نازپرور چین — پای تا ساق از حنا رنگین
لاجورد طلاش بر دیوار — نور خورشید و گنبد دوار
دوستان زمانه چون نشکاند — چونکه بیدل شوند محض شکند
خاطرشان سنابر دیوان — شکم شان مقابر حیوان
داده افیون پی خروج جبین — بستن گوش گفته بهر طنین
خواهد ار کس علاج عین آلی — گویدش آخر الدواء الکی
در زمانی بهر عقیق فریبه خواست — [illegible]
از بلندیش قله ها بیرون — رفته چون میل گنبد از گردون
عدل تو پی بهر کجا که برد — بره با بره شیر شیر خورد

Marfat.com

ساقیا خیر دلا ز خودم بیرون — ساغری ده ز بادهٔ عرفان
رخت کش از دو عزا با تم — جلوه ده در صف مناجاتم
حامی خود خدا شناسم بس — نیست پروای ریش و سبلت کس
ننگ و ناموس پشم خایهٔ او — شود پشتی خمیر مایهٔ او
دایهٔ من ز مایهٔ هنر است — دستم از آبله پر از گهر است
نان من از خود است بدر منال — نشوم خم به پیش کس چو هلال
نان کشکین خود خورم بخوشی — میزنم دست رد به نیمچه کشی
خطل خویش تربزه دانم — سرکهٔ خویش انگبین دانم
توسفالین من مبین بفسوس — طاس طوس است و کاس کیکاوس
هر کرا مدح خویش میخوانم — قابل هجو هم نمیدانم
اهل ناموس و ننگ می باید — کز تشنیع کس به تنگ آید
مرد را گر نهی مخنث نام — پیش آید بجنگ یا دشنام
دانکه از مردی او فتاد بدر — شمرد عیب خویش اصل هنر
طعن زشتی زدن بمردم زشت — نقطهٔ قبر بر رخ انگشت
لیک با نیک و بد بآسانی — صبح دارم کشاده پیشانی
هر که آید رضای او جویم — هر که بینم دعای او گویم
سال عمرش که رشتهٔ گهر است — همعدد با منازل قمر است
میکند دست راست کسب خورد — دست چپ لقمه را همی شمرد
این خورد نعمت جهان بخشی — دان کند سفره را کلوخ کشی
هر که پر میکند شکم بحرام — یا کند دست خالی از اطعام
شکمش را شکاف کردن زود — فاتق الحسب والنوا فرمود

Marfat.com

کرد پرواز جلوه‌اش بخیال — شد تذرو نگار زرین بال
رحمت او بهانه میجوید — مغفرت بخشد بهانمی خواهد
دوستان را ز بوستانش بر — راستان را به آستانش بر
قطره بود و بحر عمان شد — ذره بود و مهر تابان شد
هست یکسان نزد صاحب‌دلش — چرب و شیرین و تلخ و شور و ترش
هست یکرنگ در دل آگاه — سرخ و سبز و سفید و زرد و سیاه
عشق اندر دلم بشور شر است — گربه در دوکان شیشه‌گر است
من همی دست و عالم از من پر — همچو در عید خانه‌گاه ذر
هر کسی را کسی است من بیکس — ای کس بیکسان بدادم رس
راست کیشان ز کج روان خسته — همچو تیری که از کمان جسته
شیخ از شرم فعل زشت پرید — گربه روسیاه آینه دید
هست بد را ز نیک مردان عار — موش را با الو هر دو چکار
در تب و تاب بوده‌ام چون زر — میگذارم دلی نگردم تر
آدمی راست در همه احوال — رزق او در پیش و مرگ در دنبال
عاشقی کو جدا ز جانان است — چشم بی نور و جسم بی جان است
تابش جلوه ستاره عرش — در یکتای گوشوار ره عرش
صبح وارد ز روی استظهار — زان گل نقش زینت دستار
نرگسش مغز دو خوابه ناز — یافت از رشته نگاه دراز
ای بقد سرو ناز دلجوئی — وی بخد شمع بزم نیکوئی
چین ز تاتار زلف تو تازی — منهد از گیسویت سیه کاری
من نگویم گل و بهار از من — بلبلا جمله از تو یاد از من

Marfat.com

گر بیایم ز زلف او تاری — نکنم یاد چین و تاتاری
تا رسد وصف عطر دان بسواد — نافه آهو و دات و نافه داد
میکند بویش از مشام تنن — همچو مریم ز روح آبستن
عطر بیز و چو بوی پیراهن — لرزه دارد گلاب پاش تن
دل که چون ابر نوبهاران کرد — هرچه اندوخت نذر یاران کرد
جلوه فرما گلاب پاش ست این — رونق بزم انتعاش است این
از چنین خوان نعمت و دابن — خلق را نان فتاده در روغن
میهمان رزق خود خورد بحساب — میزبان برد و نام نیک و ثواب
میزبان خوان نهاده شام و پگاه — میهمان را صلا که بسم الله
منم و عشق یار فرزانه — سرد و تمری و شمع و پروانه
بر در و بام آن جبیر آمیز — بر بر و بوم آن بخور انگیز
قدش اندازه بلندی داشت — طور و طرز شکوه مندی داشت
هیکلها به لفروزی باغ — نرگس و لاله اند چشم و چراغ
یار نزدیک تر ز هر نزدیک — روزم از دوریش شده تاریک
تو نگین خاتم ولایت را — تو امین و دلت مدایت را
گلشن بزم یافت زیب تمام — لاله ساغر گرفت و نرگس جام
کارم از زلف یار بسته تر است — دلم از رنگ رو شکسته تر است
نان چو در بزم انبساط کشید — چون بسیط زمین ساط کشید
خنده و گریه سوز و ساز است این — شوخ من اختراع نازست این
خود تو دانی نه مرد بارکشم — تا بکی بار انتظار کشم

Marfat.com

# ساقی نامه

بیا ساقی بیا ای رهزن دل — ز خوی تند برق خرمن دل
ملاحت خانزاد گوهر تو — نمک خوار لب جان پرور تو
رخت شمع شب تار محبت — سیه زلف تو زنار محبت
نزاکت سایه پرور قد تو — صباحت چهره پرداز خد تو
ز جام تو فروغی نور خورشید — یکی از جرعه خواران تو جمشید
سرت گردم به پیما باده راز — که تا بیخود برآید از دل آواز
از آن ساغر که یک جرعه بر خاک — فشانی بر دمد خورشید ادراک
دماغم از شرابت دور تا چند — چو چشم مست تو مخمور تا چند
که امشب شورشی دارد جنونم — مگر نشتر طلب کردید خونم
رم آهو کند صبر و شکیبم — بیاد چشم یار جامه زیبم
ز سودای سر زلف پریشان — دماغی دارم امشب سنبلستان
بیاد روی او این اشک گلرنگ — نماید لعل پرور هر رگ سنگ
ز قدش راستی آموخت تا دل — چو شمعم رشته جان سوخت تا دل
دلم نیک آمد از یاد دهانش — تنم کاهیده چون موی میانش
بجانم آتش آن رنگ حنا زد — سرشکم بر سر مژگان پا زد
ز حسن گندم آدم فریبم — جوی بگذاشت از صبر و شکیبم
قدش خوب و خطش خوب تر خوب — ز سر تا پا دانه پا تا سرش خوب

Marfat.com

شدم زان قامت موزون و رعنا — بقربان سراپایش سراپا
نگاه بیم موی او عنبرفشان است — که زخورشید ابری سایه بان است
بهاری مشکبوی موسی نامش — عبیرافشان دو صد عنبر غلامش
گل رخساره آن عشوه آیین — زریحان ساخت بر سر چتر مشکین
میان موی او فرق دلارا — چو نوری در سواد دیده پیدا
ز فرق و موی آن خورشید تابان — سهای در شب یلدا نمایان
جبین آئینهٔ چین جوهر او — عرق ریزان طراوت بر سر او
نه این چین از جبینش آشکار است — ز بس جوش طراوت آبشار است
جبین بر چین نمود آن ترک طناز — کتاب حسن را زد مسطر ناز
دو ابرویش هلال عید عشاق — که بر محراب طاقت گشت از آن طاق
بدل ناخن زند آن بت ابد — که باشد با هلال عید یکه و
به تیزی تیغ ابرویش عیان است — دل سنگین خوبانش فنان است
مه نو پیش آن ابرو خیالیست — چو ابروی سفید پر زالیست
سیه چشمش ز عین ناتوانی — کند مانند نرگس سرگرانی
ز چشمش بر دو تا نرگس یکی بو — نباشد بی عصا استادن او
ز زهر چشم او تا نکته سنجید — قلم چون شاخ نرگس سبز گردید
بهر سو گردش چشم سخنگوی — چو آن مستی که میغلطد بهر سوی
نگاه و سرمه ساحرف گلوگیر — خموشی را زبان داده بتقریر
تغافل بسکه با دیدن ستیزد — نگه چون سرمه از دنباله ریزد
نهان در سرمه شور باله دارم — خیال شوخی دنباله دارم
نگاه گرم کو دلهای ما خت — چو آن مستی که از میخانه برجست

Marfat.com

چه میگویم ز مژگان بلاجوش — سیه مستان بگرد جام مدهوش
مژه گیرنده تر از چنگل باز — تذرو ناز را در داده آواز
بوصف آن مژه دل میتراشم — قلم از شاخ آهو میتراشم
ز چشمش آید از آهو بصحرا — صدای این قلبی این سلمی
به بینی بینیش از خورده بینی — بلورین لولهٔ بر جام چینی
ز بینی غنچهٔ جاوید باشد — که موج چشمهٔ خورشید باشد
خیال قد خم گردیدهٔ ما — بران بینی چو حلقه کرده مارا
عیان چون گشت آن تابنده خسار — مه از شرمندگی زد سر بدیوار
ز رشک روی آن سرمایهٔ گل — فتاده خار خاری در دل گل
به پیش روی او کان دلنواز است — ز حیرت دیدهٔ تصویر باز است
تماشا کردن آن روی گلزین را — به بندد دست نقاشان چین را
نه آن خالست پیش دیدهٔ ما — سویدای دل غمدیدهٔ ما
حریر نشار صبحهای رنگش — شرار آتش حسن فرنگش
نه خالست اینکه بر رویش هویداست — که عکس مردمک آیینه پیداست
دهانش را شکر گفتن چه رنگست — که از تشبیه آن بسیار تنگست
دهانش را تامل چون بدیده — سر میمی ست گر سرخی کشیده
بوصف لعل او یک نکته گویم — زبان از چشمهٔ خورشید شویم
چو طوطی دید آن لعل شکربار — ز خون خویشتن ترکرده منقار
دهان تنگت در بزم دو شکرخند — تبسم ریزه ها چون سوزن قند
سیه روزان بر آن لب بوسه زادند — نشان خویشتن خالی نهادند
دهانش گوست شور انگیز مجلس — خلیده لوک خاری بر رگ گل

Marfat.com

چیچک بر رویش از فرخنده فالیست / خبر داده که جای بوسه خالیست
از آن سیمین زنخ در آبرو غرق / شده گوی گریبان ماه را دق
ز غبغب کو طراوت داشت جاوید / چکیده شبنمی بر چرم خورشید
سمن زار بناگوشش دم صبح / طراوت یافته از شبنم صبح
نه زلفست آنکه بر رویش عیان است / رگ ابری بگلشن سایبان است
شب زلفش بقد فتنه اندیش / شد از روز قیامت یکقدم بیش
ز قد و زلف او دیدیم صد بار / درخت صندل و پیچیدن مار
رخش را زلف عنبرسای برده / قمر در برج عقرب جای کرده
ز چین زلف آن روی منور / سحر از دامن شب برزد سر
پریشان مو بروی آن دلارا / بود سیمی سوادش آشکارا
ز جلوه مو بروی آن پریزاد / لباس کعبه گوئی لرزه از باد
دل از آشوب زلفش بیقرار است / سیه روز و پریشان روزگار است
چو بر روی زلف مشکین حلقه فرمود / زنخدان نه که سیب عنبری بود
برای قتل ما خیزد چو از جای / بپایش اوفتد زلف سمن سای
زگوش و حلقه ماه نو شکسته / صدف را عقد لولو حلقه بسته
بیاض گردنش صبح امید است / نشان پرتو بخت سفید است
بگردن خون ما نادیده پیداست / بیاض صبح با جوش شفق داشت
بیاضش کرده کام مهر را تلخ / ز رشکش ماه را شد غره چون سلخ
بر آن نو بوستان خوبی / بقد آتش زن در شاخ طوبی
بسان چشمهٔ خورشید تابان / حبابش بود از پستان نمایان
ببین پستان بر آن قد کشیده / دو نار از سهی سروی دمیده

Marfat.com

برای من ز پستان نارپستان — دو پستان از برای من سه پستان
قبای حسن زیب دوش دارد — مجسم زندگی آغوش دارد
چو ماهی از لطافت آن بر دوش — ز بس تری جهد بیرون ز آغوش
ز بار جلوهٔ قد نازک او — چو سرو از باد مایل گشته هر سو
ز بازوی قوی بازوی حسن است — متاع عشق او را دست بر دست
شفق دیده ز کارین پنجه اش خون — گزیده پشت دست و ساعد گلگون
به پیش پنجهٔ اش دیدن هر روز — ز هیبت پنجهٔ خورشید لرزه
کف خور پیش دست آن نگار است — چو جام پر بدست عشق دار است
سر ناخن نگارین آشکارا — زند ناخن بدل خونین دلان را
بفکر پنجه اش تا ذکر من شد — حنای پنجهٔ بکر سخن شد
شکم در درس حسنش لوح تعلیم — نهاده در کنارش تختهٔ سیم
ز نافش نافهٔ آهو پر از خون — حباب چشمهٔ خورشید دارد
بهای ران سیمینش گران است — پی یکران فکرم بر گران است
بقدرت کرده تقدیر خداوند — دو شاخه شمع در سیمین لگن بند
سخن چون پردهٔ آرزم رو خاک — قلم را راند در راه خطرناک
بوصف عین مطلب بخت خوش — قدح ناخورده از خود رفت مدهوش
چه میگویم چراغی زیر دامان — نهان در شب ظلمت آب حیوان
می لعلی نهان در سیمگون جام — ز چربی هاشکاف مغز بادام
ز شاخی غنچهٔ نسرین دمیده — برگ یاسمن خاری خلیده
دل بیتاب ما سیماب از وی — تمنا را دهان پر آب از وی
سرشکش خرمن نسرین شکفته — ولیکن غنچهٔ در وی نهفته

Marfat.com

ز ساق او سخن برجسته خیزد / در معنی ازین فواره ریزد
بشرنی به از کعب الغزال است / دو ساق عروسان پایمال است
خوش آن کز خورمی شتاب گردم / چو خلخالش بگرد ساق گردم
کف پایش بشوخی رهنما بود / چو برگ لاله از رنگ حنا بود
حنایش هر طرف شد جلوه فرمای / تو گوئی دارد آتش در ته پای
خجل از بخت ناسازم بپایی / حنا شد پایمالش خون من نی
ز چوری های سیم و زر بدیده / فروغ مهر و مه بر هم کشیده
ز گلگون چادرش رخسار بنمود / طلوع مهر در جوش شفق بود
بسر شعر سیه چون مشک سوده / شب دیجور بر بالا فزوده
خرد در بند گیسو مانده قیدش / ز صیدی برهمن گشته صیدش
بدن از پیرهن در جلوه بوده / سمن از پرده خیزی نموده
خوش آن روزی که در ره دیدیستم / ز روی مرحمت بگرفت دستم
به پیشش من سخن را داد داده / چو گوهر گوش بر حرفم نهاده
فزوده مستیم کیفیت می / بسوالم را جوابی بود از نی
بگفتم از کدامین شهری ایماه / بگفتا مه بهر شهری کند راه
بگفتم جا کدام و در دلت چیست / بگفت از منزلم خالی دل کیست
بگفتم دیده بر رویت که باز است / بگفت ای قصه چون زلفم دراز است
بگفتم جرعه خوار ساغرت کیست / بگفت آنکس که دور از جان دل نیست
بگفتم چین جبینت را چه آراست / بگفتا جوهر از آئینه پیداست
بگفتم طاق ابرویت چه چیدست / بگفت از بس سیه کاری کشیدست
بگفتم نرگست را ناتوانی است / بگفتا روز و شب با سه گرانی است

Marfat.com

بگفتم زلف تو بس دلنشین است — بگفت عمر دراز عیش این است
بگفتم دل طپید از ناله بیتو — بگفتا با حرس این نکته برگو
بگفتم از غم تو سینه ریشم — بگفتا خامشی اولیت بیشم
شدم خاموش و چشمم هست دیدار — بگلچیدن شده هر دم بگلزار
دلم هر دم خیال تازه انگیخت — تبسم های شیرین قند میریخت
بهار ترکه بودم وقف آغوش — نمود از برگ نسرین بر برو دوش
فلک ناگاه نیرنگی برانگیخت — بشیشه خانه ام سنگ بلا ریخت
زمن شد دور و صبرم همره او — چو گردم او فتاده در ره او
نه پیکی کو برد از من پیامی — دهد آنشوه پرور را سلامی
نه یاری کو بدمسازی گراید — دمی با من هم آوازی نماید
رفیقان دوستان الفت پسندان — نه دور و عشقبازی دردمندان
خدا را فکر کار من نمایید — بگرد چاره ام یکدم برآیید
بگویید آن بت پیمان گسل را — بلای خاطر و آشوب دل را
که ایکار م خراب از نرگس تو — دو چشم من پر آب از نرگس تو
قدم کن رنجه بر بالینم امشب — دمی بنشین پی تسکینم امشب
بدل نه دست نازک بین که چون است — نه دور بهای تو کالخت خون است
ز اشک و چهره سیم و زر مهیاست — ولیکن قیمتش پیش تو پیداست
تمن زو از تو دارم نیم جانی — بهر لبی دستان [illegible]
که تا روی بینم جان سپارم — که [illegible] این وافشارم

چو رفتم جای من خاک درت باد
ترحم در دل کین پرورت باد

Marfat.com

بسم الله الرحمن الرحیم

رب اشرح لی صدری و یسر لی امری و احلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی

الحمد لله رب العلمین و الصلوة و السلام علی رسوله محمد و آله و اصحابه اجمعین

## مثنوی چهار درویش در بیان درویش اول مشهور به صندوق پرست

ای کشاینده در مقصود — وی نماینده خزانهٔ جود
ابر الطاف وقف خاطر کن — سلک نظم پر از جواهر کن
تاج کردی الف ز آغازم — ختم اختتام بنوازم
که جز این ندیم آتم مهام — بحق مصطفی علیه السلام

### تمهید

بارها گلبانگ نالهٔ دارم — سر رنگین مقالهٔ دارم
شاهد نظم مشک موی کنم — آهوی خامه نافه بوی کنم
صد چمن لاله و سمن کارم — سنبل تر ز نسترن آرم
صفحهٔ ساده را ز حرف و نقط — مسکنم گلعذار مشکین خط
خامه چون نی کنم بلند آهنگ — لیقه را سازم از بریشم چنگ
گل معنی و لفظ بسته کنم — بر عطارد قلم شکسته کنم
روی مانی ز رشک بازد رنگ — تر شود کار نامهٔ ارژنگ
لفظ رنگین بمعنی آرایم — از پی خنده زعفران سایم
کنم از هجر های و هوی — بر کشایم ز هر مژه جوی
پهن کن گوش هوش همچون گل — که سرایم ترانهٔ بلبل

Marfat.com

خویش را یکزمان زخود واکش / پای بر بستر تمنا کش
خامه اینک گرفت در کف جای / تا چه زاید ز طبع گوهرزای
پیر روشن ضمیر یاور من / رهبر و دستگیر یاور من
دارم امید از خدای کریم / که زند بر دماغ سخت نسیم
روید آنگه ز جویبار رقم / گل معنی بشاخسار قلم
بشنوای از تو چشم دل روشن / بشنوای از تو جان و دل گلشن
گرچه سان سحر کاری دارم / در سخن دُرنثاری دارم
حسبی الله ز یب و فر من / حرف نعم الوکیل افسر من
سافیا کن دماغ من تازه / تا سخن را کنم پر آوازه
پس چو شعری زنم بدانش و فن / بر سر بام چرخ کوس سخن

## آغاز قصهٔ درویش دل ریش

نقش پرداز این صحیفهٔ راز / اینچنین کرد قصه را آغاز
که بقسطنطنیه شاهی بود / بر سپهر جلال ماهی بود
پای تا سر همه ولایت روم / کرده زیر نگین خویش مرموم
شاه آزاد بخت نام او را / صید مطلب شکار دام او را
در زمین پنج نخل دولت او / بر فلک سر کشیده رایت او
تبکسته ز بیم فرمانش / سر کیوان ز چوب دربانش
برد کاخ حشمتش جمشید / تمه طاق دولتش خورشید
سوده بر چرخ سروری سر او / قبلهٔ خسروان شده در او
دهر از نور عدل او روشن / شهر از فیض خلق او گلشن

Marfat.com

کرده پابست عدل و کهکل داد — کاخ اقبال او قوی بنیاد
همه راضی بدورش از کدو مه — شهر آباد بود و خورم ده
ملک از عدل او گرفته شکون — در ترقی ز بخت روز افزون
صیت جودش بعالم آرائی — کرده گر گوش حاتم طائی
شاهد فتح و دلبر ظفرش — چار ابرو ز تیر چار پرش
ز ابر احسان او بیارش دُر — چون صدف کرده بحر حوصله پر
تیغ او بوده داس ظلم ز رد — عدل اگر کهنه بود از و شد نو
صاحب عقل و رائی و فطنت بود — زینت شرع و زیب سنت بود
داده از بین رای عالمتاب — کاخ بدعت ز احتساب بآب
پشت ظالم ز ظلم خم داده — جای در کشور عدم داده
در سرانجام کارها دیده — بد و نیک زمانه فهمیده
زور عایا بخود گرفته سپاس — هم خدا جوی و هم خدای شناس
کرده از بسکه داد بخشش داد — کاخ عقبی ز خشت زر آباد
خلق را از نوالهٔ احسان — داده سیری ز خوردن غم نان
در جهان بانی و خردمندی — خویش را کرده خوش بخورسندی
نقد امروز در گره مانده — غم فردا و دی ز دل رانده
روز و شب بود زیر چرخ کبود — با نوای نی و نوازش رود
کار جز باده و شکار نداشت — با بد و نیک دهر کار نداشت
داشت زیر سپهر مینا فام — باده سرخ در بلورین جام
با پری پیکران یغمائی — بود هر دم بمجلس آرائی
در رحمت ز جبهه بگشاده — در جهان داد خوشدلی داده

Marfat.com

[illegible] هر دم نوش
هیچ مطلب نگشته در دل او
داشت از گردش سپهر بلند
بود مشکوی او چو باغ بهشت
همه گلچهرگان مشکین موی
از نهالان خلخ و فرغانه
همه جمع آمده در آن بستان
گرچه میکرد شه چو ابر خوشاب
نه آن سهی قامتان چون شمشاد
گلبنی غنچه بار نداشت
خاطر شاه از این الم غمگین
از قضا یک سحر در آئینه دید
دید کافور گشته سنبل تر
نوبهارش گرفته رنگ خزان
بر سفیدی مو چو کرد نگاه
گفتش آئینه در ستی گوی
آری آئینه ساده گی دارد
از دل آهنین و سختی روی
عیب ما را بروی می آرد
شاه زآئینه گشت تیره و تار
دل چون آئینه شدش زنگی

با خرد پروران دانش کوش
که نه از دهر بود حاصل او
همه اسباب عیش خوش فرمند
هر طرف لعبتان دلبر شوخ
همه غنچه دهان نسرین بوی
دلربایان شکر و تاتار
آن نه مشکوی بلکه سرو ستان
دمبدم گشت آبرو سیراب
بار نا داده هیچ نخل مراد
صدفی دُر شاهوار نداشت
همچو زلف بتان جبین پرچین
روی زیبای خود معاینه دید
از شب عیش او دمیده سحر
سبزه اش مانده زیر برف نهان
دید عالم بچشم خویش سیاه
رو بروی عیب تیره موی بوی
گرچه در رو گشاده گی دارد
چهره با هر کس است در [illegible]
روی کس را نمی بیند او
رو بدیوار کرد [illegible] دارد
نفسی بر نزد ز دل [illegible]

گفت با خود که کار تنگ آمد — شیشهٔ خور می بسنگ آمد
نقد عمرم ز دست شد بیرون — الف قامتم خمیده چو نون
روی گلنار گون ز زردی شد — سنم زرد تر ز خیر می شد
تافت پیری چو پنجهٔ رستم — صید مقصود رفت از شستم
سوده شد پای عمر جان فرسا — نیست سودی بکف ازین سودا
رنجها برده گنج بنهادم — بسته تدبیر قلعه بگشادم
شد کلید ظفر سرانگشتم — بود چون قفل آهنین بستم
دوستان کرده بر طرف دل من — ملک خالی نمودم از دشمن
شاه هند ره به پیش من نبده — فرسم پیل را رخ افگنده
خصم را بسکه عرصه تنگ شد — بندقش مهرهٔ نفنگ شد
کجروی گر کند بمن دشمن — مات خواهد شد از پیادهٔ من
موی زنگی ز من گره فگن است — شاه چین چینی از قبای من است
لیک ازینها چه خوش شود دلمن — که به بیحاصلی است حاصل من
دل باین پنجروز شادم نیست — چون که بر عمر اعتمادم نیست
گنج و ملکم فزود دانش و داد — عاقبت باید م بدشمن داد
دل ازین تیره گیست داغ مرا — نیست در دودمان چراغ مرا
تن بیجان بدیده خار بود — چشم بی مردمک چکار بود
نادمیده گلی ز گلشن من — مانده بیتو ز چشم روشن من
از کسی چشم دستگیری نیست — چون بدستم عصای پیری نیست
پیش از آن دم که مایه در واجل — نقد عمرم بروز جیب امل
این دم نقد را نگه دارم — پا بدامان و سر بجیب آرم

Marfat.com

از پی جان اجل کشد چو نفیر — چون بگوید بره بگویم گیر
بعد ازین خوشتر است منزل من — خانهٔ تنگ و تار چون دل من
عاقبت ملک را گذاشتنی است — دست ازین کاروبار داشتنی است
به که با دیگران نپردازم — چارهٔ کار خویشتن سازم
شاه لختی چو زین نمط برخواند — دامن رغبت از طرب افشاند
لب در خون دل زدید گشاد — خاص را همچو عام بار نداد
غنچهٔ خاطرش ز غم افسرد — با دل تنگ خون دل میخورد
دامن از خورمی کشید تمام — دست کوتاه کرد از می و جام
ماند در ششدر غم از زاری — مهره چید از بساط می‌خواری
زده گردن بطرح صراحی را — بست شیشه بشاهد مینا
چنگ ازین غصه چنگ در خون زد — رگش از پوست خیمه بیرون زد
نی ز حیرت دهان گشاده فراخ — کرده قالب تهی و دل سوراخ
دف ز سیلی چرخ بد رفتار — پوست بر تن شگافته چو انار
زین مخالف زدی که گرد فلک — در فغان از بزرگ تا کوچک
شاه از همدمان چو رخ بنهفت — هر یکی ترک شادمانی گفت
ساختند انجمن سران سپاه — همه جمع آمدند بر در شاه
پیش دستور زار نالیدند — چارهٔ کار خود سگالیدند
بود دستور بس نکوسیمای — هوشمندی بنام روشن رای
شه بر و مملکت رها کرده — او بجای شه دنما کرده
تا چو او آصفی بدیوان بود — شاه را حشمت سلیمان بود
یافت دستور آگهی زین کار — شد به بار و یافت رخصت بار

Marfat.com

چهرهٔ خود بخاک درگه سود — خاک از گرد گرد لعل آمود
گفت شاها فلک بکام تو باد — می مطلب نثار جام تو باد
صید مقصود بسته داست — توسن آسمان شده راست
آفتاب رخت بفیروزی — رونما خواه صبح نوروزی
دشمنت همچو صبح خندان رو — دشمنت تیره چون شب گیسو
باد تا انقلاب دور زمان — باغ اقبال تو مصون ز خزان
سایه ات ای درخت عالی شاخ — باد بر فرق اهل دهر فراخ
چه سبب شد که دل غمین داری — صفحهٔ جبهه زیر چین داری
دلت از غصه خسته می بینم — رنگ دیت شکسته می بینم
آبروی چمن چه میریزی — آب گل بر سمن چه میریزی
ریزی از بسکه مشک بیدمیم — همچو عناب تر شدت بادام
گرهٔ کار ما ز جبهه گشای — رونما جان ماست روی نمای
چند ریزی عرق شکیبایی — آفتابی چرا نمی تابی
بیتو ای آفتاب صبح بهار — روز ما گشت تیره چون شب تار
سر زن از شرق آفتاب چو مهر — روشنی بخش ملک را از چهر
شاه ورد نهفتهٔ دل را — داد بیرون چو باده از مینا
پیش دستور راز دل نهفت — گفتنی آنچه داشت با دی گفت
سود بر خاک دی خود دستور — گفت کای چشم بد ز رویت دور
هر مرادی که هست در دل تو — باد از یمن بخت حاصل تو
خاطرت چون بهار خورم و شاد — نخل تدبیر داده بار مراد
روشن از تست دیدهٔ میش را — در گرفت قبله آفتابش را

Marfat.com

رفته از عدل تو بیکجا راه — گرگ با میش و شیر با روباه
عدل تو پی بهر کجا که برد — بره با زهره شیر شیر خورد
گرچه بوزینه ریش جنباند — دست بر پشم بره نتواند
نایبانست ز عدل تست بسیر — کرده تیر تو پی بناخن شیر
بر فراشش گوزن اگر خواند — شیر با وی بروت کی تابد
شهر گلشن ز جاه و دولت تو — ملک روشن ز فر طلعت تو
حق چو نهاده تاج بر سر تست — در همه کار دار یاور تست
نیست این شرط عقل و رای بلند — کز تو بیهوده دل نهی در بند
ور چنین امر صبر می باید — کاین گره را خدای بگشاید
از ور چاره داستادن به — کار خود بر خدا نهادن به
پی تدبیر چند میکاهی — از خدا خواه هرچه میخواهی
بر مینیان چو آفتاب افروز — خانهٔ بیوه را چراغ بسوز
دست لطفی بسر بکش همه را — شوشبان پاسبانی رمه را
پنجه را آفتاب رخشان کن — بر سر مردمان زر افشان کن
خلق را ده بزیر سایه پناه — کز ترا گفته اند ظل الله
ساز از فرط جود و همت خویش — در دل مردم دعای دولت خویش
هر کجا زاهدیست وارسته — رحمت بر این و آن بسته
همتی خواه از دل پاکش — سرمهٔ چشم خود کن از خاکش
کاب سرچشمهٔ دعا باید — تا درخت امل ببار آید
بی دعا راه جستجوی گم است — چون که او مولی است لاکن است
با دل صاف و دیدهٔ خون بار — در مزارت ولیست کی کسار

Marfat.com

یک شبی زنده دار همت جوی — شاید مطلبت نماید روی
نزد شان مهر استعانت زد — از خدا وابتغوا الوسیله شنو
گوش شه چون سخن نیوشی کرد — دلش از مهر گرم جوشی کرد
گفت فردا بدولت و اقبال — زده زانو بمسند اجلال
بزم را رونق چمن بخشم — خاک را نکهت سمن بخشم
تاج از فرق سربلند کنم — تخت از پای ارجمند کنم
دوستان را درونه سازم شاد — بنده گان را زغم کنم آزاد
خواست رخصت وزیر روشن رای — ساخت بر مسند وزارت جای
شاه هم اندکی زغم دارست — دل بلطف خدای عالم بست
شام چون دهر عنبر افشان کرد — زلف شب روی روز پنهان کرد
رخ نهان کرد مهر پرشکوه — جبهه ماه تافت از سر کوه
بر دور آب سرخ اصل مهر — پر طاوس باز کرد سپهر
از سیه کاری سپهر کبود — صدف خاک گشت غالیه سود
شاه تنها چو مه بشب تابان — در حریر سیاه گشت نهان
کرده در بر لباس عباسی — روی چون قبلگاه شماسی
رفت تنها برون ز خانه خویش — همچو مرغی ز آشیانه خویش
بانگ لبیک لاشریک زنان — همچو احرامیان طواف کنان
از منا و مقاصدات شده — حاجی کعبه نجات شده
چون حرم روضه سره بود — که وقوفش در آنمحل به بود
رو دران کعبه صفا آورد — شره خواهنگری بجا آورد
گشت چون هر طرف طواف کنان — زمزمی از دو چشم خویش فشان

Marfat.com

در نظر آمدش در آن شب تار — چار طاقی چو طاق ابروی یار
خویشتن را به پیش طاق کشید — از گرانی نگاه کرد و بدید
چار مرد فقیر خسته — دیده از دیدن جهان بسته
چار درویش خسته با دل ریش — فرق حسرت فگنده هر یک پیش
زیر دامان فقر داشته پا — سر کشیده ته گلیم فنا
نقش دیوار در خموشی ها — نخل فاضل ز بنده پوشی ها
همچو خم از درون سراپا جوش — چون سبوی پر از شراب خموش
گفت با خویشتن که پیش آیم — گره از شرح حال بگشایم
درد دل را به پیش شان آرم — پرده از روی کار بردارم
همت شان که شد فلک پیوند — باشد از کار من گشایندند
باز اندیشه کرد در دل زان — که چه سان دانم اندرین شب تار
کیستند و بخاطر شان چیست — می نمایند بر چه آیین زیست
رهبران یا نه رهزنان باشند — کس چه داند که بر چه سان باشند
گاه باشد فرشته دیداری — در میانش نهفته زناری
گاه گنجی نهاده در ویران — آفتابی بزیر ابر نهان
لاله آسا شگفته خونی ها — روی سرخ و سیه درونی ها
هر یکی در مدارس تدریس — درس تلبیس گفته با ابلیس
نیم خوار در شست خوی چند — از پی سیم و زر در روی چند
ماتم شان ز مرگ دل ناگاه — جامه چون روی خویش کرده سیاه
چیده دکان خود فروشی ها — کرده چون باده خام جوشی ها
مرد گم کرده ره قلاوز است — آنکه از گریه می رمد دوز است

Marfat.com

بخدا تا بغور کس نرسی / نکنی عاشقی و بوالهوسی
گر ترا نیست با خدا چیزی / نیست این رکوه و عصا چیزی
فکر مخلوقت از خدای برید / رقم رو بروی حال کشید
تو باین خوش که خلق خوش باشند / در همه کار یارکش باشند
روز تا شب چو گاو عصاری / از پی کار خلق درباری
هر کس از ریش گاریت خندد / که خری جُل بگاو می بندد
گر ترا با خدای باشد کار / نبود بر ورت ملک را بار
آه کاندر زمانه مردی نیست / حُقبت حرصند جمله فردی نیست
دانکسانیکه با خدا یارند / خلق را در میان نمی آرند
همه اندر قباب عزت حق / خوانده هر یک ز سر حال سبق
گرچه چون آفتاب تابانند / لیک مانند ذره پنهانند
لی مع الله نقش و فر شان / بسته بر ملک و بر ملک در شان
غره نتوان شدن بظاهر حال / بعبارات خوب و لطف مقال
محکی در میانه می باید / تا عیار همه پدید آید
مختصر شاه با دل افسنجان / کرده و هر طرف نظاره کنان
منتظر ماند تا چه آغازند / بکدامین فسانه پردازند
مشک شب بر دماغ شان در زد / ناگهان عطسه از یکی سر زد
چون بی حمد حق زبان بگشود / از رفیقان خود جواب شنود
کاز بر کف یکی بیابر خاست / گل گرفت از چراغ و کردش راست
سوزش دل چو شمع افزودش / آتش عشق زد بسر دودش
کاشبم غم بسینه کادش کرد / کهنه ناسور دل نژادش کرد

Marfat.com

دل بتاب من زین غم و سوز / شد بسیماب اضطراب آموز
تا بکی آوریم ازین دل زار / سر تا بال همچو بوتیمار
امشب از جور چرخ آزادیم / که بدیدار یکدگر شادیم
باز فردا چه زهر خواهد ریخت / بر سر ما چه فتنه خواهد بیخت
غزال دنیا چه عشوه آغازد / نقش ما بر چه رنگ پردازد
چرخ نیرنگ ساز لعبت باز / تا چه لعبت ز پرده آرد باز
به که آریم هر یکی در پیش / شرح درد نهفته دل ریش
لب خاموش را زبان بخشم / گوش را زینت از بیان بخشم
همه را اینسخن پسند افتاد / لایق همت بلند افتاد
سوی خواهش بسوی او کردند / از وی آغاز جستجو کردند
که تو چون رهنمون شدی بسخن / هم تو اول بگو ز درد کهن
درد دل را نمونه پرداز / شرح احوال خویش کن آغاز
از پی شرح سوز خود کن تیز / شمع آسا زبان سوز انگیز
لاله سان ده ز خون دل سقی / باز فرما ز داغ غم ورقی
خاست درویش و روز بر نشست / هر یکی گوش بر دهانش بست
شه به بیرون نشست با دل شاد / هوش را بر فسانه شان داد
ساقیا خیز و ساغری ده / در خمارم ببین پیالی ده
تا چو مینا ز دیده بارم خون / درد دل از دهان دهم بیرون

## فاش نمودن درویش اول داستان سرگذشت خود

خاست درویش اول از سر درد / حال خود اینچنین گزارش کرد

Marfat.com

که دلم بسته خم موئی است / قامتم کج ز طاق ابروئی است
تن چون موییم از میانی هست / تنگی عیشم از دهانی هست
دیده ام حسن لاله زاری را / سوختم جان داغداری را
گاه جان گاه جامه پاره کنم / سوختم سوختم چه چاره کنم
حال من طرفه بازئی دارد / قصهٔ من درازئی دارد
قدری حال زار من شنوید / قصهٔ روزگار من شنوید
سوخت اختر ز بخت خام مرا / گرچه باشد سهیل نام مرا
پدرم خواجه احمد یمنی / در سخن رشک گوهر عدنی
فیض خود چون سهیل تابنده / برادیم یمن رسانده
نام اوشاه چین دهان خفتن / کنده بر جبهه چون عقیق یمن
دل نورانیش ز خط طغرئی / صافتر ز آبگینهٔ طبری
کرده از خلق همچو مشک تتار / شاهم رو تازه تر ز صبح بهار
از شکر ریز لطف بیغایات / کوزهٔ مصر کرده پر ز نبات
دولتش رشک مملکت گیران / خرج او دخل کشور ایران
گشته اقبال و دولت از جاهش / این غلام آن کنیز درگاهش
داشت حاصل بهرچه بودش میل / زر به پیمانه داشت سیم بکیل
آسمان پیش موکبش جسته / شاطر زنگ بر کمر بسته
همچو ابری که شد ز باران پر / زیر بار وشش هزار شتر
در کفش سنگ چون گهر میشد / مس ز اکسیر بخت زر میشد
زان همه زر و سیم و لعل و گهر / جز من اندر دلش نکرده گذر
هیچ نهاده بر زمین پای / در کنارش چو طفل اشکم جای

Marfat.com

سایهٔ لطف هر هرم گسترد — زیر بال محبتم پرورد
آن هما بود سایه گستر من — سایه افکند بخت بر سر من
تا که از رنج تن بجان آمد — کار با ناله و فغان آمد
عاقبت دیده از جهان پوشید — جان او بانگ ارجعی بشنید
رفت بیرون ز کوچه بند فنا — گفت لبیک دعوت حق را
کرد طی چون مراحل دنیا — ساخت جا در منازل عقبی
من بسوگش سیاه پوشیدم — ابر سان روز و شب خروشیدم
لیک چون نیل کف زدم بر سر — خاک از آه پیده ام شد تر
اینقدر رفت از قصا بسرم — کار گرگشت مردن پدرم
تنها دم ز شغل بارش خون — پا ز خانه چو مردمک بیرون
گریه ام داده هر لبالب آب — در دو دیده بسته همچو حباب
مدتی رفت برهمین منوال — که نبودم ز غصه فارغبال
ناگهان جمعی از جنود رقود — از سپه باطنان جامه کبود
رد برو صاف دل چو آئینه — در دفاع عقربان پر کینه
آوریده ز مکر و بند و فسون — استخوان از دهان سگ بیرون
گلعذران ذله بند و لقمه ربای — ریزه چین کیسه و دزد کاسه گدای
روز شادی چو مهر چهره کش — در شب غم چو سایه اندوه جا
نان گرمی چو خور اگر یابند — سود سود زر دار نشناسند
هر کجا نانست دست کفچه کنند — پیش گس دار کف لفرق زنند
هر کسی خط کشیده بر بینی — پیش ایشان ز بس تنگ چینی
پر بیده ز گفته های تر — و تنزل از ماو و میرزا

Marfat.com

دل ز گفت و دروغ بحر است شد / گر همه ریش شان ابتر است شد
لاف مردی ز مرد چند زنند / هرزه گویند و در شنند زنند
چون زن قحبه با زنان دگر / زده دشنام حرزهٔ شوهر
لقمه چینی نموده هر روزه / همچو زنبیل اهل دریوزه
ساده طبعی برای خود جویان / چون اراجیف هر طرف پویان
تا شنیدند آن کرده لئیم / خواجه مرد است و خواجه زاده یتیم
ناگهان آمدند ناخوانده / همه در خانه چون سگ رانده
گوش داده بگفت شان یکسر / من حق ناشناس بازی خور
بشتند هر یکی از پا / در هوا برده دستها بدعا
چون باخلاص فاتحه خواندند / نکته ها در نصیحتم راندند
که همه کار دهر در گذر است / آسمان گاه زیر و گه زبر است
هر که او زاد بایدش مردن / جان بجان بخش خویش بسپردن
دهر مانند صفحهٔ تصویر / خاک چو گردید گشت نقش پذیر
دهر فانی که دکان بقا / غم بیهوده کی خورد دانا
هست مرگ پدر برای پسر / پدرت نیز دیده مرگ پدر
قطره چون سوی بحر شد واصل / چیست حاصل ز رنج بیحاصل
به که چینی بساط گریه ز پیش / هرزه خندی بحال دشمن خویش
پدرت را شگفته سازی روح / گاه از فاتحه گهی ز فتوح
همه اسباب پیش آماده / ساز و برگ نشاط بنهاده
کام جو داد کامرانی ده / که ز هر چیز کامرانی به
نقد عمری که داری اندر جیب / صرف کن در طرب بزمیت و زیب

Marfat.com

پیش از آندم که میرود ز کفت / بر فلک رفته بانگ یا اسفت
به که با دلبران نیمائی / باده نوشی و بزم آرائی
با سمن سینه گان سیمین ساق / مجلس آرا شوی بطاق و رواق
گیسوی دلبری بدست آری / ماهی آرزو بشست آری
با جوانان نورسیده چو گل / بگشائی جبین ز ساغر مل
چند روزی که در جهان مانی / فرصت وقت مغتنم دانی
خواجه بر عمرت اعتمادی نیست / بندهٔ پیر خانه زادی نیست
چون ازین دست نکته ها راندند / از پی من فسانه ها خواندند
زان سخن رانی و زبان دانی / دلمن گشته صید قربانی
جانم آسوده اندکی ز تعب / گشت مایل دلم بلهو و لعب
کار من غیر خورد و خواب نبود / خانه بی چنگ و بی رباب نبود
بسکه بودم بجرمستی غرق / روز از شب نمی نمودم فرق
در کفم نی ز دانش و فرهنگ / هیچ سر رشته غیر گیسوی چنگ
میشمودی باندکی هنرم / کمتر از سنگ ریگ سیم و زرم
هیچ اندیشه در شمارم نی / غیر را تلف مال کارم نی
از پدر نقد کان رسید بمن / بود دینار چل هزار ثمن
همه از دست رفت و هیچ نماند / در دلم غیر تاب و پیچ نماند
نسیه و نقد هرچه بود برفت / فکر سودا نماند و سود برفت
وام داران ستیزه آوردند / خانه و رخت خانه ام بردند
من چو مسکین خانه ویرانی / مانده محتاج جامه و نانی
خبر حالم بنذر پیش و زکم / لب نالی و بر فلک آهم

Marfat.com

بر بدن نی ز جامه چسپانی — جامهٔ تنگ تر ز عریانی
من میان بلا فتاده حزین — دوستداران ز من کناره گزین
هر کس از نو بهانه میساخت — کس باحوال من نمی پرداخت
بودم القصه یادگار پدر — خواهری مهربان ترا زمادر
میفرستاد قاصدان سویم — بود مشتاق دیدن رویم
من ز شوری که داشتم در سر — هیچگه بر درش نکرده گذر
آبرو چون بباد بر دادم — آمد اینوقت ناگهان یادم
خویش را بر درش رسانیدم — جان ز تشویشها رهانیدم
آگهی از قدوم من چون یافت — بی حجابانه سوی در بشتافت
چون که بر حال من نظر افگند — سینه کوبید و روی و مو میکند
برد از لطف درد پنهانم — داد جا در جوار احسانم
بهر تسکین خاطر غمگین — لطفش از بذله کرد اندوه چین
بتلطف غم ز دل بردی — خوان نهادی بساط گستردی
بسکه در سینه تخم مهرم کاشت — جان اگر خواستم دریغ نداشت
تا که روزی نشست در پیشم — بسخن مرهم دل ریشم
همتش بهر بلندی من — طالب جاه و ارجمندی من
نادر اثنای گفتگو بگفت — از سر لطف و مهربانی گفت
که مرا تا بجسم جان باشد — حکم تو بر سرم روان باشد
نگذارم بخاطرت دردی — یا نشیند بدامنت گردی
لیک خواهم که مرد کار شوی — در جهان صاحب اعتبار شوی
سفری چند گاه در کارست — کز سفر اعتبار بسیارست

Marfat.com

از سفر مرد دیده ور گردد — بخرد و صاحب هنر گردد
از سفر مرد با تمیز شود — گرچه یوسف بود عزیز شود
از سفر آب خوشگواری یافت — در شگون خاک نقش خواری یافت
گر ز مشرق نه مهر بگذشتی — ملک نیمروز کی گشتی
آسمان بین که از زمین بالاست — پایهٔ قدرش از سفر والاست
نشود جز بآزمایش مرد — بزرگی و خورده بینی فرد
بایدت گنج رنج باید برد — بهر استاده گی قدم افشرد
سر و تا آزموده کار نشد — دانش اندوز و هوشیار نشد
ای بزرگان تاجران که پایه ورند — در تجارت بعزم شام درند
که چو ماه خوشخرام شوی — جانب شام تیزگام شوی
این سخن گفت دختر ذر زر — پیش بنهاده کابین بگیرد بر
گفت در وی هزار دینار است — اینقدر بهر سود درکار است
گر بإتلاف مال خواهی بود — باشدت گرد و صد هزار چه سود
خرج بر قدر دخل می باید — کز کم و بیش رنج و غم زاید
بخل و اسراف هر دو مذموم است — مسرف و ممسک احمق و شوم است
لیک در پیش صاحب ادراک — هست اصراف بدتر از امساک
که درم هم زوال مال بود — هم بحکم خدا وبال بود
مال دنیا چو برگ آب است — پای بستش ز سنگ اسباب است
کند و از آتش ایستاده بود — بی مدد خشک اوفتاده بود
لاجرم در شریعت نبوی — رکن دین از زکات گشت قوی
عز حق نام کرده در قرآن — مسرفان را برادر شیطان

Marfat.com

در خبر وارد از رسول خدا — هست خیر الامور اوسطها
مرد مسرف شود بدزدی نیز — که ندارد ز آرزو پرهیز
عز من قنع خواه و گنج بدان — ذل من طمع دار رنج بخوان
نشود سیر هر که با طمع است — چون که من قنع نقد شمع است
چون ز اندرز و پندها پرداخت — گوش من پر ز دُر و جواهر ساخت
من بفرمان او کمر بستم — فارغ از کار خویش بنشستم
بهر اسباب رنجها بردم — بکاری متاع سپردم
روزکی چند رفت چون بمیان — بود اعمم بتاد کریه کنان
زاد راه آنچنان که بود آراست — از خدا هر امن سلامت خواست
باره کی ساختم ز همت خویش — راه غربت گرفتم از دی پیش
پویه بر پویه میشدم بشتاب — همسنگ باد و همعنان سحاب
چون بفرسود از سفر کامم — جای شد زیر قلعهٔ شامم
خواستم تا درون شهر آیم — لختی از رنج ره برآسایم
در آن قلعه یافتم بسته — رشتهٔ راه خلق بگسسته
بود پاسی ز تیره شب رفته — پاسبان از نسیم شب خفته
چشم پوشیده از جهان مردم — بود بیدار دیدهٔ انجم
کرده جنبیدن نسیم شمال — هر شتابنده گان دگرگون حال
ناف خاک از نسیم مشک تتار — عطسه ریز از دماغ باد بهار
گشته دایم عشرت اندوزی — غنچهٔ دل ز باد نوروزی
آسمان از ثوابت و سیار — چتر فیروزه جواهر کار
ماه بر چرخ روشنائی تیز — شده از فرط ساغرش لبریز

Marfat.com

کرده در بر ز ناز مغروری — لیلی شب لباس کافوری
یا ز غربال چرخ سندوسی شب — بیخته کرد عنبر اشهب
شب که صابون ماه آورده — جامهٔ خویش گاذری کرده
زرگر آسمان ز عقل سلیم — ریخته بر بساط سونش سیم
روز از رشک آن شب پرنور — مانده در زیر خاک زنده بگور
رشک الماس پاره ریزهٔ سنگ — قطره گون گشته آب سیارنگ
سیم از ریگ گر شود بیرون — سیم گردیده ریگ آن هامون
یا نه خطاط چرخ بهر شرف — ورق نقره کرده حل بصدف
باد بر سطح آب مهر پسند — گوئی از عاج بسته خاتم بند
من بهر سوی در نظاره شدم — مایل سیر برج و باره شدم
قلعه دیدم آسمان پیوند — رفته چون فکر فیلبان بلند
منجنیق خرد درو بیکار — طایرو هم مانده از رفتار
چرخ بر اوج آن چو کرد نظر — اوفتاش کلاه مهر از سر
یافت از برج آن بلند حصار — کرهٔ خاک حکم کرهٔ نار
زیر آن قلعهٔ فلک فرسای — تماشا ستاده من برپای
هر طرف در نظاره پیچیدم — بود تقدیر ناگهان دیدم
که سر برج قلعه شخصی تاخت — بسته صندوقی از رسن انداخت
بر لب خندق آمد و بگذاشت — دست خود را ز ریسمان برداشت
شد چو فارغ ز کار زود نه دیر — آمد از اوج آن حصار بزیر
من بدل در گمان که عیاریست — شب روی چابکی و طراریست
غالباً بر خزانهٔ شاهی — برده باشد ز شب روی راهی

Marfat.com

نقد و جنسی ربود و زیر انداخت — از پی و سبتر و دیگر تاخت
مدتی شد برین و نامد باز — من برخش خیال در تک و تاز
پس در آن دیده طمع بستم — خوان بی انتظار دانستم
فال نیکوی خود در آن دیدم — یاری بخت خویش فهمیدم
بود پل بسته بر دریاره — من شتابان شدم بکیاره
تا گرفتم کنار خندق جامی — زورمندانه در فشردم پای
بسته صندوق را بمرکب خویش — ره بویرانه گرفتم پیش
سر صندوق را چو وا کردم — بطمع دیده آشنا کردم
یافتم ماه پاره دری — غارت جان نظاره وری
چابک و شوخ دلبر طناز — پای تا سر همه کرشمه و ناز
مشکموی و آتشین خوی — ماه روی هلال ابروی
سمنی بوی ارغوانی رو — صندلین ساق عنبرین گیسو
سرتپای او پری مانده — سبق ناز دلبری خوانده
بوده فرق جبین او تاج — سیمی از آبنوس و سیمی عاج
نافه دعوی بمویش آورده — سنجطا روی خود سیه کرده
از جبین و دو ابروش بنظر — گویا مه زد از دو پیکر سر
خال ابروی او کمین کرده — قصد تاراج عقل و دین کرده
ابروان برکشیده تیغ ستم — در فن دلبری برابر هم
چشم مخمورش از سیه کاری — باده پیما بکام هشیاری
سرمه سا آن دو چشم غمزه فروش — گشته دنبالگیر آهوی هوش
مژه گیرنده تر ز چنگل باز — برده زاغ سیاه از پرواز

Marfat.com

چین بچین زلف عنبر آگینش — صد دل مبتلا بهر چینش
زلف پیچان بعارض گلنار — بر سر گنج حسن جلوه دار
کرده از نظم دلبری پیوند — شعر زلف سیاه سلسله بند
مه ز رویش نشسته در هاله — خال رو داغ سینهٔ لاله
میکشد پیش روی او بینی — تیغ بر روی مه ز خود بینی
ناز بستان زنار پستانش — سینه شق کرده چو گریبانش
قد سهی سرو ناز پرور حسن — سینه آئینه دار جوهر حسن
از دو رو لعل گوش و گردن پر — وز می و مشک جیب و دامن پر
زان صفا و طراوت بر دوش — نقره سیماب وار لرزه فروش
از بر دوش خرمن سمنی — وز سرین توده توده نسترنی
تن او بسته دستهٔ نسرین — لیکن از زخم چون کف گلچین
شفقی گشته صبح روشن او — خون صد خسته دل بگردن او
نازنین پیکرش ز زخم چنان — ورق سیم و قرمزی افشان
تنش از زخم گشته گلناری — دیده دیبای او و توکاری
رفته از آب و تاب گلزارش — زعفران رنگ ارغوان زارش
نرگس آبدار او خفته — سنبل تابدارش آشفته
منتظر چشم بسته بر سو راه — مانده معزول دیدبان نگاه
غمزه گو بود در لشکر ناز — رخش جورش فتاده از تگ و تاز
غنچه اش مانده خامش از تقریر — همچو منقار بلبل تقریر
دستش از دستبرد کشور جان — خشک بر جا چو پنجهٔ مرجان
منکه کردم به آن جمال نظر — رفت صبر از دل و خرد از سر

Marfat.com

عشق او کرد غارت دلمن — تخم مهرش سرشت در گل من
بر سرش مانده با دل بریان — شمع آسا ز دیده اشک فشان
که برین مه که از دریاریست — اینچه بیرحمی و ستمگاریست
با چنین حسن دل دهد یاری — که خورد خون او بخونخواری
ای چنین نازنین نگاری را — وانچنین دلربا بهاری را
پیکر از زخم لاله وار کنند — تنش از داغها فگار کنند
ظالمی کو شدش ستم گستر — جای دل سنگ داشته در بر
من بحیرت که جای حیرت بود — با دل خویشتن بگفت و شنود
که بناگاه غنچه اش بشگفت — از سر ضعف و ناتوانی گفت
کای فراموش کرده طور وفا — پیش بگرفته رسم و راه جفا
دست بیداد و ظلم بگشودی — بر جوانی من نبخشودی
خسته کردی چو گل ز خار جفا — تن مجروح من ز سر تا پا
کردی از صفحهٔ دل خود حک — شرط احسان و حق نان و نمک
خلق عالم که ترک دین نکنند — با دلی نعمتان چنین نکنند
بمکافات لطف و احسانم — کشتی اینگونه دشمن جانم
باش تا در دمیده صبح نشور — رخت بندد شب ستم از دور
تیغ دست جزا علم گردد — احکم الحاکمین حکم گردد
من ز شیرین شکر مقالی او — چون شنیدم ضعیف نالی او
گفتم ای چشم جان بتو روشن — از گل روی تو دلم گلشن
غیر مهرت بدل نمی بینم — خار گویت بچشم می چینم
دیده گریان شد و دلم بریان — نتوانم که هیبت ز میان

Marfat.com

تو هم از درج لعل بگشایید — باز گو حال خویش حرفی چند
گفت باری تو خود بگو چه کسی — که بفریاد دردمند رسی
گفتمش از ولایت یمنم — از تو گریان چو شمع انجمنم
چون بحال تو چشم بگشادم — روی تو دیده دل ز کف دادم
طوق دل کرده حلقهٔ موی — قبله کردم ز طاق ابروی
خال رویت سپند دارم سوخت — خرمن دل بیک شرارم سوخت
پیچش زلف تا بدارم گشت — چکنم این سیاه مارم گشت
ساده چون یافت مزرع دل را — شد ز خال تو سبز تخم بلا
اشک من شد ز لعل تو گلرنگ — دل شد از غنچهٔ دهان تو تنگ
تا بحالت نظاره دارم — جگر پاره پاره دارم
گر ز خار جفا تنت شد ریش — بر دل من هزار جا زد نیش
نازک اندام اینسخن چو شنفت — با من از روی دردمندی گفت
کای جوانمرد از این دل یکدو — نقش این صورت غریب بشو
آب تیغم بحلق تشنه چکان — جانم از تن بضربتی برهان
گفت این و گلش شد افسرده — گشت بیهوش گویا مرده
چشم من چون گلاب پاشه روان — بر گل روی او گلاب فشان
عقل از نیمه نمود راه گریز — عشق از آن و بجان فشانی نیز
عقل میگفت پای من کند است — عشق میگفت مرکب تند است
عقل میگفت از جلا بپرهیز — عشق میگفت با قضا ستیز
عقل میگفت دل نباید داد — عشق میگفت هرچه باداباد
ما درین گفتگو که صبح دمید — از خروس سحر خروش کشید

Marfat.com

چون سحر چاک جیب روز گشاد — بخیهٔ شب بروی کار افتاد
شد ز صندوق چرخ مهر برون — از شفق جیب و دامنش پرخون
سر صندوق بسته بر مرکب — ره گرفتم بصد هزار تعب
از در شهر آمدم بدرون — دل ز اندیشه بالبالب خون
گرم چون سایه وار در رفتار — منوحش ز هر در و دیوار
که بناگه میان راه گذر — داشد از کاروان سرائی در
مرکب خویشتن درون راندم — پیش خود صاحب سرا خواندم
اسپ دادم که گاه جو آرد — از پرستاریش خبر دارد
خواستم پس ز دی مکانی خوش — که بود چون رخ بتان دلکش
حجرهٔ داد روشن و زیبا — نقش دیوار و سقف چون دیبا
گوهر خود ز درج کرده بروق — فرش کردم ز اطلس و اکسون
بهر آن دلبر پسندیده — بستر از هفت پردهٔ دیده
موج زن در تهٔ زبر پوشش — تودهٔ سیم از برود و برشش
تا نهاد او بگرد بالش سر — مرغ بالین ز شوق بزد پر
چشم مخمور او چو رفت بخواب — خاطرم جمع گشت در هر باب
نرم نرمک شدم ز خانه برون — گرم رفتار بیقرار و سکون
در طلبگار مرده جراحی — نقش اندیشه کش چو طراحی
ناگذارم فتاد برجائی — یافتم فیلسوف دانائی
اسغلینوس بندهٔ فرمانش — هیکل آفتاب دکانش
چشم بیمار و دلربایان را — از اشارات او امید شفا
ساعد دلبران چون حورش — یاد ده رنگ ماهی سقفورش

Marfat.com

دست بر سینهٔ تبان مانده — نکته‌ها از طباک دل رانده
خال و گیسوی مهوشان بجا — سنبل الطیب و حب نیل آسا
از تراکیب و از معاجیش — باج ده اهل چین و ماچینش
چون مرا دید مهربانی کرد — پرسش من چنانکه دانی کرد
وجه تصدیع من چرا طلبید — در جوابش چنین گشاد لب
کز مرا دیر پرده بیمار است — چون دل من ز درد افگار است
از کمال حیا و عفت و دین — مرد یک دار مانده پرده‌نشین
قدمی رنجه گر کنی یکدم — نقد جان باشمت بحق قدم
خواهش من چو دید خواهش جا — تا بهم آیم رسید بیجا
حال او گفت چون شهر جهان — ماند ساکت چو صورت بیجان
[illegible] — گرد غم چون نرفته شد دلی
کای تو ساکن شده بشهر جهان — [illegible] عقل برون
با چنین صبح روی شکین موی — از چه کردی چنین تو راست بگوی
در جوابش سخن مکالیدم — دست بر دست وی بمالیدم
[illegible] — بر چنان آتشی فگندم آب
[illegible] — بهتر از راستی که [illegible]
[illegible] — از لب [illegible] نوش شکر نوش
[illegible] سفر چو کار زدم — از بین سوی شهر شاه شدم
خویش [illegible] — [illegible] با من ز فکر نا غبال
[illegible] — در جلای وطن چو آئینه
[illegible] — سنگ بر شیشهٔ [illegible]

Marfat.com

بهر تاراج ما کمین کردند — بیخبر جمله حمله آوردند
از چنان فتنهٔ قیامت زا — مال و جان رفت اهل قافله را
مصر کی را چو گشت خرمن جان — علف آتش مجسم شان
من طریق گریز سر کردم — تنگ پای جان بدر بردم
منتظر تا شدند آن ازال — فارغ از قتل و غارت اموال
من بامید آنکه شاید کس — زنده از دعوی حیات نفس
بر سر قافله گذر کردم — دامن از اشک چشم تر کردم
از رفیقان نیافتم دیگر — هیچکس زنده غیر اینخواهر
او هم از زخمهاش صد چاک — او فتاده چو برگ لاله بخاک
جا بصندوق دادمش فی الحال — مرغ رفتار را کشادم بال
سود تا زانویم ز رفتن پای — تا شد اینکاروان سرایم جای
گر کنی بهر دلفروزی ما — شمع آسا دماغ سوزی ما
بنوازی ز خاطر پر نور — زخمهایش بمرهم کافور
در دعا برده دستها بهوا — لب کشایم چو زخم او بشفا
از بهار عنایت داور — چون شود غنچه سان کفم پر زر
مزد دست ترا بجا آرم — رنج تو پایمال نگذارم
چون حکیم اینجواب نقد شنید — زر انعام خویش نسیه بدید
گفت ای مرد بینوا دلگیر — نیست بیمار تو علاج پذیر
چمن زخمهاش آئینه دار — سبز گردد ز مرهم زنگار
چون حکیم این بگفت و رفت برون — من ز حیرت فتاده غرقه بخون
چون کف خود ز بی زری دلتنگ — همچو دیوانگان بخود در جنگ

آتش مجسم شمشیر را گویند ۱۲

باز جستم ز جای خود چو شرر — دیده ماند و ز دود آهم تر

تا ز مکر و فسون و عجز و نیاز — آرم آن روز زر طلب را باز

پا چو کردم برون ز صحن سرای — گوش من پر شد از صدای درای

که سکاری بساط خود گسترد — آن متاع سپرده پیش آورد

مال را در سرای آوردم — خاطر خود بجای آوردم

همه اسباب را کثیر و قلیل — بنوشتم یگان یگان تفصیل

گرم از آنجا شدم به پیش حکیم — کرده سر خم بکورنش و تسلیم

کای فلاطون هفت خم سپهر — واقف کاهش مه و تب مهر

صیت فضلت ز غرب رفته بشرق — در خوی خجلت از تو یونان غرق

دست تو از برای درد درون — جان آدم سرشته در معجون

صبح از مهر آسمان آرا — از دکان تو برده قرص طلا

کیست غم تا رسانم آسیبت — گر مفرح پر است ترکیبت

بر تو خاقان اگر کند لشکر — بشکندش بچوب چینی سر

شمع جان تا خورد گلت — کز گل حکمت سرشتن است

در دوا گو بیت [illegible] — دست مهر دادن گردون

نقد جانم [illegible] — که کنم پیش پای تو ایثار

لیک احوال من [illegible] — خاطرم آنچه خواست دید

خیر تا خدمتت بجای آرم — هر چه دارم [illegible] آرم

بهر آن [illegible] پرده نشین — [illegible] خویشتن بگزین

چون حکیم [illegible] — [illegible] قدم فرسا

[illegible] — [illegible] چو گل شگفید

Marfat.com

خواست دیگی و آب گرم نمود — غسل اندام سیمبر فرمود
بخیه زد زخم نازنین بدنش — شد چو دیبای بخیه کار تنش
چرب دستی نمود و بست بهم — زخمها را بصبر و مرهم
هر نفس داد تجربت میداد — بطلا و جلا صلاح و گشاد
گفت خاطر مدار هیچ به بند — روزکی چند شو شکیب پسند
عرق بید با نبات آمیز — دهمدم در گلوی او میریز
ناموافق دگر طلب نکند — حرکتهای بی سبب نکند
من بروزی دوبار می آیم — تو بنو مرهمی بفرمایم
دارم امید آنکه زود و دیر — زخم او گردد و اندمال پذیر
تا دو هفته رهی ز رنج و ملال — بدر گردد اگرچه هست هلال
سرو قدش بجلوه آرائی — بر تن مه کند کتان سائی
چون حکیم از کلام خود پرداخت — دل ناشاد من ز می خوش ساخت
من بشرط سخا نموده قیام — پیش رفتم با حترام تمام
خلعت تازه اش بر کردم — دامنش پر ز زر و گوهر کردم
رفت از پیش من طبیب برون — من ببالین یار دل بردن
در پرستاریش برون نزدم — که خور و خواب هر دو بود حرام
او بستر چو چشم خود بیمار — خم ببالین و من امیدوار
اشک چشمم چو روغن بادام — بهر زخمش رطوبت اندام
سبحه اشک خوش برشته دری — دانهای انار من جگری
دل خود را چو سیب کرده قاش — که فتد سیب او بآن ایکاش
جان ز رشک رشک کرده بدو — بر لبش بانگ زد دو فسوس

از دگر فکرها دماغ تهی — آب گردیده دل چو سیب بهی
روز و شب خدمتش بجان کردم — هرچه بایست کردن آن کردم
همت اهل دل درو بستم — بدعا و دعا به پیوستم
زخم او مرهم تمام گرفت — تا بگیاه التیام گرفت
مصقل صحتش چو دست کشود — زنگ ز آئینهٔ تنش بزدود
شد برخسار رخت طاقت سوز — همچو خورشید آسمان افروز
روی او ماه را خجل ماندی — وز قدش سرو پا بگل ماندی
از پی تلخکامی من زار — طوطی نطق او شکر گفتار
گر نشستی فراز مسند ناز — که چو رعنا غزال و رنگ تاز
تماشا فراختی سر را — مردمک گشته چشم منظر را
من بصد دل چو نی شده بندش — دل و جان داده بر شکر خندش
میزدی هردم از دل بیباک — پنجهٔ عشق جیب صبرم چاک
شوق آوردیم بر آن صد بار — که نهم رو بدشت مجنون وار
لیک هر ساعت آن عروس طراز — متلطف شدی سخن پرداز
گر ز ما نه گرانی زمان باشد — با توام دل یکی و جان باشد
شومت حق گزارد شکر پذیر — نکنم در وفای تو تقصیر
ما ازین گفتگو بهم دلشاد — خاطر از بند غصه ها آزاد
تا بچل روز ماه مهر پرست — از مهر رنجها بکلی رست
شد ز پرهیز چشم بیمارش — خوردن خون عاشقان کارش
یافت روزی حکیم صحت نام — که بتجویز رفتن حمام
شب چو از سینهٔ گنبد گردون — مهر شد در نقاب غالیه گون

Marfat.com

ریخت شبنم زمانه گونه طبق — چون بحمام قطره های عرق
خاک گردید چون گل سرشوی — مغزهای جهانیان پربوی
ماهمن بهر گرد روی براه — بر رخ خود نقاب شعر سیاه
شد بکیسو من بدنبالش — عاشق زلف دوانه خالش
شد قد آن نگار سیم اندام — شمع فانوس گنبد حمام
خواست شد بام تا بدان خورشید — تا بدان حیله اش تواند دید
کاسی مطلع شدن میخواست — لیک نامد ز بخت ناقص راست
طره فانوس حلقه های کتان — شمع کافوری تنش عریان
در بر بی پیرهن چو حمامش — دوخت کیسه به نقره فامش
خوط سبز بر کمر بسته — دسته گل ز شاخ تر رسته
بر لب حوض شد چو سرو جوان — گوئیا یافت آب مرده روان
رفت در آب ماهی سیمین — ماه شد مشتری دلنشین
آب تیر سخت دمبدم رو را — گوهر آمود تار گیسو را
خور چون ساعدش بدید درست — دست خود را ز آب کوثر شست
ساقی درویش بزیر زلف خوشست — ماهی و ماه آورید بدست
از نگارین کفش که بود بتاب — گوئی آتش گرفت عالم آب
از آنطرادت که داشتی پیوست — ساعد از دست او چو ماهی جست
جز حسن بین که چون پرداخت — کوه برفین آنسرین نگداخت
با تنش لیکه در بدن جان داشت — آب هم اختلاط چسان داشت
پیش زد پاش آنمژه هم آب — لبت خود و زره زچین حباب
صبح نور مقشر آورده — در کنش چون سبوس تیره

سنگ سودا که زیر پای بود — دل سخت سیاه خوبان بود

گرد بیرون ز حوض جست گذر — تر و تازه چو برگ گل بسحر

ساخت از نقشه سروتن خشک — داد هر سو چو نافه نفحه مشک

بر تن خویش پیرهن آراست — زیور برگ گل ز زنبق خواست

ارغوانی لباس کرد بهر — شعر شبگون چو موی بست بسر

دید گلگون قبای او ز شغب — چاک زد لاله پاک بی قصب

خنده هر دم زدی گریبانش — بر رخ صبح و مهر تابانش

عود سوزی ستاده من بر دست — همچو هندوی آفتاب پرست

ماه رو بهر مهربانی من — شکر افشان بهر زبانی من

همچو دریا دمی لعل وا کرد — چون گهر در کنار من جا کرد

بهرهٔ عیشم از جهان کم بود — بود گر مشرقی در آن دم بود

خاست از جانگار حور وش — رخ چو جنت ز خوی چون آتش

چست و چالاک زد براه قدم — خانه را کرد رشک باغ ارم

باقی شب بخواب جست آرام — صبح بشکفت چون گل بادام

گشت با تندمست میخوارش — میوه نان و کباب بازارش

لیک در دست من پشیز نبود — زانهمه زر و مال هیچ نبود

فکر من هیچ چاره نتوانست — آن ادا فهم نکته دان دانست

گفت با من گشاده چهره خوش — کای وفادار یار [illegible]

دل و جانم وفا سرشته تست — [illegible] عمرم [illegible]

بسکه پیش آمدی بلطف و کرم — گرد غم شد ز بار منت کم

گر بصد سال عذر آن خواهم — نتوان خواستن [illegible]

Marfat.com

خاطر از بی زری مدار به بند — دل تو پر ز دست خالی چند
ساخت از بسکه عشق من پستت — سود و سرمایه رفت از دستت
طرب اندیشه در نهاد بیار — قلم و کاغذ و مداد بیار
منکه فرمان او بجان بردم — هرچه درخواست پیشش آوردم
پاره کاغذی برید بدست — راست گویا قلم زبان بریده
گفت بر چار سوی وکالت — صاحب آن عجب زبان آمیت
با چنین کشاده چون خورشید — صبح وارش محاسنی است سفید
رقعه من رسان بمرد کهن — آنچه او بخشدت بیار بمن
خواستم با هزار فکر زجای — گرم کرده براه رفتن پای
آخر آنمرد عاقبت محمود — یافتم آنچنان که او فرمود
رقعه دادم چو دید رفت زجا — پوست بر نامه داد و خاست بپا
شد روانه بسوی خانه خویش — او ز پس همچو سایه من در پیش
رفت در خانه و زمانی ماند — چون برآمد غلام خود را خواند
طبقی ماند بر سر و دستش — که ز زربفت بود خوان پوشش
گفت با این خوان برو همراه — هر کجا گویدت بنه آنگاه
پس ز من خواست تا درنگ کنم — کرد تعظیم من مشایعه هم
رفتم از پیش او حزین و غمین — که ز بختم رسید کار بابین
تا روم از برای قاب طعام — پیش بیگانه چنین بسلام
کلک تقدیر بر سرم چه نوشت — مردن اولی ز زندگانی زشت
لیک بر جای پای افشردم — ساغر زهر غم فرو خوردم
تا رسیدم میان صحن سرای — آن غلام ایستاد بر یکپای

Marfat.com

از سر او طبق فرد کردم — سوی دلدار خویش رو کردم
چون گل اندام و رخ من دید — غنچه آسا بزیر لب خندید
چه فرستاده گفت آن کیدی — باز گو تا ز وی چها دیدی
پیش بردم طبق گشودم سر — ریخت بر هر کنار نقره و زر
از طلا خوان زیم سرپوشش — پر ز دینار و درهم آغوشش
من بحیرت ز کار و بار چنین — دل بدریای فکر غوطه گزین
کز بمرد عجب فرستاده — خالی از مهر نامه داده
او فرستاد اینقدر زر و سیم — نامه بوسید از سر تعظیم
باشد این گل ز بوستان دگر — وین مه از اوج آسمان دگر
کز هر دو تاج عزت و شرف است — از مهین بحر و از مهین صدف است
من در این فکر کان مه گلبوی — کرد با من ز مهربانی روی
کز غمین دل مشو ز تنگی دست — آخر این بنده را خدای هست
هر که جان داد نان تواند داد — دل ز تشویش رزق کن آزاد
هر چه بودت متاع از کم و بیش — صرف من ساختی ز همت خویش
من کنم با تو از وفا واری — که دل رفته را بجا آری
خیز و یکدم برآی و در بازار — خوانی آراسته به پیش بیار
رفتم آوردم آنچه باید قوت — مرغ و ماهی نبات و نان و نقل
با من آن ماهرو بمهمانی — کرد همکاسگی و همخوانی
لقمه دادی ز پنجه سیمین — ساختی کام آرزو شیرین
شربت از جام فقره نوشیدم — چون فراغت رسید خوان چیدم
گفت باید برون ز بیم و هراس — آوری بهر خویش رخت لباس

Marfat.com

لیک باید که کم بها نبود — خوش قماشی ازو جدا نبود
زان که در پیش خلق ظاهر بین — بلباس است مرد را تمکین
حسن معنی اگر بود چون ماه — جز بصورت کسی ندارد راه
بر خری جل اطلس آرد اند — بهتر از اسپ تازیش خوانند
گفتم اینجامه زیب تنگ قبا — از حریر تنست خجل دیبا
پوست پوشم ز مهر تو پر مغز — غالیم از خیال جامه نغز
بهر پوشش دگر نمی کوشم — دیده از غیر تو همی پوشم
گفت درکیش عاشق دلریش — فرض باشد رضای دلبر خویش
در دل خود چو عشق من یابی — سر ز فرمان بری چرا تابی
خواهش او چو آنچنان دیدم — بهر خود رخت خوش پسندیدم
تا یکی روز نعبت چینی — گفت از روی مصلحت بینی
کای وطن کرده در دیار وفا — پیش بگرفته کار و بار وفا
خود تو دانی که در سپنج سرای — هر کسی راست ناگزیر ز جای
لازم آمد بنزد فرزانه — مرده را گور و زنده را خانه
هست اینجا گذرگه مردم — نقد آسودگی در و شده گم
صبح تا شام از بسی شر و شور — گشته اینخانه لانه زنبور
بسکه آشفته میشود رایم — نیست اینکاروان سرا جایم
دل من تنگ شد ز تنگی جای — بهر خانه تردد فرمای
روی خواهش بسوی دنیا کن — منزلی دلفریب پیدا کن
نقش آنخانه را بمن بنمای — تا بقیمت ترا نغز و پای
من سر از حکم او نپیچیدم — چند گه رنج خویش بگزیدم

Marfat.com

خانهٔ یافتم که دل میخواست — نقش آن را بوی نمودم راست
گفتم اینجا نه رشک گلزارست — قیمت آن هزار دینارست
کرد چون خوش بصاحبش دردم — ثمن خانه را ادا کردم
هرچه بودم متاع از کم و بیش — جمع کردم میان حجرهٔ خویش
همه اسباب بسته تو بر تو — نقل کردم بسوی خانهٔ نو
شب که بر رسم نازنین غرب — مهر شد در سیاه خانهٔ شب
گشت این سقف لاجورد اندود — از سیه کاری جهان پر دود
ماهمن کرد شب روی آغاز — خاست از جای با هزاران ناز
جبههٔ تابان چو مشتری بی قیل — که به بیت الشرف کند تحویل
رفت بزم آنچنان دران شب تار — که نشد راه خفته هم بیدار
چون در آمد بصحن خانه درون — مشکبو گشت خاک غالیه گون
از قد آن نگار فرزانه — جان در آمد بقالب خانه
گرم جولان بهر طرف گردید — منزلی خوب دید و پسندید
در و دهلیز و صحن و حجره و بام — یک بیک وار سید و دید تمام
خانه کرد از جمال خود گلشن — چشم منظر ز روی خود روشن
بامدادان که مهر زرد قبا — سر زد از جیب صبح نخلهٔ سا
آن پریوش که بود غیرت حور — خواست از خوابگاه خود مخمور
نرگس از خواب شب گرفته خمار — ناتوانی فزود [illegible]
روی من کرد و التفات نمود — از سر ناز [illegible]
کرد آنچنان که می شاید — گوئی دل پسند می باید
بس خوش شد بدوش دیباهم — کهنه پوش است سر در نیاهم

Marfat.com

چون ز نامحرمان است جمله نهی — حله بهتر بدوش سرو سهی
عصمت از بانوی حصاری راست — از عروسک زنیش کی پروا است
در زعفت تهی بود بفسوس — خود شود سنگ شیشهٔ ناموس
گل که خندد به پیش دشمن دوست — پاره پاره قبای عصمت اوست
هر که افتد بچشم نرگس گل — تا نه بیند بردی شاهد گل
چشم کردن بیشتر حصاری شد — زرش ایمن ز پاسداری شد
زانکه آراست خویش را بهوس — چشم آئینه محرم او بس
زانکه منزل حور است — دیدهٔ مردمان از آن دور است
ارمغان بود هنر اهل ادب — تا بمن گر کند لباس قصب
گر تو دانی برهنهٔ بخت — در خور من که میفرد شد رخت
نبود آدم چو مرد دانائی — چون سراپای من سراپائی
گفتم ای سرو قد دیبا پوش — ارغوان ساق یاسمین بر دوش
در خور سرو نازنین که تراست — جامه جز بوی گل نباید راست
تا قدت کوز سرو راست تراست — ابرهٔ گل بجای آستر است
گر بدزم زعفچه پیرهنت — ترسم آزرده میشود بدنت
ور ز تار شعاعی خورشید — جامه زرلفت سازمت بامید
بزنت میکند گرانیها — عاجزم من ز کاردانیها
نازنین انیسمن ز من چو شنفت — زم خندید و در تبسم گفت
کای بکار سخنوری دانا — سبق از نسخهٔ خرد خوانا
بر در قصر شاه این کشور — که برآورده تا بکیوان سر
نوجوانیست صاحب دکان — سخن فروز غره چون گهر در کان

هر طرف در دکانش توده بلند — ز اطلس و خز و پرنیان و پرند
روی دکان او چو بشتابی — هر چه می بایدت از و یابی
امتثالاً لِامرها فی الحال — خواستم با کمال استعجال
تند در راه گام بنهادم — رو ببازار شام بنهادم
در ره جستجوی افسردم — ره بدکان آنجوان بردم
دیدم او را نشسته بر مسند — سر رفعت کشیده تا فرقد
کج بفرقش اتاقهٔ تعظیم — چون صراحی کشیده گردن سیم
رخ فروزنده تر ز بدر منیر — برفی نرمتر ز خز و حریر
خط سبزش بعارض چو سمن — حجلت خط نو خطان ختن
پیش خط لبش شده مبهوت — بیخن این مُقله در یاقوت
وصف چشمش محرر نامی — مینویسد بطرز بادامی
آفرین باد بر چنان پدری — که بر آورد این چنین پسری
صف زده پیش رو غلامی چند — همه خاطرنشین دو دیده پسند
منتظر مانده تا چه فرماید — چشم در راه تا کی آید
بود یکسو در آن دکان پیدا — کرسی عاج و بندها ز طلا
در ادای تحیت اسلام — من کما حقه نموده قیام
او جوابم بگفت و خاست ز جا — بر سر کرسیم نشاند از پا
از پی پرسشم زبان بگشاد — سامعی داد خوش بیانی داد
سبدم میفزود در تعظیم — گویا بود دوستی قدیم
من رهین ادای پنهانش — نه ز خورید احسانش
[illegible] چون زد [illegible]

گفت اگر خدمتی بود فرمای — تا نهم در ره رضا تو پای
گفتمش کای دلم بر تو شاد — گویمت لطف تو چو رخصت داد
دارم از اقتضای دور زمان — روی پوشیده بخانه نهان
پیش چشم چو خویش را آراست — کسوت تازه زمن درخواست
جامه سفت ده کنون ز تنک — قیمت او گران و وزن سبک
رنگ آن خوش قماش آن دلکش — در زیش نو نهاده در مفرش
چون زمن گوش این عبارت کرد — بغلامان خود اشارت کرد
که کشادند پیش رویم سر — هر طرف مفرشی چو عقد گهر
جامه اولی و اوسط و اعلی — تو ده کردند پیش رو صد جا
پیش چشم هر آنچه خوب نمود — برگزیدم چنانچه درخور بود
زان غلامان یکی ز روی قیاس — کرد آن را لفافه کرباس
آمد و پیش روی من بنهاد — خود بخدمتگری زد در استاد
من چو طرز و ادای شان دیدم — قیمتش را ز خواجه پرسیدم
کرد در سوی من خوش خندان — که بیاید بهاش سی تومان
برکشادم گره ز کیسه سیم — آنچه او خواست کردمش تسلیم
پس کف بذل و جود بگشادم — بغلامان دو اشرفی دادم
خواجه را همتم پسند آمد — در نظر قدر من بلند آمد
که بوقت معاملت روشن — میشود حال دوست با دشمن
مبتلا مانده مردم دنیا — از خسیسی به بند چون و چرا
بایع از حرص در تفکر آن — که دکان را کند به کیسه نهان
مشتری دیده بصیرت دوخت — حبس ایمان بنقد زر بفروخت

Marfat.com

درس سوگند و کذب برخوانده | پای انصاف برگران مانده
بسکه علم عدو گرفته بباد | ده اگر خواستند او نه داد
مرد سوفی بفکر سیم و زر است | که مذ شر البقاع بیخبر است
در کمین بهر صید بی دینی | از ترازو بدست شاهینی
فارغ از چنگل عقاب عقاب | وز عقابیش مردمان بعذاب
زده سنگ ترازو یش پنهان | سنگ در شیشه خانهٔ ایمان
گرچه مسند نشین خیل شده | پیش حق مستحق ویل شده
وان دگر گز بکف فرو شد خز | تا بدو زخ از و کم از یک گز
همچنین هر کسی که بازاریست | قول و فعلش بردن ز دینداریست
بهر سواس و مردم آزاری | هر کی زنبور بازاری
قصه کوته چو خواجه اینها دید | از محل و مقام من پرسید
زنگ کلفت ز سینه اش رفتم | هرچه باید جواب او گفتم
دست من بوسه داد و لطف نمود | از سر مردمی بمن فرمود
که ز دل مایل وفا تو ام | سر بدیده خاکپای تو ام
از وفا تو چشم آن دارم | که بخدمت شبی بروز آرم
باشم از لطف بندگان کریم | در شمار ملازمان قدیم
گفتمش امر تو قبول افتاد | دل بتصدیق آن گواهی داد
لیکن اندیشه ها بسی دارم | که پس پرده بیکسی دارم
از غریبی به بند غم شده خورد | ره بجائی نمی تواند برد
چون ز تنهائیش امان یابم | پای از چشم کرده بشتابم
بار منت بفرق جان بنهم | یکشبی سر بر آستان بنهم

Marfat.com

گفت بعذر و حیله می باید — که ترا خواهشم پسند آید
نشکنی دل چو آبگینهٔ من — نزنی دست رو بسینهٔ من
باش یکشب برابر چشمم — رونق افزای منظر چشمم
او بخواهش گرفته دامانم — من بعذر و حیل که نتوانم
تا باظهار وعده و سوگند — خاطرش ساختم تسلی مند
که نخستین فتد بخانه رهم — شام رو در ملازمت بنهم
گفتم این و وداع او کردم — شاد و خندان بخانه رو کردم
حلقهٔ بر در زدم که زود بدیر — کرد زنجیر زلف دانه بخیر
رخت نو از کفم بناز ربود — خاطرش تازه شد پسند نبود
لحظهٔ در ملاحظه پیچید — صورت بیع و قیمتش پرسید
هیچ چیزی ازو نپوشیدم — وآنچه از وضع آنجوان دیدم
آن بهر و فا پی افشردن — خواستن سوی خانه ام بردن
وآن بسوگند و وعده پیچیدن — خویشتن را ازو رهانیدن
یک بیک چون شنید داد جواب — که نباشد خلاف وعده صواب
پیش حق بیوفا مسلمان نیست — هرکرا عهد نیست ایمان نیست
گفتم آری من اینقدر دانم — لیک تنهائی تو نتوانم
بچنین کارها دلالت چیست — حاضر خدمتت بجز من کیست
گفت از آن باک نیست دلخوش دار — خویشتن را زبند وعده برآر
بجوی انیسخن نمی سنجم — کز خلاف تو بیگمان رنجم
من بعذر و بهانه گرم سخن — او سراپا زبان شده که مکن
تا بوقتی که روز شد بیگاه — داوری درمیان نشد کوتاه

Marfat.com

لیکن از امر او نفهمیدن — خاطرش رنجه خواست گردیدن
چار و ناچار خاستم از جای — بنهادم براه رفتن پای
بدکان جوان فرا رفتم — دیدم او را و مرحبا گفتم
بود در راه انتظارم بست — تخته کرده دکان کلید بدست
چون مرا دید گشت خورم و شاد — همره من بخانه روی نهاد
دیدم انجا عمارت عالی — مایهٔ خرمی و خوشحالی
زیر آن باغ و بوستانی خوش — صحن موزون و صفهٔ دلکش
جدول آب و سبزه اش بکنار — نقرهٔ خط بصفحهٔ زنگار
مطرب آسا ترانه زن بلبل — جامه را چاک کرده شاهد گل
نونهالان باغ رفته ز دست — سنبل آشفته بود و نرگس مست
لاله در پیرهن دری شده شاد — سرو دستک زنان از دمیدن باد
پای بر شاخ گل صبا میکوفت — برگ دف میزد و بجا میکوفت
بود فرشی بباغ گسترده — رونق از کار چنین برده
خواجه دستم گرفته بود بدست — بنشاندم ز پای و خود بنشست
کرد اشارت بخادمان حضور — که ستادند هر یکی از دور
جبههٔ خود کشاده چون خاطر — کرده بر رسم ما حضر حاضر
جامها پر ز شربت و جلاب — کرده خوشبو بید مشک و گلاب
خوانچه ها پر ز گردهای تنک — بدهان نرم و خوش بعده سبک
در مرا هر آنچه دل میخواست — گوشهٔ خوان شده مرتب و راست
نان بادام در نظرها فرد — پشت چشمی به پستهٔ نازک کرد
انتها پا پنیر در تحسین — برده دلها ز عشوهٔ نمکین

Marfat.com

زیر انگور ری طبق پنهان — پر سبد ها ز سیب اصفهان
بسکه چربیده بسکه بر ثمرات — دانه کشمش چو حب نبات
سید میوه خویشتن را دید — که حسینی بفخر می نازید
دانه‌هایش چو گوشوارهٔ حور — کرده دعوی صاحبی انگور
قاش خربوزه رشک شاخ نبات — شیره هندوانه آبحیات
گوی لذت ز میوه ها برده — کرده دل گرد گرمه و سرده
اشتها گشت بر طبیعت چیر — شد دمی ذائقه حلاوت گیر
ساقیان آمدند سرخوش و مست — تنگ بسته میان گرفته بدست
خوانچه لاجورد پر فنجان — آسمانی ته ستاره نهان
قهوه دانه‌های چینی زرکار — مرغ زرین ز هر طرف طیار
رنجیته کهربای سوده بجام — تازه گردید و زان شمیم مشام
خواجه بنهاده چشم بر من و گوش — جام داده بدست من که نوش
کیف دانه نهاده در چشم — کرده هر کیف واله خوشتم
کرده از هر دری سخن آغاز — غنچه اش نکته ساز و بذله طراز
شب که شد سقف آسمان پر دود — چشم نرگس ز نم سرشک آلود
چرخ خباز دار دست گشاد — قرص خورد رتنور شام نهاد
بوستان شد ز شمعها روشن — جلوه فرمای وادی ایمن
نقش فانوس ها تفکر رای — گنبدی گشته از خیال سپای
مجمر از عود خام غالیه بیز — کاسه سر ز بوی آن لبریز
خواجه بر روی من بصد اعزاز — بنشسته بچار بالش ناز
از اداهای تلخ غلیان مست — وز نی مار پیچ زلف بدست

Marfat.com

غنچه شد گل چو غنچه اش گل شد — شور غلیانش صوت بلبل شد
سرتی از بلور با رونق — خوشنما تر ز غنچه زینت
هر زمان همی کنار بزم گزین — حاشیه پر ز معنی رنگین
جام کرده ز بر دعای قدح — خوش صراحی ز قاه قاه فرح
قلقل شیشه غلغل بلبل — کرده رخسار میکشان گل گل
نقلها در ادائی چینی — بزم رونق فزای رنگینی
نیم پاسی ز تیره شب چو گذشت — ساعتی چند صرف عشرت گشت
خواجه فرمود کاورند به پیش — خوانی از فکر خورده دانان بیش
کارداران سماط گستردند — هر چه گنجد بفکر آوردند
مرغ و ماهی و نان و قند و کباب — پرورده بعنبر و گلاب
شد لب خوان خنده آلوده — پر ز حلوای زعفران سوده
نان آبی سپر بر آتش جوع — خاکیان هوی او نموده رجوع
شیر نال است کودک دلجو — کایدم بوی شیر از لب او
میده مه بشیر صبح خمیر — کرده بودند بهر نان فطیر
هر که در مدح نان سخن راند — از عصیده قصیده میخواند
دل بریان گوسفند چو عرش — زیر آن نان سوزنی شده فرش
هر کرا دل بود ز غصه تباب — میل نان خطائی است صواب
رشکم افروز بخت سنبوسه — کرده بر لب تبان بوسه
آنکه برگرفت ساق عروس — بایدش زا بفرق دانش بوس
برده لوزینه دل ز حسن صبیح — صنعت افزای تر ز حشو ملیح
پشمک قندی از در دلهاست — خط پشت لب تبان گویاست

Marfat.com

باز چنگال هر طرف زده پر — گاه در دو مرغ اشتها در بر
قند ها کله زن بهم بشتاب — شده واقع میان شان شکر آب
آب دندان ز آبدندان بود — هر یک او را ز آبدندان بود
کرده هر هفت چاره پاره بخوان — پنج نوبت بشبهات زنان
پاره مقراضه کرده بند قبا — پهلوی بره ساخت در دل جا
جلوه کن خانه زیر عشوه پرست — آلت ذائقه گرفته بدست
رشته شوخ چشم یکباره — شد زبان بند هر دهن پاره
کوفته برده کوفت از دلها — کار سختو بحل مشکلها
بسکه اظهار پختگی فرمود — ریزه کاری بر بخ زرد نمود
ورق زر ز بس فزوده جمال — مرغ بریان نذر و زرین بال
کرد هر نعمتی چو جلوه بخوان — ذائقه تازه شد ز لذت آن
خادمان چون فراغ ما دیدند — سفره برداشتند و خوان چیدند
خواجه را یافتم جبین پرچین — چشم حیرت بدوخته بزمین
از دلش زنگ غنچه را رفتم — دست او بوسه دادم و گفتم
که چرا خاطرت حزین بینم — طاق ابروت زیر چین بینم
نتوان راز دل ز من بنهفت — چون شنید این سخن بپاسخ گفت
کای بکوی وفاق منزل تو — متعلق بحال من دل تو
پیش آنکس که دم زند ز وفاق — راز پوشیدنست عین نفاق
این بگفت و ز بزمگه برخاست — ساعتی رفت باز آمد راست
همره او کنیزکی چو پری — بارخی چون ستاره سحری
غارت عقل و صبر آفت هوش — غمزه زن نازساز و عشوه فروش

Marfat.com

تاب خورشید عکس رخسارش — رشک ناهید شور گفتارش
نرگس پرخمار باده پرست — شده از بوی نافهٔ موست
روی تابان بزیر زلف سیاه — [illegible]
گشته از عشق زلف پیچانش — [illegible]
خال ابروش جان مردم خست — هندوی بر میان [illegible]
پیش بالای جلوه فرمایش — زلف هم بوسه داده بر پایش
گوهر از دیدن بر دو دوشش — شده لرزان نه بناگوشش
اینچنین دلبری که دل میخواست — بزگه راز روی خویش آراست
جام پر باده ام نهاده بدست — من زمی هم ز بوی وی سرمست
خواجه هم نقلدان گرفته بدگفت — پیش رویم ز روی عز و شرف
داده جام سفید را رونق — باده سرخ تا خط ارزق
خاست از بزم میپرستان جوش — بر فلک رفت بانگ نوشانوش
ز آتش می دماغها شد گرم — رخت بربست از میان آزرم
خواجه چون ساغر و از می خورد — رو بدلدار خویشتن آورد
کز رو تو پرده یکسو به — فعل عشاق را بر آتش نه
جیب بکشای تا خجل سازی — زلف واکن که منفعل سازی
نفحهٔ غنچهٔ بهاری را — نافهٔ آهوی تتاری را
سرو آزاد جلوه فرما کن — نثار باده را دو بالا کن
خرمن صبر را ز عشوه و ناز — برق در زن ز شعله آواز
نازنین خاست از میان سرمست — بر کنار بساط بزم نشست
دو غلام سیه گرفته قرار — چون دو گیسویش از بین و یسار

Marfat.com

آن یکی چنگ را گرفته بچنگ — دیگری دف بکف زنی در تنگ
دسته شان دست بند بسته بکار — پیش برده ز پیش دستان کار
کار رود در رباب میکردند — زهره ز زهره آب میکردند
پنجه شان پنجه تاب عقل و خرد — شده ذو الخمس زن بشد و بمد
زان نوای بلند فوج ملک — پای کوبان شده باوج فلک
لب شان گشته شکر افشانی ریز — باج خواهان ز اصفهان و حجیز
نقش عشاق راست بنشاندند — هر که بود از مخالفان راندند
برکشیده بچرخ نادره فن — از حسینی نوا بقول سخن
بزم نوروز وار غنچه کشا — روح افزا تر از نسیم صبا
هر یکی زان مقام نورانی — فارغ از گبری و مسلمانی
ناگهان آن کنیز خواجه فریب — که شد آراسته بزیور و زیب
شوخ و بیباک از میان برخاست — فتنهٔ تازه در جهان برخاست
باز زنگوله جلوه فرما کرد — شور صد روز حشر برپا کرد
بود زرین کله تبارک ماه — قبهٔ زر فراز چتر سیاه
با سحابی از و نموده هلال — با سر سبزه مرغ زرین بال
تابش جبههٔ منقش زیب — برده از عاشقان قرار و شکیب
نسخهٔ حسن بود آن رخسار — کرده سر لوح ساده را زرکار
نقطهٔ خال نیل زیبا ماند — بیت ابرو بانتخاب ساند
سرمه چشمش چه خوب و زیبا کرد — حکمت العین را مجسما کرد
ادمه دار از کنار ریش بالا — شعلهٔ حسن گشته جواله
جلوه سرو گلشن آرایش — پیچش سنبل سمن سایش

Marfat.com

برق زد خرمن دل و جانرا — کرد تاراج دین و ایمانرا
در دم رقص آنمه از سر مهر — چرخ زد زهره برفراز سپهر
ز آستین ساعد بلورینش — چله کرده کمان زورینش
پای کوبان بشورش خلخال — کرده خون هزار دل پامال
گاه لرزان چو شاخ گل ز صبا — گاه کج همچو تیغ پا بر جا
گاه رقص از نشستن بیتاب — قبه بسته هر نفس چو حباب
گاه برکف گرفته زلف چو مشک — که کسی را ازین رهائی هست
گاه کج کرده گردن چو سمن — که مرا خون بسی است بر گردن
گاه دامان خود گرفته بدست — که ز دامان غنچه پاکتر است
گاه ته کرده زانو از سر ناز — که بهمزانو بیم نیست نیاز
چشمش از عین ناز افسون کرد — دل بچشمک ز سینه بیرون کرد
رفت هر کس ز خویشتن فی الحال — سوی خود خواندش از اشاره بدال
زان شکن گیر گیسوی لرزان — ناف کاسد شد و عبیر ارزان
بر زمین میل آسمان بودی — گر نه زنجیر کهکشان بودی
چشمها مست جلوه نازش — گوشها هوش رفته ز آوازش
ناز فرما به پیش هر که رسید — دل برسم نثار پیش کشید
رفت آوازه ز بزم بردن — تا بطاق مقوس گردون
شب بآخر رسید و صبح دمید — همجلیس را بخواب [illegible]
شد چو از نور صبح جلوه فروش — لالی آفتاب [illegible]
نشاط می بخواب یاری کرد — هوش در سر نفس شماری کرد
سر ببالین خواب بنهادم — تن به لبتر ز ماندگی دادم

Marfat.com

رفت یک نیزهٔ چو مهر بلند — سر کشیدم برون ز خرگه پرند
مانده بودند منتظر بر جای — آنجوان دلگیر کم ته پای
جستم از جای و پیش بنشستم — خواجه بنهاده دست در دستم
خوان برسم شبانه پیش آورد — گرده های سفید و نعمت زرد
بزم را رونق دگر افزود — از می و جام و نقل و ساز و سرود
بسکه افزود شادمانیها — روز شد صرف دوستکامیها
شام چون رخ بهفت شاهد مهر — مه برآمد فراز بام سپهر
مه جبینان صلای باده زدند — خال نیلی بروی ساده زدند
مجلس از جام باده رنگین شد — روکش کارخانهٔ چین شد
زهرهٔ چرخ دلبری برخاست — کار مجلس ز قد او شده راست
دل ز عشاق بند و جان برد — شب چو گیسوی خود بپایان برد
دهر شد چون ز صبح نورانی — کرد مرغ سحر پرافشانی
خواجه آهنگ بزم سازی کرد — نوبتو میهمان نوازی کرد
باز آمد بناله بلبل نی — ریخت خون کبوتر از لب می
کبک طاوس وش بت موزون — جرعه ریزان بخاک فاخته گون
کرده آماده بهر نقل تمام — از لب و چشم شکر و بادام
روز را از کمال ناز و طرب — بفسون و فسانه برد بشب
چون کشید آسمان فراز زمین — از شب تار خیمهٔ مشکین
می نمودی ز فرط تابش و تاب — کهکشان ریسمان و میخ شهاب
گشت روشن ز شمعها خانه — مجلس عیش هفت پروانه
نشاء و خواب بیدماغم کرد — مایل بستر فراغم کرد

مخلص

سر ببالین نهادم و خفتم — تا دو پاسی ز خویشتن رفتم
در دل شب ز خواب برجستم — ز آنهمه رنج و تاب دارستم
یاد آمد که ماه من تنهاست — سه شب و روز جانش اینجاست
بیم بودم که زهره آب شود — خانهٔ صبر و دل خراب شود
دست سرگرم پاره کردن جیب — دل دبیزاری قرار و شکیب
گاه با عقل خویشتن در جنگ — گه ز نافهمی خود آمده تنگ
ناگهان خواجه شد درون از در — دست در دست یار سیمین بر
از پی من بکف می گلرنگ — همچو آهو نشست زیر پلنگ
دل من بود پر ز تابش و تاب — سر نکردم بردن ز جامهٔ خواب
میکشیدم چو خفتگان نفسی — که نبودم مجال حرف کسی
چون ز روزن نیافت نور سحر — باز گفتند شان بیکدیگر
که مگر سیر شد ز صحبت ما — گشته فارغ دلش ز الفت ما
لحظه گردیم می باید — تا دمی از کهالت آساید
این بگفتند و آمدند بدر — پا نهادند در دقاق دگر
ساعتی دل ز غصه کردم دور — تا فگند آفتاب پرتو نور
روز چارم که نیلگون طارم — گشت خالی ز حوشهٔ انجم
رخت پوشیده آمدم بیرون — دل پهلو ز شرمناکی خون
که شب و روز مانده حاضر او — سعی کردم بپاس خاطر او
از جهالت بغفلت افتادم — رنج بردم بباد بر دادم
اینچنین بار جرم بر گردن — چون توان در رخش نظر کردن
گفتگو با خودم از میان بود — یکزمانم ز غصه دل نابود

Marfat.com

تا رسیدم بصحن خانهٔ خویش — سر ز بس خجلت افگنده به پیش
دل پر از بیم کم نگاهی ها — داده سامان عذر خواهی ها
ریخته دُر معذرت بطبق — شده از انفعال غرق عرق
دلربا در خجالتم چون دید — از سر لطف بر رخم خندید
بوسه بر دست و پای او دادم — پس لب عذر خواه بگشادم
زنگ کلفت ز خاطرم بزدود — با رخی تازه تر ز گل فرمود
که مرا از تو هیچ باری نیست — زانکه در دستت اختیاری نیست
بارادت نخست رفتن دان — بی اجازت مراجعت نتوان
خاطر خویشتن نرنجانم — که بخود مهر تو بسی دانم
گرچه جانت ز من نبود صبور — در چنین امر بوده مجبور
گفت باید ز گرمی و سردی — چون درین روزها بسر بردی
میزبانت چگونه خوان بنهاد — بچنان داد میهمانی داد
پیش آن نکته سنج قاعده دان — برگشادم بشرح و بسط زبان
زان بساط طرب بگستردن — خوان برسم ملوک آوردن
گه نمودن بباده خوردن روی — گه شدن از سرود عشرت جوی
دیدن آن کنیز بزم آرای — دان غلامان ستاده جام بپای
آنچه در زیر چشم آوردم — یک بیک پیش او بیان کردم
گفت دانی که شرط یاری چیست — رسم و آئین دوستداری چیست
بمکافات خیر کوشیدن — گر رسد شر ز دوست پوشیدن
در شکم نان مردمان قرض است — پیش دانا ادای آن فرض است
زیر منت نمی توان سر داد — صدف ار آنچه رد گوهر داد

آسیا کرد رشت بستاند — میکند نرم و باز گرداند
کم مباش از زمین افتاده — که بهر دانه خوشه داده
من فگنده فروز خجلت سر — دوخته بر زمین خدنگ نظر
با دل خویش گفتگو کرده — کاین سخندان نهفته در پرده
وه آزار من که منیت نکو — سوی خوان کسان نهادن رو
چند باید شکست نان کشت — چون بپاداش نیست و سرشت
بهر من یافت بادهٔ الزام — ملزمم میکند بمن کلام
گفتم ایجرم بخش عذر پذیر — بهر من بس خجالت تقصیر
زین گناهت صریح دانستم — که محل عتاب تو هستم
گفت در دل چرا بود بارت — کز گناهت بجویم آزارت
بگناهات بایدت کوشید — نتوان دیده از وفا پوشید
سخن را ازو چو بشنیدم — سر فگنده بگریه پیچیدم
خواستم عذر کاختیار نبود — گرچه بی اختیار کار نبود
بودنی بود و لطف می باید — ورنه جانم ز غصه فرساید
ناز نینا سخن ظریف مباش — هزل چه بود بآن حریف مباش
نمک خوان گفتگو هزل است — سخت لیک مو بمو هزل است
در طعام از نمک فزون باشد — رغبتی از خورنده چون باشد
هزل در دشمنی قوی سبب است — با بزرگان منافی ادب است
گر بخوردان کسی ظرافت جست — دست از ابروش باید شست
هزل باشد بنزد دانشور — از حکیم عیب دان ندیم هنر
تو که در عقل ذو فنون باشی — ذهن آلا ز هزل چون باشی

Marfat.com

گفت از هزل نیست گفتارم — گر هنوز عقل را بجا دارم
خود تو دانی که من بنزد کسی — از ظرافت نمیزنم نفسی
خاصه با تو که صاحب ادبی — از برای حیات من سببی
لیک خواهم که مجلس آرائی — بمکافات دست بگشائی
خواجه را آوری بمهمانی — پیش او خوان نقل و می مانی
گفتم آری دلم همی خواهد — لیک بی برگیم بدن کاهد
بهر اینسان عزیز مهمانی — نیست برگی و نیست سامانی
لیکن اسباب و فرش و رخت و مکان — هست ممکن بعالم امکان
فرض و تقدیر پیشکار منند — تابع حکم و اقتدار منند
دل ز نایافتگی نمایم ریش — چون بود ذکر عیش نصف العیش
گسترانم بعالم تمثال — فرش سوداء بارگاه خیال
بادله از شعاع مهتابی — فرش مخمل زمین بیخوابی
بود و تار نگاه نازک بند — موج خارا بطرز شاه سپند
بزم فکرم بغیر بودی نیست — گرچه در خارجش وجودی نیست
لیکن اندیشه ام بسی است دقیق — کاین تصور که میکند تصدیق
من ازین علتم هیولائی — تو ز ادراک تا چه فرمائی
خورده دان این سخن ز من چو شنید — غنچه او بسان گل خندید
گفت دل را ز بند غم بدر آر — کار خود بر خدای خویش گذار
آنچه فرمودمت بجا آور — سر موئی ز حکم من مگذر
تا برآید بعون و فضل اله — کارهایت بموجب دلخواه
زین سخن دل نشد تسلی یاب — در میان رفت بس سوال و جواب

Marfat.com

من تبکرار حیلهٔ سابق — لیکن او بر کلام خود واثق
چارو ناچار کردمش اقرار — که دلش میشکست آئینه دار
پس بدل مصلحت چنین افتاد — که ببازار رفت باید شاد
سخن از خویش ساختن که خوان — از پی آمدن نداشت توان
خاستم پس زجای خود سرمست — تنگ بسته کمر کشاده دو دست
نازنین گفت بایدم سوگند — تا دل من شود تسلی مند
که مباد از بیم ناداری — میهمان را بخانه آزاری
که من اینجا در انتظار توام — گشته مشغول کار و بار توام
آنچه باید تمام آماده — تا شود از غمت دل آزاده
بسته‌ام عهد و خورده‌ام سوگند — که بدون همتی نباشم مند
میروم سوی آن حریف ظریف — بوثاق خودش کنم تکلیف
این بگفتم برون شدم زانجا — سوی بازار تیز کردم پا
در دل من که بهر دفع قسم — چون بنزدیک آن جوان برسم
سوی منزل بخواهمش یکبار — او نخواهد [illegible] کرد اقرار
رفته بیرون زعهدهٔ عهدش — روی آرم بسوی مهدش
در چنین فکر رو برو کردم — تا ببازار [illegible]
دید از دور خواجه‌ام خالی — کرد جای [illegible]
پرسشی کرد بیش از اندازه — [illegible]
وز غلامی که در میان برخاست — [illegible]
جرعه نوش کرد و داد [illegible] — [illegible]
باز جستم که آنچه جلاب است — [illegible]

Marfat.com

گفت و من چو دید سودائی — کرد ترکیب مرد دانائی
عرق بید و فندق و عنبر — کرد معجون بصندل و شکر
که بود دافع صداع و خمار — که بری دل و دماغ بکار
چون مرا شد منافعش در گوش — جرعهٔ چند کردم از وی نوش
فرحتی داد بیش از اندازه — شد ز گرمی دماغ من تازه
دست بوسیدمش ملابه گری — که اگر در دو ثاق من گذری
سر رفعت بر آسمان سایم — اوج خورشید میشود جایم
در زمان دعوتم اجابت کرد — مانده از عذر و حیله کردن فرد
من بهر لحظه خواهش آورده — از خاطر ترددم برده
گاهی برادر دلت ز غصه برآر — اینقدر نیست حاجت تکرار
منزل تو که خان و مان منست — منت زان تو بکرزان منست
دیده چون پا براه میسایم — بر در تو بچشم می آیم
من از نقصه دل پر از اندوه — تا رسید آفتاب بر سر کوه
خاستم خواجه نیز شد همراه — گشته بر من جهان ز غصه سیاه
هوش و دانش پریده از سر من — طائر دل طپیده در بر من
خواجه را در گمان که خواهم برد — یا ز خود صولت شرابم برد
من ز فکرت شده چو موی باریک — دیده مالان که روز شد تاریک
خواجه بردم بخویشتم آورده — بهله سان دست در کمر کرده
دل آشفته دام نمیتاند کرد — شده این المضر بهر دم درد
خواجه گفتی که با خود آی دمی — تیز تر سوی خانه زن قدمی
گرز پا او فتی همه خندند — اینقدر خلق از تو مینندند

چارو ناچار چشم بکشادم | کام در راه تیز بنهادم

## تهنیت عیدین مشتمل بر قطعات

عید آمد و شد کار طرب با فر و رونق | گه جام مروق کش گه چاهی معرق
اقبال غلامیست بداغ تو نشان مند | تا بید کنیزیست بطوق تو مطوق
کم خور غم و بسیار بخور می که شد آسب | بکشای دل بند کمر چون بود ایلق
خورشید سها پیش تو از تاب اتانه | جمشید خجالت زده از جلوه یلمق
سمنار ز طراحی فکر تو کشیده | گر طرح سدیر است و گر نقش خورنق
در تختهٔ تو سرو یکی جامهٔ قدوار | نه کرده گل از مفرش تو ثوب مطبق
از فکرت والا چو کنی نکته شناسی | از نقطه بری راه بصد معنی مغلق
نسبت بتو مهریست مرا ورنه ز همت | از کنگرهٔ عرش بزردم سر سحق
لفظ تن من وضع پی معنی بیجد | مصدر دل و صد نکته از آن آمده مشتق
تقویم کهن گشته ز تو کاری شعری | گر نظم لبید است و گر شعر فرزدق

## در تهنیت جناب خان محمد شاه صاحب خان بهادر رئیس اعظم امرتسر دام اقباله

عید آمد و بزم طرب آراست برونق | مردم گل تسلیم همه زینت مفرق
از دایرهٔ مجلس احباب نوازی | آواز مبارک شده تا گنبد ازرق
آن صاحب ذی رتبه که از نام محمد | بر تارک جان یافته خوش تاج [illegible]
چون قطره که با بحر ز غلاف مساوات | باور که او دعوی این بر شد [illegible]
از پنجهٔ گیراش چه یارا که گریزد | بر صید مطالب چه [illegible]
تا شد علم از خوبی اخلاق بعالم | بر [illegible]
از چنبر او سر نکشد بندهٔ و آزاد | چون [illegible]

Marfat.com

چون مهر که بر پست و بلند است از و نور
در پرورش هر که و مه از همه ادنی

بر ساحل امید رسانیده جهان را
در قلزم احسان چو روان ساخته زورق

او نیز به بیند ز سر لطف که دارد
بر وی ز عنایات نظر قادر برحق

شعری ز دو در حضرت او کوس بلاغت
این طرز میسر نشد از صابر و عمق

## تهنیت عید

عید شد هر کس بشادی داده جان را پرورش
آن یکی در پیش ما می نوش و این جو انجورش

طرح جشن انداخت میر محفل اهل وفا
پیل تمکین شیر صولت بیرون اش در عرش

تر زبان از مدحت رطب اللسان از وصف او
یار کند و لاسه و چین دختن از گنج و کش

مصلحت آموز عقل خورده بین از رسم و راه
مشورت فرمای فکر ملک آرای از روش

چون دُر اندر چو اهرا بحر و بحر از فیض حق
صاف طبع از بد و کار و پاک طینت از پوش

زیرک و پرهیزگار و زاهد و تائید مند
فیلقوس آئین فلاطون رای اسکندر منش

[illegible] صف افلاس و جهل [illegible]
با سپاه عقل و دولت چون کند امر یورش

در جوانی خویشتن را کرده پیر اهل دل
کوشش او داده بر از جذبه باطن کشش

گر سگ قربان خود در شریعت حکم نیست
بر در او لیک قربان با خصم سگ منش

کرده طومار فاشعری بصد رونق رقم
عرض آن از صد و جب گذشت طول [illegible]

## در تهنیت جناب خواجه ثناء الله صاحب رئیس اعظم کشمیر دام اقبالہ

یفضل قابل طلا دنون و صاد و تبارک
ثواب روزه همایون قدوم عید مبارک

اگر بمزرع آمال دانه کاشت عدو یت
نکرد کیسه امید پر بیکدو سه چارک

زد جگونی ایام باغبان زمانش
فشاند از کزرک [illegible] خیارک

رسیده مژده ز کیوان بدلهای [illegible]
تو بارک الله بشنو ز خوشنمای بارک

ایا خجسته ضمیر اکه از جمال منیرت
عیانست جوهر ذاتی ز تو چو تیغ و پارک

Marfat.com

صدای شرذهٔ نخبت و نوای زمزمهٔ عیش
بباغ دولت تو چون صفیر بلبل و تارک

خوش آن زمان که بیایم ترا بجلوه گه ناز
ستاده راست ولی کج کلاه و تیارک

بباد غرهٔ عرایتو بکنج استقبال
تلألأت بضیا وجه للینا کنهارک

بزرگ و کوچک این بزم مست بادهٔ عیش
سن و پیالک می بر جمال مهر عذارک

رسیده نام نکوتو باکمال درایت
بروس و لندن و اسپین و جرمن و دنمارک

ز سحرکاری شعری است اینکه خامهٔ طبعش
باین زمین نوافگند طرح رسم مبارک

## در تهنیت جناب حاجی غلام حسن صاحب بهادر رئیس اعظم امرتسر

ای افسر دولت تبارک
عید رمضان ترا مبارک

پیوسته محافظ تو باد ا
طاها و مزمل و تبارک

مانند تو آسمان ندارد
مه پیکر و پری عذارک

در فکر توام دلی ندانم
ما اطیب لیلک ا و نهارک

از همنفسان میسرت باد
سرسبزی باغ و بهارک

آموخته فکر تو بردم
رسم کرمهٔ بنای بارک

از شعری خیر خواه بشنو
عید رمضان ترا مبارک

## تهنیت

ای پرتو رخت سحر دلکش [illegible]
[illegible]

امروز زیب دیگری افزودی [illegible]
[illegible]

باشاهدان طرب زند مفت [illegible]
[illegible]

هر روز ما خوش است که [illegible]
[illegible]

رشک نگاشته بشام امید خلق
[illegible]

بشو گرفت تا بلبل طبعم [illegible]
[illegible]

Marfat.com

شعری ز همت تو سراپای عید خواست | ای خلعت تو را ز سر تا بپای عید

## تهنیت عید

ای جشن عید بزم مسرت فزای تو | بوی بهار دل نفس مشکسای تو
از طیب خلق تست ختن را مشام جان | مشک تتار بسته چین قبای تو
از بین شاه حجره دین ترا سراج | زین کوکب منیر منور سرای تو
دشمن بدرگهت شده قربان قبول دار | خونش بپایمال که باشد حنای تو
بنشین بپاس خاطر من کن مشرفش | استاده بخت بر در خلوتسرای تو
خاطر گشاده ام ز لب خنده زای صبح | دریوزه کرده نور ز خورشید رای تو
ز آن دری که یافته افسر ز تو بها | کحل الجواهر خرد از خاکپای تو
شمشیر تو ز آینه ملک برده زنگ | مفتاح فتح پنجه کشورکشای تو
زانسان که من ز خلق تو ممنون و شاکرم | من دانم و تو دانی و داند خدای تو
دورم بظاهر ارچه ولی دل بپیش تست | چشمم از رخت جدا و ولی گرم جای تو
چون سعد اکبرم بر تو عید اصغر است | قدرش شناس ایکه جهان شد فدای تو
شعری اگر بنام تو حرفی زند بجاست | نگرفته است کس بدلش جز تو جای تو

## در تهنیت جناب میان اسد الله صاحب آنریری مجسطریت امرتسر مدظله

عید است مبارک بتو از خالق اکبر | ما را رخ خوب تو بصد عید برابر
پیش تو مخالف شود استاده بحجت | با شیر شود روبه اگر هیچ برابر
تا در دل تو معرفت حق شده مخزون | در برج اسد آمده خورشید منور
چون گل که فزاید برخش آب ز شبنم | روی تو نکو آمد و خوی تو نکوتر
رخسار تو تابنده مدارج کمال است | کز مطلع اقبال بصد حسن زند سر
از همت و از پوشش و از جوهر ذاتی | اسباب کمالات ترا گشته میسر

Marfat.com

شد شامل حالم پی هم لطف و عنایات
شیرین شده کام من ازین قند مکرر

احسان تو آورده مرا بر سر فکرت
بگرفته و گرنه دلم از خامه و دفتر

اقبال تو داد این ثمر نیک که گردید
شعری بگلستان مدیح تو ثناگر

گر کیسه بدوزیم بدست کرم تو
لطف زر و سیم بصد وجه برابر

داریم دلی پر ز تهی دستی اگر چند
جز در خم محراب نیاریم فرو سر

در پوست نگوییم سخن هیچ بر دوست
از صاف دلی سینه نداریم مکدر

ما جان بوفا نیز دهیم و نتوانیم
کز خاطر تو باز بپرسیم ازین در

## تهنیت عید

ای جبهه تو میمنت افزای صبح عید
انوار بخت از رخ زیبای تو پدید

گر بسته نیست کار تو بنود بعجب
دست دو روجبین ترا بسته کس ندید

دل بسته نماند گر فتار بند غم
از دست تو چو یافته قفل سخا کلید

با خاطر کشاده و با همت بلند
با فکرت مبارک و با طلعت سعید

از بهر مرهم دل ریش شکستگان
از آب و خاک لطف ترا ایزد آفرید

در هند اگرچه کشت امل را خزان گرفت
بوی گل امید ز تو می توان شنید

امروز آبروی بخابت وجود تست
تو شاد زی که سفله ز رشک ار بخون طپید

جد تو بود و غم خور است ترا سزد
غمخوارگی ما که گلت ز انجمن رسید

از گلفشانی نفس مشکبار تست
کز باغ مدح بلبل طبعم نوا کشید

چون پایدار نیست بجز ذکر خیر هیچ
مفت است نام نیک بگنج ار توان خرید

سهل است پاسخاطر شعری نکته سنج
توفیق عمر و دولت تو باد بر مزید

## تهنیت عید

ای خورم از سحاب لطف تو بهار عید
گل گل شگفت از گل رویت عذار عید

Marfat.com

تا شد ز مجلس تو نوای طرب بلند — در پیش خلق گشت فزون اعتبار عید
زهره گر از محفل تو جوش میزند — مل در میان ساغر و گل در کنار عید
آفاق را ز غلغل حسن رام کرده — ای آهوی مراد ز دستت شکار عید
دارو مدار تست که جوش طرب دهد — دور زمانه داد بدستت مدار عید
تا از نشاط بزم تو هر دو در شود — امروز شد سعادت جاوید یار عید
دریا و کان دُر و گهر آورد در میان — تا در کنار بزم تو سازد نثار عید
چون داد کرده میرسد از بزم خاص او — نوروز باشد جشن خود اندر نثار عید
تا بشکند خمار ز خاطر ز مهربان — پر کن پیاله ز می خوشگوار عید
در دامن تو دست زده طفل طبع من — رنگین نمود پنجهٔ خویش از نگار عید
یارب این خلق خلق زود روم — هر روز و ماه و سال تو اندر شمار عید

## در تهنیت جناب حاجی سیف الدین صاحب مرحوم رئیس اعظم امرتسر

ای از ضمیر انور تو اعتبار عید — بر اوج چون هلال ز تو رفته کار عید
از هر دماغ چین و ختن موج میزند — خوشبو ز خلق تو نفس مشکبار عید
از مژدهٔ قبول صیام و قیام تو — آوازه میرسد ز یمین و یسار عید
گر نعل مرکب تو نخستین برد باوج — چون ماه نو بچرخ شود گوشوار عید
تا عید گرم سعی مددگار همت — ترتیب بزم عشرت تو افتخار عید
گشت از نوالهٔ کرمت چشم حرص را — امروز مست صوم شده هوشیار عید
از یمن سیف جوهر بخت تو روشن است — از سال و ماه یافته پود و تار عید
وا باکنی شگفته ز خلق حسن کرباد — سیراب گشت عمر تو از جویبار عید
خوش باد طبع خلق ز دست تو ای [illegible] — هر روز جاری اندر تو اشتهار عید

## در تهنیت جناب [illegible] صاحب در امرتسر دام [illegible]

Marfat.com

رسید عید مبارک بحمد احباب — ز سالهای دگر پس خجسته در هر باب

ایا خجسته ضمیرا که از دولت هر صبح — نموده کسب ضیا آفتاب عالمتاب

ز دست بحر نوال تو ای سحاب عطا — بردی آب دگر یافت کشور پنجاب

دهان مژده دهان در ترنم عشرت — به بزم صاحب و آقای ما بوجه صواب

ز قد تو که بود نخل جویبار عطا — خورد بگوش که طوبی لهم وحسن مآب

بغیر چین جبین با کف کشاده چو دل — خراج ملک خطا میدهی براه صواب

محیط خاطر دریا کفا گهر بخشا — که مایه ورزم بخشش تو گشته سحاب

تو قدردانی جاوید باش شاد بزی — ز هر دو پور تو پر نور دیده احباب

هیچ گه نشود ضایع رسد با تو — نگوئی ار بکنی و بیفکنی در آب

ز نیک ذاتی تست اینکه هر زمان گذرد — بخیر ذکر تو در مجلس اولوالالباب

وفای بنده و بخت چو سوز افزوان است — چو حرص شیخ و چو بازی طفل عشرت شباب

نگاه تو مگر این دم تمام بفرمان نیست — که التفات کند کم بجانب احباب

بوعده های تو اوقات میگذارم خوش — باقتضای وفا خاطر مرا دریاب

گمان نیک مرا کن یقین بحق خودت — که هر کجا که روم یادت آورم بحساب

اگر بقدر امیدم عطا کنی گوهر — هزار سال نیاید برون ز دامن خواب

تو قدردانی اهل فضیلتی هر چند — بود ازین ذوات ایزمان چنین باب

درین زمانه چو البلاب درس باری است — کسی که افسر او لایق است از القاب

گهر شناس کند امتیاز دُر ز صدف — اگر ز لجه برون آید آن گرانه یاب

بغیر نام نماند بدهر باقی هیچ — گذشت حاتم و نام نکوش زیب کتاب

تو آفتاب اگر شهرتی هوس داری — بتاب بر سر هر تیره حال بدی ز شاب

بچند سال بماند سرای و باغ بجای — ز یک نام نکو نمرد تا بیوم حساب

Marfat.com

خدای عمر تو دارد در آرزو عیش خوش — که شعرهای است ز تو بهره مند در هر باب

## در تهنیت جناب حاجی غلام حسن صاحب رئیس اعظم مرتسر دام اقباله

شد سحر و نهد داد جلوه نو آفتاب — سوز مبارک فزود زمزمه شیخ و شاب

بست بدور افق بر تو شادی تتق — یافت ز گیسوی چنگ خیمه بشیم طناب

[illegible] عالم تمام دید بعهد انتظام — مصرع عشرت نمود زانهمه چرخ انتخاب

[illegible] گشت از گل شادی — جلوه سیم مذاب پرتو خیر النیاب

[illegible] ساز زاد از کرم جهان نواز — مهتر اعلی خطاب سرور والا جناب

[illegible] فضل خدا هست بروز و شبش — کار بقانون شرع فعل بوفق کتاب

صبح [illegible] اگر خواند فلک صادق است — کوست ز خلق حسن شعشعه آفتاب

[illegible] خرمن اعمال خویش — شمع صفت روز و شب از رگ گردن بتاب

[illegible] طیور — این سخن تازه دام معنی فصل الخطاب

[illegible] چو شعرهای بسی — ریخت بزم بیان طبله در خوشاب

[illegible] نام باد بحسب مرام — ناهی فعل خطا آمر کار صواب

## تهنیت عید

[illegible] عیش تازه جهان تو باد — حفظ حق پیوسته حرز بازوی جان تو باد

روی آفاق را افروخت بر وجه حسن — صبح صادق روشن از مهر درخشان تو باد

[illegible] جهان عام است امروز از کفت رسم سخا — رزق مور و مار ز انبان سلیمان تو باد

بهره در نزدیک و دور اندازه صلای عام تو — خان خاقان ریزه چین خوان احسان تو باد

رتبه و شان ترا هر روز افزاید سخا — نازل از چرخ عطا این آیه در شان تو باد

از ازل بر نام تو شد ثبت چون منشور جود — تا ابد نان خلایق وقف بر خوان تو باد

Marfat.com

دست بر زین بخت و تایید از یسار و از یمین
چشم دولت [illegible]

هر که دارد با تو در میدان هوای هم سری
کاسه فرش [illegible]

گرچه دشمن از خجالت میکشد چون گاو شاخ
جان بکف [illegible]

تا فلک در چرخ باشد تا زمین ساکن بود
تو تخت [illegible]

هم میان و هم کنار مدح از نامت پر است
صد [illegible]

گرچه خلقی کینه و دشنو کاسه پیدا از تو اند
[illegible]

## در تهنیت جناب حاجی حبیب الله صاحب بدخشی تخلص [illegible]

مبارک مقدم عید و مبارک تر از آن صد ره
حصول [illegible]

گل عیش و طرب از بهر صحت و میدد آخر
قرین شد با [illegible]

بهار فصل عشرت شد خزان غم بسر آمد
درازی یافت [illegible]

نجا از عشوه دنیا نخواهد رفت صاحبدل
نخواهد خورد [illegible]

خدا این خانه را از هر بلا و رخنه خود دارد
که هر کس [illegible]

صد تا خانه مهر است صاحبخانه اش باشد
[illegible]

کسی کو دشمن این خاندان باشد بود باز
[illegible]

## تهنیت عید

مبارک بود عید از فضل سرمد
نور دو چشم غلام محمد

بر دلش بلطف آلهی مزین
در دلش [illegible]

بمن نیک و بر حق باد انکو تر
بمن سعد [illegible]

ز علمی که در دین و دنیاش باید
رسد تا [illegible]

خدایا درش باد تا بگذرانند
کمین پایه از هفت بام [illegible]

بفضل آلهی بدنیا و عقبی
[illegible]

Marfat.com

بدین دبدبه دولت بخت و بعزت | بود قوت هر دو بازوش احمد

## تهنیت عید

مبارک باد جشن و تقریب عید قربانی | نشسته بر سریر مصر عزت یوسف ثانی
ز اخوان زمان خواهد شدن عز و جاه افزون | که شد پیر فلک عشق او یعقوب کنعانی
بوقت جلوهٔ او دیده ها چار است در هر سو | که شد آئینه هم چون چشم قربانی تف حیرانی
چو در تجوید قرآن لحن داود ی بکار آرد | سزد گویم ازو گر تازه شد آئین عثمانی
سزاوار است زیر سایهٔ استاد خود باد | بیمن التفات حضرت محبوب سبحانی

## تهنیت عید

جشن عید عالم گلستان است | مبارکباد وقت هر زبان است
گل عشرت دمید از شاخ مطلب | بهار عیش مفت بلبلان است
اگر معشوق باید در کنار است | دگر عیش است مقصد در میان است
بصبح عید شام روزه بخشند | هر آن فرحت که نذر صایمان است
من از بینایی می منت پذیرم | که در دل هر چه دارد بر زبان است
ز ساغر طرز می خوردن گرفتم | که از پا تا بسر کام و دهان است
درین موسم نه بیند خاطرش غم | سبکروحی که بار گل گران است
مبارک باد جشن صاحب ما | که بزمش رونق افزای جهان است
چو نرگس هر که کج بیند بسویش | ز چشم بی بصیرت ناتوان است
برو زد مایهٔ خندیدن و عیش | بعالم گر حنا گر نه عفران است
چو سنبل هر که وارد زد بدل تاب | ز نیلی جامه اش ماتم عیان است
ایا دانشور اردشیر را | که نطق تو خود را ترجمان است
بود عمری که شعری کام و ناکام | به بیت در شمار دوستان است

Marfat.com

بصورت گرز کارت برکنار است | ولی از روی معنی در میان است

## تهنیت عید

بهار عید بر آراست باغ دوران را | نشاط تازه گی آورد کاخ و ایوان را
صفای حسن سیر بود و همت یعقوب | که تخت مصر مکان گشت ماه کنعان را
بحسن خلق توان کرد بنده صد آزاد | جمال یوسفی افزود سجده اخوان را
قبول کرد بلطف و کرم صیام و قیام | که رحمت است فراوان خدای حسن را
در بهشت گشاید بروی اهل وفا | رضای خلق کلید است باغ رضوان را

## تهنیت عید

نمود عید رخسار رای مه لقا مبارک | شود دعا همایون مدح و ثنا مبارک
بکش بغل که دارم آغوشگی تمنا | با دوستان جانی صلح و صفا مبارک
خوی گذشت بگذار این رسم نو بپیش آر | جور و جفا چه باشد مهر و وفا مبارک
بزم خوش است یاران هنگام نوبهاران | بر دوش خلعت تو نام خدا مبارک
سودای دلبری را سوزی است از حد فزون | از تو یکی تفقد صد رو ز ما مبارک
از نرم سینه ها بر این خلاط چسپان | همچون جبین کشت دن بند قبا مبارک
پیرانه بی تکلف باشد دعای شعری | آید ز نازنینان با صد ادا مبارک

## تهنیت عید

مبارک است بعالم قدوم عید صیام | علی الخصوص بذاتی که از مکارم عام
گشاده دست نوال کشیده خوان نعما | و هم بخلق جهان فیض بر سبیل دوام

## در تهنیت جناب خواجه ثناء الله صاحب رئیس اعظم کشمیر دام اقباله

جشن عید آمد دهد چون زایر بیت الحرام | یاد تقبیل حجر هنگام رکن و مقام
این دهد آن را بیکدم و آن دهد این بخود | شد ثواب حاجیان در غازیان انعام عام

Marfat.com

گرچه حاجی قطع منزل کرد با صد خون دل
اجر او مارا ست حاصل از دعاهای کرام

خواجه با بزم عیش آراست با صد آب و تاب
کام حاصل دوست واصل طبع داد دولت غلام

مهر او افسرده طبعان را سبکروحی دهد
پخته سازد گرم خوئی های از سودای خام

زیردستان را بانواع نوازش پرورد
خاک باشد بهره ور از جرعه کاس کرام

آنکه مقناطیس سان آهن دلان را جاذب است
کی گذارد لعل را بر خاک خواری مستهام

دارد از تدبیر صایب بخشد از رای قوی
شهر جان را انتهام و ملک دل را انتظام

چرب و نرمی های خلقش عالمی را پای بست
سینهٔ مجروح را از مرهم او التیام

از سحر تا شام ریزد شاخ او برگ برات
تا گل انش نی کند در گلشن عالم زنام

می شناسد حاصل اوقات خود دیگر جمیل
کاین جهان فانی است با داد و دولت او بدوام

ذمهٔ هر کس ادا کرد و ز شعری باقی است
وجه او عند الطلب واصل نماید والسلام

## تهنیت عید

جشن عید امسال از عشرت بدادما رسید
کز برای تشنه کامان مژده دریا رسید

سید والانسب یوسف علیخان مرا
تهنیت ها و مبارکباد از هر جا رسید

چشم یعقوب جهان شد روشن از تاثیر بخت
بوی پیراهن کنون تا دامن صحرا رسید

ساز شد قانون عشرت بر نوای خنگ و نی
شاهد اقبال در مجلس بیک ایما رسید

از سرود عیش ما بیداد ستان را بیاد
می برون آمد ز خم در ساغر و مینا رسید

چون زمین در وقت تسلیمش جهانی پست شد
مژدهٔ اقبال او از عالم بالا رسید

سید است و پیشوای عالمی در حسن خلق
دفتر او ضاع مردم را چو شعری وا رسید

## در تهنیت جناب میان اسد الله صاحب آنریری مجسٹریٹ امرتسر دام اقباله

عید آمد و آراست بهر سوی جهان را
آواز مبارک بزبان پیر و جوان را

Marfat.com

خالق چو حفیظ است اسد را بکرامت
گلبانگ امان است زمین را و زمان را

حق داد ز پیشانیش اکسیر سعادت
امروز عیان کرد بما لطف نهان را

چون کرد بسی گرسنه چشمان طمع سیر
جود و کرم او که بر آراسته خوان را

ای پرتو خورشید سعادت که ز بخشش
شرمنده کند قلزم احسان تو کان را

گلهای ثنای تو دمید از لب شعری
کز بوی تو بهار از کف الطاف خزان را

از لطف و مدارا بکف ار نیست کمندی
کی رام توان کرد چنین طبع رمان را

از چشم و چراغ تو جهان باد منور
تا شمع بفانوس کند گرم دکان را

## تهنیت عید

فرخنده کاندر تن پیر مرده روان آمد باز
در گلستان جهان سرو روان آمد باز

خانه آئینه بیت الشرف مهر شده
نور امید بچشم نگران آمده باز

نظری مردمی امروز فلک کرد بمهر
مردم دیده اعیان زمان آمده باز

بود بگرفته اگر خورمی از خلق کنار
داشته دهر بغل این دم بمیان آمده باز

تازه گی داده بآفاق ز نوکاری عیش
دانش پیر که با بخت جوان آمده باز

بر سر وقت جگرسوختگان ایام
با کف مایه ده قلزم دکان آمده باز

فخر دین و دول و زیب ده علم و عمل
رفت چون ماه و چو خورشید دران آمده باز

دم جان پرور او زنده گی عالم داد
گوئی امروز مسیحا بجهان آمده باز

گشت خوش آیه درشان مجیبان نازل
که ز تائید بصد عزت و شان آمده باز

باز شد دست دعا حلقه زن کعبه عرش
طایر مژده بگلزار بیان آمده باز

رود آوازه احسانش و تحسین آید
تا بگویند که این رفته و آن آمده باز

یافت ز آغاز ارادت ثمر انجام نکو
تیر مقصود ز آخر بنشان آمده باز

عزت و جاه بکوکب زمین و زیبا
رونق کار که سیف و سنان آمده باز

Marfat.com

شد دهان مژده دهان را ز بشارت لبریز
بلبلان طرب این دم بلبان آمده باز

گرم شد خاطر افسرده ز تاثیر طرب
مهر انقطاع ده ملک ستان آمده باز

تا بود سبز فلک با رخ او گلگون
که بهار است دلی دفع خزان آمده باز

## تهنیت عید

ای صبح عید پرتو مهر جبین تو
چون کعبه جای فیض دل حق گزین تو

جابیت سخا طراست و مکان تو در دل است
تا آیت وفا شده خاطر نشین تو

ز افسرده خاطران غم اندوه می برد
چون نور مهر هر که بوسد زمین تو

عالم بچشم دشمن سنگین دلت ز بخت
شد تنگ تر ز حلقهٔ انگشترین تو

ز آشفته حالیم دهدت شرح مو بمو
کاکل که سر نهاده بطرف جبین تو

از خود سری زمانه با فتاده گان پای
صد فتنه میکند بسر نازنین تو

شعری رهد ز کار کج بخت واجگون
بیند اگر بوی نظر راست بین تو

## تهنیت عید

ساقیا می بقدح ریز و بمن بسپارش
مقدم عید عزیز است اگر می ز ارش

مولوی گردش از شوخی اطفال خوش است
جای آنست که آشفته شود دستارش

## تهنیت عید

بهار عید پدیدار شد ز فیض رسول
رسید مژده که صوم و صلوة هر دو قبول

طراوت می گلرنگ رفت در رگ و پی
چنانکه آب کند در میان سبزه حلول

گرفت جمله سواد و بیاض لیل و نهار
صفای چهرهٔ مصقول و نرگس مکحول

کجاست نقره منقوش و زر معقود
چه جای صفحهٔ منقول و نکتهٔ معقول

## تهنیت عید

ماه روزه گذشت و عید آمد
خرمی در جهان پدید آمد

Marfat.com

شادی این وقت کن که نزدیک است | تا بعید و گر بعید آمد

## تهنیت عید

مقدم عید بر تو فرخ باد | چون گل سرخ تازه ات رخ باد
راستی جای کرده در دل تو | چون قد لعبتان خلخ باد

## تهنیت عید

نوبهار عید از فیض رسول | شد شگفته سینه از صوم قبول
می شود آیا رقم دارم عجب | صفحهٔ آمال را عاد و صول

## در تهنیت جناب خواجه سنا الله صاحب رئیس اعظم کشمیر

عید شد عیش جهان آمده باز | خنده در کام زبان آمده باز
خرمی بود ز دنیا بکنار | شکر لله بمیان آمده باز
از کف خواجه دریادل ما | آب در جوی روان آمده باز
شد دو لب قند مکرر بسخن | مدح او ورد زبان آمده باز
ساقیا روزه شد و سر ناند | خواهش می بزبان آمده باز
باش جانان بجهان خویش مرا | در تن از روی تو جان آمده باز
سال این جشن تهانیت سنو | عید ما و رمضان آمده باز

## تهنیت عید

بهار عید و آرایش گلزار امکان را | [illegible]
قبول صوم تکمیل ثواب طاعت [illegible] | [illegible]
صلا زد حرص را آزاد [illegible] | [illegible]
امیر کشور دانش مهین ما [illegible] | [illegible]
ز حسن اعتقاد و خوابی [illegible] | [illegible]

Marfat.com

ظهورش از وفور سایلان هر لحظه افزاید
هجوم ذره کی پنهان کند خورشید تابان را

خدا بیش عاقبت محمود در دنیا و دین دارد
که کرد از بخشش رزاق وقف مردمان نان را

## تهنیت عید

در شادی است امروز اهل جهان را
در بزم طرب وقف پیر و جوان را

ز نوروز و عید است گلبانگ شادی
پی نیک و بد نذر کام و دهان را

ولیکن دگرگونه است سامان عشرت
جهان را خصوصاً من ناتوان را

یکی عید دیگر درین سال بودن
بعشرت که خویش خاطر بیان را

هراسیم کردن به دیدار روشن
بزم شاد کردن دل همگنان را

پی زینت بزم ارباب دانش
ز تقریر کردن مرصع بیان را

بگل خنده زیر لب یاد دادن
به بلبل نمودن طریق فغان را

ز کثرت تنفسیر توضیح دادن
ز وحدت شدن نکته در صوفیان را

ز توفیق حق غایت جهد یاوش
که دل شاد دارد دمی این قران را

ز کار کرد درین دو دنیا مناید
بر و چشم رحمت خدای جهان را

## تهنیت عید

تا گلفشان شود کف گوهر نثار عید
نوروز شد بزم تو امسال یار عید

رنگین نمود این گل رعنای رنگ بو
در جام سال تازه می خوشگوار عید

نوروز خواست دست بدامان تو زدن
رنگین نمود پنجه خویش از نگار عید

تاریخ مهر ساخته نوروز زیب دست
پر زور دید شور می بیخمار عید

## تهنیت عید

عید آمد آراست زمین را و زمن را
دوران زمان داد نوی عیش کهن را

پر کرد دوان غنچه نوخیز ز شبنم
تا تهنیت تازه دهم خواجه من را

Marfat.com

در باغ بتعظیم قدومش چه تماشاست
استادن و زانو زدن سرو و سمن را

ای خواجهٔ ذی رتبه که از فیض رسانی
خلقت بدمی ماید مشک ختن را

این جبهه و اگر بدل او گذر آرد
برابروی دریا نزند موج شکن را

هنگام سخا خوار بود زر بکف او
باریک برابر شمرد دُر عدن را

## در تهنیت جناب خواجه محی الدین صاحب مرحوم رئیس اعظم کشمیر

صفیر بلبل طبع از گل مبارک باد
بباغ خواجهٔ ذی شان من مبارکباد

لبی بلب نرسد جز پیالهٔ می جام
شگفته خاطری عید دل چو غنچه کشاد

ز قحط سال و فاکس چرا کند گله
که او بمصر سخا طرح خوان لطف نهاد

باوج ماه زده بارگه باستحقاق
بصدر جاه رسیده ز روی استعداد

محی دین دو دل حاتمی رسوم عمل
که فکرتش شده نقاد و عالمش منقاد

دل و جبین و کفش روشن و شگفته و داد
خیال همت و فکرش بخلق داده مراد

بنام احمد و لب حامد و سیر محمود
که در دو کون محمد نگاهدارش باد

بحال شعری شوریده هر زمان کرم
هزار گونه کند لطف هر چه باداباد

## تهنیت عید

ای بهار کرمت مایه ده بخشش عید
دل کن خاطر احباب خود از بخت سعید

از عنایات خدا مصر وفا را تو عزیز
بوی پیراهن تو کرده سیه چشم سفید

پر کنی چشم تهی خلق خدا را ز رهی
قلم تو ز پی قتل جهانست کلید

گوی خوبی ببرا مروز بچوگان وفا
دیده تر زی تو که پایان جهان [illegible]

سودها کرده بسی هر که بیارا جهان
نام باقی بجز [illegible] نیاورد پدید

دوستان چشم نوازش ز تو دارند بهر
دشمنان از [illegible] دل از غصه طپید

هدیهٔ وجه سر عید است که می باید داد
از بعید دگر افتاد [illegible] فکر بعید

Marfat.com

## در تهنیت جناب میان اسد الله صاحب آنریری مجسٹریٹ امرتسر

عید آمد و فراش طرب کرد ممهد — غیر دزده بساطی تا این چرخ زبرجد
در فیض رسانی اعالی و اسافل — شد ذات بهین تبه اش آرایش مسند
دریای کرامت اسد الله که گردید — فائق ز عنایات حفیظش چو موید
آن نصح ضمیری که ز نام حسن او را — خورشید ضیا سینه شد از نور مؤید
بر کنگرهٔ عرش ز مدلاف مساوات — تا کاخ ریاست ز دل اوست مشید
شد منتظم ملک و ملل فکرت عالیش — بر شاه و رعایا سخن اوست مؤید
با حسن کفایت شده سرگرم مروت — تا فرقه دادند علم زیب لفرقد
وا کرده کف از عقد انامل که احسان — چون برکرم حق دل او گشته معقد
هر کس با رادت ز ندوم ز دنائش — گه پیر مرید است بود گه که مرید
از سنگ زنی های کج اندیشه غمی نیست — کاخ اول اوست ز تایید مشید
مانند عطارد که بود مادح خورشید — شعری است که فی القلب عاجاده فی الید

## در تهنیت جناب حاجی خان محمد شاد صاحب خان بهادر رئیس اعظم امرتسر

مبشران جهان زیر این گنبد دوار — برای تهنیت عید بسین دفتر
همیرسند جبین ها کشاده از اطراف — همیرسند کمرها کشیده از آفاق
بزم صاحب عزمی که جزم او بالجزم — بفکر صایب خود کرده عقل را مشتاق
گرفته پایهٔ عز و علا باستعداد — نهاده پای باوج بها باستحقاق
بسان ابروی خود حفظت با عزیز خود — ولی بمردی رحمت دری بعالم حاق
لقب محمد و لب حامد و سیر محمود — علم بخلق حسن در مکارم اخلاق
میان اوست موثر دعای سیفی را — که در اطاعت او بسته اند خلق نطاق
ز اعتدال مزاجش بهار بهره برد — ز خاطرش غم ییلاق رفته و قشلاق

Marfat.com

موافقش تمکن چو قطب در عزت
مخالفش شده در غره مبتلای محاق

بزرگوار همین رتبه چرخ پایگهها
ببین بپایهٔ نظم نه زینت اوراق

نثار بزم تو چون کردم این دُر شهوار
شناس قدر که بر تست این لقب اطلاق

## تهنیت عید

عید آمد و آفاق بشادی شده مایل
شد لجهٔ دریای عدن دامن سایل

از هر طرف اعیان زمانه بوسایط
هر سوی بزرگان جهان گرم وسایل

تا تهنیت آرند بدرگاه امیری
گوشاهی دل یافته از حسن شمایل

یا جان خود آویخته چون رشتهٔ مصحف
سرهنگی او راست جهان بسته حمایل

بیند نظرش مخفی اسرار جهان را
این پرده نه نوی فلک تا شده حایل

همتاش کسی در کرم و دانش و همت
نادیده نه زیر کتب و طی رسایل

پیوسته بیک حال بماناد جلالش
تا یاد او آخر بود و ذکر او اول

## در تهنیت جناب شیخ غلام حسن صاحب آنریری مجسٹریٹ امرتسر

دمیده تهنیت عید تو ز کنج دهن
بزم صاحب خورشید پایه شیخ زمن

بسن جوان و بهمت کلان بتجربه پیر
بروی باغ تجمل نجوی مشک ختن

تمام لطف مجسم بخشش خلاق
حلیم طبع کریم الشیم عمیم المن

عزیز مصر وفا آنکه کحل بینش داد
لطایف حرکاتش ز بوی پیراهن

نتافت روز زبان در ثنا خاهبلاغ
چو از ملایمی طبع او شنید [illegible]

درش کشاده تر از جبهه برخ سایل
بوقت جود جبینش [illegible] شکن

ز عین قدرشناسی نگاه لطف کند
بفاضلان زمانه علی الخصوص بمن

از آن نثار بفرق سرش کند شعری
ز بحر خاطر خود طبله های در عدن

## در تهنیت جناب خواجه ثناء الله صاحب رئیس اعظم کشمیر دام اقباله

Marfat.com

ای آسمان ز رفعت شان تو زینه
کیوان بپاسبانی تو کمترینه

جاه ترا است خاتم تائید چون بدست
فیروزه سپهر چه باشد نگینه

رای تو وا کند گره از کار هفت چرخ
انجم پی کبوتر فکر تو چینه

تیری فکرت تو کشد سر ز آسمان
صهبای تندرا چه کشد آبگینه

گر شرح اندگی ز جمالت کنم رقم
بی مدحت تو خشک نماند سفینه

با رای انورت که ندارد عدیل خود
خورشید را چگونه رسانم قرینه

گر مال نیست در کف من دارم اینقدر
از یاد تو بخزن خاطر دفینه

از انقلاب دهر درین قحط سال جود
وارد گلوی و خشکی چشم نمینه

شعری کشید حرف عنایت بلوح جان
خالی ز نقش مهر تو نایافت سینه

باد آگینه چا گر بخت تو آسمان
تا هست در پناه شریفی کمینه

## در تهنیت جناب حاجی خواجه مختار شاه صاحب ثنائی رئیس اعظم کشمیر

ساقیا می بقدح ریز بمن بسیارش
مقدم عید عزیز است گرامی دارش

خواجه از جهه کشاد است در جنت نقد
از کف بحر فشان است روان انبارش

بسکه آگاهی حق عزت و جاهش افزود
بخت را خواب نگیرد ز دل بیدارش

هست آسودگی صبح ضمیران از وی
سایه پرور دبود مهر ته دیوارش

دل احباب بدست آرد و پندارد گنج
هر دل از بارش دینار نباشد بارش

دانه را که درین مزرع دنیا افشاند
هیچ شک نیست بعقبی که شود انبارش

ثنائی چو بهر لحظه نگه میدارد
یارب از هر چه بنا بر تو نگه میدارش

## تهنیت عید

بشیر عید بصد تهنیت نمود ورود
بزم صاحب ما میر عاقبت محمود

همین سلاله سادات و مفخر اسلاف
همین نقاوه آبا خلاصه مولود

Marfat.com

بصدر جاه معزز ز بخت روز افزون
سر آمد همه عالم ز طالع مسعود

فروغ جوهر ذاتش فارغ است از عید
لسان آتش یاقوت شعله پی زود

بسن وجود جوان و بعقل و دانش پیر
بتاب چهره گل نورش نهال وجود

عطای او نزده حرف انتظار رقم
بوقت وعده او دیده معنی زود

بحال شعری اگر نیک بنگرد شاید
کف دعا بگشاید لب ثنا چو کشود

## تهنیت عید

رسد نوای مبارک ز اوج چرخ کبود
بزم سید امیر عاقبت محمود

بجشن عید بود بزم او بهار ارم
ز راگ و رنگ و نوا و صلد سازد پر

بساط اوست ز نقش نگار یافته زیب
که دوش محفلش از عیش دار و پود

بود جوانب سته احاطه اش دولت
سرای رفعت او چون ز جاه شد محدود

بی موافق او داتق است وعده بخت
ز تازه روی جاهش چه سود بهر حسود

بخانه یافت دعا گوش از دعای جهان
شنوده مژده بخشش کسی و را چه ستود

بحال شعری اگر دارد التفات جدود
که لطف درحق ارباب فضل شد محمود

## در تهنیت جناب حاجی خان محمد شاه صاحب خان بهادر رئیس اعظم امرتسر

عید شد ساقی بروی شاه بنگر ماه را
وعده عشرت رسان اخوان نیکخواه را

تا برای تهنیت آیند مردم ای ندیم
برفراز ماه برکش قبه خرگاه را

شاه از خلق حسن چون بعدل فرزانگی
رونق دیگر فزود امروز عزت را

بسکه میسایند در تسلیم فرق خود سران
چهره مردم کند دیبای چینی ماه را

بر دل او هست ظاهر صورت اخلاص من
نیست حاجت دانمودن خاطر آگاه را

گفتگوی فضل شد تحصیل حاصل مشرب او
خوبتر زین می شناسد بنده درگاه را

بازوست آموز شاهان را عبث دادن کف
کی مجور عقل باشد خاطر آگاه را

Marfat.com

باده گوئیها چه سنجد پیش تمکین شما
کوه را از جای بردن نیست حاجت کاه را

چون نمایان شد هلال از چرخ شعری میرود
عید شد ساقی بروی شاه بنگر ماه را

## در تهنیت جناب حاجی خان محمد شاه صاحب خان بهادر رئیس اعظم امرتسر

عید آمد و شد عام تقاضای تجمل
گه فکر تنعم کن و گه رای تنقل

تا تهنیت آرد بگل باغ سخاوت
در نغمه رنگین شده چون بلبله بلبل

احصای عطایاش بیرون است از تقریر
جودش ز پی هم شده چون دور تسلسل

آن صاحب ذی رتبه که از نام محمد
جان دگر افزود بهر جزو بهر کل

بر صورت او زیور معنی ذبس افزود
اقبال و خرد بر در او چون دو قراول

سرمایهٔ مقصود بود توشهٔ چشمش
بر دامن او داده جهان دست توسل

ای دیدهٔ اعیان بنگر جانب شعری
چون لطف مهیاست چه امکان تغافل

آن صاحب ذی رتبه و آن خواجهٔ ذی شان
کز جود و عطا دهر باد کرده توسل

از خلق حسن جوهر سفیش شده روشن
زد دهر بدامانش از ان دست توسل

نامش حسن و خلق حسن سیرتش احسن
قهرش بتامل زده مهرش بتغافل

در باغ کمال تو نهالی بدمیده
بخشد ثمر کام بهر جزو بهر کل

بی واسطهٔ سعی مهیا شودش کار
چون بر کرم و فضل خدا کرده توکل

## در تهنیت جناب میان اسد الله صاحب آنریری مجسٹریٹ امرتسر

امروز حسن عید داد آرایشی ایام را
از صاف صهبا مژده رندان دردآشام را

عیش است ساقی جام می بزم است مطرب چنگ نی
کن پخته چون آتش بذی این زاهدان خام را

بنمای رنگارنگ قدح از عکس خط قوس قزح
تا بخشم از شور فرح این دلق ازرق فام را

وانگه بر هم تهنیت سایم جبین معذرت
بر درگهی کز موهبت خاص است فیض عام را

خالق حفیظش از بلا همچون اسد وقت دعا
از بخشش خیبر کشا رو به کند ضرغام را

Marfat.com

زینت زد آتش دهر را رفعت زقدرش شهر را
زد مایه بر و بحر را چون عام کرد انعام را

فیض عمیمش در عطا طبع کریمش در سخا
گه مایه بخشد دهر را گه دایه صبح و شام را

خنجر بود چنگش بر صلح آورد جنگش ثمر
از بزم او آرد خبر ناهید اگر بهرام را

شعری است مرغ حق سرا در دل دعا بر لب ثنا
از مدح تو بخشند نواخوبان شیرین کام را

ارغایت است ار حاضرت باشد بهجت ناظرت
ای کرده از بر خاطرت سر نسخهٔ الهام را

## در تهنیت جناب حاجی خان محمد شاه صاحب خان بهادر رئیس اعظم امرتسر

عید آمد و آواز طرب رفت بگردون
فال است مبارک که بود حال همایون

از کیفیت نشاء سرشار درین بزم
مایل شده هر سوی سخن چون دُر مکنون

در تهنیت درگه والای امیری
کو جای خریدن بود از رای فلاطون

با جوهر سیف الهی از نام محمد
با حق حسن عزت و جاهش شده مقرون

رایش شده مسطر زبی راست رویها
از فکر چو سر مشق عمل داده بقانون

خندان نگردد گر سوی خاکستر منقل
گلزار و ماند بود ار آذر دکانون

در رزم زبس پوشش و در بزم زبخشش
دست دول او جان بر دار قارن و قارون

کس نیست که او بهره نبرد از کرم او
در هر دل محزون دُر مدحش شده مخزون

ای شاه ملک سیرت و ای ماه فلک قدر
ای حشمت و جاهت بجهات شده مشحون

جاه تو فزون گشت فزون باد بهر روز
در فرح من و جمع جهین و کهش افزون

مرسوم من از بار تحصیل کن امسال
بنگر بسوی [illegible] کن اکنون

## تهنیت عید

نسخه فروزان

عید شد ساقی بیار آن آتش بی دود را
[illegible] سوزان عود را

تارک دل را زند نشتر دمی مطرب بیا
[illegible] را

از زبان بخت روز افزون و ایام شباب
[illegible] عاقبت محمود را

Marfat.com

شد صطرلابش ز روآن عنکبوتش شبهای — چون منجم دید آن زایچهٔ مولود را
کوس محمودی زند بر فیل گردون از شرف — چون ایاز خویش داند طالع مسعود را
رای صایب مهرش شد تا بصد رای اتفاق — دیده از مرآت فکرت چهرهٔ مقصود را
شعری از دست تهی دارد لبی پر از ثنا — طلعت محمود داند جنت موعود را

## در تهنیت جناب سید ضیاء الدین صاحب قادری کشمیری مدظله

قلم چون کعبهٔ دلها نویسد — ضیاء الدین دل دنیا نویسد
بآب زر سزد گر نام او را — قرار صفحهٔ انشا نویسد
بروز بار عام عید بزمش — بعینه جنت اعلی نویسد
سیادت بر جبینش آیت مهر — بکلک پرتو بیضا نویسد
شمیم خلق او در عطر سایی — بهار عنبر سارا نویسد
ملک از نو کند طومار اعمال — چو خواهد طاعتش والا نویسد
بود مطلب بدامانش زدن دست — کسی گر عروهٔ وثقی نویسد
ز دستش تو شده تر من شده خشک — سحاب این نکته با دریا نویسد
ز تمکینش من و تو گشته حیران — حیل این حرف با صحرا نویسد
بشعری وعدهٔ نیکوئیش هست — خدایش باد یاور تا نویسد
نماید ثبت در دفتر اگر او — برات لطف را امضا نویسد

## در تهنیت جناب سید عبد الاحد صاحب اندرآبی زیرک تخلص مقیم امرتسر

بروز عید که از روی انبساط انتشار — بهر سمت ز نعمت کشیده اند سماط
زمینیان همه در طور خوشدلی نظام — جهانیان همه در رسم خرمی غباط
صلای عیش در افزوده از تلال و دنا — ندای جشن نمایان ز خانقاه و رباط

Marfat.com

لباس شسته تر از روی شاهد ساده — بساط صاف تر از طبع زاهد محتاط

نشسته سید والا جناب میر احد — بصدر بزم چو جبریل بر کنار صراط

به پیش بخشش او چیست مبلغ و مقدار — که جود او شده فارغ ز مبلغ و قیراط

بزد همت او بحر چون یکی قطره — به پیش بخشش او کوه چون یکی قیراط

بحلم او است چو شهباز و دیگران صعوه — بقدر او است چو سیمرغ و دیگران طوطا

مخالفش نکند امتیاز دُر ز صدف — معاندش نشناسد قمیص از قماط

دراز رشتهٔ اقبال و دستش ز آمال — جهان بچشم عدو تنگ تر ز سم خیاط

مرا چه حد که زنم لاف فضل در پیشش — که عقل کل ز ضمیرش نماید استنباط

بردی همچو سهیل است و ماوحش شعری — برش حاسد بدهین هزار رنگ خراط

## تهنیت عید

زهی بدوش تو تابنده زرنگار سپر — چو مهر گوشه شفق سازد آشکار سپر

عمل بسنت خیر کش کنی ورنه — بروز معرکه بنود ترا بکار سپر

ز بسکه آیت فتح است نقش شمشیرت — ترا بدوش بود حفظ کردگار سپر

سپر بدوش تو چرخیست با دوازده برج — منقش است چو از نام هشت و چار سپر

ز تیغبازی غمهای دهر نیست غمی — نموده دست خودت شاه ذوالفقار سپر

بگیر تیغ تو لاورد بخصم نمای — ز پشت گرمی سلطان دین شمار سپر

ز مصطفی و بتول و دو پورشان میلاف — چهار آئینه میدان از این چهار سپر

بروز معرکه چون اشهب کنده لان — بروی خویش کشد [illegible]

بیک شمار شمشیر تو بروز نبرد — کند بدوش عدوی تو [illegible] سپر

چو کوکب اگر گرز بر کشد دشمن — چو لاله افگند آخر هزار [illegible] سپر

منزه دل و بخوش اگر ثنا کنند — ز دست تو چون یافت اعتبار سپر

Marfat.com

بر یزیک سپهر زر بدامن شعری | نمای کفه میزان اعتبار سپهر

## در تهنیت جناب حاجی خان محمد شاه صاحب خان بهادر رئیس اعظم امرتسر

ای ناظم خلق ترا دل بسته آهوی ختن | چین جبینت را بها صد توی بوی پیرهن
از هر طرف اهل طلب از غایت عیش و طرب | صد آفرین ازین لب صد مرحبا زین دهن
آیند بر درگاه تو سایند رو بر راه تو | از خاطر آگاه تو هر یک لی رشک چمن
هر کس ز لطفت بهره ور گر عیب دارد گر هنر | از مرحمت داری نظر بر حال شیخ و برهمن
وقت سخا و فضل صیف بی فکرت و بی میل حیف | لطفت نماید کار سیف از غایت خلق حسن
رایت بقانون خرد آیین دانش باسند | بر انتظامت می سزد نازد امین از مومن
از خدمت سلطانیت گر شد خطا جانیت | میخواهم از پیشانیت شان نواز شاه من
بر نردبان اولین بگذشتی از چرخ برین | ای رخش عزمت زیر زین دی گوی حرمت در محن
تیغت ببارد بر ملا سیل بلا نیل عنا | گزرت بهنگام وغا خار اشکن دار افگن
از رو بتو روز موتیو از قامت دلجوی تو | نور بصر شمع خرد تسکین دل آرام تن
مشتاق گفتار خوشت سرخوش ز بزم دلکشت | گوهر بکان دور در صدف مل در قدح گل در چمن
تو یادگار سروران تو افتخار مهتران | سوی دعا سازد روان خاقان چین خاقان ختن
شاها تو دانای جهان شعری درین جه در بیان | بر ملک دانش کامران بر قلت دعوی تغزل
از غایت فضل و هنر نامش بگیتی مشتهر | نظمش به از نظم گهر نثرش به از نثر یمن
او مادح آقای تو وصاف حسن رای تو | در دل نموده جای تو چون تن میان پیرهن
وصف ترا کرده بیان در هر لغت در هر زبان | از مدح تو رطب اللسان هر فاضلی خاصه که من
طرح بیان چون افگند الاف تو صد جا میزند | ذکر جمیلت میکند آرایش صد انجمن
قدرش شناس ای قدردان گر هر چه باشد در جهان | نام نکو به بر زبان فانی جهان باقی سخن
تا صفحه گیتی بود منقوش حرف نیک و بد | باشی بآیین خرد مخلص نواز اعدا شکن

Marfat.com

همواره وندز مخلصت بیش و طرب باز و نغم | پیوسته بهر دشمنت رنج و غم و درد و محن

## قطعه جیم

ای تافته از روی تو سیمای سیادت | ذات تو همین گوهر دریای سیادت
بارفعت و شان جوش تواضع ز تو زیبد | داری بزمین فرق فلک سای سیادت
از سیرت طبع و با نواع بلاغت | نطق تو بود طوطی گویای سیادت
از صدم قبول در عبادات گزیده | افزوده ضیا چهره زیبای سیادت
از لذت دین وظیفه فکر تو تازه | بر نعمت دنیا زده پای سیادت
در سلسله غوثیه دل ساخته روشن | این شعله طور است بسینای سیادت
سر رشته این شعر اگر یافت چه دور است | شد منتظم از عرض ثنای سیادت

## در تهنیت جناب میان محمد جان صاحب خان بهادر مرحوم رئیس اعظم امرتسر

خوشا عشرت فزا عیدی که شد نوروز قربانش | زمه رویان بجلوه صفای کاخ دالوانش
صلای تهنیت هر سو نوای عیش در هر کو | یکی روسوی میدانش یکی بر رخش جولانش
مبارکباد گوهر جا اگر نادان و گر دانا | بصدر قدر دان مالک بدرست از غلامانش
محمد جان دریادل نظام ملک را قابل | ستوده اعظم کامل جهان [illegible]
جوان بخت و جوان دولت جوان طبع و جوان همت | بفهم و فکرت و فطنت خرد نقل [illegible]
[illegible] احسان خلق و بذل [illegible] | جوان شیوه پیران [illegible]
بتهنیت تو شد چشم عنایت گر چنین [illegible] | شکر نخشد بکام عالمی از شکر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

تهنیت عید

Marfat.com

رسید عید و ترا کردگار یار باد
وزیر مملکتی شاهیت میسر باد

قرین دنشو و نما باد گلشن بختت
نهال عمر تو از کام دل مثمر باد

ز حرز جوشن پشتت قوی بشام و سحر
ز حفظ حق بسر تو مدام مغفر باد

ز اختلاط تو عیش و نشاط مسرور است
ز چرب نرمی خلقت چو شیر و شکر باد

بچار گوشهٔ عالم ز چار یار مدد
دو بازوی تو قوی از شیر و شبر باد

کشاده باب عنایت بچهرهٔ بختت
دلت شگفته تر از نو گل معنبر باد

ز نرد عیش بدستت رسیده خال مراد
فتاده مهرهٔ دشمن به بند شش در باد

ز آفتاب حوادث نباشدت فکری
همای بخت ترا سایه کرده بر سر باد

کشاده باد چو صبحت دل از نسیم نشاط
ز نور بخت مدامت جبین منور باد

ز عیش و عشرت و بذل و عطای تو هر کس
بگوش شعرهی شوریده مژده آور باد

## در تهنیت جناب حاجی خان محمد شاه صاحب خان بهادر رئیس اعظم الدوله

روز عید است و طرب بر سر کار است اینجا
صوت بلبل ز یکی تا بهزار است اینجا

جلوهٔ سایهٔ اقبال بهر سو ظاهر
دیدهٔ این نظر آئینه دار است اینجا

ناف کو تا کند از خاک سوای در و شش
که بهر چین قبا مشک تتار است اینجا

میزند جوش کرم بهر سخایت امروز
موج گوهر ز میان تا بکنار است اینجا

صدر آرای درین بزم طرب خیز مدام
آنکه بخشش به یمین و به یسار است اینجا

خان محمد شه والا که بتائید اله
قامتش نخل امیدی که بهار است اینجا

جوهر سیف وی از خلق حسن صادق باد
صبح اقبال دمید است و بهار است اینجا

حاجی کعبهٔ دل کوه صفا سیف الدین
شهره در لطف بهر شهر و دیار است اینجا

امتیاز سره و با سره سازد به نگاه
محک تجربه اش شهره عیار است اینجا

Marfat.com

چشم اقبال ازین هر دو چو روشن گردد
جان بکف عالمی ز بهر نثار است اینجا

تیز تر خامهٔ شعری است بمدحت هر وقت
گر پیاده است بهر جای سوار است اینجا

## در تهنیت جناب آقا کلب علی بدخان صاحب بهادر امر لشتر دام اقباله

جشن عید آمد می گلرنگ می باید زدن
فال عشرت بر نوای چنگ میباید زدن

ترک تازی را عنان باید کشادن بر مراد
بر سمند شادمانی تنگ میباید زدن

چهرهٔ گلنار کردن باید از جوش نشاط
خط بروی صفحهٔ اشرنگ میباید زدن

گر رخ جانان ندیدی موی مشکینش نگر
چون مسخر روم شد بر زنگ میباید زدن

[illegible]
[illegible]

تا شود در عام خاصش بار عام و خاص را
[illegible]

کز تغافلهای او زیباتر است از التفات
[illegible]

تا کند باریک گردن در مقام اقتدار
[illegible]

چون بود پنجاب در جنبات میباید کشید
[illegible]

پیش آقا صاحب ما سیم و زر را قدر نیست
[illegible]

ما بشوق امروز در مدحش [illegible] میکنیم
[illegible]

شعری و ذکر جمیل از بهر شهر و دیار
چونکه [illegible] زفانش [illegible]

## در مدح جناب معلی القاب جناب خلیفه محمد حسن نصاحت صاحب بهادر [illegible]

بعزم هند بیرون آمدم چو از پنجاب
[illegible]

بر هنهونی اهل خرد نه [illegible]
[illegible]

ز قدردانی راجه بحسن سعی وزیر
[illegible]

Marfat.com

شنیدم از لب هر کس که هست در ناسه
خجسته خسرو والا همم سپهر رکاب

بجود حاتم و در داد همچو نوشروان
که نام نیک طلب میکند بسیم مذاب

ز خاصگانش محمد حسن امیر بزرگ
سپهر مرتبه خورشید رای مهر نقاب

درو جبین و کفها و کشاده بر سایل
نهاده خوان سخا بهر شیخ و از پی شاب

غرض رسیدم و دیدم عجیب درگاهی
ملازمان همه در وی مهذب الاداب

مرا گرفته ز مرکب بساط گسترده
بگرم جوشی و الطاف و رفق چون احباب

خدا دراز که خان همه کاب سرکار است
ولیک خوان سخایش بجاست بر طلاب

تو چند روز بیاسای خانه خانه تست
مدار خاطر خود را بهیچ باب بتاب

چو او رسد چه به بینی فرشته دیدار
ز روی درایت او خیره مهر عالمتاب

شنیده تن زدم و شکر حق ادا کردم
در انتظار که کی بخت سر کشد از خاب

## تهنیت عید

بجشن عید همه فکر جام باید کرد
صیام رفت بعشرت قیام باید کرد

نمود جبهه مه نو برسم فال نکو
نظر بچهره ماه تمام باید کرد

چو دست داد فراغت ز اهتمام ورع
بکار ساغر و می اهتمام باید کرد

بهیچ کار اگر نیست التزام بجا
بمدح صاحب خود التزام باید کرد

کنون که تازه دماغی فزود عشرت عید
دعای دولت صدر انام باید کرد

بود دعا و ثنایش چو هر نفس لازم
بخیر تم که از ینها کدام باید کرد

دعایش هدیه سکان عرش باید ساخت
ثنایش تحفه بزم کرام باید کرد

دعای دولت او صبحگاه باید کرد
ثنای مجلس او وقت شام باید کرد

سپاس بخشش ماضی حال و استقبال
بهر مکان و محل و مقام باید کرد

زبان بشرح کمالاتش ار توان بگشود
بخت زنده گی خضر دام باید کرد

Marfat.com

سخن ز جاه و جلالش اگر رود بر لب
هزار قیصر و جم را غلام باید کرد

بخاکپایش اگر بوسه زدن شاید
بزیر توسن گردون خرام باید کرد

سحاب همت و دریا دلا گهر بخشا
یکی اشاره سوی لطف عام باید کرد

بدست تست چو قانون کار دینها
بملک و ملت و دین انتظام باید کرد

به تیغ خون عدو را حلال باید ساخت
بنعمه رای محب را حرام باید کرد

نشان سهم حوادث اگرچه شد شعری
نظر بجانب این سهام باید کرد

بقای جاه تو بادا دلی ز مدحت او
خیال نام نکو بر دوام باید کرد

## تهنیت عید

رسید عید نوای طرب زده طبل
که شد دو عجب آمد ز جانب کابل

بزم خان معلی مکان عالیشان
ولیعهد آن فخر رهروان سبیل

امید هست که در حشر پیش روی علی
رکابدار بود در سواری دلدل

وش ز بسکه تمامید حق بود دانا
ز جرد را و برد فکر او بجانب گل

خلاف رایش اگر شد سخن چو سوهان یک
کند زمانه پس سر هشیه چون کاکل

رخش بنور سعادت ز بسکه تابان است
به پیش چهره او نیز گاه باشد گل

ز شعر شعری شیرین نوا بود امساک
اگر دهند بانعام او رسی دو تل

## قطعه مدحیه

ای خامه تو خیمه اقبال را ستون
دلها ز جنبش قلمت همسر سکون

چشم کسی که یافته از خامه تو نور
روشن سواد گشته بنقش کاغذ

نام تو در جهان شده کالنقش فی الحجر
مطبوع اهل بینش و موزون ذوفنون

کلکت نمونه ایست ز کلک قضا که هست
چون سر نوشت حاک شدنش از خلل مصون

بارمح خطی قلم آئی چو در نبرد
دشمن ز نوک خامه تو خط دهد بخون

Marfat.com

هر سحر بنام درای لقب از صفای رای
رایت ز رایت فلک اندر علو فزون

عمریست کز هوای تو دم میزنم چو صبح
مهر تو در ضمیر چو جان در تنم درون

نی نیچه ام چو غنچه ز انعام پر طلا
نی چهره ام چو گل ز عطای تو لاله گون

نی دیده ام ز نسخه مطبوع در جلا
نی خاطرم ز پرسش تو با طرب عجون

باشی بکام نشعری مدحت سرا بعیش
رام لگام حکم تو این ابلق حرون

لاهور دار هور تو صد نور در دهور
اقبال و بخت با تو قرین باد در قرون

## در تهنیت جناب شیخ غلام صادق صاحب رئیس امرتسر دام اقبالہ

بکشن عید شور تهنیت زیب بزم ام
پی ایثار مجلس نغمه چون عقد پرن دارم

بزم خواجه سرگرم بهار کباد خواهم شد
نوازان خاطرم [illegible] گلگشت [illegible]

ز خلق او مشام جان بعطر خوشدلی دارم
دماغی بی نیاز از بوی آهوی ختن دارم

ذکای تیز او را چون ستایم اندرین محفل
زبان آتشینی همچو شمع انجمن دارم

بمن عشق رستم از غم دنیا بیاد او
ز پیچ زلف دلدار است اگر در دل شکن دارم

اگر افتد بدوغن نان سعی من عجب نبود
که دارد اینچنین امید گاهی را که من دارم

نفس چون صبح صادق میزنم از پرتو دش
که نشعری بوی مهر از نکهت خلق حسن دارم

## تهنیت عید

عید شد تهنیت بزم محمد خان است
آنکه او آب بهار چمن امکان است

شرده صحت او بان متن خلق میدهد
عید این است که صد عید بر آن قربان است

آنچه دنیا بی مذهب با کف او دعوی بحر
پیش علمش سخن کوه سبک میزان است

فیض عامش نشناسد که فقیر است و غنی
نیک و بد هر دو به پیش کرمش یکسان است

غیرت و همت و احسان و جوان مردی او
خلق مست که بر قامت او چسپان است

[illegible]
مایه طینت انسان چو همه نسیان است

Marfat.com

شعری آساید اگر داد ہدا از فکر معاش | مشکلی نیست کہ بر ہمت او آسان است

## مدح جناب حاجی غلام حسن صاحب رئیس اعظم امرتسر دام اقبالہ

شراب حسن خورد ماہ من بجام حسن | کہ کار دار زمان دارد اہتمام حسن
ز پای بوسی خواجہ بش عقیقین است | نگار من کہ از و لعل یافت کام حسن
ز خواجگی زدہ پہلو بزم جاہ کہ کرد | باعتقاد حسن نام خود غلام حسن
ز حسن نیت خورد شناس عالم شد | نگین دولت و اقبال دید نام حسن
بگردن دل مردم نہاد چنبر مہر | بود ز خلق حسن چون حسن کلام حسن
بدام حسن سیر ریخت دانۂ احسان | کہ کار پختہ چو زر کرد سیم خام حسن
ز زیب حسن دگر یافت شاہد ایام | فزود رونق عالم بانتظام حسن
فراز مسند دلہای پاک یافت مکان | کہ از برای حسینان بود مقام حسن
بزیر سایۂ او عالمی بیاساید | ہمای بخت بود پرکشا بہ بام حسن
بس این نتیجۂ لطفش کہ پیش ہر کہ دمد | بطرز خاص سرایم ز فیض عام حسن
لب دعا بکشاد ہمیشہ گو شعری | بود بمن حسین حامیش امام حسن

## قطعہ مدحیہ

بحر کف نیسان عطا خورشید رخ کان شرف | ای کہ چشم ست با دولت دل بیدار تو
مسند سرداریت گسترده شد بر صد بقاء | باغلامت گفتہ گردون نازم از سردار تو
مہر از رو ساختن لرزان بہ پیش شاطرت | ابر نیسان تر شده از سایبان بردار تو
کشت اہل فضل را سیراب سازی از عطا | آب پنجاب ست این دم چشمۂ رہبار تو
منکہ از رنگین نوائی خورده میگیرم بگل | بلبل دستان سرایم رونق گلزار تو
ہست دست لطف تو حصن حصین از حادثات | آشیان کردم از آن در سایۂ دیوار تو
التفاتی چشم دارم تا من از نظم دری | طبلہ ہای گوہرین آرم پے اثیار تو

Marfat.com

## قطعه مدحیه

مات گشته از من چو اندر عرصه دیدان [illegible]
سر برهنه مدعی بگریخت چون پاپوش [illegible]

دشمن جاه ترا پاپوش چون بر سر زدم
سوده شد بر فرق او از بس قفا [illegible]

این زمان خواهم که پشتش بشکنم از یک لگد
پا برهنه کی توانم دعوی خویش [illegible]

آه از آن پاپوش کو پایم بمالیدی بمهر
نیفتد آهوی خلدش گوشهای [illegible]

از سبای طفل پای من کنار دایه بود
لذت آغوش او در عمر نتواند [illegible]

آبله پا هر طرف کردم چو طفل اشک خویش
داشتم آتش بزیر پا حنا آسا [illegible]

کن اشارت تا برایش باد پای زین کنند
بی سواری چون تواند عرصه را پیمود [illegible]

## مدح جناب شیخ غلام حسن صاحب آنریری مجسٹریٹ امرتسر دام اقبالہ

ای بهام و صورت و سیرت حسن
ای بفکر و رای زیب انجمن

ای لبت سرمایه آب حیات
ای دمت همپایه مشک ختن

در عبا صد طبله عطر گلاب
در قبا صد توی بوی پیرهن

در نسب سرو فخر مجد و علا
در حسب سرخیل اعیان زمن

بخشش خلاق از دست عیان
قدرت قادر ز خلقت در سخن

صبح دامنش را ز شیرت آفتاب
ملک بینش را ز هیبت موتمن

لب شکر خا از زبان قند بار
کنده نامت بر جبین شاه [illegible]

بر تو چون حق دعاگوی مراست
حق شناسا کن نظر در حق [illegible]

تا بود گیر و دعا گه در ثنا
دست و بگلگاه [illegible]

چون حیات باقی آمد نام نیک
هست عالم فانی و باقی سخن

باش باقی تا بود باقی جهان
در حفاظ کردگار ذو [illegible]

## مدح جناب میرزا غلام احمد صاحب رئیس سیالکوٹ دام اقبالہ

از آرامگاه حادثه بودم بسی زمان — در سیاه کوشه از غم دل یافتم امان

داد از زمان امان چو رخ دلفریب او — شد شادیم ضمان که دلش باد شادمان

دست گهرفشان و لب دُرفشان او — کام دلم چنین دهد و مطلبم همان

آوازه بگوش رسد از دعای او — از راستی چو تیر سخن قامتم کمان

تا بوده ام همیشه رضامند بوده ام — من بعد چنین بودم ذکر بیگمان

خوش است مردی و وفا از وجود او — مردان زنند لاف مروت نه بیگمان

شهری ز رنج بس کن و سوی دعا گرای — یا رب ترا چو نام خودش دار در امان

## مدح جناب خواجه ثناء الله صاحب رئیس اعظم کشمیر دام اقباله

ساقی بقدح ریز می هوش ربا را — مطرب بنوا ساز دل ما ساز نوا را

کن تیز زبان خامه بهنگام ترنم — گویا بکف ثنا یا دیده طبع رسا را

در موسم تو آئین گل گلزار جوانی — [illegible] مایه دهد مشک ختا را

در باغ گلش بخت کشاد است دکانی — هر تار از آن آمده گلدام بها را

[illegible] — [illegible] خنا را

[illegible] عالم بجوانمردی همت — ضایع نکند حق اثر حسن وفا را

[illegible] — [illegible] لطف

ای تازه بهار کرم ای نخل برومند — با قامت جان پرور دیبا روی لالا را

این وقت که سرما سه ماه [illegible] — [illegible] تو کرد [illegible] را

خواهم که بیک سال کنی پشت مرا گرم — [illegible]

[illegible] بود معتدل و تازه مزاجت — تا گرمی [illegible] از سیف [illegible]

## در تهنیت جناب سیادت پناه نجابت و سنگاه میر سید حسن شاه صاحب رتنی پوری خلف سید جلال شاه صاحب مرحوم امرتسری

Marfat.com

عید قربان مبارک است بفال — میر ما را بدولت و اقبال
مجلس آرای صدر عزت و جاه — رونق افزای مسند اجلال
میر سید حسن که رخسارش — یافته سرخی از محبت آل
ساخته هیچ اعتقاد درست — در زمین دل خجسته نال
حب اصحاب و آل شاه رسل — بهر شهباز دین اوست دو بال
کرد در جشن عید تازه و تر — گشت امیدها ز ابر نوال
خوان احسان او صلا داده — بفقیر و غنی تعال تعال
شهرت طیب خلق او رفته — در جهان همره صبا و شمال
در عطا و مروت و احسان — روزگارش نیافریده مثال
زنگ اندوه میبرد از دل — بعبارات خوب و لطف مقال
میکند سعی در رضای خدا — بشب و روز و ماه و هفته و سال
بولای حبیب رب کبیر — بفقیران بسی دهد زر و مال
کارهای نکوئی فردا — ثبت کرده بدفتر اعمال
تا دهد نخل آرزویش بر — باغ او باد پر ز سبز نهال
تا بود آسمان بپای بود — مهر اقبال او باوج کمال

## در تهنیت جناب مولوی حافظ احمد الله صاحب رئیس امرتسر دام اقباله

مبارک است ترا دولت صیام و قیام — مبارک است ترا دولت صیام و قیام
چنانچه شاد شود جان صایم از افطار — ز دیدن تو بسی تازه اند خاص و عوام
کلام حق که تلاوت کنی شب و روزش — همیشه حافظ تو باد از غم ایام
چهار تنهای تو گوید که مولوی احمد — خلیق و صادق و دانا سخی و نیکو نام

Marfat.com

بدست تست بجا نهای مهربان قرت
ز لطف تست بدلهای مردمان آرام

بر آبروی تو نازم که بزم آرائی
بلطف و مرحمت و خلق بخشش و انعام

همیشه عمر تو میخواهم از خدای کریم
همیشه ذکر جمیلت کنم بجام و بنام

چو خیرخواه توام از خدا همی خواهم
سلامتی نزا والسلام والاکرام

## تهنیت عید

عشرت عید مبارک بادا
بخت و تائید مبارک بادا

به نکونامی و جاه و اقبال
عمر جاوید مبارک بادا

بترنم کده دولت تو
ساز ناهید مبارک بادا

بر تو پیوسته علی الرغم حسود
عیش جمشید مبارک بادا

چاکران را بدلاسای عوام
رسم تاکید مبارک بادا

مخلصان را بعنایات مدام
از تو امید مبارک بادا

با تو هر روز تو اقبالی را
دید و دادید مبارک بادا

در دولت دمبدم از نور هدا
تاب خورشید مبارک بادا

تا دعاگوی تو باشد شعری
طرح تمهید مبارک بادا

## در تهنیت جناب میان اسد الله صاحب آنریری مجسٹریت امرتسر

عید است و از هر سو رسد در گوش آواز نغم
از مدرسه جان را نه نگر از دست دل [illegible]

هر جا صلای جامه دمی هر سو نوای چنگ و نی
فارغ دل از غم [illegible]

بزم نشاط آراسته بانگ طرب برخاسته
همچون [illegible] بر صدر میر محترم

چشم حیا جسم وفا جان ذکا فرق بها
چرخ نقا کوه صفا کان سخا بحر کرم

از شیر مردی نام او باشد اسد چون نام او
زان حاصل ایام او ذکر جمیلت دمبدم

Marfat.com

میجوید از فضل احد در کار و بار خود مدد
در استقامت راست قد گرچه طالع نحس

خالق حفیظش بر ملا دارد امان از هر بلا
ذکرش کرامت از علا فکرش حسید اندر نعم

هر کس ز اعیان زمن شد تحفه بخش انجمن
این طبله دُر عدن باد اقبول از بندگی

از شعری تقدیر او دهراست در تسخیر او
بین رشته تحریر او گلدام مرغان حرم

## مدح جناب فیضمآب عالیجاه فلک پایگاه ضیاء الملک نجم الهند فخر فکر شهیر نواب اکبر جناب نواب خواجه عبد الغنی خان صاحب بهادر دام اقباله

ای ز خورشید ضمیرت عالمی را روشنی
خان عالیشان والا دودمان عبد الغنی

ذات مجموع الصفات کرده بر دهر کمال
خلق را ممنون ز حسن ظاهری باطنی

لطف و مهرت هست از پست و بلند روزگار
روز و شب در دوست برداری و دشمن افگنی

عمرها از التفات پشت گرمی داشتم
سایه تو مغفری میکرد و لطفت جوشنی

گرچه پیش هیبت تو فیل باشد پشه
خاطر موری ولیکن از مروت نشکنی

رستم دستان چو زال از دستبرد خشم تو
قوت اسفندیاری دید زور بهمنی

خلق مرحمی بهر ممتاز گردت در جهان
چهره دستی از دل موسی زرائی آهنی

در جهان کس نیست کز تعظیم تو باشد برون
بر درت قد جوانان همچو پیران منحنی

مشکه از چرب آخوری های سپهر سبزه رنگ
گریه طبعم بود گمنبد زنان از توسنی

شهسوار عرصه نظم بسا سید اله
رستم اسفندیار آهنگ از روئین تنی

هفتخوان بشکسته این خبر و برات آورده ام
تا بود یکهفته وجه چای و نان روغنی

گر علما از دیگران باشد حوالت باز شد
ساز مجرا کند طبعم ز عشرت گلشنی

زین چه بهتر دیگرے باشد ز تو منت بهم
منت راعی ساختش بر همت بادانی

خاطرم بے انتظاری شاد کن تا میکنم
شکر احسانت بیان در بزم اعلی و دنی

Marfat.com

در خزان تا لرزه در یا آورد برگ درخت | در بهاران تا برآرد از زمین سر سبزی
دوستانت را شگفته باد دل چون بوستان | تیره باطن دشمنت را سینه گردد [illegible]

## تهنیت عید

مبارکباد عید امروز شد زیب بیان من | که بزم [illegible] عشرت [illegible]
سریرآرائی ملک جاه افسر زینت عزت | که باشد آسمان دولت [illegible]
سحر پرسیدم از اقبال تا او کیست در حشمت | تبسم کرد [illegible] گفت [illegible]
شفاعت میکند شعری که از روی کرم بخشی | بگستاخی اگر این عرض [illegible]
دهان گفتی کنم پر از دُرِ ناسفته ات صدره | چو سفته گوهر مدح [illegible]
چو دولت خواهی التفات تو سرگشته | نخستین نام تو باشد چو آید داستان [illegible]
تغافل تا باین غایت اگر باشد عجب باشد | تو [illegible]

## مدح جناب حاجی خان محمد شاه صاحب خان بهادر [illegible]

که آمد کز نوید مقدمش در تن روان آمد | که آمد کز هوا [illegible]
جهان دار جهانبان جهان گیر جهان بخشی | که [illegible]
که آمد کز جمالش دیده نظاره شد روشن | که [illegible]
که آمد کز دل او تابش خورشید افزود | که [illegible]
برونق بخشی این ملک باصد دولت و عزت | [illegible]
پی تسخیر هفت اقلیم خش عزم زین کرد | [illegible]
بجانها گفتی از روح القدس فیضی رسید [illegible]
بکشت خشک گوی از ما خبر کامد سحاب [illegible]
شگفتن کرد گل از غنچه دلها درین موسم | [illegible]
زمین گل داد بیخار و فلک گل جنار آرا | [illegible]

Marfat.com

بهنگام نثار بزم او ناهید از گردون
گرفته جان خود در آستین بر آستان آمد

همای سایه افگن گشت بر فرق هواخواهان
مجسم معنی اقبالمندی در جهان آمد

ز نور چهره تاب تابناک خورشید افزود
ز دست جود بخشش غیرت دریا کنان آمد

بهین دولت بیارش بخت در دنبال افتاده
سعادت پیش پیش موکب جاهش روان آمد

جهانگیر آفتاب شعری از ذره کمتر هم
بر گاهت دعا در دل ثنا اندر زبان آمد

چو زالی کز سر یاران پوشد شد جاری
بامید قبول لطف عامت در میان آمد

## مدح جناب سردار دیال سنگه صاحب بهادر مجیثیه دام اقباله

تو سردار ای ثنا اقبال مبارک
ز دستت بخشش گوهر مبارک

بفرمان کامت راست گیتی
بخیت جود جوهر مبارک

جمال آرایش حسنت همایون
کمال آرایش پیکر مبارک

چو در آئینه بینی چهره خویش
رسد از جان اسکندر مبارک

چو در جمع غلامانش شماری
بجاقان میکند قیصر مبارک

سویدای دل دشمن سپندت
بجوز انگیزی مجمر مبارک

دماغت گرم شد از نشاء بخت
شراب عیش در ساغر مبارک

دهد بر دست تو هنگام بخشش
ز آواز شمردن زر مبارک

[illegible] بجود بر مبارک

برات عیش چون ماغیر خواهان
بکلک و کاغذ و دفتر مبارک

چو [illegible] بتو [illegible]
مبارک بر مبارک بر مبارک

مدح جناب خواجه [illegible] صاحب وزیر اعظم کشمیر دام اقباله

منت خدایرا که شفا گشت یاورت — گل کرد نوبهار عنایت ز بسترت

دادت خدا شفا و بیفزود در بقا — تا شد شفیع زبدهٔ اولاد حیدرت

روح الامین دمیده ترا آیهٔ شفا — آرام شد بباطن و ظاهر بمیهرت

رنگین بهار نکتهٔ شکفتن نمود سر — چون اعتدال یافته طبع سخنورت

فیروزهٔ سپهر بنام تو نقش بست — چون دست داد خاتم اقبال [illegible]

اکلیل بخت و خلعت تأیید از خدا — [illegible]

گسترده شد بساط نشاط تو هر طرف — [illegible]

شد سرو پایمال چو قد تو سر کشید — [illegible]

بر روی حور عین نکند دیده آشنا — چشمی که [illegible] زردی سنورت

نزدیک تر ز جان بدل من خیال تست — لب گرچه دور ماند ز بوسیدن درت

نزدیک بود راه دل من بیاد تو — شد مدتی که بود سرم در [illegible] از درت

شکر و سپاس باد خدارا که این زمان — چشم ضیا گرفت ز روی منورت

شعری است خیرخواه تو قدرش بدان که بود — ملحوظ چشم لطف [illegible] برابر ورت

از عمر و بخت و صحت و اقبال و مال و جاه — خواهی هزار [illegible] در نزد مقدرت

حفظ خدا ز پیش و نگاه نبی ز پس — [illegible]

## قطعه مدحیه

زهی از لطف و خوبی کشور دلها [illegible] — [illegible]

جبین ماه را فرسوده سازد خاک درگاهت — [illegible]

بوقت مهربانی یاد میکن [illegible] — [illegible]

حکیمانه علاجی باید [illegible] — [illegible]

که دارد حکمت داد و [illegible] — [illegible]

Marfat.com

عمل باید بحکم است یا از فضل فرمودن
چو وقت نکته سنجی است بر شاگرد بنمائی

سخنانشان دهی طعمه ز بلبل داند و اگیری
گلبرزه و فندق اشد پیش چشم کنیت

گرامی داشتی جدت مرا دیدی پدر را هم
ز عدم جو لیست تن این قصه پرس نگاه خوانت

بود هر جا بزرگی چشم لطفی سوی من دارد
بپرس از بند و دریافت فرما از مسافت

ترا شعری اتابک ساز دو شروان شه از دانش
مبارک بلبل شیراز دوستان سنج شروانت

بچشم قدردانی سوی او بنگر که می باشد
بهر مجلس دعاگویت بهر کشور ثنا خوانت

کشاده دست و دل طبع چنین بشگفته اخوم
نمایان در جهان بر وجه احسن روی احسانت

## قطعه مدحیه

بر شریعت مدعای بخت برهان یافتم
کار فرما قدردانی را بدوران یافتم

عالمی پر گشته از صیت کلام دلکشش
موج زن طوفان مروارید عمان یافتم

شاه ایران دیده ام دارد غنه اسطبل او
هر طرف چینی نوازش صد چو خاقان یافتم

در سواری از عرق ریزد ز راز جولان سپه
لعل را همچون شرر در شم یکران یافتم

چهره اش از حسرت پابوس او نیلی شده
لعل را فیروزه در کان بدخشان یافتم

بر طبیعت ماگران و تیره و تار و خنک
روز بد خواهش چو شبهای شتان یافتم

عندلیب نغمه سنج بوستان مدحتم
دست تحسینش بفرق خود گل افشان یافتم

لطف یاد دری بهر دم شامل عالم نمود
رشته طول امل را مد احسان یافتم

## تهنیت عید

صبح عشرت سید از مطلع عید صیام
ساقی مه روی من در شادمانی کن قیام

آسمان در شب بشارت کرد ز ابروی هلال
شد زمان حلقه تسبیح و آمد دور جام

بزم رندان است عیش رفته را باید قضا
زهد را با ما چه نسبت ما که و تقوی کدام

خاطر افسرده من گرم ساز از تاب می
تا بمدح صاحب ذی شان نمایم اهتمام

Marfat.com

مسند آرای ریاست کارفرمای عطا — کان دانش منبع بخشش علاء الدین بنام
صید مطلب شد اسیرش کی زند در دام — رایض بخشش نموده توسن ایام رام
حق نیندو بروی او در دولت گهی — چون گشاده شد در دوست و جبین او مدام
سربلند انند از شهرش ز پا افتادگان — بهره باشد خاک را از جرعه کاس کرام
تر زبان در مدحت و رطب اللسان اندر دعا — عالم دعامی که در پیر و برنا خاص و عام
از کف دریا نوالش گشت من سرسبز شد — از عبیر خلق او صد نافه دارم در مشام
عرض چون کردی ثنا شعری کنون وقت دعاست — باد تا باشد جهان جاش بعشرت مستدام

## مدح جسم حشم دارا خدم فغفور شان بهرام دربان حاتم دوران نوشیروان زمان جناب مهاراج پرتاب سنگه صاحب بهادر والی جموں و کشمیر و تبت و غیره دام ملکه

جهان امروز نازد از عیش بر باغ جهان دارد — که شاه تاجور بر تخت دولت کامران دارد
سریر آرای جموں والی کشمیر تا مشرق — مهاراج آنکه پای اعتلا بر فرقدان دارد
تنایش کار هر لب چون جهان مسکن شد — دعایش ورد پیران است چون بخت جوان دارد
چو خورشید جهان افروز تا از تیغ و پرتو — ز خاور تا بجد با خنجر فرمان روان دارد
بطرز نو رعیت را رعایت میکند هر دم — که تیار رسد شام و سحر گلشن نشان دارد
تو زنگ چند دل شان را اگر گردی رونق — نمناک شد دیده مردم که دل گرمی عیان دارد
برای گرمی بازار جان افسرده گان غم — چو شمع از روشنی هر سو دستی ز فتان دارد
بهاری داد و بیاری نمی زد یافته گلزار — که بحر همت او موجهای بیکران دارد
بشاهان دگر گر فخر باد دارد سزد او را — که دیوانی چو بحیمن داس فرد نکته دان دارد

بسنبد دیدهٔ بدخواه در یک چشم زد چون وی
دو شاخه نیزهٔ خطی قلم اندر بنان دارد

فلاطون رای ارسطو منزلت کز خاطر دانا
بطوفان ریزی معنی عجب طبع روان دارد

دعاها و ثناهایش بر اهل فضل شد واجب
نمایان قدردانی بسکه از لطف نهان دارد

دل شعری که همچون آئینه موج صفا دارد
بآب روی او نازد کز و در خانه نان دارد

بهارش بیخزان از گلشن آرای جهان خواهد
که در دل از خیال او بهار بیخزان دارد

## تهنیت عید

عید شد تهنیت جوانان را
ماه رویان و مهربانان را

پیش ما خوشتر است از می ناب
تلخ زیبد شکر دهانان را

تا دمی عاشقان بیاسایند
دلدهی باد دلستانان را

با بزرگان و کوچکان نظریست
خورده بین و دقیقه دانان را

میزبانان چه خوش بود روزی
گر نوازند میهمانان را

از زمین بوسی پیاده مباد
سرگرانی سبک عنانان را

عاشقان را سزد که در عیدی
رونما جان دهند جانان را

دامن از مدعا لبالب باد
بر جهان آستین فشانان را

شعری از گرمی بیان امروز
سوختی آتشین زبانان را

## قطعهٔ مدحیه

کنون که داد صلای نشاط موسم دی
زبان عشرت و عیش است دور ساغر می

بهای باده اگر نیست در کفت امروز
سرای مدحت سرکار را بر لب دنی

جهان علم و عمل آسمان دولت و جاه
که سوده اند جبین ها بدرگهش جم و کی

سماط بخشش او تا زمانه ساخته پهن
بساط دعوی حاتم نموده دوران طی

Marfat.com

بنقد مرحمتش مغز را کند شیرین
بیان عشرت پرویز میکنم تا کے

بآفتاب گر از نور رخ دهد پرتو
چو نو شگفته گل صبحگاه آرد خوی

بچشم مکرمتش تا نظر کند دارد
گدای درگه او نازها بخسرو ری

فروغ مهر ز نور جبین او زده
وجود کوه طلا پیش همتش لاشی

سخن طراز هنرور نواز بحر کفا
که فیض بخشی تو مرده را نماید حی

کنون که صدمهٔ سرما رسید بر سرما
ز سرد مهری وی خون فسرد در رگ وی

رسید شعری دل سرد کرده از مردم
نگاه گرم کرم لایق است در حق وی

سواد دهر بود از جمال تو روشن
ز نور شمس بود تا پدید صورت فی

## مدح جناب حاجی خان محمد شاه صاحب خان بهادر رئیس اعظم امرتسر

ای افسر سعادت زیبنده ات تبارک
عید سعید آمد از دوستان مبارک

باغیت مجلس تو از مژده های مردم
هر جا نوای بلبل هر سو صفیر شارک

فضل خدای عالم دارد بکار ملکت
این معنی است روشن از اول تبارک

از مزرع سعادت تا چیده دانه کام
شهباز نهمت را گردون کمین شکارک

پاشیده تخم کین را دشمن اگر براهت
از مزرع وجودش [illegible] خیارک

از یمن جاه و تائید چون کرده عمارت
دهلیز و صحن و دیوار ایوان [illegible]

دولتسرات چون دید تاریخ بر کتابه
بنوشت کلک شعری [illegible]

## مدح جناب حاجی غلام حسن صاحب آنریری [illegible] کمشنر امرتسر

خوش آن زمان که شود چشم دوستان روشن
ز خاکپای عزیزت بکوری دشمن

بشاهزاده که کردت بهم نشینی خاص
بیان کنی بعبارات خوب لطف سخن

نام شهر

بشرح و بسط دهی مژده های جان پرور
زبار یابی درگاه پادشاه زمن

مقرر است که پنجاب بیند آب دگر
چو یافتی شرف امتیاز در لندن

دلیپ سنگه بروی تو شادمانی کرد
که یادگار شهان است و قدردان وطن

ز صاحبان که شنیدو که دیده آگهی
چو تو بهمت و تدبیر و عقل و رای و فطن

فصاحت چو بیان کرد سر حکمت را
ز گفتگو شده باشد زبان شان الکن

تو چون رسی و جهانی ز شوق دیده بره
که روی خوب نمایان کنی بوجه حسن

نوای تهنیت از هر طرف بلند شود
بهر سرا و بهر کوچه و بهر برزن

یکی شده همه سامان بفکر استقبال
یکی ز فکر ضیافت بزینت مسکن

سران بپایتو افتند بر طریق طلا
مهان زمین تو بوسند همچو دُر عدن

تو رد نمایی و خورشید بخت چهره شود
تو میرسی و کند عیش در جهان مسکن

ز مردمی نظر التفات فرمائی
ز لطف عام بهر کس علی الخصوص بمن

کند ادیم زمین مشکبوی از تو نفس
ز روشنی رخ شعرت شود سهیل یمن

## قطعه مدحیه

صاحبا باد مبارک بر تو از اقبال نو
همچو صد سال دگر این سال فرخفال نو

از فضای کامرانی اوج گیرد عاقبت
طایر تائید دارد تیز پر و بال نو

بیحیثی را سید بد مال و زر بی انتها
هر زمان اقبالت آرد جام مالامال نو

کارگاه بارگاه آرای باعیش و طرب
تکیه زن بر مسند دولت باستقلال نو

بایدت آراست در هر صبح باغی از قدوم
کاروان عیش خواهد هر دم استقبال نو

خاکپایتو چو باشد سرمهٔ اهل نظر
خواهد از چشم بتان هر لحظه خلخال نو

بسکه پیش آئی با نواع کرم از تو مرا
هست در آئینه دل جلوه گر اشکال نو

Marfat.com

بر قوم مدحت تو صفرا فزاید قلم
بر عذار شاهد معنی رسانم خال نو

میتوان گاهی شنیدن طول و عرض ما
گرچه تائیدت نماید حال نو زاشغال نو

دور نبود گر چو خورشیدش کنی زرین قبا
شعری از لطفت اگر امید دارد شال نو

## قطعه مدحیه

ای جمال تو زیور نوروز
آفتابی بجا در نوروز

تا بهار طبیعت تو شگفت
گل زده دهر بر سر نوروز

میرساند شمیم خلق خوشت
بوی عنبر بحجر نوروز

تنگدستان فصل دی گشتند
کام شیرین ز شکر نوروز

بعد چندین خمار غم خوردند
می عشرت ز ساغر نوروز

نازنینان خوش نگاه تند
جلوه فرماز منظر نوروز

این زمان منشی فلک نوکرد
رقم عیش دفتر نوروز

شکر لله که آسمان بنهاد
بر سر دور افسر نوروز

یابد از دست فیض گستر تو
گوهر و زر سر و بر نوروز

ابر نیسان جود تو پر کرد
صدف دل ز گوهر نوروز

خواند چون مدحت ایزمان شعری
چون خطیبان بمنبر نوروز

کن دلش خوش که خوشدلی بادت
تا گشاده بود در نوروز

Marfat.com

# قصاید

## قصیدہ در منقبت امام الایمہ سراج الامہ رضی اللہ عنہ

سحر کہ بیرق خورشید ریخت نور زپرچم
گسیخت کوکبہ کوکب از نمایش صارم

شکر فشان شدہ منقار نغز بلبل از آوا
گہر نشان شدہ دیبائی چین سبزہ زشبنم

نوای محفل زہاد گاہ شد دگہی مد
سرود مجلس عشاق گاہ زیر دگہی بم

مراد باغ شدہ تخت و تاج جوہر دانش
زخامہ نیزہ خطی زنامہ جامہ ملحم

جبین کشادہ و خوان سخن نہادہ بہ مشیم
نہ درہم از پی درہم نہ درغم از می درغم

بگوش حلقۂ درعم بدوش خلعۂ شرعم
حدیث و فقہ و تفسیر چون مدارج سلم

زگوشوارۂ تحقیق و از قلادۂ تقلید
سرم بحسن منقش برم بزیب موشم

مصون نشستہ بحصن حصین ملت بیضا
نہ فکر صدمۂ نیزم نہ ذکر حملۂ درتم

زروح قدس بگوش دلم رسید بناگہ
کہ ای نیابت حسان بخامۂ تو مسلم

زحمد و نعت چو بر روی بخت یافتہ آب
بکشت معتقد از ابر منقبت برسانم

بمدح صدر نشین بدر آسمان شریعت
کہ کردہ کشور دین را بانتظام منظم

فروغ باصرۂ کائنات و جوہر ایمان
بیان عقل مصور لسان روح مجسم

صفی و صافی و صوفی ابی حنیفۂ کوفی
امام اعظم اعلم ہمام افخم اکرم

سراج امہ امام الایمہ کاشف غمہ
زدودہ دود ضلالت زروی دودۂ عالم

سواد اعظم دین حنیف از و شدہ روشن
کہ فیض تربیتش باغ علم ساختہ خرم

باجتہاد چو شد باغبان عالم ایجاد
گرفت گلشن شرع شریف زآب بقائم

کتاب شرع زشیرازہ اش مصون زخلل شد
کہ داشت سوزن عیسی بکار و رشتۂ مریم

Marfat.com

اطاعت همه احکام او بنص و دلایل
باتفاق مقرر باجتماع مصمم

خداش ناصر بوده نبی از آتش ستوده
به بزم شرع معظم بشهر وبع مکرم

بشرق و غرب و جنوب و شمال سکهٔ حکمش
بجبهه ترکی و تازی بسینه رومی و دیلم

چو مقتبس شده مشکات فکرتش ز شریعت
عیان نموده بمردم ره بهشت و جهنم

ز دست اوست روان نهر سلسبیل هدایت
چو شد ز پای ذبیح الله آبداری زمزم

مفرحی پی دفع جنون جهل عیان شد
چو رای صایب و نص و حدیث ساخته منضم

نه جسته تیر خطا از کمان فکر صوابش
قضای حکم قدر قدرتش معلق و مبرم

فتاده توسن ایام رام رایض حکمش
ستاده شیر فلک بر درش چو کلب معلم

بجز اجازت او مهره در اثر دم افعی
خلاف رخصت او نوش راست خاصیت سم

ز مصدر عمل او گر اشتقاق نباشد
شود بیاس امید نجات از همه مدغم

شود سترده ز لوح بقا وجود مخالف
اگر زند دم شمشیر سطوتش ز عدم دم

خلاف حکمش اگر شد نوشته در صف محشر
علم زند قلم آن رقم بصورت ارقم

هزار سالهٔ طاعت بدشمنش ندهد بر
که زد عداوت موسی بهم عبادت ملجم

اگر مخالف دین تافت سر چه دور که نبود
نوای حسب علی بر زبان زادهٔ ملجم

چه غم ز نقب زنیهای خصم دست شکسته
چو نیخ قلعهٔ دین متین از و شده محکم

چو اوست ناصر دین هدا نمانده بخاطر
خیال حیلت روباه و فکر صولت ضیغم

چو تافت شعلهٔ ادراکش از شریعت غرا
تفیده سینهٔ اعدا ش چون دماغ سرسام

بگاه حلم دو قارش سبک چو کاه بود کوه
بوقت صدمهٔ طوفان جود او ست نمی یم

فتاده با قد خم چم بدرگهش ز تضرع
ز شرم بخشش او زیر پای خاتم حاتم

بکعبهٔ مغفرت تابعان بمژده شنیده
باحترام حریم دلش حرم شده محرم

بود ستایش او شعری از بیان توافزون
که خامه سعد سرو نامه روی ساخته رقم

Marfat.com

چو مدحتش شده زیب بیان آیهٔ دین را
تو کیستی که درین بارگه زنی ز سخن دم

برآر دستِ دعا و ز حق ثبات قدم جو
باتباع سراج منیر دوده آدم

همیشه تا بود آثار علم ثبت بدفتر
ز پیرویش بهم زخم جهل را شده مرهم

مخالفش زده خنجر بجان خویش چو سوسن
بباغ تا سپر غم شود ز ژاله سپر غم

سیاه باد رخ آنکه نور ازو نگرفت
همیشه تا پس عید ضحی است ماه محرم

## قصیده

ایدل مدهوش من هشیار باش
یار جوی دور از اغیار باش

دولت بیدار اگر خواهی عیان
دیده وا کن اندکے بیدار باش

تا جهانی عاشق زارت شود
همچو چشم دلبران بیدار باش

لب به بند و هر تن موکن زبان
پای تا سر رنگ موسیقار باش

تلخ و شیرین کن بجام خوش بنوش
ساز کار افتخار و عار باش

نفس را جز خاک ره مده
از برای خاک خوردن مار باش

خویشتن را از کسی افزون مدان
کمتر از کم باش و بی آزار باش

مبلغت در پله اندیشه نیست
قدر خود بشناس و بی مقدار باش

تا نیابد هیچکس از تو نشان
پے غلط کن ماحی آثار باش

خودپرستی خویشتن را دید نیست
بت شکن شو نافے پندار باش

یک قدم بر جای و دیگر در سفر
بر دو پای خویش چون پرگار باش

گر روی چون چرخ گرد خویش گرد
در نشینی مرکز ادوار باش

ذرهٔ بیکار چون نبود بدهر
موبمو شو سعی و گرم کار باش

Marfat.com

بی عبادت یک زمانی خوش مکن — لیک هر ساعت باستغفار باش
وقت را مرکب کن و بر وی نشین — فارغ از شبگیر و از ایوار باش
پیشه ها را کسب کار خویش دان — رسته از آلات و از ادوار باش
خضر شد بنای دیوار یتیم — تو برای کنج دل معمار باش
صورت ذکر تو را معنی کجاست — اندکی واقف ازین اضمار باش
این مشعبد پیشه دارد رنگها — آشنای دل بهر اطوار باش
جلوه های یار در هر رنگ بین — گه بخلوت گاه در بازار باش
صورت بی معنی نگذاشتند — گاه مجبور و گهی مختار باش
کعبهٔ خود را طواف و سعی کن — گر هر کز چون فلک دوّار باش
صوفی و رند و قلندر بودن است — پایه دارد زو و از افشار باش
معنی از هر رنگ دارد جلوهٔ — گرچه میدانی باستفسار باش
شد تجاهل هم ز عارف صنعتی — واقف اشعار این اشعار باش
گوش را بر هر حکایت وقف کن — فارغ از اخبار و از اسمار باش
بر طبیعت پردهٔ خاکی بدر — در کسای جبه و اطمار باش
باش با خود بیخود و خود را مبین — نکته دان غیب حضار باش
تن بطنبور تنت تار نفس — در بم و زیر از نوای تار باش
تا ز نارت گل دمد همچون خلیل — با دل بشگفته تر از نار باش
ساز با گبر و مسلمان صلح کل — روز و شب با نفس در پیکار باش
گر مسلمانت بجوید سبحه شو — ور بخواهد نافرت زنار باش
رنگ وحدت را ز بیرنگی بجوی — فارغ از اقرار و از انکار باش
نفی و اثبات دوئی آرد شمر — نافی انکار شو اقرار باش

Marfat.com

نقش هستی غیر حرفی بیش نیست — حرف را آموز و در تکرار باش
وقف کن سر بر نماز دایمی — از دوام صوم با افطار باش
به شود آئینه را زخم از جلا — منکر هر مرهم زنگار باش
تاج شاهی و کلاه فقر بین — در تمیز افسر و افسار باش
گر مئے دل از شرار عشق جوی — یک زمانے مرغ آتشخوار باش
دانهٔ زنجیر در دام است و بس — گر تو مرغ آهنی منقار باش
حق سرائی را مکافات است سنگ — در جهان منصور گو بردار باش
دست کوته کن که بال و پر دهند — در فضای جان وهی طیار باش
زندگی پندار اندر مردنت — محرم اسرار یار غار باش
تا نگاهی فارغ از خویشت کند — روز و شب در خدمت ابرار باش
گل مشو بر فرق مردم جا مکن — دامن پاکان بگیر و خار باش
پرتو خورشید تا بر تو فتد — محو او چون صورت دیوار باش
دایه نفست بکش منزل گزین — در نه شو خر بنده در تیمار باش
صوفیان این زمان دنیا خرند — تو ازین بازاریان بیزار باش
لاتذر چون نوح کن در دز بان — چشم در راه از پئی تدرار باش
رخت شان را آب قهر حق برد — مطمئن از کافر و فجار باش
کشتی بگزین ز حب اهل بیت — مهتدی از انجم و انوار باش
نخل بدعت را ز بیخ دین بکش — مستعین از رحمت غفار باش
تا به بزم قرب حق جایت دهند — مستمد از احمد مختار باش
چار یارش را بجان و دل گزین — یک دل و یکروی با هر چار باش
پاک گردد تا دلت از ماسوائے — بهره جو از عترت اطهار باش

Marfat.com

دفع سازد تشنگی از کوثرت | سر بپای حیدر کرار باش
قبلهٔ آمال کن بغداد و بس | بندهٔ اش شو سرور احرار باش
کار خود بر غوث اعظم واگذار | پس بیادش فارغ از هر کار باش
یا الٰهی شعر درماندهٔ را | در دو عالم از عنایت یار باش
چون بدنیا جرم او پوشیدهٔ | در قیامت همچنان ستار باش

## قصیدهٔ در مناقب علیهٔ غوثیهٔ محبوبیهٔ

طوطئ کلکم بهر جا شکر افشانی کند | خاطر آئینهٔ طبعان وقف حیرانی کند
گر بگلشن رو نهد طبع سخن پردازِ من | برگ گلها دفتری نرگس قلمدانی کند
از محیطِ خاطر من دیده تردستی عیان | ابر کو بر جائی باران گوهر افشانی کند
بسته ام بر بکر فکر از معنی رنگین حنا | نقطه ام بر صفحه هر یک لعل رمانی کند
دعوی خضری کند هر برگ بر روئی زمین | هر کجا شعر ترِ من آبحیوانی کند
پائی تا سر گوش کردند اهل عالم چون صدف | جلوه هر جا کلک من چون ابر نیسانی کند
معنئ رنگین من تاج سخن خواهد شدن | جائی اگر در سنگ چون لعل بدخشانی کند
گر برد بوئی ز ارژنگ بهارِ فکر من | گریهٔ رنگین ز خجلت خامهٔ مانی کند
نغمهٔ داؤدی آرایم گر از لحن صریر | بار بد در گور آهنگ نواخوانی کند
از بدیهه گوئیم گر نکتهٔ یابد خرد | هر نفس تکرار چون طفل دبستانی کند
بگسلد بند از زبان لال دار گوش اصم | ناطقه گر پیش من مشق زبان دانی کند
هر کجا چشمی است از دامانِ رضوان پاکتر | زاده های طبع من حوری غلمانی کند
پیش نوک خامه ام هر روز صد زنار دار | رشته در گردن چو تسبیح سلیمانی کند
معنی پیچیده ام آنجا که افشا رد گلو | فرق ارباب سخن گوئی گریبانی کند

Marfat.com

گر کشایم مصرع پیچیده چون زلف بتان
خاطر مجموع را وقف پریشانی کند

با چنین خیل معانی رو بر بزم آرا درم
نقطه ام خودی نماید حرف خفتانی کند

بزم را چون از رقم فرش قلمکاری دهم
مستمع را جوش حیرت چشم قربانی کند

کاسهٔ طنبور سازد چینی فغفور را
نظم من در ملک دل آهنگ خاقانی کند

خسرو اهل کمالم تا من از نظم حسن
خاک را هم خنده بر کحل صفاهانی کند

بوستان نظم را تا گشته ام گلشن طراز
گلزمین نثر من هر سو گلستانی کند

گر لطافت را کنم در قالب الفاظ جا
روح معنی را رباعی چار ارکانی کند

از هجوم معنی و از تنگ ظرفهای لفظ
در تلاطم بحر را از قطره گنجانی کند

از سواد قطره سرمشق خموشی تا کشید
اهل دعوی را لب اظهار چسپانی کند

نامهٔ سطر نثر من خط بتان را نسخ کرد
بر غبار آرزی نوبهٔ نظم ریحانی کند

[illegible] تصریف اگر اگر شود
چون نزاکت به پیشه پیش صنعانی کند

[illegible] کجا یابد دوبیت
از تصور فکر بالغ را هیولانی کند

[illegible] را در وادی الرمل خیال
لحیه کندن دورش از انگیس لحیانی کند

[illegible] طبع من وارد بیتی را خراشد
جدول تقویم را جوی خیابانی کند

[illegible] چو ماه از مطلعم تا سر زند
تار و پود نظم اهل شعر کتانی کند

[illegible] جان برد هر چند باشد آهنین
حرف پهلو دار من آنجا که سندانی کند

سبز گردد شاعران را حرف دعوی پیش من
گر شود جوزا حمل ز روس میزانی کند

زرد گوشش تیره باطن کی سخن سازد سفید
روی دعوی را سیاه از زرد تنبانی کند

ریش دعوی را کند گر پهن پشم الهی
شانه گردانی ز روی خشک صنعانی کند

[illegible] خویشتن پرواز دارم تا فلک
چیست غم گر خس به پشم باد پرانی کند

[illegible] نقطه نجم ثاقب است
نیست باک از حاسدی وسواس شیطانی کند

[illegible] با اختیار قوت خود کار کردن ۱۲

Marfat.com

آن عطارد فکرتم کز خامه ریزم مشتری
غم ندارم دشمن ار اندازگیوانی کند

داستان فطرتم با جوهر اول بگوی
تا فلاطون را بخم از شرم زندانی کند

خوان معنی تا نهاده شعر حکمت پرورم
هیر سد کشمیر گرد عوامی یونانی کند

همت من گل بسر دارد ز استغنای طبع
از خس و خار جهان برچیده دامانی کند

کامران ملک فقرم فخرها دارم برین
از گدای ناز دل بر شاهی خانی کند

ناملایم های دهرم داد همواری بطبع
سختی دنیا مرا حلوای سامانی کند

طره بازی میکنم با شاهدان بزم قدس
چون شبستان خیالم باغ رضوانی کند

رام کردم توسن طبع از ریاضت های سخت
دامنم را رنج و غم صابون و اشنانی کند

چون شوم بلبل نوا در بوستان انزوا
دست روح القدس بر فرقم گل افشانی کند

رشته کم قدرم و خود را بگوهر بسته ام
کز ولای اهل بیتم [illegible]

نخل کلک من ز جوی منقبت تا خورد آب
طبع من زیبد اگر [illegible]

بلبل نطقم که با طاوس اخضر هم سر است
در ریاض منقبت [illegible]

ساز کرده گوشه خوش بهر قانون نوا
در مقام تازه آهنگ [illegible]

خامه من هر زمان بر خود ببالد چون هلال
تا ثنای درگه محبوب سبحانی کند

ماهی آب حیاتم شد زبان تا خویش را
تر زبان از مدحت معشوق [illegible]

مرکز دور ولایت نقطه پرکار کن
آنکه ظاهر نور قدس از نقش پیشانی کند

سید السادات عالم پیشوای جن و انس
آنکه نافذ حکم خود بر انس و جانی کند

شاه عبد القادر السلطان محی الدین لقب
آنکه لاف حب او تکمیل ایمان [illegible]

سا قدوس حضرت شاه رسل در بزم قدس
آنکه اوج لامکان او را شبستانی کند

نام او بسم الله سر عشر قرآن هدی
آنکه توقیعش بیان از نص قرآنی کند

وانکه حکم قاهر او هست قادر بر امور
هر چه خواهد خاطرش از فضل ربانی کند

Marfat.com

گر نگاه او فتد بر کافر زنار بند
هر سر موئش اقرار مسلمانی کند

زهره سان از اسم اعظم جای سازد بر فلک
هر که در دو خویشتن یا شاه جیلانی کند

جرعه نوشش بزم او مستی کند چون هر جام
خرقه پوش خانقاهش کار خرقانی کند

تا ابد ایمن شود مهتاب از رنج محاق
از سجود درگهش گر جبهه نورانی کند

این همه روشندلی خورشید را دانی که چیست
رفت و روب راهش از جاروب مژگانی کند

نیست امکان سترون چون رگ منکش دگر
نقش را بر آب اگر حفظش نگهبانی کند

چون شود همکاسه با جد بر سر خوان ابیت
شهپر روح القدس آنجا مگس رانی کند

رفعت اورخش همت را باوج لامکان
ضبط جولان هر نفس از تنگ میدانی کند

نام خود حرز نجات عاصیان کرد از عذاب
بحر لطفش چارهٔ آلوده دامانی کند

یافته از خشت کاشی کار دیوارش نظر
آسمان گر دعوی فیروزه ایوانی کند

پشه را گر دل دهد نمرود را سنبد دماغ
گر زند دم از حمایت مور ثعبانی کند

هر چه در دنیا و دین باید نماید سر براه
با مریدان کارها از لطف پنهانی کند

گر فرشته جز براه امر او ساید قدم
سر نوشتش بر مثال خط دیوانی کند

گردن تسلیم آنکو پیش حکمش خم نکرد
از چلیپا طیلسان چون شیخ صنعانی کند

میبرد بر ساحل مقصد باندک التفات
کشتی ما را چه غم گر فتنه جولانی کند

با ولای او بحشر نیست بیمی از گناه
گر بود حفظش تموز دوزخ آبانی کند

دشمن جاهش که از کودک مزاجی دم زند
مادر ایام با او اُمّ صبیانی کند

کی رسد با کاخ فضلش دعوی آجر تراش
کاهمان از دخمهٔ او خشت پرانی کند

ادعائے اشتراک منصبش باشد قبول
گر مدینه کابلی در مکه لغمانی کند

با غلامش همسری زیبد ز هندوی فلک
جلوهٔ صید حرم گر کافرستانی کند

سامری گوساله را گر کرد گویا از خرے
کی خیال نطق با موسی عمرانی کند

Marfat.com

پادشاہا شعری مسکین بخوان مدح تو
اہل معنی را بہر دم تازہ مہمانی کند

دستگاہ خوان نہادن از درت بنہادہ است
ابر بر دریا ہم از دریا دُرافشانی کند

دست او گیر و شو از راہ عنایت رہبرش
تا گذر از ظلمت احکام نفسانی کند

کن موید خاطر او را ز فیض روح قدس
تا ز نعت آل پیغمبر سخن رانی کند

باد نامت بعد نام مصطفےٰ زیب کلام
تا سخن اول چو گوید فکر ثانی کند

صفحۂ حال محبت باد از محنت مصون
حرف را تا نقطہ فوقانی و تحتانی کند

از سحاب فیض کشت مخلصت سرسبز باد
تا وجوب آرایش گلزار امکانی کند

## قصیدہ در منقبت غوثیہ

ای برفراز ذروۂ علیا گرفتہ جای
در بزم قرب حضرت مولیٰ گرفتہ جای

تو جائے محبتی ز مثنیٰ گرفتۂ
از محبتی چنانکہ مثنیٰ گرفتہ جای

بر تست چشم لطف علی را ز ہر کسے
پیش از ہمہ بخاطر زہرا گرفتہ جای

رخسار تو کہ لالۂ حمرائے جنت است
در گلزمین جان حمیرا گرفتہ جای

از نقش پای خاتم پیغمبران بدوش
بر نامۂ تو صورت طغرا گرفتہ جای

مہر ولایت تو ز مہر نبوتش
بر صفحۂ وجود مقفا گرفتہ جای

ہر کس کہ در تو دید خدا آمدش بیاد
در جبہۂ تو نور تجلی گرفتہ جای

از تاب عشق تو شرری بیشتر نبود
برقے کہ آن بسینۂ سینا گرفتہ جای

با وسعت ضمیر تو اسرار کن فکان
مانند ریگ در دل صحرا گرفتہ جای

روح تو باز اشہب عرش آشیان بود
جسمت بقاف قوس چو عنقا گرفتہ جای

ذات تو گشتہ واسطۃ العقد اولیا
بر صدر عزت از ہمہ اعلیٰ گرفتہ جای

بالاتر از مقام ہمہ اولیائے حق
از حکم کردگار بدعوے گرفتہ جای

Marfat.com

نامت بهر خطاب عنایت که از حق است — اول لسان حرف منادی گرفته جای
بر هر مثال از کرم حکمران کل — تمغای حکمت از پی امضا گرفته جای
بر منبر آنکه دیده ترا در دلش گزشت — موسی بطور باید بیضا گرفته جای
تا پای بوس تو دهدش دست بکزمان — نور نگه بدیدهٔ بینا گرفته جای
خواهد ز آفتاب نظر دوختن بقهر — گر مهر تو بخاطر حربا گرفته جای
ریزد ز هم چو صورت مومین گه گداز — گر هیبت بصخرهٔ صما گرفته جای
جانم ز درگه تو بجائی نمی رود — ز الهام حق بطیبهٔ قصوی گرفته جای
دیوانه ام بسلسلهٔ بسته پای شوق — مجنون دلش بطرهٔ لیلی گرفته جای
سودا سکه بسر چو سویدا بدل نهان — عشقت بدل چو باده بمینا گرفته جای
من شیرین بلاکش و گویند مردمان — یوسف بهفت خان ز زلیخا گرفته جای
با خاطر شوش و جمعیت عیال — در همدگر چو نقش چلیپا گرفته جای
با جان تفته و جگر شعله بار خود — همچون شرر بسینهٔ خارا گرفته جای
بیکار محض مانده در این تیره خاکدان — چون مردمک بدیدهٔ اعمی گرفته جای
در سینه بسکه جای ز دل تنگیش نماند — آهم فراز قبهٔ خضرا گرفته جای
در سینهٔ دو لختم اگر غم کند مکان — گویند آفتاب بجوزا گرفته جای
چون پا برون نهاده ام از حد خویشتن — زان پای من بدامن صحرا گرفته جای
جز زیر سایه کرمت نیست جای من — ای در جوار لطف تو دلها گرفته جای
بیجائی این قدر چو ز بیجانبی است بس — این شکوه در ضمیر نه بیجا گرفته جای
تا آسمان بدورهٔ مهو و خود بود — گاهی بزیر و گاه ببالا گرفته جای
بادا کمینه بوسه ده خاک درگهت — بر تاجها چو لولوی لالا گرفته جای
شعری بزیر سایهٔ دست حمایتت — فارغ ز فکر دینی و عقبی گرفته جای

Marfat.com

# قصیده

ای هوادارِ گلستان جمال تو صبا
غنچه را در صفِ دندان گره از کار گشا

غمزه‌ات در فن غارت گری استاد کهن
نگهت طفل تو آموز دبستان حیا

جام هجر تو گزاینده تر از زهر اجل
دم تیغ تو گوارنده تر از آب بقا

تیغ بیداد تو بر حلق چو دست تو دراز
دست تاراج تو بر صبر چو زلف تو رسا

جلوهٔ باغ جمال تو نگارین شده است
دیده گیر و مزخرفست پنجهٔ مژگان بحنا

یک دلهای حزین رفته بتاراج ستم
غمزه‌ات تا شده مستوفی دیوان قضا

نیست کوتاهی زلف از قد تو یک سر موی
هست [illegible] آشوب قیامت برپا

شوق بسمل شدنت زود پر پروانه تیغ
[illegible] کرده رها

سفر از خویش چو شبنم بتوان کرد ولی
خار خار تو گرفته است چو گل دامن ما

راست زن بر دل ما ناوک نازی که نه جست
از کمانخانهٔ ابروی کجت هرگز خطا

نکته‌هائی که میان من و تو طرح افتاد
از دلت نیست فراموش مگر حرف وفا

کار ما بسته مکن زان گره پیشانی
یک دم از لطف جبین را چو کف شاه گشا

مقتدای خرد و پیشرو علم و عمل
کعبهٔ اهل ادب قبلهٔ اصحاب صفا

قوت بازوی اسلام و حمایت کردین
تابع امر نبی پیرو راه خلفا

ظاهر و طاهرش از لطف جلی چهره طراز
دست اندیشه اش از سر خفی پرده کشا

هر کجا گشته ز نیسان سخا گوهر بار
مردم دیده بآب گهر آورده شنا

کان فرو رفته بخویش از کف او چون گرداب
پیش دستش یکی از خاک نشینان دریا

اهل حاجات ز تمکینش بشور آمده اند
هر کجا کوه بلند است دو بالاست صدا

رشحهٔ هیبتش از پنجهٔ خور نه گرفتی
کردی از خاطر او چون مه نو کسب ضیا

Marfat.com

قوت ناطقه با سامعه سازند بدل — اهل دانش چو شود ناطقه اش نرم آرا
گشته از یمن رقم سخی مدحش در دست — رشته نال قلم شاه پر بال هما
هر که بر جادهٔ مهرش نبود راه نورد — بشکند سبزهٔ میدان نه پایش مینا
بگلوئی که کشیده ز خلافش نفسی — کار شمشیر نمایدم موج صهبا
ای که تا گوهرت از بطن صدف کرد ظهور — نخل امید زنان گفت یافت نما
بی مثالی تو از بس بدلش کرد عبور — داد آئینه ترا عکس رخت روی نما
شد ز اشراق رخت طبع فلاطون روشن — بوعلی را ز اشارات تو قانون شفا
غنچه از گلشن خوی تو اگر بوی برد — بال آن سان که کند پیرهن خویش قبا
ماه نو مصرع برجستهٔ چرخ است ار چند — میکند فکر رسایت تو در آن دخل بجا
با چنین جاه اگر روی بگلشن آری — سایه چون سرو بتعظیم تو خیزد از جا
خیره شد چشم کواکب ز شعاع تیغت — شعله در خرمن اعدا زند این برق طلا
کلک تقدیر زند نقش بوفق رایت — که پی دشمن جاه تو دعا گشته رسا
با چو آری بر کاب از پی تسخیر جهان — درم ماه دهد چرخ ترا نقد طلا
پر کشائی چو کند باز خدنگت ز کمان — می پرد رنگ رخ خصم بسان عنقا
وقت بالا شدن و تند زدنش بر سر خصم — چوب دربان تو بگرفت سبک تا
میرود قافلهٔ عمرش و از بیخردی — میکند رقص جبل دشمن از آواز درا
هیبت گرز تو با پیکر موهومی خصم — اختلاطیست که با شیشه نماید خارا
راست چون برگ چناری که بود بر سر خاک — پنجهٔ دشمنت از شاخ تمناست جدا
تلخی کام عدوی تو مگر نوشتند — منشیان را شده مار قلم انگشت
هر که چون ابر زند دم ز هواداری تو — سر بر افلاک زند از مدد فیض سخا
جز نگاهت نتوان یافت بچشم تحقیق — کیمیای که کند سنگ درو خاک طلا

Marfat.com

گر ز بیچاره نوازی تو خور بهره برد — کشد از میل ضیا سرمه بچشم حربا
هند را پرتو رویت بشب تار چراغ — از قدومیت سر این خاک رسیده بسما
بار دار یمن زمین سائی خاک در تو — ناز دیهیم شد از طرف کلاه فقرا
منکه در عالم بی قیدی امکان و حدوث — بال عنقا زدم از صورت گمنامی ها
هست امید که افزایدم از مدح تو قدر — رشته آری ز گهر یافته در دیده بها
زیب نظم شده نام تو ولیکن تا حشر — ذکر خیر تو کنم ورد زبان فصحا
رقم مدح و ثنای تو بود نقش پذیر — تا بود ثبت بدیوان قدر حکم قضا
نیست بیوجه پناه ار بدرت می آریم — بهر ما سایهٔ الطاف خدائی بخدا
شعری ای زخمه زنان تار بیان اکنون کن — ساز قانون سخن دمکش آهنگ دعا
تا که در موسم نوروز طرب می آید — بلبل نغمه سر شاخ ترنم بنوا
دوستت در گه شادی و مقام عشرت — چون نسیم سحر از غنچه دل عقده گشا
دشمنت باد تهی کاسه صفت قالب کام — ناله زن بر سر هر کوچه چو طنبور گدا

## قصیده

گرچه ادعای جهان سرمایهٔ خوف و رجاست — اهل همت را دلی وارسته از چون و چراست
جلوهٔ آشفته طبعی مایهٔ جمعیت است — خاطر بیگانه از صورت بمعنی آشناست
کی تواند در فضای وسعت دل بار یافت — تا کسی را رشتهٔ طول امل زنجیر پاست
سرکشاده خوان فیض بیکران هر سو دلی — مرعدد این بسته طبعان در تنگنای اشتهاست
لوح استعداد نقش تربیت را میدهد — صورت جنسیتی ظاهر ز کاذکر باست
با قماش حق شناسی هیچکس را نیست میل — از متاع خود فروشی ها دکان خالی کراست
نیست تمکین در کسی آوازه هر سو منتشر — این عجب از میان شد کوه و زد بانگی صداست

Marfat.com

روز خورشید حقیقی گر کسی دارد چه شد
ظلمت احکام نقشش سایه آسا در قفاست

کی کند دعوی نور زندگی روشن کسی
چون بظلمات فنا رفتن چو شمعش زیر پاست

زنده طبعان ذکر باقی عمر ثانی گفته اند
ریزش دست سخا از چشمهٔ آب بقاست

فیض حق از اهل باطن میکند هر سو ظهور
خانهٔ دل را خداوند دو عالم کتخداست

از فساد طبع گمراهان ز رهبر فارغ اند
کشتی بشکسته کی منت پذیر ناخداست

پردهٔ چشم شناسائی حجاب نقش شد
ورنه معشوق فنا را زنده گانی رونماست

در چنین وقتیکه ناید بوی مهر از ذرهٔ
ذره پرور مهرتابان صاحب آصف لواست

آن صفا پرور که از تشبیه طبع انورش
هر زمان خورشید عالمتاب در اعتلاست

واقف از اسرار کلی جوهرست آن گر عرض
خاطر دانای او آئینه گیتی نماست

ظرف خواهش در خور انعام او مقدور نیست
شد بلند از طاق همت دست احسانش ز

تا ز دولت میکند دل از خیال جاه او
جدول مجموعه نظم پر از آب طلاست

منکه از تائید حق در جمع خدام توام
چشم من در لطف تو دستم بدامان وفاست

استخوانم آرد شد از انقلاب روزگار
از حوادث جای من چون دانه زیر آسیاست

پای سعی و طاقت و صبرم بسنگ آمد ز دهر
چون کریمان دستگیر بیاز الطاف رست

نیش زد مار غمم تریاق خلق تو بس است
بس شکسته خاطرم در حقه تو مومیاست

از مرادات دو عالم بهره مند و شادکام
باش باقی در زمانه تا که امکان بقاست

خاطر تو مطرح نور تجلی بر دوام
همچنان کز چهره ات چشم محبان پرضیاست

دفتر اخلاق او را مدح انعام است زیب
این الف سرو سرابستان مجد ارتقاست

مهره مار قسم را کرده تریاق سموم
در چنین وقتیکه هر خس اژدهای جانگزاست

میکند تبدیل ماهیت بحق دشمنش
خامه اندر دست او چون در کف موسیاست

گر نه خصمش را طبع دهر تاثیر نکرد
بر سر او اژدها هم خندهٔ دندان نماست

Marfat.com

گر بود خود مصرع پیچیده چون زلف بتان
شانهٔ آصف کرش را مو بمو دخل بجاست

تا نگاه هیبت آلودش مشبک کار شد
پوست بر تن دشمنش را چون قبائی ته نماست

ای سخن سنجیکه از بس قدر دانی لطف تو
از پئے اکسیر قلب اهل دل چون کیمیاست

هر که در باغ وجود آمد نهالش تازه کرد
کشت مردم سبز از فیض تو چون مردم گیاست

پیش تو امید آوردم پذیر این تحفه را
نازها زین تحفه بر دیگر دعاگویان مراست

زیب دوش مردمان هند باد اخلعت
از فروغ مهر تا خاک سیه زرین قباست

ذات تو پاینده یاد اچون تو خیر عالمے
از دعایت خیر عالم پیش شعری مدعاست

## قصیده

باز از رخ که دیدهٔ امید روشن است
کائینه خانه را در و دیوار گلشن است

باز از سحاب فیض چه آبی بجو رشید
کز تازگی جهان همه چون سرو و سوسن است

روشنه آفتاب برآمد ز بحر نور
کز طلعتش صفای دگر وقف روزن است

از نفحهٔ درود بهار قدوم شاه
خاک زمین هند به از مشک لادن است

آن صاحبی که از شرف نسبت کفش
دریا دکان طلا بکمر در بدامن است

هر ذرهٔ ز مطلع خورشید سر زند
یا روی آفتاب نشان چون بدرشن است

شخص کمال راست وجودش بفرق تاج
این زینتی که زینت از و هم مزین است

از نکته ها که جوهر اول از دست فرد
هر چند مبهم است ز فکرش متین است

در مکتب ادب که برد تربیت بکار
کم گو ز پیر عقل که او طفل کودن است

سرنامهٔ که هست ز انواع علم و فضل
برحسب افتخار بنا[illegible] مضمون است

تقریر او بسامعه بخشد بیک زمان
رازی که از اشارت آن نطق الکن است

از نکته های مغلق جود و سخا و فضل
هر مبهمی که هست ز ذا[illegible] است

Marfat.com

بحر محیط با کف دریای نازاو — همچون نمی که مانده سر نوک سوزن است
صحرای ارزن از گهر پر دهد بکس — از جود او چو بخشش یک دانه ارزن است
غربال میکند چو ذره پیکرش زهم — بر دشمنش اگر همه زالماس جوشن است
گر مدعیش درع ز اسفندیار یافت — در چشم زد نشانهٔ تیر تهمتن است
دشمن که از محبت و بغضش نیست طرف — چون لاف میزند که نه مرد است و نی زن است
سرشق اعتدال جهان را ز طبع اوست — کس را ازین خبر نه که خورداد و بهمن است
از بهر دوست رایض اقبال کرده رام — هر کرهٔ مراد که تا حال توسن است
موقوف یک اشارهٔ دست کریم اوست — گوهر اگر بحر نهان زر بمعدن است
از بهر زیب ملک وجود لطیف او — مانند نور در بصر و روح در تن است
سوئی درش که مصدر فیضیست جاودان — راجح ضمیر خلق بهر نحو و هر فن است
سلک در است تار نفس تا ز مدح تو — از گوهر محبت تو سینه مخزن است
از لطف نشئه طوطی طبعش شکر شکن — دارد زبان شکر تو هر سو که بر تن است
دانندش از تو گر طرفی رو نهد بعزم — خوانندش از تو گر بمکانش نشستن است
باد از آفتاب رخت پشت جاه گرم — تا آسمان بروی زمین سایه افگن است
بر کوچک و بزرگ جهان از کمال لطف — مدح تو باد فرض بدانسان که بر من است
پژمرده را ز خاک بگیرد کند نهال — از تاب حادثات درش طرفه مامن است
بی بهره نیست از کرمش هر کسی که هست — بر منتهای حصر بهر یک معین است
دریا دلا سحاب کفا مهر پرتوا — تحریر وصف تو نه حد خامهٔ من است
خود شهرت کمال تو مدح نویس بود — یاد تو ورد خلق بهر کوی و برزن است
شعری که در علی دولت تو کرده ورد خویش — چون نانش از وظیفه فتاده بر دهن است
بر دست شکر شکر خطیبت فزون کند — اقبال تو دوام پذیرد که ممکن است

Marfat.com

او معنی طپیده بخون است بهر لفظ
چیزے که هست در دلش امید مسکن است

سهل است چون کلید کرم هست در کفت
کارش اگرچه بسته تر از قفل آهن است

مسکن بسان طرهٔ مشکین دلبرش
مسکین دلم که کرده دران کوی مسکن است

## قصیده

امروز اگرچه روے زمین مرکز غم است
راه نجات درگه سلطان اعظم است

دارد درستی پے کار شکسته گان
لطفش بزخم سینهٔ صد خسته مرهم است

در چشم ها ز طلعت خود میدهد ضیا
روشن چراغ دودهٔ اولاد آدم است

در نفس خود ز اهل شرف دارد امتیاز
تعظیم هم به نسبت ذاتش معظم است

فکر عروج دانش او چون کند خرد
از نردبانش پایهٔ برهان سلم است

از یک تاملی است نمایان برو چو روز
هر نکتهٔ نهان که براندیشه مبهم است

یاد وقار او بدلش میکند عبور
پشت فلک چو قامت پیران اگر خم است

هر کس بجان اطاعت امرش کند قبول
بر روے خطاب شاهی دلها علم است

هر انجمن که طرح دهد چرخ زاهل فضل
بر نام هر که هست بهر فن مقدم است

بے هیچ ربط بخشش عامش رسد بخلق
چون رشتهٔ شکسته گهر در پے هم است

آب رخش ز فیض سحاب حیا فزود
گلزار حسن را عرق شرم شبنم است

نامش ببام چرخ چو زد نوبت عروج
خاتم بخود فرو شده چون نقش خاتم است

بر فرق سخت دشمن او گر زند فرو
هر جا دو حرف هست ز یکجنس مزعم است

در شان دشمنش چو نویسم حکایتے
نوک قلم بوقت رقم نیش [illegible]

خصمش لکاهوارهٔ خاک است از فساد
آن کودکے که دایهٔ او ام ملدم است

چون زال چرخ زن که کشد دوک رشته پیش
با نیزه و کمند بمیدانش رستم است

ترصیع درگهش ز گهر کرده ام چه شد
بسیار لطف اگرچه بمن میکند کم است

Marfat.com

کشت مرا ز آب گهر تازه گر کند
از آبیاری کرمش کمتر از نم است

از لطف او درخت دگر تازه باش گو
چون صد هزار نخل از و سبز و خورم است

شعری دل و زبان بدعایش یکی تمامی
چون در بقای دولت او خیر مقدم است

## قصیده

شب نخواب استراحت بالش بر زیر سر
بودم و مرغ طبیعت پرده سر در زیر پر

جسته از دام حضیض و رسته از پابند اوج
نی بپا و راه خشک و نی ز فکر آب تر

حیرت آباد تماشا جلوه های تازه داشت
از هجوم خاطری بر خنت و گوهر بست در

شد نگارین جلوه شوخی گلشن آرای خیال
کاکل خم در خمی پیچیده در موی کمر

از صفای سینهٔ او روی در پشت صدف
در بنا گوشش بخود لرزیده هر عضو شجر

بوسه انداز چکیدن کرده از سیب ذقن
سبز و آغاز دمیدن کرده از گلبرگ تر

هر گره از طره وا میکرد بر دستار بست
منتش برده ز نام امتیاز از کف بدر

در سراپائش بیک دیدن نمیشد کار دل
بود چون شمعم ز هر تار رقب چشمی دگر

گفتمش خیر است بر گو باعث تکلیف چیست
دولت بیدار دارد خواب من گویا اثر

از نیاز من خمار ناز تو اندک شکست
در دل سنگین تو عجزم نمود آخر اثر

گفت میخواهم جبین سایم بر سم تهنیت
بر دری کان است این دم قبلهٔ اهل هنر

از تو چشم همرهی دارم چو از تائید کار
در ز تو امید رفاقت همچو سایه با سحر

امتیاز طرفه باشد ز همچنان مرا
تا ز عین مردمی بر من بفرماید نظر

ورثة التاج شکوه آرایش اورنگ جاه
صاحب جمشید مسند آصف خورشید فر

آن معلی رتبه کاندر بارگاه جاه او
آسمان نه جا زند و بر است خود بند کمر

از ضیا چون مهر در آفاق گیری مستنیر
وز صفا چون صبح در روشن ضمیری مشتهر

Marfat.com

کشور اقبال از فیض عمیش مستفیض — خطهٔ تائید از ذات شریفش مفتخر
از ضمیرش عقل خندان همچو چرخ آفتاب — از وجودش دهر نازان همچو دریا از گهر
پنجهٔ خورشید نهد بر سینه در وقت سلام — دهر از تار طلا دوزد گریبان سحر
عقل کل چون ناشتا مهمان شود بر خوان او — صد طبق معنی کند حاضر برسم ماحضر
چون زند جوش حلاوت نطق شیرین کار او — طوطیان هند را چون پسته گیرد در شکر
هر کبوتر کز لب باش بچیند دانهٔ — می تواند پرورد گر صد هما در زیر پر
بخت استاد است در خدمت اگر ایما کند — بهر پای انداز او تخت آرد و افسر بسر
خامهٔ او کار صد مفلس بسامان میکند — این عجب ماری که اندازد برون صد گنج زر
میزند موج عنایت بحر جودش صبح و شام — کرده دریای محیط آری دو نوبت مد و جزر
از سحاب لطف او بر شاخ مطلب دمبدم — دوستانش را بجای برگ میروید ثمر
تیره باطن دشمنش را چهره از سیلی است سرخ — میزند چون لاله هر دم کاسه در خون جگر
میکند بالجزم چون ضم گشت با تشدید قهر — کسر نکبت لوم سوم دشمنش زیر و زبر
گوش دشمن گشت کر از بیم و کرد آخر فرار — شد عیان این معنی دیگر ز لفظ کرد فر
ذرهٔ پرور آفتابا ابر کف دریا دلا — ای که باشد بهره پر از فیض عامت بحر و بر
ای بزیر سایهٔ چتر تو دولت را پناه — وی غبار مرکب تو سرمهٔ چشم ظفر
با همه آهن دلی شمشیر از بیم تو کاست — می خورد خون عدو هر چند [illegible]
اختیارت بود در فرمانروائی از ازل — تا ابد امر تو نافذ [illegible]
تا بذات خود کفیل ملک گشتی میکنی — بخت گشت دولت [illegible]
تربیت چون یافتند از درگهت این بس دلیل — فخر بر ذات ملک دارند اگر نوع بشر
پیش رخسار تو بیقدری بود در ماهتاب — وقت گفتارت کمر بندی در نی شکر
تا جوان بخت جوان دولت جوان طبعت جوان — گر فلک پیر است در خدمت [illegible] با خبر

Marfat.com

نسبت بر جوشن کشیده پاس دارد لشکرت
روز در گردن حمایل تیغ چون سرهنگ دار

بر بغرب کرده اعدا را درت پا بر وطن
شد کلید کار من دندانهٔ سین سفر

گشت از خجلت عرق آب فرو شد در زمین
آبله بر پا برسم معذرت آورد سر

گلشن آمال خود را از عرق ریزی سعی
آب دادم تا نهال رنج گنج آورد بر

از تموز دهر در ظل همائی دولتت
یافتم جا شد چو تائید الهی راه بر

وانمائی درگه تو هنر با نم با خرد
در دعائی دولت تو همعنانم باش

تا رقوم هندسی را پایه افزاید ز صفر
باد افزون حشمت و جاه تو از دهم بسطر

عمر تو صد سال و هر سال تو صد ماه تمام
هر مهی صد روز و هر روز تو صد سال دگر

# قصیده

شبانگاه کز گردش چرخ اخضر
شه مشرق آمد بشکوی خاور

نهان کرد خورشید رو چون فلاطون
سر خم براند و گیتی بعنبر

درست زر مهر در بوته آمد
ستاره فرو ریخت کاو در شه نه

جهان گشت از دود نمرود تیره
برآمد ز بتخانهٔ دهر آزر

کشید از شفق قشقه چون هندوی شب
فلک بر میان بست زنار محور

ز ظل زمین خیمه گشت برپا
بر آن قبهٔ سیم ماه منور

طناب از شهب بود و میخ از ستاره
ز شبنم بهر چار سو بسته جالر

ز بس نقش کاو در نژاد گیتی
جهانید مه مهر بیرون ز مشتر

مزین فلک چون جبین عروسان
معنبر هوا چون گلوگاه مجمر

نم شب در افتاد بر سبز گوئی
سر شاخ مینا برآمود گوهر

شده چشم همخواب با خواب شیرین
گرفتند بادام گوئی بشکر

Marfat.com

برآسوده در خواب خوش مرغ و ماهی | فرو برده سر پاسبان زیر چادر
درین حال من با فلک در شکایت | درین حال من با زمین جنگ گستر
نمک پخته شور گیتی بچشم | خسک ریخته دست دوران به بستر
که ناگاه پیر خرد شد نمایان | جبینی منور تر از مهر انور
مرا دید چون سر بزانو نهاده | دماغی مشوش خیالی مکدر
بصد سرزنش گفت تا کی نشینی | بگرداب غمها فرو برده لنگر
ترا صید فربه بدام از معانی | تو خود مانده چون کیسهٔ خویش لاغر
نه بینی که از نو بهار کرامت | نهال امید جهان گشت نوبر
اگر چندے از اقتضائی زمانه | هنر بوده عیب بزرگ هنرور
کنون صاحبی یافت دانش که نازد | بذات همایون او تخت و افسر
محیط سخاوت که دقت عطایش | شود بحر عمان ز شرمندگی تر
جهان سخاوت که از بیم تیغش | درآید بسوراخ روبه غضنفر
سپهر عدالت که باشند یکسان | بدرگاه بارش چه مور و چه اژدر
بود ذات او مشتق از جود و احسان | بلی فیض آفاق را اوست مصدر
بتر دامنی گشت منسوب دریا | ز عفت چو گسترد ذیل مطهر
چو شب دور نبود ز بیمن زمانش | غراب سیه گر نهد بیضه زر
عدو کیست تا دم زند در برابرش | که اینجاست بازال و رستم برابر
کرا زهره جز سر نهادن بفرمان | خدایش معین است و اقبال [illegible]
چو آرد بکف قوس از مهم تیرش | تهی سازد از بیم قالب دو پیکر
چو زاغ کمانش بآواز آید | عقاب فلک ماند از بال و از پر
در دو چرخ را نهره پشت از هم | ز بس تابش برق تیغش سراسر

Marfat.com

چو نقش چنین سکه را گشت نامش — زده دست رو نقره بر نام سنجر
ز نامش که در خطبه شد رونق افزا — رسانیده تا آسمان پایه منبر
عروس جهان بود عاری ز زینت — رسد تا بمشکوی او بست زیور
ز بس سجدهٔ اهل دولت براهش — کند زیر پا تاج خاقان و قیصر
چو بیند بکف سبحهٔ گوهرینش — فلک قهره چیند ز دُرهای اختر
ازان شکل محراب گردون گزیند — چو سجاده تا زیر پایش نهد سر
بدست گهر ریز او وقت بخشش — بود حاصل ملک عالم محقّر
ز بس تدّ انعام او طول دارد — نیارد شدن سیم و زر عرض دفتر
جهان از سخا و شجاعت گرفته — یکی بود کانی که گردد مسخّر
اگر دخل مستقبل دهر سنجد — نیاید بیک دفعه خرجش برابر
خلایق پناها فلک بارگاها — همای تو بر عالمی سایه گستر
نگاه تو تاثیر اکسیر دارد — سی گره بینی طلا میشد احمر
بباب عرض حالیست معذور فرما — که حلم و سخای تو گردیده رهبر
بچشم کرم بین که جوش نجابت — فروغ آور است از جبینم چو گوهر
چه نازم ز آبا که در من هنر نه — بجز مدحت ایقدر دانِ هنرور
ده و باغ و منصب معاش تجارت — همه رفت در دور حکام کافر
ز سد رمق بهر یاجوج فاقه — دهد دست از خامه سدِ سکندر
نه چوب چنارم چرا وست خالی — فکند است در پیچ تابم ز جوهر
تو ای ابر کف گر ز خاکم بگیری — نهالم درختی شود سایه گستر
بیک نم که از ابر بخشش بریزی — شود مزرع خشک امیدم تر
هزار ریزه خواران فزون از هزاران — چه باشد فزاید دعاگوی دیگر

Marfat.com

چه کم گردد از بیکران بحر فیضت — اگر بلبلی کرد منقار خود تر
زند کوس مدح و دعای تو شعری — فراز نهم بام چرخ مدوّر
الا تا ز انعام فیّاض مطلق — فزون است زر پاشی پنجهٔ خور
گهر ریز باد اکفت ابر آسا — دلت با درو شن تر از مهر انور

## قصیده

منت خدایرا که بتائید کردگار — بگرفت حق بمرکز خود عاقبت قرار
جشن جلوس جوش طرب بسکه عام کرد — غم را نماند در دل عشاق هم گذار
گسترد سایه ابر کرامت بباغ دهر — نخل امید خلق رسانید برگ و بار
صد نقش مدعا که ز اندیشه بهر فال — گردید هر یک از تتق غیب آشکار
سامان نوبهار طرب بسکه کرد سر — گلهای خوری زده بر فرق روزگار
رنگین نموده دست مرادا ز حنای بخت — دوران ببین چه معنی رنگین کند بکار
دینار بود ثابت و سیّار شد کنون — گردید خاک روکش گردون دم نهار
شد زیب تخت مقدم سلطان تاجور — ساید باوج چرخ از آن فرق اعتبار
روشن چراغ دودهٔ عباسیان که هست — نور خلافتش چو مه از جبهه آشکار
حامی دین و ماحی بدعت باعتقاد — ذاتش که در دو بهر باو دارد افتخار
سلطان ملک پرور و خاقان بحر و بر — کامروز تیغ او خبر آرد ز ذوالفقار
آن غازی مجاهد اعداشکن که هست — وز کوشش ظفر به بهین فتح بدایار
بهرام انتقام عطارد ذکا که هست — جمشید ملک [illegible] انتهار
از گرز هفت جوش و ز شمشیر آهنین — سد سکندر است بیاجوج روزگار
تا احتساب او بطبایع خبر نمود — در شاخ تاک نشاء صهبا نست و خمار

Marfat.com

پیرایهٔ شرع یافته حکم قضا کنون — فرمان او مطابق احکام کردگار
صد تن ز اهل بغی بیک بار بسیمان کشد — از سوزن سنان بیکی حلقه مسجد وار
آرام گشت عالم زبس در زمان او — جز زلف دلربای کسی نیست بیقرار
دوران برای خدمتش آورد در میان — هر شاهد مراد که پرورد در کنار
زر پاش گشت بهر نثارش کف سخا — شد صفحهٔ زمین همه سر لوح زرنگار
ماند بهر زمین اثر جود او بجای — هر جا که همچو کلک ندهب کند گذار
سلطان روم ساخته دل خویشتن حرام — تا نقش مهر او بضمیرش کند گذار
اعیان شاه لندن از دیشت خود بکوه — گو چون سپر بجادهٔ پا دارد استوار
ای شرح اعتلای تو افزون تر از عدد — وی دفتر سخای تو بیرون تر از شمار
هر چند گرد موکب تو بر فلک رسید — چون خط دلفریب ز دلها برد غبار
بر زن دعای خلق ترا حرز جوشن است — فتح از تو هر طرف که بدولت شوی سوار
نصر من الله آنکه به تیغ تو زد رقم — بر جبههٔ تو فتح قریب است از و نگار
چون صرصری که صدمه برد بر سر حباب — مفتوح میکنی تو بیک حمله صد حصار
از اعتدال طبع تو سر مشق یافته — گر خط استوا است وگر معدل النهار
ضحاک مرتبت بمثل گرچه دشمن است — بیرون کشد دو مار تفنگت از دو مار
خواهد زند بدامن تو دست لیک گشت — از هیبت تو پنجهٔ خورشید رعشه دار
وقت سواریت پی پابوس اسپ تو — از سنگ خاره جست برون لعل چون شرار
تا چین گرفت جعد کمندت بزم رزم — گردید جام عشرت فغفور روی دار
دوران امور جزئی و کلی بسر برد — بر طبق خواهش تو بالطاف کردگار
نادیده کوس مدح تو شعری بچرخ زد — کز راه دل بیارگهت یافت راه بار
تا رد دعای دولت و عمر تو اش بچنگ — دارد باین ترانه نوا در شبان تار

Marfat.com

یکسان به پیش مهر بود قرب و بعد خاک
کو ذره پرور است بهر شهر و هر دیار

بر اهل دین دعا و عرض ست چون توئی
زینت فزای چهره اسلام را قدار

شاهان بگنج نام نکو را خریده اند
زیرا که مال فانی و نام است یادگار

آفاق گشته ام چه بدهلی چه مهترا
هر جا رسیده ام چه بالور چه گوالیار

در نظم و نثر همچو ثریا و نثره هست
صد دفترم ز سیرت شاهان نامدار

یک بلبلی چو من نتوان یافت نغمه سنج
هستند عندلیب درین بوستان هزار

گوشم شنید و داد گواهی دلم بران
از لطف عام تو که فزون ست از شمار

زایمائی ابروی تو کلید ست در خورم
تا مخزن ضمیر شود بحر دُر نثار

زاقسام شعر هر چه تو گوئی روان کنم
تا گوش دهر پر شود از دُر شاهوار

شطرنج مدح تو به بساط زمان نهم
فرزین و شاه و فیل و شتر اسپ را هوار

لیکن ز کان بکندن جان ست میدهد
لعلی که لایق است بدیهیم اعتبار

کوته کنم زبان که دراز ست این مقال
از طول مدح به بدعائی تو اختصار

تا دست خلق ذیل دعا آورد بچنگ
در معرض قبول بدرگاه کردگار

دست تو باد تا بابد سایبان ملک
ای نونهال گلشن آمال روزگار

پیوسته باد شامل اقبال و عمر تو
فضل خدا و لطف نبی مهمشت چار

## قصیده

شب که افراخت بر فلک زمین
ظل مخروط خیمه [illegible]

مرکز خاک شد ستون بخیال
وز آفاق [illegible]

ماه شد قبه شهاب و طناب
هم تغیران [illegible] پرین

من ز حیرت چو ریسمان در تاب
میخ آسا ز غم فرو بزمین

Marfat.com

فکر بر خاطر گشاده کان — غم بقلب دلم خلیده نگین
نرگس آسا ازین ریاض کهن — سرفکنده فرو گذشتم نمین
بر بساط زمین گماشته وهم — از بساط جهان و گذر همین
بزم اندیشه گشته بوقلمون — از گلستان طرازی تلوین
کرده نیرنگ نوبهار خیال — پرطاوس دامن گلچین
کرده بنا گاه بزم سنه فردوس — زان بهشتی عذار حورالعین
آمد و راست بر بساط نشست — رست سروی ز گلشن قالین
شد رگ و ریشه رشک شاخ نبات — از شکرریز خنده شیرین
گوئی از مه ستاره ها میریخت — از جبین عرق فشان بزین
غم گداز ان بخود ز تاب کمر — عیش فربه ز جلوه های سرین
از بنا گوش و گوشواره عیان — صبح نوروز و تابش پروین
چشم بر صید مرغ دلها باز — مژه گیرا چو پنجه شاهین
باهم آمیخته چو سرکه و قند — صلح با جنگ و ناز با تمکین
چین پیشانی صفاخیزش — زده مسطر بصفحه نسرین
برق خرمن گداز طاقت و هوش — زان فسون زان غذا خشم آگین
کله بر پوست راه ساخته تنگ — راست کرده عتاب خنجر کین
کای فراموش کرده عهد وفا — سست پیمان سخت دل بیقین
ای تو حق ناشناس باطل کوش — طرفه نااهل طبع چپل گزین
این غبار کدورت بی اصل — شد بگرد تو چون دژ روئین
نام تو کرده جای در دل سنگ — تو فرو رفته همچو نقش نگین
صیت فضلت گرفته سرتاسر — هند و ایران و روم و مغرب و چین

Marfat.com

راست رفتاری که نشان — تو نه از زاهدان چله نشین

یادگاری ز مهربانی شاه — عهد و پیمان و وعده و تلقین

آن کمند وفا و الفت و مهر — تاب دادن بسان حبل متین

وآن ستردن ز چهره گرد ملال — هر زمانت بدامن تسکین

خاص کردن بمهربانی عام — همزبانت بمجلس تهنین

گاه دادن هدیهٔ احسان — گه فزودن عطیهٔ تحسین

بود لازم شکر این الطاف — بر در او نهاده سر بزمین

بدعا دست بر فلک بردن — جستن از زمرهٔ ملک آمین

ساختن رشک نوبهار جنان — بزم او از لطایف رنگین

هم ز عطر مطایبت کردن — مغز اصحاب بزم مشک آگین

دوستان را بآفرین خواندن — دشمنان را براندن از نفرین

گفتم ای قول تو چو قدر تو راست — وز کلامت فزوده زیب یقین

زانچه گفتی زیاده تر دانم — لطف او در حق من مسکین

لیک گاهی بپرسشی ننواخت — وز پیاپی نیافت دل تسکین

عطر پرور نشد ز مجلس او — جان مسکین بنامهٔ مشکین

تلخ شد کام من ز حنظل یاس — نخل امید بر نداد جز این

من دهر دم دعای ظهر الغیب — بهر او کرده ورد جان حزین

او بهم صحبتان نهاده اساس — بزم پرویز و عشرت شیرین

در دو عالم ولی و دینی بود — او دلم برد و ماند پیشم دین

از توکل لباس دین کردم — وز عبادت اساس حصن حصین

بیدلم ساختم بدین ز جهان — مردمک به که هست خانه نشین

Marfat.com

از قناعت لذیذ و شیرین شد — بود اگر آب شور و نان جوین
پا ز دامن نمی کشم چون کوه — هست سنگ وقارم از یکمین
دولت فقر سربلندم ساخت — بر شهانم بس ست فخر بدین
از بلندی که هست در طبعم — سر فرو نا درم بچرخ برین
لیک دام وفا گلوگیر است — خار مهر است خوشتر از نسرین
گفت این ترّهات را بگذار — شد گمان تو سد راه یقین
وهم را بر قیاس جیره مکن — تیره منشین به پیش شمع مبین
بخدائی که حکمت او داد — خاک را یبس و آب را تلیین
بر سولی که حب او آورد — در جهان چوب خشک را تجنین
که بسی واقفم ز خاطر شاه — چون خیالش مراست یار و قرین
هر دمت یاد میکند پنهان — در دلی کان است رشک علیین
در مقام جهان سرای خیال — دارد ت زیر چشم باطن بین
آنکه نقشی برخت خامهٔ صنع — چون رخ او بصفحهٔ تکوین
وانکه نخلی نبست دست قدر — چون قد او بگلشن تزئین
رای او افتخار دولت و داد — فکر او اعتبار ملت و دین
خاطرش باخور از ضیا بقران — دل او از شرف بعرش قرین
مهر جمشید چهر عشرت بهر — بدر خورشید قدر صدر نشین
دست او آن سحاب افضال است — که بارد چو آب در ثمین
بخشش و نان دهی چو عام نمود — گشت کم فقر و فاقه چون تنوین
مجلسش از شگفته رویان است — روکش کارگاه فردوس
چون برآید برخش عزم سوار — شهسواران بیوفتند ز زین

Marfat.com

طعنه بر نیشکر زند ز کفش | گر خورد آب یخ افسنتین
در دلی گر نهیب او گذرد | بر سر موبتن شود زوبین
بسخن کار بسته بگشاید | گنج زرین دهد ز رای زرین
فتح صد با نوای حصار کند | گر دهد دل شجاعتش بعنین
در مقام نهیب او باشد | دم روبه عصای شیر عرین
آتش قهر و دشمنش بمثل | تاب خورشید و صورت برفین
آسمان خلق دشمن او را | جز بسکین نمیدهد تسکین
دهر از بهر دوستش هر دم | داده ز اقبال و بخت تاج و نگین
مانده خاقان ز هیبت جاهش | رو بدیوار همچو صورت چین
رفته بهرام بر درش چو گدا | بر کمر بسته کاسه چوبین
رایت موکبش نموده ز دور | آیت دولتش عیان ز جبین
غیر همیان که خالی و پر شد | بهلوی هر نزار از دست سمین
جود او اقتضای آن دارد | که کند گه چنان و گاه چنین
فاضلان از کلام او آرند | ارتباط و تفنن و تزیین
عالمان از کمال او دارند | شرح و تفسیر مورد و تلقین
زو مآول معانی تاویل | زو مبین رموز شرع مبین
نکته حال [illegible] آرد | بعبارات صاف و لفظ متین
از دعا حرز [illegible] | [illegible] حصن حصین
[illegible] | [illegible] آذین
[illegible] | [illegible] تمکین
بر ورت از کمال [illegible] | بخت و اقبال [illegible]

Marfat.com

از نگاهت فقیر گشته غنی — چون پیاده که میشود فرزین
بود از مدتی بخاطر من — که نشانم ز طبع دُرّ ثمین
بهر ترصیع درگهت آرم — نظم و نثری چو نثرهٔ پروین
دست انصاف و چشم لطف کشا — این بهین تحفه را بگیر و ببین
این کلام فلان و بهمان نیست — گل بچین زین ریاض و مهر مچین
گنج کاوی خاطرم باید — تا به بینی چه گنجهاست دفین
بفراغت نشین به بزم نشاط — گنج در دست و بر زبان تحسین
تا دل بزمیان شگفته کند — طبع شعری که شد بهار آئین
یافت تطویل طرفه ذیل کلام — کرد اجابت کنون دعا تلقین
دهر را از تو صد شرف بادا — تا مکان را شرف بود ز مکین
سال و ماهت همیشه فرخ باد — تا بود گردش شهور و سنین
در زمان و زمین بهر که و مه — دست تو خلق را امان و امین
کردگارت همیشه یاور باد — هم حبیب خدا ممد و معین
دین و ایمان تو سلامت باد — این دعا از من از ملک آمین

## قصیدهٔ فتح قلعهٔ سپستول در سنه ۱۲۷۲ هجری مطابق سنه ۱۸۵۶ء در مدح نائب مناب خاتم المرسلین شهنشاه اسلام سلطان ابن السلطان حضرت سلطان عبد المجید خان صاحب قیصر روم نور الله مرقد

گشت تقدیر الهی حیرت افزای نفوس — از حوادث رو نمود آئینهٔ گیتی عکس
از قضا تیغ خلاف آورد بیرون از غلاف — روزگار فتنه پرور در میان روم و

Marfat.com

آسمان پیرانه سر رندان بازی ساز کرد
تا جدا را بجنگ انداخت مانند خروس

خسرو غازی شهنشاه زمان عبدالمجید
سرور روم آنکه رام اوست دوران شموس

آنکه دارد افسر اقبال بر تارک ز حق
اولیای دولتش بر دوش از نصرت لبوس

وانکه چون تیر شهاب فرق دیوان رجیم
بر سر اعدای او بشکسته دوران صد دبوس

داده زیب زینت شایسته بر وجه کمال
ملک را مشاطه عدلش چو رخسار عروس

از صدای تهنیت گوش جهان را کرده پر
بخت روز افزون او هر لحظه از بد و جلوس

می برندش باج بر در اهل هند و روم و ری
میدهندش جزیه بر سر گبر و ترسا و مجوس

گوش بر آواز فرمانش ز پیگو تا صعید
هوش بر انداز حکم او ز تونس تا بطوس

هیچ افلاس از جهان افکنده فیض عام او
لفظ مفلس را کنون معنی بود صاحب فلوس

لشکری ترتیب داد از نره شیران نبرد
با کمال ساز و سامان زیر این نیلی تروس

شاه سپاه هندکن و جبل فرانسیسان هم
آنکه زیر گرز شان شد سنگخارا آسیوس

فتح و نصرت بر یمین اقبال و دولت بر یسار
شد روان فوج ظفر موجش ز احشام الوس

کوک شد آهنگ جنگ و چرب شد سامان حرب
گشت از هیبت رخ آل هزبران سندروس

بسکه بیرون و درون بگرفت هیبت خلق را
زردی رو در رگ و پی ساخت شان را جا چو موس

آب می شد زهره ببر و جگر میباخت شیر
از صدای توپ اژدر غرش و آوای کوس

توپ چون خرطوم فیل مرگ بود اندر نبرد
آسمان هر لحظه از بارود میدادش عطوس

باتن و توش چو کوه انبوه در انبوه جمع
از سیه مستی دوان شیران چو فیل منکلوس

دست و پا گم گشته مردان ز هیبت چون که بود
هر یکی کشتی بگرداب بلا زان قرطبوس

بهر استفراغ اخلاط قوای کرد گرز
مغز بیرون از سر سودا پرستان چون فلوس

از هجوم مردم کب دائره شد بسکه تنگ
خلق را دوش و بر از سم ستوران گشته دوس

سام اگر می بود مغز او بسر سام آمدی
میزدی کاوس هم از بیم جان در خون کیوس

Marfat.com

بسکه باران بلا انگیخت سیل از میغ تیغ
شد سپاه روس غرق بحر خون چون اندرون

داد صد جا پشت خصم و روی گردان شد جناب
دوستان را مغز شد شیرین و دشمن شد عبوس

روبهان روس را با صد حیل بربست راه
فیلماتی های خرج گرگ بندیهای اوس

هر کسی از روسیان را میشدی خاطر نشان
آنچه از پیکان رستم یافت در دل اشکبوس

صدمت چوگان سلطانیش هر سوی دواند
گوی در میدان دعوی چون زده روس از روس

لاغری از بیم جادادش بچشم سوسمار
آنکه خود را ساخت فربه از طلای بیه سوس

چون شب از روز و چو خفاش از ضیای آفتاب
شد ز بیم اهل دین آن جمع خناسان خنوس

گشت عاجز شاه روس و داد تن آخر بصلح
با کمال التجا و با هزاران چاپلوس

کار فرما عفو را گردید بخشیدش امان
وارث ملک سکندر جانشین فغفور

زین صلای امن شد آفاق ایمن از فساد
دهر رست از فتنه شد ملک فارغ از فسوس

از پی تاریخ سال عیسوی میخواست دل
تا پدید آید بلوح عاج نقش آبنوس

گفت شعری چون سر اعدا نخستین شد بباد
شد جهان بیت العروس آساز صلح روم و روس ۱۸۵۶

عزت اسلام زیبا باد و کسر کافران
بی سر بد گو زند از سال هجرت بانگ کوس ۱۲۷۲

تا بود بر صفحهٔ اندیشه تصویر خیال
کشور اسلام باد از رشک تنکاس

آنکه با اسلامیان مانند شیطان کج رود
پشت او از تیر باران حوادث همچو نوس

وانکه آبادان نخواهد ملک دین باد اندام
در کلیسا بوم سان آواره آنشوم کلوس

دم بریده همچو راس و سر بریده چون ذنب
از سعود السعد دولت دور آن نحس النحوس

## قصیده

ایا نسیم صبا پیک عاشقان صبور
گذر ز کشور پنجاب سوی نیشاپور

بیمن بخت چو نزدیک آن دیار رسی
لب ادب بگشا و زمین ببوس از دور

بدرگهی که بود قبلگاه اهل هنر
بهین ملاذ جهان طرف ملجاء جمهور

بخاطر همه دانان چو عقل مأمن ساز
بچشم دیده دران همچو مردمک منظور

دران زمانکه بود فارغ از امور زبان
نهاده گوش بطنبور با دل مسرور

پس از سلام و دعا عرض کن ز جانب من
که ای بنصرت دانا امید در جهان منصور

بیاد آر که گفتی فراموشت نکنم
بیاد آر که گفتی نسازمت مهجور

نگفته که ز تو نگسلم بصد شمشیر
نگفته که نبرم ز تو بصد ساطور

مثل درست ز دان آشنای بیگانه
که هر که دور شد از دیده باشد از دل دور

کجا شد آن همه شادی نه از دفینه و گنج
کجا شد آن همه مستی نه از می انگور

کجا شد آن همه مهر و کجاست آن همه لطف
ز یاد رفت که ذکری نماند از آن مذکور

من از فراق تو نالنده بر گلیم درشت
بخواب ناز تو خوش خفته بر حریر و سیفور

ترا ز همنفسان شب بسان روز سپید
مرا ز دوری تو روز چون شب دیجور

بحیرتم که کلام ترا چه نام نهم
نه کج نه راست نه کوتاه نه فراوان نه زور

اگر بگزلک مهری از دولت شد حاک
چو نقش رنگ وفا هست در دلم مسطور

مراست کوی تو در سر نه فکر گلشن و باغ
مراست روی تو در خاطر نه فکر بیغ و هور

من از غصه بمیرم تو زنده باش بعیش
من از خراب بنالم تو با سپهر کوهر

کرا گمان که در این روزگار کج بنیاد
ز شاه میه و ز خورشید نه شاد

مکن مکن که نیابی چو من وفاداری
بصد هزار فزون و بصد هزار دهور

متاع حاصل اوقات عمر تو زده سال
دعای دولت و جاه تو بود بر مقدور

کنون فتاده بغربت من از وطن بیرون
نه از فراق شکیبا نه از زمانه صبور

شکسته بال فتاده در آشیان خمول
نه بوی طعمه و نی رای صید همچو طیور

Marfat.com

عیال من چو نیابند در کفم عسلی — به نیش سر زنشم میگزند چون زنبور

سخن درست بگویم گناه شان هم نیست — چو آدم آن همه را از بهشت کردم دور

باین زمین که بسر ما فسرده است چو یخ — باین زمین که بگرماست چون دهان تنور

باین زمین که در و هست شوی مردان زن — باین زمین که در و هست میش کلب عقور

باین زمین که سراید ترانهٔ بم و زیر — خطیب جای عصا چون کف نهد طنبور

باین زمین که عبادت بود عداوت خلق — باین زمین که چو طاعت کنند فسق و فجور

باین زمین که گذارند دزد را شحنه — باین زمین که نمایند کور را ناظور

باین گروه چه نرد معاشرت بازم — باین زمین دل غمگین کجا شود مسرور

در و جماعتی از مردم خسیس سرشت — ز جهل راضی و دشاکر ز عقل و علم نفور

بر آستان کج و پاکج طبیعتان همه راست — بخل و خست نزدیک از مروت دور

بزور سحق پس از یکدو قطره آب زدن — ز خلق خوش نفسی داده صندل کافور

اگرچه خشک و تری میرسد ز خوان قضا — ولی گرفت دل اندیشه ای نامحصور

من و توکل و اندیشه کم ز آش و معاش — که خوانده ام ز علی الله رزقهم منثور

کباب شور اگر نیست آب شور بجاست — خوش است پای ملخ نیست گر سر عصفور

به پیش چشم کسی کز سفال با خبر است — نداشت قیمت یکموی چینی فغفور

بنای عمر بباد است و حال مال تلف — بخیر تم بچه چیز است آدمی مغرور

بخیر کوش که خیرت رسد بهر دو سرا
نیوش زمزمهٔ اِنَّ سَعیَکُم لَشَکُور

## قصیده

ز سرو صحن دوران بخشکسال وفا — چو چشم عاشق بیدرد گشت ابر عقوق

Marfat.com

چنین که چین بجبین است بهر قطرهٔ آب — حباب می شکند کاسه بر سر دریا

بدوش خلعت خار اکشد چو گل در باغ — کسی که فرق ندارد ز خار تا خارا

اگر نه شیوهٔ بیقدری جهان آموخت — چرا ز تشنه نوازی گذشته بحر سخا

شکایتی است گره بسته در دلم که کنم — نظر بحکم تو آنرا بطرز تازه ادا

کسی اگر ز تو پرسد چه گویم از الطاف — کسی اگر ز تو جوید چه خوانم از اعطا

ببین بجای که بنشسته بعز و شرف — ببین مکان که بگرفته باستعلا

تو دانی اینکه مرا نیست در جهان مانند — تو دانی اینکه ترا نیست در سخا همتا

[illegible] — بود بیک سر من همچو موی سودا

[illegible] گردد — شود خلق ز بحر خطا [illegible]

[illegible] کشور — هر کجا که رسم یا [illegible]

[illegible] — چه شد که زو نم فیضی نمی رسد

[illegible] کشور فضا — درین زمانه چو [illegible]

[illegible] آفتاب عالمگیر — به نیزه خطی خ[illegible] تاج چرخ را

نسیم روح فزای شمایل نظمش — شده بملک جهان همره شمال و صبا

به بزم اهل دول در سخنوری مشهور — ز نکته سنجی خود روشناس شاه و گدا

فزون گذشته ز یکسال تا ز دیوانت — خسی نیافت که بر دیده اش نماید جا

بزرگوارا از قدردانیت عجب است — که طور دوست نوازی کنی [illegible]

تو در دفور کرم هیچکس ترا مانند — نه در ظهور عطا هیچکس ترا همتا

نه صرفه مانع و نی شیوهٔ زمانه خلل — گر و فور تقاضا کند [illegible] رسم مرا

فنا پذیر [illegible] — بنیز نام که حکم بود بخشت بقا

همیشه ناله بود خاک را ز باران بهر — چو ابر باد گفت سبز باز گشت رجا

Marfat.com

# قصیده

که داد دوش بگوشم ندیم لطف خفا — که گشت هر بن مو بر تنم زبان دعا
گرد گشاد نیازم ز کیسهٔ همت — بسان خنده ساغر ز گریهٔ مینا
دران زمان که دلم بود پر ز دست تهی — ز سرد مهری دوران برعشه ام اعضا
عنان سعی برون رفته از کف تدبیر — رمیده آهوی مقصود از کمند رجا
عیال دایره بر گرد من چو نقطهٔ فرد — هجوم کرده غم از چار سوی من تنها
خراب قصر سکون از مرمت خانه — بنای فکر نگون از تشدد دنیا
گهی حوارهٔ سنجار در کشاکش فکر — گهی چو پنجهٔ گلکار تر ز شیر هیجا
دران خیال که از تاب گرمی اندوه — بزیر سایهٔ مرا جا کمید هر آیا
که ناگرفت ز عین عنایت داور — نمود بخت مرا رهبری بنقل همت
بدرگهی که بود خلق را ز غصه ملاذ — بدرگهی که بود اهل خلق را ماوا
جناب آصف ثانی ز فرط علم و عمل — وزیر اعظم ملک از دو فر خلق و خدا
نگین خاتم دولت نشان رایت بخت — فروغ ناصیهٔ جاه و نور چشم حسب
سپهر مرتبه دریا نوال و کان احسان — امیر خطهٔ بخشش ظهیر ملک و حسب
بخدشگفته گلی از جمال روز افزون — بقد نهال کرم در کمال نشو و نما
فروغ چهرهٔ اسلام از نقاد ورع — چراغ دودهٔ عالم ز لطف جود و سخا
از و زمانه مباهی و زد جهان نازان — که صدر بدر هلال است قدر ملک علا
نشان خدمت او سر در اوهد رفتار — سرود مدحت او گنگ را کند گویا
رخش ز پرتو باطن چو گلشن ایمن — دلش ز نور تجلی چو سینهٔ سینا
رسیده بهر که بپیشش بمدعا برسید — پریده زاغ ز دیوار او ببال هما

Marfat.com

محب او ز سیه روزی ایمنی دارد — کشیده سرمهٔ بینش بدیدهٔ حربا
مخالفش بسیه بختی آنچنان ممتاز — که لاف نور زده پیش او شب یلدا
زمین چو گوی ربوده بصولجان قلم — گرفته صید مراد از کمند فکر رسا
کشیده ابروی او طاق کعبهٔ تائید — گشاده جبههٔ او باب جنت المأوا
دو کف دو کفهٔ میزان بخشش داور — دو موج مجمع بحرین و دفتر جود و سخا
بچار بالش دولت یمین بخت یمین — زاوج عرش فتوت گرفته استعلا
بیک اشاره بخشد خزینهٔ قارون — بیک نظاره بریزد دفینهٔ دارا
بجود و همت و دولت ز جملهٔ اعیان — ز هر کدام بری نام اوست مستثنا
ز سنگهای بدخشان یکی برآید لعل — ز صد هزار خزف یک دُر است بی همتا
بحسن خلق جهان را نموده رشک نگار — بروز خاک درش مایهٔ عبیر سارا
ز رنج حرص جهانی بجود او رسته — که چشم جام شود پر ز ریزش مینا
دماغ گرم کند گر کسی ز انجمنش — کلاه نشأه فرود آرد از سر صهبا
بجامه زیبی او دوخته گهی نظری — به باغ لاف رعونت زده گل رعنا
بپیش اهل نظر دم زند ز دیده وری — کشد ز خاک درش سرمه نرگس شهلا
زبان اگر بدهد حلم او ز راه کرم — بعرض حال گرا از شکوه او یارا
بهر شانه لطفش اگر شکافد موی — رهانک دل وامق ز طرهٔ عذرا
ز یاد خنجر او بهرهٔ عدو باشد — دلی شگافته در بر چو دانهٔ خرما
ز خاک تیرهٔ مغز دماغ دشمن خویش — بنوک نیزه برآورده ریشهٔ سودا
ایا خجسته خصال آفتاب دیدالو — که هست در ره تو اهل فضل را ماوا
ز دست بحر نوالت غریق احسانم — مگر رهست برات عدل هیچه مرا
مرم ز منت احسان تو اگرش رحم — برنجه از ستم رحم سیده سرسا

Marfat.com

کنند خلق عدو را ز قهر شه بنده
تو کشت دوست کنی تر ز ابر جود و عطا

بدست بخشش حق تو بسان کف گیری
سبب نمود و مسبب ترا که اعطا

سبب ستودن و دانستن از سبب باید
که شکر نعمت افزون کند بشاه و گدا

سپاس حق که دلی نعمتی چو تو داریم
علی الخصوص در این خشکسال قحط و وبا

همیشه تا بود از مهر چشمها پر نور
جهان ز پرتو رخسار تو قرین ضیا

همیشه تا بزمین هست بهره از باران
چو ابر باد کفت سبز ساز کشت رجا

جهانیان که دهد مرتبه چو شعری باد
گهی بمدحت و گاهی بشکر و گه بدعا

بزیر سایهٔ لطف تو خلق آسوده
تو نخل بارور ی باد حافظ تو خدا

## قصیده در مدح جناب فیضمآب عالیجاه جناب خلیفه سید محمد حسن صاحب بهادر عظیم

تبارک الله ازین تازه بزم عیش افزا
که شد ز نشاط شادی و باغ بخت شکوفا

بهار خوری از موسم طرب بشگفت
بنال کام دلا امید یافت

تهی ز تفرقه طبع غمی و جان فقیر
پر از شراب خوشی جام شاه و گدا

نگه ز خاطری از صفحهٔ جبین ظاهر
نشان خوش دلی از خندهٔ عیان پیدا

[illegible] نوازان شده بهر بزم
بلند زمزمه در هر سرا ترانه سرا

فروغ بخت که ظلمت زدای عالم شد
نمود دیده خفاش مطلع روشن

ز هر صورت امید می توان دیدن
شود از صفای عیش عام گرد ملال

گل طرب بتبسم ز غلغل بلبل
لب قدح بتکلم ز قلقل مینا

نموده از دم روح الهی درین محفل
صبا بقالب تصویر شیوهٔ عیسی

جهان ز فکر تهی همچو خاطر نادان
زمانه پر ز لطافت چو نکتهٔ دانا

Marfat.com

شد بسیط زمین از بساط اطلس پوش — بطرح بوقلمون جلوه خاره چون خارا
سحاب دست عطا کرده عالمی سیراب — نگه چو عکس در آب گهر نموده شنا
ز ریزش درم بیشمار وقت نثار — نموده پشت سمک بر مثال روی سما
بکار برده سحاب کرم چو تر دستی — که خاک عرق شده زیر لولوی لالا
بهر میانه عیان لجهٔ محیط گهر — بهر کرانه روان جدولی ز آب طلا
فزود خیرگی چشم پرتو مشعل — نموده ماه بعینه چو دیدهٔ حربا
هزار شمع خرد یافت حکم پروانه — طلسم حیرت فانوس شد خیال نما
نموده جلوهٔ مستانه رنگ مهتابی — شکست بیضهٔ گلریزی شمال و صبا
قبای تازه برگرد سرد کهنه لباس — چنار دست برآورد و پنجه زد بحنا
هجوم لشکر چاوش و دوربانش هم — وفور عسکر سایس بعزهٔ تبرا
همه بسان فرنگی ارغوان رو سرخ — همه برنگ قزلباش لاله آل قبا
هوا گرفته فش از دوش شان بتزروی — چو پرچم علم سرخ در صف هیجا
گره گشاد ز طبع و جبین ز دست و دهان — بوقت تهنیت ارگنگ بود شد گویا
فلندزال فلک تازه گوشوار بلال — بکوک مرکب شه بر سبیل نعل بها
دبیر چرخ کند پیش مشتری تقریر — ثنای درگه سید حسن بحسن ادا
بوصف او شده سرگرم ذره تا خورشید — بمدح او شده رو تازه قطره تا دریا
باتصال دلش نیل کرد چون سعدین — که نظم را بود افزون ز نثر تا زیبا
در آن زمان که بفتوای احسن التقویم — [illegible]
نوای تهنیت از هر طرف باوج رسید — [illegible]

نموده خامهٔ شعری چنین رقم [illegible]
قرین نهم نور شده [illegible]

۱۲۰۵

# قصیدہ

صبحدم چون شاه خاور زد بفیروزی علم
شد رسا کیفیت صهبای عیش از جام جم

از پئی شکر خدا و از صدائی تهنیت
بند واشد از زبان لال و از گوش اصم

یعنی از فیض دعائی صبحگاه و اهل دل
آفتابی بر دمید از مطلع عز و حشم

دید تضمین مصرع بر جبینه دیوان جود
مستزادی یافت دلکش فرد موزون کرم

دودهٔ کاوس را کیخسروے آمد پدید
داد زیب افراسیابی خاندان زاو شم

سنجری از مسند الپ ارسلان افراخت قد
شه شجاع دیگر از آل مظفر زد علم

شمع دیگر کرد روشن محفل عز و علا
شاخ دیگر کرد روشن سینهٔ اهل همم

آب دیگر یافت کشت شهر از جوش فرح
تاب دیگر دید روے دهر از فرط نعم

مهربان مخلصان و قدردان دوستان
صاحب ما آنکه شد از بخت و دولت محترم

از وجود میمنت آمود فرزند سعید
دل بعشرت شد قرینش خاطرش با عیش ضم

بسکه هر سو تافت از سیارهٔ دولت فروغ
شد شب میلاد او از روشنی نوروز جم

لعل گردد از نمی دل این زمان هر سو نثار
در بدخشان بو دکان از سخت جانی متهم

کوک شد آهنگ شادی در مقام حرف و صوت
ساز شد قانون عشرت بر نوای زیر و بم

پهن کرد آوازهٔ احسان او دام وفا
بنده کے آزاده گان دارند ازین جشن شیم

کشتهٔ تیغ ستم رستم ز بیم گرز او
در سر سام است از سر سام تیرش کارسم

پیش پیش موکبش باشد دوان صد اردوان
میکند از چوب دربانش دو صد بهرام رم

مسند اقبال خود را از مصلا زیب ده
سبحهٔ دُر در کف او دام آهوی حرم

دفتر دعوی کند داود طے با نام او
وز رموز معنی توحید او حاتم اصم

کرده خندان گلشن اخلاق بر روی جهان
گلبن امید را از چشم گریان داده نم

Marfat.com

سایهٔ فقرش کشیده از غنا بر رو نقاب
صورت معنی گرفته زیر جلباب رقم

مدغم اندر ذات او اوصاف اصناف کمال
از سر فیروزمندی نام او با فتح ضم

کرده پر چشم طمع را دستش از بذل نوال
ساخته خالی دل از غمها با عطای نعم

ارتقای دولتش از مایهٔ دولت فزود
صاحب طبل و علم گردید از سیف و قلم

خامهٔ تائید سر بر خط فرمانش نهد
یمن دستش گر نویسد نیل میگردد بقم

عالمی در دل دعا بر لب ثنا بر کف عطا
بهره‌مندی یافت حسب خواهش خود بنده هم

خواست بهر سال میلادش ندا زد هاتفی
گوهر شهوار پیدا آمد از بحر کرم

۱۲۸۳

باد یارب این دُرّ ارزنده زیب تاج دهر
حل و عقد ملک بر ذات شریفش منتظم

تا رقم افزون شود از صفر بر لوح حساب
سازد افزون جاه او دارندهٔ لوح و قلم

## قصیده

شکر لله خطهٔ پنجاب شد رشک ارم
از وجود میمنت آسود مخدوم امم

صاحب ذی رتبهٔ اعلی قدر کز خلق نکو
میزداید خلق را از آئینهٔ دل زنگ غم

شسته روی خاک را پیوسته از آب طلا
همچو خورشید جهان افروز هر جا زد علم

با کمال دانش و فرهنگ از عون اله
در همه کشور معظم در همه جا محترم

بفکند نام ارسطو بر زمین وقت کلام
بشکند سر پنجهٔ حاتم [illegible]

شاه هندوستان کند سرمشق دانش رای او
خسرو غازی بترکستان [illegible]

صیت اوصافش بلندان شهرت زیبا کند
طیب اخلاقش ز تربت ردم را خوش داده شم

بی نیاز از اشتها فرمود حرص و آز را
ترک جوشیهای احسانش با صعام نعم

ماند از حیرت دهن وا حلقهٔ خاتم مثال
گر بریزد قطرهٔ از فکر خود در جام جم

Marfat.com

دین و دنیا را مسخر کرد از علم و عطا
داد بزم و رزم را آرایش از سیف و قلم

چشم دارم چون بساط شاه بوسد از ادب
گر بجنباند لب از عرض نیاز بنده هم

یادنا باشد جهان در پیشگاه عزّ و جاه
شاه خورشید و عطارد میرزای محتشم

## قصیده ۱۹

مژده باد ای دل که از یمن دعای مستجاب
نشاء شادی رساند در دماغ شیخ و شاب

گلبن دل تازه تر گردید از نوروز بخت
گشت از بیت الشرف امروز عالم کامیاب

روی عالم ارغوانی رنگ از صهبای عیش
زال دنیا شد جوان و یافت ایام شباب

دفتر سال و مه و روزان را وارسید
کرد بخت از احسن التقویم خاطر را کتاب

بر درخت سبز خوش رنگینی ورکار دیافت
از حنای کامرانی پنجهٔ عشرت خضاب

عیش را دل ماند در پیچ و خم گیسوی چنگ
شد غزال خوی پابسته تار رگ رباب

زهره در بزم طرب آورده با صد التجا
بهر شادروان عیش از گیسوی مشکین طناب

بسکه بالا رفت کار تر دماغی آن زمان
طیلسان مشتری گلگون شد از داغ شراب

تا شفق گون عکس مے بگرفت عالم را نمود
رنگ موج جلوهٔ سرخاب از بال غراب

از هوای می دماغ هوشیاران گشت گرم
وز نوای نے برآمد دیدهٔ محمل ز خواب

از دو فور چاوشان بشکسته وقت دار و گیر
کاسهٔ کاوس بر فرق سر افراسیاب

گشته شهر از گرز برداران چو دشت کوکنار
داده از ترکش کشان میدان نشان رفته

سبزی کشت امل افزود باران نشاط
هیچکدام امروز مروارید غلطان از سحاب

زاهد از نایابی خاک از تیمم شسته دست
بسکه زینسان شد زمین طوفانی و رخش خراب

کاسهٔ حرص و طمع از بس پری لبریز شد
بار بگردن فتادش آن دو سخت آمد بتاب

مستحق من بعد با عنقا بود هم آشیان
هر گدائی کهنه شد امروز نو صاحب نصاب

Marfat.com

در زوایای صطرلاب منجم عنکبوت
می تند از یمن طالع خانه از زرین لعاب

جلوهٔ زرین قبایان موج زن زآب گهر
در نظر نالؤ سها آمد طلای از حباب

مه رخان از ماهها بر کف طبق های نثار
نشاستان دو بالا کرده چشم نیمخواب

از ستاره چرخ شادروان مروارید ساخت
شد شهابش میخ سیمین کهکشان زرین طناب

از هجوم روشنای در طلاطم بحر نور
بست جلباب ضیا بر روی شب مشکین نقاب

در کلاه شب ز آتشبازی زندان شکست
بیضهٔ گلریزی مستانه طرز ماهتاب

میشود آئینهٔ ادا بین از زنگ کسوف
زین نگل شعل کند خورشید اگر نور اکتساب

آسمان در های انجم ریخت بر رسم نثار
زیر هم ماه سیر سید عالی جناب

نقدکان هفت و نه سرمایهٔ هشت و چار
ابن حیدر بوالحسن اعلی لقب والا خطاب

از رسائیها بکمتر النفاتی میکشد
از رخ انکار معنی پنجهٔ فکرش نقاب

میوهٔ نخل امامت آنکه بر عالم نمود
بوی اخلاق حسن را شهره چون گل از گلاب

شد بحکم فانکحوا بر طبق سنت کامجوی
از پی ابقای نسل پاک تا یوم الحساب

بهر صید مدعا بر رخش همت شد سوار
بخت و دولت همعنان اقبال و عزت همرکاب

مهر را با مه قران شد بخت با دولت قرین
لاله با گل همدم و الماس با لعل خوشاب

هر دو دُر شاهوار بحر نسل مصطفی
هر دو نجم آسمان ذات شاه بوتراب

از نثار دُر بچشم اهل بینش مینمود
مهد بلقیس زمان در آب گوهر چون حباب

تا بماند ثبت بر طومار اخلاص و وفا
داشت شعری فکر تاریخی ز طبع نکته یاب

در کف غواص فکرت مصرعی موزون رسید
گوهر زیبا شد و همسلک با یاقوت ناب

۱۲۱۸

باد دایم سایهٔ سید بفرق مخلصان
نسل او چون اصل او پاینده تا یوم الحساب

Marfat.com

# قصیده

باز شد سر سبز گشت دهر از فیض سحاب
گشت طالع از سپهر ملک [illegible]

در همایون تر زمانی در مبارکتر دمی
تخت را آراست از پا [illegible]

از هواخواهی چو در تقویم ماه و سال دید
آسمان کرد از سر اقبال [illegible]

دیدهٔ اقبال مندان سرمهٔ تائید یافت
شد عروس شادمانی جلوه [illegible]

نشاط افزا نغمهٔ مطرب باندازهٔ نام
باده با نرگس ساقی ز چشم [illegible]

از برای زینت گوش ملایک یافته راه
بر فلک شور مبارک چون [illegible]

شد نوای تهنیت هر گوشه آوازه ده
گشت رگهای زمین [illegible]

از دوام حکم بخشش بر سر هم بسکه ریخت
تا شمار امروز خود را [illegible]

یافت کار زر فشانی بسکه بالا هر طرف
مرغ زرین خاست [illegible]

در نثار او گهر راست زمین بوسی نصیب
سرخ روئی گشت حاصل [illegible]

موج زن از بحر احسان هر طرف آب گهر
کشتی حرص از گران باری [illegible]

چون شراب مفت قاضی دید میخوردن گرفت
مشتری باز هره شد مست [illegible]

هرگز از تردستی ساقی نخواهد خشک شد
تا قیامت زاهد [illegible]

از جلوس میمنت مانوس بخت آرای شد
حضرت نواب عالیجاه [illegible]

ملک بخش چرخ رخش جم حشم دارا خدم
شهریار دهر پرور خسرو [illegible]

عصر او قصریست در وی پیر و برنا در امان
عهد او عهدیست در وی [illegible]

شهر از و معمور و ده پر نور و مردم در سرور
کارهای جزئی و کلی [illegible]

ناظمانش با خبر هر جا رعیت در امان
کارپردازان او همه [illegible]

کنده شیر از هیبت او خار را از پای میش
یافته زو سایهٔ [illegible]

Marfat.com

در زمانه زو مروت نازها دارد که کرد
هر گدای ناقصی را جود او کامل انعام

دهشت درگاه او در خاطر اهل ستم
هیبت گرز تهمتن در دل افراسیاب

نیست اندر عهد او آشفته جز زلف یار
نیست اندر ملک او غیر از دل دشمن کباب

از لمع افزون سپاه او پی کشت عدو
لیک هر یک پیلتن در پیشه طعن و ضراب

داد گستر شهریار ملک پرور خسروا
ای ز رشک جود تو در جان حاتم التهاب

پیشکش کردند مردم سیم و زر بر درگهت
همچو آن مردی که دریا را دهد یکقطره آب

طبل و زنگی آوردست بر رسم نثار
شب چراغی هر یکی روشن چو در روز آفتاب

حاضر و غایب دعاگوی و ثنا خوان تو هست
میکند نام ترا ورد زبان شیخ و شاب

بر بد اندیش و نیک خواهان بر سریر بخت و جاه
باش تا باشد زمانه نامدار و کامیاب

عمر تو صد قران و هر یک قران صد سال تمام
سال صد ماه و مهی صد روز از روی حساب

باد در هر روز صد عشرت نصیب دولتت
عشرتی را بدره زر صد ابن نکته باب

## قصیده در مدح جناب فلک رکاب خلیفه سید محمد حسن خان صاحب وزیر اعظم دام اقباله

شبی بعالم عشرت سرای روحانی
فشاند دامن فکرم غبار امکانی

نموده راه خیالم بحفلی که شده
نگه ندیده ام آیینه دار حیرانی

بچشم بوالفضولی نموده از هر سو
هزار نقش ز نقاش صنع یزدانی

باقتضای سعادت بهم گرفته قرار
باعتدال قوای چهار ارکانی

ز بس گلاب عرق ریخت از ارکان حسن
شد آبشار حیا [illegible]

ز [illegible] گل در دریده دامانی

ز [illegible] بخاک تیره زده کارنامه مانی

[illegible] چو شبنم بروی [illegible]

Marfat.com

ز رخی ز باده فروزان چو قبلگاه مجوس
دلی سیاه تر از کهنه دیر رهبانی

ز خال هندوی او داغ بر دل ایمان
ز چشم کافر او رخنه در مسلمانی

هزار کان نمک از تبسمش بجگر
بدل ز گیسوئی او جمع صد پریشانی

عیان ز چاک گریبانش شرح بستان بند
کشیده از مژه سیلاب لعل رمانی

ز جنبش دو بولاق نبض شوق طپان
ز موجی آمده در اضطراب طوفانی

ز موج چین ازارش عیان نموده خیال
بماهی هوس مرده آب حیوانی

علی نژاد محمد حسین نسبت
که سازد برگ و نجابت از و ست سامانی

باهل بیت بحکم نسب تولایش
رسیده ملک سلیمانیش و سلمانی

بوام کرده ز جرأت لبی بپرسیدم
گل شگفته لبیک از کدام بستانی

کدام چشم ز تو سرمه تجلی یافت
کدام خانه ز تو کرده باغ رضوانی

جواب داد که من دولتم نتیجه بخت
کهین کنیز کهین صدر آصف ثانی

وزیر اعظم عهد مشیر اکرم عصر
امین ملت و دین حامی مسلمانی

فروغ بزم صفا آبروی اهل وفا
که حکمرانی دلها باوست ارزانی

ز نور خاطر او ذره آفتاب شده
ز بحر همت او قطره کرده نیسانی

بفکر پیر خرد کی رسد فضایل او
که خویش را شمرد کودک دبستانی

کسی که شد ز غلامیش روشناس جهان
به پشت پای زده نام شاهی خانی

بیا بمجلس او تا ترا شود روشن
که بگذرد ز ملک پایگاه انسانی

فلک جناب ملک فطرتا مسیح دما
که عقل اول فکر ترا نهد ثانی

توی که از اثر فیض بخشی لطفت
گل ریاض سخن عام کرده ریانی

بفیض و فضل الهی حضور تو بخشد
فروغ بزم سعادت ز نور پیشانی

زمین ز مهر گیا چادر زمرد شد
بباغ ملک چو رای تو کرده دهقانی

Marfat.com

بمن زمین ضمیر بمن فضا تو هست
هر آنچه بهر ادیم از سهیل نورانی

ز قدر دانی تست اینکه در قلم و فضل
مسلم است بنام تو حکم سلطانی

ز بی بضاعتی فضل بسکه منفعلم
عرق ز هر بن مویم نموده طوفانی

ز مدح درخور تو گرچه قاصر است سخن
تو پایگاه سخن را نکو همیدانی

یکی ملاحظه فرما بدیدهٔ انصاف
لطایف سخنم را که هست وجدانی

اگر نه موسی شعرم پئے رسن سازان
عصای خامهٔ من ارچه کردهٔ ثعبانی

سواد معنی پیچیده چون کنم روشن
شود بزلف بتان فرض شانه گردانی

ز پرده سامعه از گوش کر برآرد سر
دهم بناطقه تعلیم گر زباندانی

اگر بر ستم زال افگنم سمند بیان
قفاش سرخ کند شرم زرد تنبانی

کلام من بمثل گوهریست کز پئے آن
نموده تربیت روح قدس عمانی

گل ثنا که بچیدم ز باغ مدحت تو
بیا ببو که بفرق تو باد ارزانی

ز چند سال بتحریک حسن نیت تو
دلم هوای زمین بوس داشت پنهانی

چو باز بسته بوقت آمده ظهور امور
نموده طایر فکرم کنون پرافشانی

کنون رسیدم و در چشم آرزو کردم
ز خاک درگه تو سرمهٔ صفاهانی

تو کیمیاگر اهل فضیلتی امروز
مس امید مرا کن طلا که بتوانی

سخن دراز شده مدعای من چو دعاست
مدام یاور تو باد فیض یزدانی

بسان چهرهٔ تو بخش عالم باد
دلت ز نور تجلی چو عرش رحمانی

## قصیده ۲۳

دوش آن زمان که پخته عنبر ز شام تار
پرویزن سپهر بدامان روزگار

آفاق شد بدیدهٔ شماسیان سیاه
گیتی نمود کسوت عباسیان شعار

Marfat.com

رخسار مهر در تہ گیسوئی شب نہفت
پردین نمود جلوہ نما تاب گوشوار

الماس کار خیر سپہر از ستارہ شد
گستر دفرش غالیہ گون خاک ہر کنار

برنگ خورد جام شراب شفق زکوہ
وز تیرہ گی شکافت سر نافۂ تتار

رو در کنام خویش نہادند وحش و طیر
در جائیگاہ خویش خریدند مورو مار

ہر جا کہ بود دیدۂ ہمخواب شد بخواب
ہر پہلوی گرفت سر بستری قرار

من لطمہ خوار موجۂ فکرت بحر غم
از دست ضبط رفتہ برون لنگر وقار

گہ کثرت عیال گرفتہ بجان ہجوم
گہ حیرت مآل کشیدہ بدل قطار

از سر پریدہ بنگ بطوفان احتیاج
وز زردی رفتہ رنگ بہ تشویش قرضدار

لب خشک از تاسف دُرج نرسیں اشک
گاہے قرین جبر و گہی یار اختیار

گہ در پئی معاش و گہ اندر معاد و غم
گاہی غریق لجہ و گہ تشنہ بر کنار

دم سردی زمانہ بیفسرد خون بہ پی
نخل سکون زجنبش غم ریخت برگ و بار

برچار سوئی دیدۂ عبرت نمودہ وا
تا خود چہ گردد از تتق غیب آشکار

ناگاہ پیر عقل رسید از دیار قدس
تائید بر یمینش و اقبال بر یسار

لب شکوہ خیز و جبہہ تر از ننگ کین و مہر
وز آستین لطف سترد از رخم غبار

فرقم گرفت از سر زانو بدست مہر
وز آستین لطف سترد از رخم غبار

کای پیر طفل مشرب و ای طفل پیر طبع
از وضع روزگار چرائی بزیر بار

ای شستہ دل زآیت مہر و نشان صدق
کو دعوی محبت و کو لاف انکسار

از بحر فضل گوہر نابی تو می سزد
جایت اگر کنند بدیہیم اعتبار

آوازۂ کمال تو بگرفتہ شرق و غرب
ہر شہر و ہر مدینہ و ہر مصر و ہر دیار

خاطر مدار رنجہ اگر چند گاہ شد
سرگشتگی برای تو حاصل زروزگار

شمشیر را بسنگ نمایند امتحان
زر را عیان زبوتہ کند صیرفی عیار

Marfat.com

چندے بگرم و سرد جهان میتوان رسید
تا خود ز نقد تجربه کردی تو مایه دار

تقدیر می برد چه بسورت چه بمسئے
روزی همی کشد چه بمسکو چه در تتار

ورنه نبودی از پئی نان کرده کنجه دست
چون سرد بود کسوت سر سبزیت شعار

دستت تهی نبود ز جام و سرت ز می
اما بسر نوشت کسی را چه اختیار

تا مختلط شوی تو کریم و لئیم را
از گل دماغ تازه و زخمی ز نیش خار

بر بوئیهای ناخوش و خوش کن مشام وا
انگاه از بخور نما فرق تا بخار

آخر شود بمعرکه کم اصلیش عیان
هرچند لاف جوهر خنجر زند خیار

از هیز چیز خواره و پشت درشت خوی
مردانه پای درکش و عصمت قوی گذار

چون صورت ریا و ریا و زنا یکی است
از سود خواره گان ریای طمع مدار

روئے بهی بدهر نه بیند از بهی
گرد و کفیده بر تن شان پوست چون انار

از خاندان رستم دستان عنین نزاد
یعنی ز نسل شیر نباشد سگ نزار

زانگشت اگرچه روزن روزی کشاده اند
تو بے نیاز باش کف دست شان مخار

گر ناکسان چو توده خس بر هم اند
خود کار شان زمانه نماید بیک شرار

تو رستم زمانی و خود را مساز زال
شمشیر خامه در کف و میدان کارزار

اسفندیار وار بروئین حصار رو
کم کن خیال حیله روباه گرگسار

با دوستان بهم شو و از دشمنان ببر
فرصت دهد چو دست بهر شان [illegible]

از تیره گی بخت بود اینکه میکنی
چون سایه میل گه همین گه [illegible]

مانند کاه چند روی هر زمان زجا
در تند باد حادثه چون کوه پا بدار

روشن گهر بجان نبرد منت از کسے
آئینه را نشود دم عیسی بدل غبار

زآمیزش زمانه سبک روح فارغ است
رنگین نشد نسیم ز گلگشت لاله زار

دل را منه بغربت و میل وطن نمے
عنقای قاف قدسی و باز گرسان چکار

Marfat.com

حب وطن که آیت ایمان بود چرا
حک کرده ز صفحهٔ دلهای ستم شعار

با آنکه نامسوز شدی در هوای هند
حسن برشته است گذارد دهل قرار

با آنکه یک جو از اثر طاقتت نماند
از زنگ گندمی جگرت گشته چاکدار

روشندلت بیاد صبیحان نمی شود
گاهی سحر نسیم رسد از شبان تار

گلنار چهره گان خراسان نمی کنند
سرپنجهٔ عروس مراد ترا نگار

کو آن هوای سیر برانگیختن ز جای
گاهے بعزم کوه گهی سوی مرغزار

کو فکر کشتی که چو بط میرود بر آب
کو یاد مرکبی که چو باد است در شکار

از نو دمیده سبزه که آراست باغ و راغ
فرش زمردی و بر او ابر دُرنثار

گاهے دماغ بخت نشاط آورانه نسیم
گه طبع خوش ز سیر فرح بخش شالمار

گه التزام صحبت روشن دلان شریع
گه اهتمام دیدن ارباب اقتدار

گفتم بلے کلام تو دارد فروغ صدق
ای پرتو سحر ز ضمیر تو آشکار

آئینه وار پیکر موهومی خودم
مینای من پری بنفس میکند شکار

همچون غبار پای ز خود برده ام برون
دارم بدوش کسوت خاکی راه دار

لیکن شده است سنگ ره من در این سفر
تحصیل توشه که توان کرد عزم کار

تنها توان بکام توکل قدم زدن
نے با عیال و عاجز و طفلان شیرخوار

یا بوی لاشه را بکرایه توان گرفت
گر دست هیچ نیست پی اسپ راهوار

مال و متاع نیست اگر بسته تنگ تنگ
زاد راق و نسخه ها و کتاب است چند بار

خود حرف خواهشم نه تراود به پیش کس
بے سعی و خواست چون بود انجام کار

خواهم شدن بکعبه و دریاست در میان
گو شرطهٔ عنایت صدر بزرگوار

عرشی جلال و کرسی جاه و سپهر فضل
دریا کف و سحاب عطا مهر شار

لطفش بدوش باصره تشریف هوش ده
لطفش بگوش سامعه تزئین گوشوار

Marfat.com

Marfat.com

نقل و مزه چو بیغمزا گر پیدا شد بستاندم — بوسه شیرین نقل و مزه میفزا

تا شده در کوشش زبی کوه تبرها — تند و غضبناک که تلخ آن لب شکرها

روی و توبا ندرستان حسن جهانت — گر بود بیکا تشنه دو خرمن جانها

چون گلی تر تا هم تو بر دل و دیده — دل چو تنگ تو کام خود شیوه دولارا

[illegible] یافته‌ام — بسته در [illegible] پای [illegible]

[illegible] — تلخ [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] بهره داد مایه سود

[illegible] — نقل و [illegible]

[illegible] — چون [illegible]

[illegible] — چون [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — یاد دل [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

خود آنی همچو [illegible] باد — خواه [illegible]

[illegible] — [illegible]

Marfat.com

در دولت ارشبه است راست بیاکن
تا رود این عقده است زعل معما

خنده زنان گفت پیش ازین سر دوتی
یک غزل نغز و یک قصیدهٔ غرا

بردهٔ آن را بپیش صاحب عالم
گاه همت چو اسم داد چو مسما

بخشش او بی بهانه از کف کافی
گشت امید جهان نموده مطرا

کی کرمش دست تو تهی بستد
چون شود این با درم گفت تو حاشا

گفتمش آری امید بود مرا گرم
سرد نمودم من از قصور تقضا

مرح گرفتن بغیر صله نباشد
خواستن زن سوای مهر موفا

گفت معاذ الله این چه شیفته رائست
وجه وجیهی بود تو فکر مفرا

دیر دو دسته آری اگر نشنیدی
ره بده اندیشه را بخاطرت اصلا

[illegible] باید و صهبا

Marfat.com

میکند خاک بسر نامهٔ انشای دلے — میکند چاک جگر خامهٔ زاملا افسوس

پرتوش خاک نشین گشت به بیضا صدا — گوهرش قدر خذف یافت بدریا افسوس

گشت بیقدر سخن بر دل دانشورهای — خوار یوسف شده بر جان زلیخا افسوس

پیش کور است بکف آئینهٔ اسکندر آه — نزد عور است بها خامهٔ دارا افسوس

دست موسی است بآرایش ریش فرعون — شانه کش بر دم خر گشته مسیحا افسوس

خرد جال شتر غمزهٔ رنگین دارد — زانو از عجز زند ناقهٔ لیلا افسوس

خرد الماس ز بلور نه گردیده سفید — نشود سبز ز مرد بر سیب ثریا افسوس

دست انبوشده گاوان جهان را سرگین — گشت با خاک یکی عنبر سارا افسوس

کرده از ناز کلاه کج بچین نافهٔ ان — سر خجالت بزمین نرگس شهلا افسوس

انگبین خوار شده خار زبان تیز بدشت — داغ سودا بجگر لالهٔ حمرا افسوس

سر بدیوار ز حیرت زده چون صورت چین — مانده بی حس شناسان بت یغما افسوس

چشمک کور زده دیده ور از بسیاری — نازش زشت رخان داده بزیبا افسوس

شده همرشته خر مهره درخشان یاقوت — گشته همسلک صدف لولوی لالا افسوس

شیرهٔ رنگ شد آمیخته با آب گهر — که ز سر باخت خرد عامی دلها افسوس

هر طرف دسته از سود و زیان خوار — که جهانی شده کالیوه و شیدا افسوس

میل دیدهٔ ارباب بصر شد بمکان — میزند لاف بصیرت ز بس اعمی افسوس

شیخ و شاب اند بها قدر شناسی همت — رفت از پیر خرد هوش ز برنا افسوس

گر بپی روزی دانا شده منشور رقم — کلک تقدیر زند نقش ابلهان افسوس

بی تمیزی خسان سفله پرستی بر داد — بوریا قدر فزون یافت [illegible] افسوس

عزت مرد زناکار ریا خوار افزود — خوار [illegible] اهل صلاح است [illegible] افسوس

شور زانان نمک خوان مجالس دانند — چشم پوشند ز طوطی شکر خا افسوس

Marfat.com

ننگ گیرند بر شاهد مینا و شراب
ننگ ورزند ز تسبیح و مصلا افسوس

همه جا با همه از ذایقه دانی نازان
طعن تلخی زده با شهد مصفا افسوس

همت پست خسان رفت ز قارون هم زیر
کبر نمرودی شان شد بثریا افسوس

سخن خانگی شان بزبان وقت کلام
بیمحل آمده چون کاف مفاجا افسوس

قدردانی شده معدوم بفرض اهل کمال
صد سخن گر کند از شکر در اثنا افسوس

کس میاب است و مخر صدق و صفا و عصمت
سود عقبا طلبان چیست ز دنیا افسوس

زین خسانی که نیرزند بکاهی ز کسان
خواستن عیب و طلب حیف و تقاضا افسوس

شعری از شکوه مکن هرزه درای چندین
یاد مولی کن ازین گفتن بیجا افسوس

## قصیده

مبارکباد عید و طرح جشن جلد تمثالش
ز بزم آرای سرکار روزیب تاج اقبال

فروغ چهره دانش چراغ دیده بینش
جناب میرزا آنخنگ گردون رام اجلال

جمال ظاهر اقبالمندان پرتو رویش
سویدای دل روشن ضمیران

عزیز مصر همت یوسف کنعان دلجوئی
که دولت چون زلیخا عاشق سرگشته

ضمیرش مرات نقش صفائی اعتقاد آمد
بود از مهر اهلبیت روشن چهره آن

دعایش با اثر هم آشیان گردد بهر ساعت
که وارد نور بسم الله روشن مردمی

جلای چشم اقبالست از زرین قبای او
بود خیط الشعاع مهر چون تاری ز

جوان بختی که گر جنبد بچشم مرحمت یکره
جهان پیر را بیغم کند چون طبع اطفال

شود اقطاع دنیا زان بملک بختها جاری
نماید آل تمغای سعادت چهر

همایون مے شود از سایه دیوار او فال
همایون مے شود از سایه دیوار او فال

ز بام رفعت او صعوه گردانه می چیند
پذیرد پرورش سیمرغ گردون

Marfat.com

هزاران سال باشد سائیان افسر دولت
بساطی کان همین بخت شد یکبار پامالش

عنان تاب تماشا چون شود بر مرکب عشرت
بگیسوی غزالان ختن پهلو زند پالش

گر از خان ختا پرسی بود چینی نوازادی
گدای کاسه در دستی سزد با جام جیپالش

ز ترکستان فرستید صد نیاز از عجز قاآنش
ز داغستان نویسید صد سلام از شوق سحبانش

من از آئینه حیرانم که او بیوجه می لافد
چو از کلک قضا صورت نبندد نقش امثالش

وفاداری ز دولت روشنم شد در حقش هردم
که هر جا میرود چون سایه می افتد بدنبالش

چو باز همت او اوج گیر مدعا گردد
بود سیمرغ گردون صعود عاجز بچنگالش

شمار سال عمرش حلقه و دهر در وی کم
ز بس دور و تسلسل هست جاری در رمه سالش

ز بحر رافت او قطره آبی اگر یابد
ز لوح سینه میشوید سلامان نقش ابسالش

طلوع آفتاب و پرتو صبح و شفق باهم
نماید ساغر بلور را یاقوت سیالش

شگافد در معانی مولبسان شانه خوبان
فضیلت شاهد جاه و رازیبا خط و خالش

سحاب فیض او کشت هواخواهان کند تازه
دمیده میوه نام نکو از شاخ آمالش

به پیش صورت آئینه گردد شخص از حیرت
ز شرم عفو او باشد زبان معذرت لالش

سیه روزی که یاد گیرد جید در دماغ او
به برق تیز دیدن ها کند چون ابر غربالش

گشاید پنجه زور آزمائی چون بمیدانی
نیارد چهره گردیدن بدستان رستم زالش

تن دنبال عدوی او چه می ارزد که در آخر
ز نالش تن شود نالش ز مالش میرود مالش

ز روی دشمنش بیزار باشد خلق او خود هم
نیارد دید چون رم میکند ز آهنه تمثالش

بزیر سایه جاهش کند گر جای بی برگی
نماید ابر جود او مثمر شاخ آمالش

به پیش همت او بحر باشد کمتر از قطره
که همسنگ است با خروار همین قیراط و مثقالش

تل زر پشته نقره چو هنگام عطا بخشد
بود کوه بزرگ چرخ هشتم کوچک اطفالش

چو در دفتر محاسب شرح جود او کند شاید
بتفصیل عطایا انتهای صفر اجمالش

Marfat.com

بزیر سایهٔ حفظش که باشد ما من جانها
حیات اندر پناه آید ز بیم تیغ قتالش

بود دولت کنیزی پرورش کز التفات او
سزد از حلقهٔ چشم بتان بر پای خلخالش

جهان بخشا فلک رخشا بچشم قدردانی بین
باین گفتار معنی و مکن پامال اهمالش

بچشم مرحمت گر بنگری یکره سوی شعری
بخوانی آیت صدق و صفا از چهرهٔ آلش

ز آب خضر دیده آبیاری روضهٔ طبعش
بود سلسال معنی هر طرف جاری ز خیالش

کلاه فقر او از تاج شاهان باج میگیرد
باطلس میزند پهلو نموده جلوهٔ شالش

باهل فضل می بخشد معانی جای سیم و زر
فصیحان و بلیغان را بود سرمشق اقوالش

رسید آوازهٔ فضلش بچین و هند و روم و ری
بشهرستان شهرت هست شاه طبع طبالش

بهر جا دفتر استادی خود میکشد شاید
کند زانوی شاگردی اگر عقل فعالش

نماند هیچکس را گوش بی آوازهٔ گوهر
اگر فکر معیشت در جهان نگذارد افعالش

فسرده پنجه اش در آستین بر دهی دستی
کجا امکان جانش جای باشد چون سه جالش

توای کیخسرو دوران اگر دل میدهی او را
بسنجستان رود رستم زلیم یال و گوپالش

بدفترها چو بنویسد دعا و ثنا بیت
دم ماهی شود کوتاه گه چرخ از اثقالش

سخن را ختم کردن بر دعا شد از ادب تلقین
خدایا عمر او کن روز افزون همچو اقبالش

زمان را از پی سال گره با بخت فرخ
که باشد ثابت و سیاره هر یک نحس و اقبالش

بود تا قبلهٔ حاجات فیض عام ربانی
دعاها مستجاب و بر طریق خیر اعمالش

## قصیدهٔ

ساقی ز خواب نازکش دیده بیدم
وقتیست بس مبارک عهدیست مغتنم

هر جا فسرده خاطری آمد باهتزاز
باز از دم مسیح زند باد صبح دم

بگشای بند شیشه و پر کن ز باده جام
جهدی که بر منارهٔ موذن زند علم

Marfat.com

دفع خمار شب زمی ناب کرده است — تا در نماز ادعیه ثابت شود قدم

شب رند باده نوش و سحر پیر خانقاه — ساغر بدست و سبحه بدست دگر بهم

عیاش وضع حدوث نقاش طبع بین — فارغ ز هر چه هست بهر چیز متهم

نی نیست دلخراش نه هستی سخن ترش — نی در حدوث بسته و نی خسته از قدم

کرده فراش آنچه بیاد آورند خلق — الا دعای دولت خاقان محترم

فرمانروای ملک دل و مقتدای دهر — ذو المجد ذو المفاخر و ذو الجود و ذو الکرم

دین پرور و خدای شناس و رسول دان — از تاج فقر زیب ده کسوت حشم

دانای راز مبهم و مینای سر غیب — در پهلوی دلش چو سفالست جام جم

جمشید بزم عشرت و خورشید چرخ فضل — جوهر نمای سیف و طرازنده قلم

ملکش سر در جیب و طرب زا بود چه دور — ریزند نیل در خم و آید مرون بقسم

عدلش مخالفت ز طبایع نمود دور — یکسان بگوش میرسد آواز زیر و بم

امروز خاک بزم که از دست او شده — چرخ پر از شاره ز بس ریزش درم

هر سو طرف نگاه کند فتح حاضر است — آهوی دعا ز کمند شش گرده رم

اوج فلک ز درگه او کهترین مقام — نوح سعادت او را کمترین خدم

عهد بهشت جاهش بسته عهد — آب بقا بخاک در او خورد قسم

ایشه بهر قبض بدرگاهش اهل فضل — لبریز دامن همه از غایت کرم

فرمان زند بنشتر بخشش بهر نفس — همیان اگر دهی بگلو آورد درم

خورشید پایه ابر کفا بحر مشربا — ای در پناه ذات تو دین و دول بهم

آوازه داستان دلم این طرف کشید — تا بینم آنچه یافته در گوش [illegible]

دیدم فزون از آنچه شنیدم ز رفعت — ذهن و ذکا و علم و عمل [illegible]

امسال کرده عزم وطن جا در دلم — همچون کبوتری که پرد جانب حرم

Marfat.com

دارم عیال عاجز و طفلان شیرخوار — ره سخت و جز سواره نیارم زدن قدم
خواهم توجهی که کشای گره ز کار — ذکر جمیل و اجر جزایت رسد بهم
شعری به پیش صاحب همت عجب مدار — گر بر کنارت آورد از لجه و لم
بگشا کف نیاز بدرگاه بی نیاز — بهر دعای حضرت نواب محترم
یا رب مدام دار دلش شاد و دوست کام — بنما محافظش بجهان نون و القلم

## قصیده

ضیائی سعادت فروغ نمایان — عیان است امروز از چهرهٔ خان
سپهر سخا آفتاب مروت — جهان کرم عالم جود و احسان
نگین یافت تا نامداری ز نامت — ازین نام زیر نگین است دوران
زمین و زمانه باین نام نازد — که نامش کلیدی ست بر گنج احسان
دُر درج دانش مه برج بخشش — سحاب حیا لجهٔ بحر ایقان
ز شرم سخنهای عالم فروزش — گهر گشته تر در تهِ بحر عمان
ز صد گنج یک نکته افزون شمارد — سخن جو سخنگو سخنور سخندان
گه رزم صولت گه بزم عشرت — بدانش فلاطون بگفتار سحبان
بهنگام تسخیر گر عزم دارد — زمین ست سرگشته گوی بچوگان
به نیزه ربایه کلاه از قیصر — بناوک برد چین ز اردی خاقان
فتد در کفش شاخ نخل تمنا — که بخشد ثمر هر یکی را بهر آن
رگ ابر احسان گهربار دارد — چو با نیزهٔ خامه آید بجولان
چو از بند یابد کند شیر بنی — بدام قضا اوفتد صد قدرخان
چو بر رخش اعدا کند تیغ بنی — رود دشمن آنسو ز صحرای امکان

نه فرو نمانده ور

Marfat.com

کف بحر ریزش بود وقت بخشش — چو ابری که بارد گهرهای غلطان

ز بس جود و بخشش ز بس لطف و رأفت — شده کان چو دریا و دریا شده کان

بهندوستان اوفتاده بتمکین — شد آوازهٔ جود او در خراسان

بمغرب بیکدم رسد پرتو او — ز مشرق علم چون زند مهر تابان

امیر است و با هر فقیر است مارا — بزرگ است و کوچک نوازی فراوان

فلک بارگاه ملک پایگاه — تو دانی که هستم من خیرخواهان

ز دست تو دیدم چو بر در رسیدم — که گشت تفیده ز احسان باران

بهر بار رسیدم ثنای تو گفتم — به پیش اکابر به نزدیک اعیان

درت مأمن اهل فضلست امروز — ترا دست ارباب دانش بدامان

مرا التجا نیست جز پرورش تو — مرا نیست امید جز تو بیاران

اگر حاصل بحر و کان را بخشی — بیک نکتهٔ خویش هیچ است ارزان

تو پروردیم زیر ظل عنایت — بفرقم گفت سایهٔ ابر نیسان

اگر شعری امسال در هند آمد — بسالی دگر در خراسان و توران

بماند ز دیادگار این سخنها — سخن را بقا ما بقی را فنا دان

خوش آن کسکه نامش برند اهل دانش — به نیکی بهر شهر و کشور بکیسان

چه زرها که کندند از کان بحنت — چه [illegible]

همه سال عیش است و سامان عشرت — همه عمر بزم است و دیدار یاران

بود مال آبی روان [illegible] — چو [illegible] آبی [illegible]

خردمند باید دلی خوش نماید — که شادی دگر دهر را هست هران

خدایت بدنیا و دین شاد دارد — ز هر فتنه و غصه حفظش نگهبان

سرت باد سبز و بخت باد گلگون — دلت باد شادان لبت باد خندان

Marfat.com

# قصیده

طرح هر عشرت که در عالم مقدر یافتند
صورت هر عیش کان در دل مقرر یافتند

جلوهٔ هر مطلبی کان دیده اند اندر خیال
نقش هر ساز و نوائی کان مصور یافتند

از کمال شوق دوشادوش در هنگام بار
جمله را بر درگه شاه مظفر یافتند

شهریار عصر خورشید زمان جمشید وقت
آنکه درگاهش ملاذ هفت کشور یافتند

ذات او در بزم و رزم و دانش و جود و سخا
هر چه پنجیدند در دل زان فزون تر یافتند

وقت درشن چون پرویش دیده روشن ساختند
آفتابی را فراز طاق منظر یافتند

چشم محبوبان عالم عاشق رخسار او
بر در و دیوار قصرش شکل مهر انور یافتند

صبح افغانی که از صادق پیاز مرزنی
نهر پیش رای او از ذره کمتر یافتند

نافهٔ آوازهٔ عدلش بهر سالی را گرفت
پادشاهان مجلس خود را معطر یافتند

امر او دیدند نافذ در جنوب و در شمال
حکم او را باختر تا حد خاور یافتند

بهر دفع چشم بد چون هیچ میسوزد سپند
صد چو هندوی فلک بر دور مجمر یافتند

نسر طایر را بدامش چون کبوتر یافتند
در مصر و افتاده زیر درگهش

هر کجا بر عزم سیر دشت و در گردد سوار
بست بر فتراک اسپش دست قیصر یافتند

از کمند او شکار دشمن فرق ظفر
باز او را صید دولت زیر شهپر یافتند

چون کند آهنگ جنگ چون نماید عزم رزم
فتح را همچون یزک بر دور لشکر یافتند

در صف میدان او از حمله ها کم شد عدو
فرق او را در ته سم نگاه در یافتند

بسکه ماند از هیبت درگاه او از نور دور
چشم بدخواهش چو بادام مقشر یافتند

دشمن جاهش بزیر چوب سرهنگان او
همچو روبه مانده در چنگ غضنفر یافتند

عدل او دست ستمگاران ز بس کوتاه کرد
شمع را بی بیم از آسیب صرصر یافتند

Marfat.com

مستی از انواع لطفش عام شد در هر مقام
آب را هم نشاط‌های خلد یافتند

بسکه ایام از نشاط عدل او دارد سرور
سال صد نوروز از تقویم و جنتر یافتند

هر کجا از کوه و در از یمن عهدش دم زنند
میوهٔ دلخواه از سرو و صنوبر یافتند

اختلاط او بدولت هست چون بوی گلاب
ربط او با بخت همچون شیر و شکر یافتند

لمعهٔ پیشانی او کآفتاب عالم است
از برای شاهد اقبال زیور یافتند

لطف او دلهای از جا رفته را آرد بجا
حلم او بر کشتی عالم چو لنگر یافتند

منشیانش اعطارد گر فرود آرند سر
بر درش ترک فلک را همچو چاکر یافتند

بسکه آثار سخایش هر طرف دیدند عام
خاک را هم طبلهای اقدس اختر یافتند

در نظر تا شیر اکبرش بود از یمن بخت
[illegible]

آب اگر میخواستند از وی گهر [illegible]
[illegible] یافتند

کان بهنگام سخایش خشک [illegible]
[illegible] یافتند

از سخنهایش که قند پارسی انگاره
[illegible]

آبجوئی [illegible] از [illegible]
[illegible]

نوح در لوح آمدند اهل سخن چون [illegible]
[illegible] یافتند

کمترین شاگرد او بودند لیکن [illegible]
[illegible] یافتند

هر کسی بر درگه او شام چون خورشید [illegible]
[illegible] یافتند

بر درش هر کو سحرگه چهرهٔ خود را [illegible]
[illegible] یافتند

گر خسی آرد کسی باغی دگلزاری [illegible]
[illegible] یافتند

این زمان شد ثبت طومار کرم بر دست [illegible]
[illegible] یافتند

از کلامش گوش خود آنانکه پر در ساختند
[illegible] یافتند

فاضلان هر زمان بر هر زبان مدحش کنند
[illegible] یافتند

Marfat.com

خسرو عالم پناها تاج بخشا سرورا
ایکه دولت پیش تو چون حلقه بر دریا فتد

شعری آمد بر درت چشم از تو دارد مردمی
چون که ذاتت آفتاب ذره پرور یافتند

از بزرگان زمان مشمول انواع عطاست
یافتند او را بهر دولت ثنا گر یافتند

با وجود دولت و جاه و جلالت مستدام
چون ز دنیا خیبت کام دل میسر یافتند

در قفای شهسوان دهر باد اگوهرت
کز کفت دامان خواهش پر ز گوهر یافتند

## قصیده

شد فصل زمستان و هوا سرد و دریده
یا از خشکی نفس خویش دمیده

چون شمع ز بیمهری وی گشته خبردار
خود را بته پردهٔ فانوس کشیده

از بسکه عزیز است بخورشید نشستن
مرغ نظر از سایهٔ مژگان بریده

لب تشنه چو سیراب شود بر نزند دم
تا نفس از آب بزنده است بریده

چون پردهٔ دام بود پوست نمایان
صد خار بر اندام ز هر موی خلیده

[illegible] اگر حرفی بر آید ز لب کس
[illegible] که جانان سخنم را نشنیده

[illegible] چون دانهٔ [illegible]
[illegible] از خشکی [illegible] بر اندام کشیده

امروز کند ابر ز شکر [illegible]
[illegible] که از ما در ایام کمیده

ترکشته گریزند جهانی ز کف ابر
کاین نامه سیاهی است که دامن کشیده

چون ژاله ز بس سرد شده دانهٔ تسبیح
این مهرهٔ مار است که انگشت گزیده

واندر سخن بحر خنک موسم سرما
از گرم دلی ماهی بر تابه تفیده

خون بند دل تن سند و جان نفس آری
گر دست بر و رست نتوان گفت رسیده

از زلف کافی ز فیاض جوان بخت
گر شهرهٔ شهر است بخلاق حمیده

Marfat.com

سردار بهین رتبه و زردار بهین قدر — آن در تن اعیان جهان مردم دیده
نام و لقبش کرد و گهر هست نزیک کان — یکبار بلب ها ز بزرگی نرسیده
چون نام بگفتی ز عقب نیز نما فکر — بهر لقب چیده پی نام گزیده
دانش که ز فکرش شده مرهون عنایات — چون پیر غلامیست که او تو بخریده
هر نوع کمالی که توان گفت بدستش — از باغ فضایل گل امید بچیده
دریای محیط از اثر فیض عمیمش — چون قطره آبیست ز انگشت چکیده
پرگشته ز صیت کرمش گوش خلایق — کآوازه او خرم نه طاق خنیده
آندم که کند عزم بآهنگ سواری — هندوی فلک در جلو اسپ دویده
ای تازه بهار کرم ای نخل تمنا — کز خلق تو ایام همه نافه شمیده
چون غنچه گریبان جهان کرده معطر — بار ایحه خلق تو چون صبح دمیده
دولت که بسر سبزی خود نام برآورد — سروسیست که در گلشن جاه تو خمیده
آفاق معطر شده از نافه بزست — کآهوی تو بر مرتع اقبال چریده
دل بسته تو دیده کشاید برخ بخت — آزاد شد آن بنده که بر تو گردیده
در بزم تو آیند فرود انجم گردون — خنیاگر تو پرده ناهید دریده
ز افگنده گی اینگونه بلند است که گردون — یکبار درت دیده و صد بار خمیده
پیوسته براه است که خواهشگری آید — گوش تو که صد مژده ز نائید شنیده
گر با کف تو بحر زند لاف مروت — هر لحظه رخش از عرق شرم تپیده
صد خمکده عیش دماغش نرساند — هر مست که یکجرعه ز مهر تو چشیده
قربان تو باد اسر بدخواه که بر در — بسمل صفت از خنجر حلم تو طپیده
رجعت زده دعوت خود گشت مخالف — صد شربت اندوه مکیده ز مکیده
عریان تنی دشمن تو کیست که پوشد — چون پیله بخود ز آبدهن جامه تنیده

Marfat.com

در معرکهٔ فضل بین جانب شعری
از صدمهٔ افواج معانیش بیکجای
خواهد که بپیش تشریف عنایات
اعضا نتواند که کشاید ز بر دوست
از فرط محبت بمدیح تو سرآید
گستردهٔ بود خوان عطایت بر دنیا

بار مهم قسم طرفه سواریست جریده
بدخواه ز رخ رنگ ز مهر رنگ پریده
ای چرخ ز تو غاشیه بر دوش کشیده
چون کودک خوردی که بزانوست خزیده
گه قطعه و گاهی غزل و گاه قصیده
تا نام بگیتی بود از نان و قصیده

## قصیده

باز شور طربم از دل غمگین برخاست
باز گوش دلم از مژده پر از صوت و صداست
مهر سرگرم که تا ذره وجودی یابد
سعی مرغیست که بال و پری تا سر پاست
کشتی مهر به پایه شبنم بشکست
دیده از گریه شادی گهر اشک پیماست
صبحدم ناز فروش است چه خوش بود
پای اسپرین از نیم [illegible]
وقت آن [illegible]
گوهر و [illegible]
جوهر ذاتی او [illegible]
شرف [illegible]
عقل با این همه دانی [illegible]

که لب مژده دان ز مژهٔ شوق آراست
که مهیا ز پی تشنه نوازی دریاست
ابر در جوش که بر سبزه گشود ناست
شوق تخلیست که بار دبری بخشست
[illegible] پر بدن اثر گاه ربا است
[illegible] آنچه دل من بخواست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آدم و فخر حوا است
[illegible]
[illegible]

Marfat.com

بسته قانون زپی صحت بیمار دلان — که اشارات کلامش همه آیات شفاست

تیر تدبیر صوابش بود ایمن زخطا — قدر اندازی حکمش زکمان قضاست

رای او منتظم سلطنت ترک و فرنگ — خلق او نافه فروش نفس چین و ختاست

نرم چون موم دل خسرو روم از دم او — چرب و شیرینی وضعش همه جا شهد الاست

دیدهٔ عقل شود خیره چو خربا از مهر — کز رخ شاهد معنی کف او پرده کشاست

مهر را خواند اگر ذره نگنجد به فلک — سینهٔ او که ز انوار تجلی سیناست

زینت صفحهٔ ایام ز نوک قلمش — بر سر نامهٔ دانش سخن او طغراست

ورش آغوش کشاد است بروی سایل — که صریرش بسر خوان کرم شور گداست

ابر فیضش نفسی گر بترشح آید — هر گیاهی که بروید ز زمین مهر گیاست

ایکه آیات تقدس شده نقش دل تو — وی که آثار سعادت ز جبینت پیداست

گر دعا حاصل اوقات گرامی باشد — یادگاری که بماند ابد الدهر ثناست

تخم اخلاص تو در مزرع دل کاشته ام — دادم از اشک نیاز آب که در نشو و نماست

از تنک مایگی فضل بسی منفعلم — که کم از قطره ام در وی سخن یا دریاست

مور اگر پای ملخ نذر سلیمان آرد — کزش عذر پذیر است که سر گرم عطاست

نخل امید یقین است ثمر خواهد داد — موسم صدق و زمان کرم و فصل وفاست

غیرت و مردمی آئین بزرگان باشد — زده ام دست بدامان تو اینطرفه رجاست

از تهی دستی خود گرچه دلی پر دارم — دو ختم کیسه بحلست که زر اندر جاست

شعری ای بلبل دستان گلزار سخن — از دل و جان اثر امروز طلبگار [illegible]

تا دعا کیسه برامید اثر میدوزد — همتت عقده کشا [illegible]

سایه بخش و ثمر آور بجهان باشد — ریشهٔ نخل جلال تو که در آب بقاست

رایض حکم ترا رام بود توسن دور — بخت و اقبال بفتراک دوان از چپ و راست

Marfat.com

## قصیده در مدح جم حشم دارا خدم فریدون فرهوشنگ فرهنگ نظام الملک جناب حضرت نواب محبوب علیخان صاحب بهادر والی حیدرآباد دکهن دام اقبال و

در گلستان سخن شد طبع من گوهرنثار
خامه ام زد بار نشتر برگ ابر بهار

برگ عشرت از شگفتهائی طبعم یافت گل
هست یک حرفم فزون صد پرده زنگار

پرده صهبای طبعم عالمی را سبز کرد
گوئیا شد موج زن آب طلا از جوی

سر نوشت کهکشان از خط مسطر روشن است
مهره کاغذ شد از جوش صبا خورشید

بسکه زیب دیگر است امروز نذر خاص عام
چشم شبنم زیر گل شد در چمن آئینه دار

از صفا خیزی چو ریگ شیشه ساعت بچشم
شد ز دلها صورت معنی بعینه آشکار

خیره دارد دیده را اوراق افشان طلا
بسکه تاثیر صفا زد جوشش را چاه

خامه ام پیوسته از کاغذ نمیگردد جدا
می نهد از بار میوه بر زمین سر سخن

ابر طبعم مایه صد بحر دارد چونکه ریخت
گوهر شهوار بر فرق ثنای سخن

زیب تخت سلطنت آرایش صدر جلال
گوهر اکلیل تمکین جوهر تیغ و قلم

عرش رفعت چرخ همت مهر بزم و ماه و عزم
مشتری فطرت عطارد فضل و حلم

حضرت نواب ما محبوب علیخان این زمان
آفتاب ملک افروز است از اوج

با کمال دلخوشی در عقد فرمانش رسید
شد عروس مملکت را بخت چون

پیش پیش او دوان صد اردوان چون شاطران
بر کمر عطف قبا بهرام کوکب

می نماید عرض از بس جوهر صدق و صفا
صیقلی آئینه دل کرد شاه زنگ

بسکه خاقان بسته بر چین قبایش تند دل
بر دماغ خود کشوده طبله مشک

سرخوشی ها عام از نامردی انصاف اوست
کز یکی شد نشأ و حک کرد از گیتی خ

گنج بخشی های او را بسکه بیند هر نفس
خیره همچون سوسمار است از سر افس

حاصل اوقات هر یک نیست انبار نشاط
در زمین ملک باشد دست عدلش

Marfat.com

زین سحاب مکرمت گر قطرهٔ آرد بدل — صد چمن گلدسته بندد باغبان از شاخ خار

مملکت را داد امن از دستبرد حادثات — تشنه از رای متین بر دور آن روئین حصار

جنبش گرز دراگر بگذراند در خیال — می شود خاقان چین را جام عشرت مرگ دار

از سفیدی تا سیاهی میکند روشن بحکم — چون شود شام و سحر را بق همت سوار

چون سم گوران شگافد فرق شیران خنجرش — پوست بر تن اژدها را میدرد همچون انار

پره بندد لشکر تائید گردش چار سو — چون نماید بر سمند باد پا عزم شکار

روی دشت از کثرت نخچیر چون پشت پلنگ — سینهٔ ماران هوا گردد ز شاهین آشکار

میکند در ناخن شیران نی از تیر خدنگ — می کشد بیرون ز مغز اژدها گرزش دمار

نسر طایر گر بریزد پر ز هیبت واقعی است — چون عقاب تیر او گیرد هوا از آغاز کار

باد پایان در تگ و فیلان شتابان در عقب — باد صرصر بختیان بر راه گیرد هموار

دوستان را دلفروز و دشمنان را خانه سوز — در سواری چون ز نعل اسبش خیزد شرار

از هیبت های قسمت دشمنش را مانده است — خشک مشت استخوانی در دهن چون کوکنار

شد مقرر پای تائیدش چو آید در میان — شاهد مطلب هواخواهان او را در کنار

کارپردازان او سرمشق نیکو خدمتی — دیده اند از حسن اوضاعش بعون کردگار

دادگستر شهریارا ملک پرور خسروا — ایکه پشت آسمان بوسد زمین آستان

بر تازت دیدگان دهر باشد این زمان — سایهٔ دیوار تو ظل همای روزگار

دست داده کارداران ترا از اقبال تو — انتظام و بندوبست امر و نهی گیتی مدار

از سجود درگهت چون ماه نو بالد جبین — میرسد در پای تخت [illegible]

یادری بخت رسا کرد اینکه هست از مدتی — شعری از جمع دعاگویان تو اندر شمار

از تو دارد نازها در بزم احسان نسبن — هست از مدحت نگین خاطر او نامدار

تا در حق ادبرای خلق محراب دعاست — باش خورشید جهان افروز اوج اعتلا

Marfat.com

تا میان نون گردون نقطهٔ باشد زمین | باد دور دهر را بر مرکز حکمت مدار

## قصیده در مدح جناب فیضمآب معلّی القاب عالیجاه فلک پایگاه گردون خنگ جناب سردار دیال سنگه صاحب بهادر مجیٹھیه دام اقباله

طوطیٔ کلکم که آب خضر در منقارش است | جلوهٔ عمر ابد در شوخیٔ رفتارش است
بر بساط نقرهٔ قرطاس گر غلطد چه دور | از خمستان معانی مستی سرشارش است
مرغ دریا هی چون سلیمان بر خطش سر می نهند | لحن داؤدی بصد آهنگ در منقارش است
مردهٔ دل را دهد احیا باعجاز سخن | از دم عیسیٰ نفس در نای موسیقارش است
نقطهٔ گوی زمین در چنبر چوگان اوست | مرکز دور زمان در حلقهٔ پرگارش است
در شبستان هفت پیکر نقش بست از اختران | زیب بخش صد خورنق بیخه سمسارش است
دیدهٔ حیرت نگاهان بسکه نرگس زار اوست | نوک مژگان بتان خار سر دیوارش است
از خزانش نوبهاران جوش یکرنگی زند | جلوهٔ اردی بهشت از ماه اسفندارش است
تهمت افسردگی نزد دل ایام شد | هر دم از آتش زبانی گرمیٔ بازارش است
گرچه می بوسد زمین سر قدر و بازو بچرخ | ناز بر عالم بفیض دولت سردارش است
صیقل مرآت فطرت جوهر تیغ دکا | آنکه ابر سایه گستر دست گوهربارش است
زینت تخت ریاست رونق اکلیل جاه | دیال سنگه آنکه خنگ چرخ زیر بارش است
جلوهٔ صبح بقا از جبههٔ تابان او | پرتو خورشید بخت از چهرهٔ زنارش است
از علو همتش اقبال رو در اعتلاست | مایهٔ آگاهی بخت از دل بیدارش است
صد دل رم خورده را پابند احسانش کند | شاهد دولت کند از گیسوی خمدارش است
بر زبان های رعایا نیست جز تحسین او | گوش شاهان بهره ور از خوبی اخبارش است
بر رقوم بخشش او صفر افزاید قلم | چاره بهر زهر غم از مهر دائی مارش است

Marfat.com

جاده سازد چه دل زرین بتاثیر قدوم
مانده چون کلک مذهب در جهان آثارش است

میلی از خاک درش آرد بجای توتیا
باغ اگر چشم شفای نرگس بیمارش است

تا زد از شاگردی او کوس استادی بلند
عقل را سرشق پیش از خوبی اطوارش است

ذره پرور لطف او بخشد جواب هر سوال
ورنه گشتن همزبان با مهر انور عارش است

نسیه را نقد است معنی در کتاب جود او
مجمل گفتار را تفصیل از کردارش است

زیب فر شهریاری از جبینش موجزن
اعتلای ذات او مستغنی از اظهارش است

شله گر برگشت پختن آتش دشمن میتوان
آرد کردن سینه ها برگرز پهلوبارش است

جم حشم دارا خدم سهراب تن رستم دلا
شعری و مداحیت کان زینت اشعارش است

تر زبان از شکر تو رطب اللسان از مدح تو
این سبق از دفتر ایام در تکرارش است

سکه مهر ترا بر مهره دل نقش بست
بلا قیمت فزون از مبلغ و مقدارش است

کیسه اش زر لاغری امید او در فربهی
کم خورد خون خیال پرورش بسیارش است

هفت کوشک تا بود آفراخته بر ادجگاه
چار دیوار عناصر تا جهان در کارش است

کنگره قصر جلالت باد بر اوج بقا
کار فرما همت و بخت جوان حمارش است

## قصیده

سحر ز خواب گران بخت من گرفت گران
عیانش از ازل بیدار گشته [illegible]

کشید رایض فکرم سمند عزم بزیر
گران نمود رکاب و سبک نمود عنان

گهی ز لوح و قلم نقشبند صفحه دل
گهی ز ملک و ملک [illegible]

گهی ز فطرت ایمانیان عطیه نثار
گهی ز حکمت یونانیان هدیه فشان

بدست هوش کشاده کنوز دین و دول
بکلک عقل کشیده رموز کون و مکان

نشانده گوهر تحقیق را بطبله گوش
ز جوهر و عرض و ارسطاطالیس ارکان

Marfat.com

که کون ارچه طریق فساد پیماید — فساد باز چرا کون را برد فرمان
نخست نقطه ز پرگار کن چسان بنمود — چگونه دائرهٔ کاینات زد دوران
اگر وجود بکار است پس عدم از چیست — وگر مراد عدم از وجود قصه مخوان
چو ضد صیف خریف است نقش اولتر — بهار موجب تحسین پس چراست خزان
فگند خود بخود الهام در دل من رخت — که اختلاف ظهورات نیست موجب آن
ز باغبان قضا نیست چشم یک رنگی — شگفته اند چو گلهای انجمن ایوان
درشت خوی نباشد از نشیب و فراز — ببین درست که همواره نیست وضع جهان
صفای مشرب دریا و موج این احکام — وقار کوه گران حادثات با دوران
فتاده خلق بسر پنجهٔ قضا و قدر — دوان بهر سو مانند گوی از چوگان
یکی بنام نکو شهره گشته در هر شهر — یکی بزشتی خو بر زبان اهل زمان
گذشته عالم و شد روزگار عمرش طی — نگشت وقف نام نکوش طی ز زمان
چو ذکر خیر بود عمر ثانی اے دانا — بخیر کوش که مانی بدهر جاویدان
قرین نفرین حجاج گرچه مسلم بود — بآفرین لایق گر گبر بود نوشروان
ز عیب دیده بپوشند زیرکان دانند — که مقتضای وجود بشر بود نسیان
مروت است و وفا حسن خلق و همت و جود — ز آفرینش ایشان مراد خالق شان
درین زمانه روانی که این صفات درو — عیان بود ز عنایات کردگار بدان
چنانکه جوهر تیغ شجاعت و انصاف — چنانکه گوهر بحر مروت و احسان
سخن شناس و خرد مند قدردان هنر — حلیم طبع و فتوت پسند و فیض رسان
بدل چو مهر منیر و بکف چو ابر مطیر — بعقل کهنه چو پیر و بخت تازه جوان
جهانیان طرف او بوقت جود و سخا — هلال وار بانگشت میدهند نشان
ز زر دبان سخا بر فراز ذروهٔ جاه — فگنده مسند ذکر جمیل از اعیان

Marfat.com

نسیم نطقش تنخواه نافه یافت بچین — دهد ز نطق بر آب شکر بخوزستان
ز اختلاط برد کار بسته در پیوند — ز التفات دل خسته را دهد درمان
تواضعش ز بنفشه نشان به پیری داد — اگرچه دارد ریحان عمر در ریحان
بمردشناسی آئینه دار بی مانند — بخوش لباسی چون سرو در گلستان
ز قطره صورت دریا گرفته در مقیاس — ز ذره راه بخورشید برده از امکان
نموده جمع زر آما بکیسه درویش — که از یکی بهزارش عوض دهد یزدان
بزم عیش کشیده می از قران بخت — بصد رجاه فگنده بساط عزت و شان
فروغ ناصیه بخت و نور چهره جاه — امین مملکت و فیض بخش پیر و جوان
مشیر خاص مدار المهام حیدر خان — بخیر خواهی منظور شهریار جهان
فراز صدر وزارت چو آفتاب بچرخ — سوار زین دولت چو جان بچشم روان
بحث همچو ارسطو بیاد افلاطون — بتخت جاه چو جمشید زیر تاج کیان
بدیگ بخشش شاهنشه است او کفگیر — که از دساطت او فیض برده خلق جهان
قلم بدستش ابریست لیک گوهربار — سفید کاغذ سیمی و نی طلا افشان
بزرگوار ادائی دو دیگران دانند — که [illegible]
سخن ز جوهر ذاتی بلند پایه بود — که [illegible]
صفیر بلبل عرش است گفتهٔ شعری — که [illegible]
دهد ز معجزهٔ عیسوی نشان نفس — [illegible]
بزم عشرت تو در خورست ایساقی — [illegible]
تو بحر در تربیت در مناسب است بحر — تو کالا [illegible] لازم است بکان
مراست نیش تو خوشتر ز شهد مردم دهر — مراست حنظل [illegible] ز شکر گران
کنون مصمم است بخاطر که در وطن بکشد — شوم چو مرکز از دایره گفت گران

Marfat.com

بیادگار نمایم ز مدح شاه سخن — چنانکه تحسین آید ز زمرهٔ اعیان
بچهار په درج کتاب است و زیب اخبار است — ز من ثنا بتو و شهریار تو بجهان
روا مدار که دُرهای دیگران گویم — که شرم دارم در خانهٔ گنج و من عریان
بخوان دولت هر کار جمله مورد ملخ — وظیفه خوار جهانی و من کمینه شان
ز جنس شعر و سخن درگذر که ملک منست — بکارهای دگر هست خدمتم شایان
برم هدیهٔ ذکر جمیل ازین کشور — دهم عطیهٔ اجر جزیل از اعیان
کنم ز یاد شما قافیه طراز سخن — چو نام پنجاب آید ردیف هندستان
مرا ز ذکر بزرگان بزرگیست مراد — مرا ز یاد بلندان بلندیست نشان
ز چند سال بدرگاه تو سرم سائید — همیشه مدح تو غیر مکررست عیان
بهر ریاست ثبت است نام من رسل — بگیر نام مرا مر یکی بگوید هان
نمیزنم ز پست نامه لاف بیهوده — که داستان پدر نا خلف برد بزبان
نماند دیده وری حکم تا نگاه کند — که خود چگونه بر اسلاف من گذشت زمان
کنون شرافتم این بس که بر من افتاده است — نگاه لطف بود مست بس امید بران
ادب نمود بسر منزل دعا را هم — که هست دشت سخن بس دراز و بی پایان
همیشه باد میسر هر آنچه میخواهی — ز عمر و دولت از فیض کردگار جهان
جبین شگفته و دل شادمان در و تازه — کشاده دست و کشیده کمان عزت و شان
ز زر و دست تو پر خاطرت تهی از غم — ز هر کران که خواهی مراد دل بمیان

## قصیده

مژده باد ای دل که بوی پیرهن خواهد رسید — یعنی از پی یوسف سیمین بدن خواهد رسید
مرحبا داده لب پیر و جوان خواهد شدن — جنبد از گوش از هر مرد و زن خواهد رسید

Marfat.com

بلبلانِ مست را باید صلائی تازه داد
عاقبال در قدح گل در چمن خواهد رسید

فارس مضمار دولت رونق ایوان جاه
زینت میدان و زیب انجمن خواهد رسید

مهر اسمعیل آید مژده از بیت السلام
کز برای تاج او دُرّ عدن خواهد رسید

آبروی عالمی افزاید از جوش فرح
هوش در سر باز آمد جان بتن خواهد رسید

جوهر آئینهٔ روشندلی آید پدید
در مشام بخت بوی از ختن خواهد رسید

سایه بخشد نونهال بخت بر فرق سران
از [illegible] آوازهٔ خلق حسن [illegible]

کهنه غمهای برد از دل غریبان را برون
[illegible] وطن [illegible]

صله بر بیت من گر خانهٔ بخشد رواست
[illegible]

گر دعا غایب بود حاضر کنم پیش بها
چون خبر از [illegible]

## قصیده در مدح جناب فیض مآب [illegible]

در فصل نوبهار که گل در چمن رسید
نرگس [illegible] رسید

از پردهٔ حجاز در آمد نوای عیش
نور [illegible]

در سینه‌ها سرور و در قلب‌ها طرب
نور [illegible]

[illegible] بقدر طراوت عهد نوبهار
[illegible] نور [illegible]

هر جا سحاب فیض بگسترد سایه را
[illegible]

[illegible] ظفر شد و سعیت مراد یار
[illegible]

[illegible] سخاوتش تا حد کنعان و مصر رفت
[illegible]

آب گهر بهر طرفی گشت موج زن
[illegible]

کلک سخا بهر رقمی صفر زد هزار
[illegible]

شاها ز رفت نی لطفت بود امید
[illegible]

Marfat.com

شعری است مدح خوان و دعا گوی خاندان — گر شد بملک غربت اگر در وطن رسید

## قصیدہ فی البدیہہ

صبح چون زاغ شب پر اندازد — در هوا بیضهٔ زر اندازد
طشت افلاک را مشعبدوار — ناگهان مهرهٔ خور اندازد
در بر خویش لولئ دنیا — شسته دیبای شستر اندازد
از خطوط شعاع زال زمین — بر سر فرق زیور اندازد
ساقی مرحبا من فی الحال — می رنگین بساغر اندازد
رخت اندوه از سراچهٔ دل — از رخ خویش بر در اندازد
شاهباز طبیعتم تو دو را — بهر صید کبوتر اندازد
بحر طبعم بتجرد مدّ سخن — هر طرف موج عبر اندازد
در بنانم قلم تو گوئی چرخ — تیر را در دو پیکر اندازد
در ثنای گزیدهٔ آفاق — بر زمین نقش محور اندازد
میر روشن ضمیر صبح نفس — که رخش پرتو خور اندازد
آنکه دستش چو ابر نیسانی — هر زمان لولوی تر اندازد
جود او سعی را خجل سازد — طرح الزام جعفر اندازد
مدّ انعام عرض طول دهد — چون نظر سوئے دفتر اندازد
جام جیپال را کند لبریز — سیم در کاس قیصر اندازد
از صنم نقش یا صمد خواهد — گر نظر سوے بتگر اندازد
سرفشان تیغ او چو پورشنگ — بر زمین صد چو نوذر اندازد
ذات او مسند ریاست را — رنگ فیروزه منظر اندازد

گر گر نوذر صد صد عمر او بر زمین اندازد

هیبتش چون رسد بخاطر خصم | بستر از نوک نشتر اندازد
کاخ را رشک آسمان سازد | چار بالش بمنظر اندازد
ماه نو را رکاب دار کند | زین به پشت نگاه در اندازد
گر زند دم خلاف حکمش کس | خنجر او را بحنجر اندازد
وا ورا در بدیهه گوئی من | لطف تو کر نظر در اندازد
نان سیم فتد بروغن بخت | گوهرم عیش در بر اندازد
زآن دو لب حرف خلعت و انعام | همچو قند مکرر اندازد
هر زبان جهانیان شعری | بهر نام تو منبر اندازد
بر بسیط زمین بساط مدیح | زین زمان تا بحشر اندازد
باد دستت ثمر فشان بسخا | تا نهال قلم بر اندازد

## قصیده

ای بنام تو زنده جان سخن | از تو گویا شده زبان سخن
مطلع مهر معنی است دلت | روشن از تست دودمان سخن
نیست موئی بجز میان بیان | در میان تو و میان سخن
شعر را تو بر آسمان بردی | از ترا [illegible] سخن
میگذارد بهمین همت تو | [illegible]
همعنان ظفر روی تنها | [illegible]
چون تو در زیر چرخ کیست دگر | [illegible]
تا قیامت بود [illegible] | [illegible] نام تو بر زبان سخن
هر زمان از دیار قدس [illegible] | خلق را بهره زار خوان سخن

Marfat.com

یافت از حسن تو نگارینت — رنگ شنگرف داستان سخن
صد چو سحاق ریزه خوار شوند — گر نه ای تو میهمان سخن
جام وادی زبان شکر ز — سعدی پیر شد جوان سخن
سیر شد چشم شاخواران — تا صلا دادهٔ بخوان سخن
یافت رنگینی جمال ز تو — ساز و برگی بزم پان سخن
هست زیبا شد ز فکر تو شعر — سر زده بود از زبان سخن
لفظ و معنی ز دلیف هم کرده — فکر تو میر کاروان سخن
از طلاوت فزاے معنی — کرده پر مغز استخوان سخن
در تنا انشای روزگار کنی — گوهر آری برون ز کان سخن
از کلام تو چرب گشته هنر — که بر روغن فتاده نان سخن
شعر شعر خوار و شعر دانی — هندوی تست بر کمان سخن
شعر دانی تو چشم کمال — سرمه بخشی با صفهان سخن
دل ز [illegible] گشته — نکته یاب و دقیقه دان سخن
از [illegible] — چون برائی بزرگان سخن
هر سخنی که در کمین آید — از تو انبار در دکان سخن
[illegible] — آشکارا بود نهان سخن
[illegible] دل و گند — دل معنی توئی بجان سخن
کرده قدردانی شعری — زیر منت ز تست جان سخن
از زبان مغفوران آمد — آفرین بر تو قدردان سخن
در زمان تو آمد از تائید — قلم صنع در زبان سخن
هر آید ز عهدهٔ تو کسے — چون برائی با سخان سخن

Marfat.com

معنی و لفظ را بوجه کمال — داده پیوند جسم و جان سخن
تا بود سبزه در گلستان سبز — سبز باشی بوستان سخن
طبع تو آفتاب نوروزی — دست تو ابر دُرفشان سخن

## قصیده در مدح جناب فیضمآب عالیجاه جناب خواجه ثناء الله صاحب قادری رئیس اعظم کشمیر

ای صفحهٔ ضمیرت آئینهٔ معانی — روشن ز صورت تو شرح خدا دانی
از بهر تست در دست ساقی دور پیوست — در جام کامرانی صهبای شادمانی
گردون چگونه لافد با اوج بارگاهت — از پیر کهنه خوش نیست دعوای نوجوانی
تفسیر آیت خلق داری بوجه نیکو — تسخیر ملک دلها کردی بمهربانی
اندوخت از دل تو کاغذ سپید کاری — آموخت از لب تو کلکت گهرفشانی
از نام تست مشتق نور بلندی الحق — بر اوج چرخ چون سق گیری بزرگوانی
نام تو گر سنا زد در دهر گوش شهرت — گشت ثنا گر تو قاضی است گر ادانی
چون یازده فزون است از صد گه شماره — نامت ز غوث اعظم اعلی است در زمانی
می باش شاد و خندان چون دارد بهر آن — در سایهٔ پر خود شهباز را مکانی
از مهر شاه بغداد شد خاطر تو آباد — این دولت خداداد بس کام دو جهانی
داری چو سرخ روی از مهر آل یاسین — نور دو عمر تو باد ایمن ز مهر کانی
افزوده اعتبارت از بس کفیل کارت — دل را ز فکر دنیا باید که دارد خالی
آثار بختمندی از چهرهٔ تو پیداست — زان دور تست دریا یا یار [illegible]
درسن اگرچه خوردی طبع بزرگواری — بر حسب فکر عالم از خوی خویش [illegible]
چون جبهات کشادست کارت چگونه بندد — باید بعیش و عشرت اوقات بگذرانی
برداشت بایدت دشت برداشت چو بردان — تا میان ملک تو خود چو مرد [illegible]

Marfat.com

خیر جز بیل باشد در کیسه خوش ذخیره
ذکر حبیب باشد در دو هر عمر ثانی

گرد درم از در تو همت بود بر تو
پایم سبک بلغزد از بار سرگرانی

از رنگ چهره ام خوان آثار دردمندی
گردن نمیتوانم تقریر ناتوانی

دل داد از طپیدن طبل ز خود رسیدن
هر لحظه مرغ جانم پرد ز بی نشانی

تا زنده ام سر من ساید بدرگه تو
دستم بدامن تست گیرانی ار بخوانی

همواره بوده در دهر بی مایه و توانگر
چون من بجان فروشی چون تو بدلستانی

هستم چنان که بودم باشم چنان که هستم
بر درگهت چو شعری ثابت بجان نشانی

غیرت نمیگذارد چشم از من پوشی
همت نمی پسندد گر حال من ندانی

گر خشک شد کنارم در سینه بحر دارم
هر دم سفینه آرم پر لولوی معانی

کردت چو غوث اعظم از خادمان مکرم
مداح او مرا هم دانی چنانکه دانی

سودای خط کشیده لافد غلامی من
در گوش حلقه دارم از درگهش نشانی

کردن نمی توانی هرگز مرا ز سر وا
زاوراق خاطر من چون نقش او بخوانی

نتوان بچشم کم دید مداح بارگه را
جم رتبه است مورش با شوکت کیانی

دستت چو ابر نیسان سرمایه بخش صدگان
برگشت من چه باشد گر قطره چکانی

باشی به بخت و دولت مهر سپهر عزت
تابنده چهره تو از نور زندگانی

هر لحظه مژده تو از بخت وقف گوشت
هر دم نوید تازه ز اقبال جاودانی

## قصیده در مدح جناب فیضمآب خواجه مختار شاه صاحب اشائی مدیر اعظم کشمیر دام اقبالہ

بسیر عالم معنی چو ساختم شب گیر
ز نیل قلم آمد بگوش بانگ صریر

که چون ز هند رسیدی پس از دوازده سال
غنیمت است بهار و شگوفه کشمیر

به فصل دی بودی خود مراجعت لازم
که هیچ دانا نبود به قید بی

Marfat.com

شگوفه یاد ز صبح وطن [illegible] امروز
بفرق چتر مرصع ز شاخ گل بشمار
دماغ ساز ز کیفیت هوا [illegible]
بهای باده و دبه طرب اگر باید
سحاب بخشش قلزم عطائی کان ایثار
جناب حاجی مختار شاه فخر زمان
نگاه خشم چو آهن بوقت عفو چو موم
بیک اشاره دو صد [illegible] جان [illegible]
وجود او [illegible] ظلم [illegible]
چگونه کار [illegible]
عجب مدار [illegible] او [illegible]
هزار نسخه [illegible] زبان مردم
فتد بروغن [illegible] هر که و مه
زده بخطه کشمیر خلق او نفس
کند بغرب [illegible] تیر [illegible]
هزار شکر [illegible] آنچه بشنیدم
ازین سپس من [illegible] ثنای او در بند
فلک شکوه [illegible] تا بدرگاهش
هدیه مطبخ و مجلس سلیمان را
نظر بجانب شعری ز گوشه چشمی
همیشه تا که بود ابر در گهر ریزی

ز شام غربت ما آمده مشو دلگیر
ز سبزه در ته پا کن خیال فرش حریر
بخواب باز شو از خوشدلی بکن تعبیر
مده بخوی ز دست نوال خواجه امیر
سپهر مرتبه خورشید رای صبح ضمیر
که بهره یافته از وی همه صغیر و کبیر
[illegible] بزرگ و همت جوان تجربه پیر
[illegible] نگاه [illegible] جان [illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]
ازین سپس من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همیشه تا که بود آفتاب [illegible]

Marfat.com

رخ تو باد چو خورشید و دست تو چون ابر | ز فیض و رحمت حق فیض بخش و فیض پذیر

## قصیده

ز دست هند پس از انقضای یازده سال | بسیر گلشن کشمیر برکشادم بال
بسان ابر شدم قطره زن بهر وادی | بهر نگ باد بریدم بسی طلال و جبال
بعرض رسیدم و دیدم چمن شده گلخن | زمانه گشته دگر از محول احوال
ورد بجای هوا آه سرد مظلومان | ز دیده اشک یتیمان بجای آب زلال
ز ژنده پوشان هر سوی مجمعی دیدم | ز نخل فاضل آن سرزمین هزار نهال
صدف عزیز تر از گوهر ز ناشناسی ها | گهر ز بی بصری ها گرفته رخ سفال
بهم گرسنه چشمان ممتلی از جوع | چو عکس آب طرزش در آینه تمثال
دوائی یافته گردون بخلق بستن او | کسی که ماه کشیده بخود ز خم دوال
ز قصرها سه نیاده هزار ذره و کوه | ز لای فصل شده لعل سکه صاد و شال
ز چهره ثان آفتاب سان در ابر | تنور سرد تر از مهر نوجوان بازال
رخ و دو زلف بر شته گندم | فتاده کز مردار زن ز چاه غم بالا
گوی غله که آن اسم بی مسما بود | مجوی آب که کس دم نمیزند ز جال
چو پاک گوشت بدندان نمیرسد گاهی | اگر ز قحطی هیزم بدست تدبیت حال
نبوده چون غم نان روز و شب عجب دارم | که هیچ سیر نکردند این بسا رحال
چو سیب خواهم گوئید اصفهان نزدیک | دگر بجویم انگوری برآید ف
اگر فتاد بقتاد حاجت حلوا | بشاخ آهو داده برات کف
دگر گرفت بر تاب احتیاج چراغ | جواب از بلسان داد و مصرفت
متاع روی دکان سفاهت است که کشت | ز بقلة الحمقا سبز مرزع بقا

Marfat.com

چو داد کندن ریشش بباد لحیانی | ثمر نداد جز انکیس قرعه ربال

## قصیده در مدح جناب فیضمآب معلی القاب گردون خرگاه جناب سردار دیال سنگه صاحب بهادر مجیٹهیه دام اقباله

ای رخت آئینه داری شوکت اسکندری | جام جمشیدت عیان از حلقهٔ انگشتری
هست چون گوئی زمین سرگشتهٔ چوگان تو | حلقهٔ پیش سنانت دور چرخ چنبری
بر مراد دل بساحل کشتی دنیا رسید | همتت تا بادبانی کرد در طلعت لنگری
صیت احسان تو از بس شهرهٔ عالم شده | شهرتا دان آفرین خوان از حیث بروری
میکند طول امل را ضرب در عرض خیال | تا احسانت رقم سازد چو کلک دفتری
از برای کامیابی مخلصانت را بس است | همت او تا کوشش از لشکر زیدان یاوری
پایه ور از طیب خلقت گشته هنگام قدوم | خاک هندستان زند اعرو زلاف عنبری
چون شعاع مهر بر هر جا که احسان تو یافت | هر گدا را کیسه شد گنج از طلای اکبری
انتظام ملک تو سرمشق دانایان شده | پادشاهان را کند قانون مراتب مهری
بزنگین زد سکه تا سردار دوران دیال سنگه | این لقب شد شهرهٔ عالم بنیکو اختری
لشکرت سازند سوسن زار از خنجر چو دست | چهرهٔ گلنار دشمن میکند سرخ سبزی
عیش را فربه کند شمشیر تو در وقت جنگ | چون میان دلبران چه چه دارد لاغری
چون بعزم رزم بارستم ملایان رخنی | شش جهت را لرزه میگیرد ز گرز شش پری
ملک بخشا چرخ رخشا ابر کف دریا دلا | ای به پیش رای تو چون ذره مهر خاوری
مدتی شد تا بمدحت دفتری کردم رقم | هر یکی پیش ز خوبی طبا دفتر دری
قد کشیده معنی برجسته ام طوبی مثال | در روانی لفظ سیرابم ز زلال کوثری
دستگاهی فرصت حاصل نشد از شغل ملک | خوانیم پیش و نه بینی پایه مدحت گری

Marfat.com

از سر نو باز طرح تازهٔ انگیختم
گر زمین بوست کنم تحصیل گردون چاکری

هر کجا سازم گذر مدح و ثنا کارم بود
روشناس عالمم از یمن شعر و شاعری

تا ز فیض تازگی های نسیم نوبهار
زینت گلشن بود از روی گلهای طری

باش بر تخت جلالت آفتاب ملک گیر
همچو شعری عالمی سرسبز از فر و فری

پرورش های نهالت آنزمان دارد ثمر
سر فکندن زیبا نیست گر بسر سروری

وا دهیم تا بار اندر بارگاه احترام
تخل امیدم سحر گردید در بار آوری

تو بامرت سرو لیکن از کف احسان تو
تازه در کشمیر اطفالم بعشرت پروری

ذره تا خورشید میداند که مداح توام
بر جبینم سکه زد نام تو از نام آوری

عشرت و همت دو تن از کار پردازان تو
از هواخواهان من بس در شفاعت گستری

## قصیده ۴۴

توئی که فیض الهی نهاده افسر تو
همای بخت کشاده است بال بر سر تو

نگاه گرم بروبیت کسی نیارد کرد
توافتابی و جمع صفات خاور تو

درین زمانه چو ذاتت کسی نمی یابم
خدای یار تو و جد تو همسر تو

بسان ابر که هر خشک و تر کند سیراب
کشاده بر سر ما دست فیض گستر تو

همیشه غرقهٔ بحر تجلی ازلی است
بطور نور دهد خاطر منور تو

بعون جد خودت نیست بیمی از محشر
شفیع خلق تو باشد شبیر شبر تو

چو پیر جام رسد مستیم باوج سپهر
بکام ار برسد جرعه ز ساغر تو

درین زمانه عنایت ز درگهت عامست
برات فیض الهی بود بدفتر تو

بعون حضرت حق مطبخ سلیمان است
بمور و مار بود عام نان و سنگر تو

هزار فایدهٔ فیض بر سحر باشد
ز مطبخ ازلی راست مقدر تو

Marfat.com

در آشیان فلک پر نمیزند بسیرن — چو شاهباز کشد پنجهٔ کبوتر تو
سخن ز شان تو چون میکند که می زیبد — سپهر نیله کبودی ز سبز آخر تو
ز آفتاب حوادث ترا چه غم باشد — سحاب فیض الهی ست سایه گستر تو
ز مردمی نظر لطف تست سرمهٔ بخت — نهاده چشم خلایق بحلقهٔ در تو
بچشم مهر ضمیران چه جلوه می بخشد — صفای صبح ز عمامهٔ مدور تو
ز مدتی است که شعری بمن بخت شده — محب و معتقد و مخلص و ثناگر تو
ز التفات تو یابد مراد دنیا و دین — برای این نظر آمد [illegible]

# تواریخ

تاریخ وفات والدهٔ ماجدهٔ [illegible] شنبه [illegible]

در [illegible] ادم حسن بگذشت از دنیا — [illegible] دست فضل خالق [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تاریخ وفات حقایق آگاه خواجه [illegible]

از جهان خواجه [illegible] — [illegible]
دهر را کرده [illegible] — [illegible]

Marfat.com

تا نفت از کثرتِ موهوم عنان — کرد سوئی حرم وحدت روی
آب با آب به پیوست بهم — بر لبِ بحر چو بشکست سبوی
سال تاریخش اگر می پرسند — بلبل شاخچهٔ سدره بگوی ۱۲۴۲

## تاریخ برادر فقید غفر الله له

از جهان حافظ محمد مشتری — شد بجمعه هشتم ماهِ صیام
هم برادر بود و هم یار و انیس — مهتر و برتر بعلم و انتظام
خوش بیان درویش دانگاه و فقیه — در فنون ظاهر و باطن تمام
سال فوت او ز دل کردم طلب — گفت بوده شاعرِ شیرین کلام ۱۲۴۹
باز سال رحلتش میخواستم — گفت رضوان خواجهٔ جنت مقام ۱۲۴۹

## تاریخ همشیره غفر الله لها

شد کنیز غدیجه از دنیا — پیش زهرا مکان پسندیده
بهر تاریخ آن ستوده خصال — دلم از رنج فکرها دیده
داد آواز از ته سدره — هاتفی ایزدش بخشیده ۱۲۴۹

## تاریخ وفات والد مغفور غفر الله لهما

خواجه صدر الدین که بوده والدم — رفت و نام نیک را با خود ببرد
شور محشر دید هر سو آشکار — هر که بود از پیر و برنا طفل و خورد
عالمی شد در وفاتش اشک ریز — کار خود هر یک به بی بصری سپرد
دیده بی نم شد ز بس بگریستند — خون در اندام محبانش فسرد

عقل این احوال و این تاریخ خواست | گفت هر یک خواجه صدرالدین مرد
۱۲۵۰

## ایضاً تاریخه

ببین صدر دنیا و دین خواجه من | چه سان رفت در خاک از قصر دولت
پدر بود و استاد و مرشد ولیکن | مرا بیکس افگند در راه کربت
قضا ساخت در عین طفلی یتیم | جدا کرد چون دُر ز بحر محبت
نه مادر بجائے پدر نے برادر | چو طفل سراسیمه در امان حیرت
اگر خون بگریم چه حاصل ز گریه | وگر زار نالم چه بهره ز ذلت
مرا دست بگرفت و بسپرد با حق | که از کس نمیداشت چشم مروت
چو تفویض کارم بحق کرد بابا | مرا جان بابا ز حق چشم رافت
پئے سال تاریخ او فکر کردم | بوقتی که نے عقل بودم نه فکرت
چو برداشت پای از بساط اندران دم | نداشد که آرایش صدر جنت
۱۲۵۰
خدایا بذاتے که آرایش از خود | بیفزود بر صدر بزم رسالت
که ارواح این هر سه تن را همیشه | زهی جائے در سایه ابر رحمت

## تاریخ سال تاهل

چون بپاتپور گذارم افگند | سر نوشت قلم بزرد ادی
جوهرم دید در انتخاب عرض | او لم یافت در انتخا
ساغر عیش خمار شکست | شب غم شد سحر نوروزی
سال تاریخ ز دل جستم و گفت | پنجم شهر جمید الثانی
۱۲۴۹

## تاریخ وفات مرحومه غفر الله لها

Marfat.com

در آن شب که ساقی در خانه
انیس شب و مشتری روز من کو
جهان [illegible] گشت
دلم خواست تاریخ [illegible] شوق
بگفت از سر کرب و اندوه و [illegible]

بیفگند در ساغر [illegible]
که از بار [illegible] شد [illegible]
[illegible] ابی او [illegible]
که تا یادگاری [illegible]
شب جمعه [illegible]

## تاریخ انگشتری

ساخت انگشتری سلیمان خان
سال تاریخ خواست ز [illegible]

رشک خورشید [illegible]
نقش [illegible] خان
۱۲۴۳

## تاریخ عمارت

خواجه سرا [illegible] آراست
از پی تاریخ [illegible]

طبع وی از [illegible]
گر [illegible] خواجه [illegible]
۱۲۰۸

## تاریخ

چو شعری دوم یار شد کنخدا
بپرسیدم از سال تاریخ و گفت

رفیق موافق شدش [illegible]
بدست آمده گوهر [illegible]
۱۲۶۰

## تاریخ عمارت

این قصر که سر کشیده بر چرخ
تاریخ رقم نموده شعری

از همت خواجه یافت بنیاد
آباد سرای عشرت آباد
۱۲۵۸

Marfat.com

## تاریخ تولد

مژده مقدم نکو گهری | عقل اول بجهت و آخر گفت
نام او گر قمر دلیکن شمس | ذیشمش را ز ذره کمتر گفت
[illegible] | [illegible]
دامگه بخشش خدای بخشنده | [illegible]
بر جبینش چو کرد بخت نظر | [illegible]
بی نهایت شمار عمرش را | [illegible]
[illegible] | لقب [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

## تاریخ کتخدائی

شکر [illegible] لطف اعلم | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دوستان را چو تیره شد [illegible] | گو بدشمن که چون [illegible]
[illegible] | [illegible]
دست [illegible] | [illegible]
جشن عیش [illegible] | [illegible]

Marfat.com

آنکه ملقین الجد دانش — یافت از فیض باطن اب وجد
آنکه سفت زبر جدین طارم — عسجدی کرد از حد امجد
گر ذکا شد بلیغ او ابلغ — گر خرد جید است او اجید
جود کرده بحر بخشش او — جام پر کرده هر یک از مدد
آن کند دست جود او با خلق — که بهار آن بخاک آن نکند
داد ترتیب جشن و رشمیه — کز ختا و ختن رسید رسد
عام ست فیض بر وضیع و شریف — بهره ور عالمی ز نیک و ز بد
هر یکی همچو کوه لعل نفرق — خلعت زر چو آفتاب نقد
ساخت همرشته لعل با الماس — کرد یکجا سعید با اسعد
بهر تاریخ سال شعری گفت — ماه در برج مشتری آمد

۱۲۵۹

## تاریخ وفات مولوی محمد میرزا صاحب خوشنویس زرین قلم حسر مصنف

که در حلت از غم آباد جهان در باغ قدس — میرزا بابا که رفت آوازه فضلش بجا
دانش و فرهنگ و خورسندی و زهد خلق او — خوش نما چون شیر و شکر دلربا چو مشک دم
این مقله خط او را مردمک پنداشتی — بر نگین جبهه هم یاقوت کندی نام
از بیوست های سودا خشک شد مغز دوات — خامه را سوراخ در پهلو ز افغان همچو نی
چون ز دنیا پا کشید از بهر سالش هاتفی — گفت باد از رحمت حق بر روان پاک

۱۲۶۱

## تاریخ وفات

فغان از گردش دوران ناساز — که آهنگ مخالف داد سازش
ز دنیا بست رخت آخر عزیزی — که پروردی جهان با عز و نازش

Marfat.com

زبادی بی نیازی رفت برباد
عجب گرتہ شد امید دوازش

پی تاریخ ذوقش فکر کردم
دلم میسوخت از سوز و گدازش

بگوش دل رسید از عالم غیب
بیا مرزد خدائی بی نیازش

۱۲۵۹

## تولد

صباحی منور تر از روی جانان
زخاور بردن تا ختم بیت قرآن

دماغی ز بوی معانی معطر
دلی از عطایای سبحانی منور

ز کیفیت اعتدال طبیعی
نهال خرد در نمای ربیعی

جهان دیدم از شادمانی شگفته
عروس زمانه بزیور نهفته

بهر سوی سامان شادی مهیا
بهر جائے کیمیا دے مهیا

زمانها ز عرف سعادت زمین
بیانها ز نظم دولت مبین

ندای مبارک بگردون رسیده
هوای سعادت بهاموان وزیده

چو گلدستهٔ خرمی بوی کردم
پی کشف این سر بدل روی کردم

عیان شد که سر زد ز برج ولادت
مهی رونق افزای شهر سعادت

چو آبائی خود مفخر دین و دنیا
چو اسلاف خود مرجع پیر و برنا

زمین قدومش که با او مبارک
جهان ست تاج سعادت تبارک

نهالی چنین شاخ چون گستراند
نه سایهٔ خود جهانی نشاند

شود وادی غیر ذی زرع دنیا
پر از میوه های هدایت سراپا

چو این مژده در گوش من جای کرده
پی نظم تاریخ دل رای کرده

خرد سال میلاد این نو دیده
بگفتا که رخشنده ماهی دمیده

۱۲۰۰

Marfat.com

## تاریخ وفات خواجه محمود جگاک که دوست و رفیق محرر سطور بود غفر الله

ای دریغا که چرخ بیدرنگ — عمر فرسای گشت و عیش زدای
نامور نقش خاتم همت — از جهان رفت و شد بهشت آرای
خواجه محمود کو جگاک — ساخت بر نگین خاتم جای
دید بر سیر تشنه غلهها — رخت بربست ازین سپنج سرای
چون گهر کند دل ز کان جهان — از پی تاج حور زیب افزای
سفت از شقب تحتر دل — کند از کاوش تفکر رای
هر کسی چون کمانه قامت خم — هر یکی بر مه دار بی سر و پای
اشک مگسیخت سبحه بلور — آه شد در زمانه نیلم سای
[illegible] — شد دهان فرنگ نوحه سرای
[illegible] — [illegible] چو گاهر های
[illegible] — [illegible] ادب
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

Marfat.com

سال تاریخ فرشتهٔ او شعری
[illegible]

خواست از نسخهٔ آسمان [illegible]
[illegible]

تاریخ [illegible]

ای دریغا که [illegible]
[illegible]
خان الخوانین [illegible]
رخت بربست [illegible]

بهر تاریخ سال [illegible]
تاج ایمان [illegible]

[illegible]

سال فوت امیر [illegible]
گوی چون [illegible]

[illegible]

وقت [illegible] فصل نوروز
بسیر گلشن [illegible]
پی تاریخ سال [illegible]
سروش آسمانی با دل [illegible]

[illegible]

خواجه باغی و مکانی راست [illegible]

Marfat.com

دل تاریخ کی مصرع گفت | سجد و بانجیہ وجاء و مکان

## تاریخ عمارت مسجد

یافت تعمیر سجد عالی | کو درش را فلک کند
سال تاریخ این مسجد بست | ہاتفی خسرو خدا گفت

## تاریخ تالیف نسخہ

نسخہ تالیف کرد واعظ احمد بنام | آنکہ ز تیغ زبان قمع
نادح خیر الوراقادح شرک و ہوا | بہروے از فضل جا
کرد بحجت کلام از رہ صدق مقام | شعلۂ ادراک او مشعل طور
بسکہ ز عین صواب داشت دلیل و جواب | منکر حق را بتاب دل چو تنور
زان خط حجت نگاشت یافتہ دلہا قرار | لب بشکر خندہ یار دل
یافت چو قرطاس زیب زان قلم دلفریب | در بر حوران لقا
حملہ ہزار چہ گرد دشمن نامرد لیک | معترف آخر عجز
کشور ہیجا سبب را داد زسنت ضیا | آمد نشد
گشت لب اہل دین جمعہ شمار آفرین | دشمن اگرچہ زکین
عزت اہل یقین شہر شد اندر زمین | وقف ہر افواہ گشت
شعری شوریدہ حال کرد چو از دل سوال | گفت بتاریخ سال حق بفضل

## تاریخ انطباع

بحسن اہتمام پیشوایان رہنت | کہ گل از انفعال طبع شان عرق شد

Marfat.com

همی بر دو سجده [illegible]
[illegible] صنیع ظاهر [illegible]
[illegible] از [illegible]

که مثل خان یکی کم در تو این [illegible]
که دشمن [illegible]
[illegible]

## تاریخ [illegible]

[illegible] کار چون [illegible]
[illegible]
تمام [illegible] شد تاریخ سالش

## تاریخ تعمیر مسجد

[illegible] چون [illegible]
صفا همچو فردوس معلی
فروغ صبح از صحنش هویدا
دلم را چشم خواهش [illegible]
عبادت خانه عالی [illegible]

## تاریخ تعمیر مسجد و خانقاه

بنا شد خانقاه و مسجد شاه
زیارت خانه تاریخ زیارت ۱۲۷۴
پئی تعمیر مسجد هست تاریخ

[illegible]
بدل الهام [illegible] از فیض والا
عبادت خانه زیبای اعلی ۱۲۷۲

## تاریخ تعمیر [illegible]

Marfat.com

مسجد یافته تعمیر توفیق خدا
خواست شعری خرد سال نمایش گفتا

الف هست جمعی هم دریں کرد
کعبه نی مذهب نیافت گو

## تاریخ گلخندالی

بحمد الله بنا شد خداوند
ز سامان بهار جشن خرم

گرفته شد با اقبال مهر
بهار آمد سال آن روز

شگفتن کرد دل از خرمی دل
بهار عیش شد سامان محفل

ز شیرین کاری طالع هکیار
نبات آورد چون شکر بکار

چراغ دودهٔ اقبال سندی
طراز مسند دولت پسندی

بدنیا یادگار شهریاران
اعزه منه افتخار خاندان

فلک دهشت پذیر بارگاهش
زمین طرفه نشانی جوش جاهش

سخاوت دست پرورد دراو
شجاعت خانه زاد چو هراو

اگر شهر است روشن از سر رشش
وگر دهر است گلشن از ضمیرش

چو گردد کوک بزم عیش سازش
سزد نمان ختا چینی نوازش

حیا پرورده پیشانی او
وفا دل بسته پیمانی او

بغیرت موم سازد سنگ آهن
بهمت دلنواز یار و دشمن

برائے طوی فرزند گرامی
بعالم زد صلائی شادکامی

چو شد در بزم عشرت کارفرما
سرافرازان عالم مانده برپا

زر افشانی زبس گشته مرتب
شده جاروب افلاک ذهب

زسیم افشانی آن جشن پرگار
درم را کرده ثابت نام سیار

زجودش آن شد همنام عنقا
گدا گردید اسم بی مسمیٰ

Marfat.com

اگر دهقان بجای گنج کاوست | برآید هرچه آنجا گنج کاوست
درین محفل غباری کز بهزباد | برد صد گنج باد آورد از باد
دل خلقی ز نشر نفحش شده شاد | نه بینی کهنه پوشی غیر شمشاد
مطلا جلوهٔ خلعت بدشان | نگه را کرده از زربفت پوشان
بفال فرخ و روز همایون | رخ امید شد از بخت گلگون
چو شد ناهید بزم افروز مجلس | سلیمان یافت کام از وصل بلقیس
برسم رونما آنرا که یاد است | ز هر جانب صدای این نگاد است
خرد تاریخ سال از خلق نهفت | صلای عشرت عام جهان گفت

۱۲۷۱

## تاریخ تولد

مبارک کز کمال فضل بیچون | بماه فرخ و روز همایون
درآن ساعت که از تاثیر دولت | سعادت زد کنار بخت سعادت
گرامی گوهری شد زیور درج | همایون اختری شد زینت برج
نهال آرزو بار طرب داد | گل عیش از نسیم بخت بگشاد
چراغی کرد روشن دودمانی | گلی پرورد گلشن خاندانی
چو نور اندر بصر چون عقل در سر | چو جان اندر بدن چون بخت در بر
چو عیش از خنده و چون نشاط از گل | چو رنگ از چهره و چون بو از گل
سعادت سنج شد از بس صطرلاب | [illegible]
ز شیرین کاری آن قند و دهان | [illegible]

Marfat.com

ز گوهر پاشی این مهر سایه
کنار بحر شد آغوش دایه

حسین آن مهین سرمایهٔ عهد
گذشت از نه عماری پایهٔ مهد

پی شکرانهٔ این درگه انگیخت
چو باران ابر نیسان اشک ریخت

بتاریخ قدوم از لب نزد
دمیده نونهال از باغ امید

بود تا ماه و سال و هفته و روز
چو روز عید باد اندر فروز

مبارک مقدمش جان جهان را
مبارک افسرش بر فرق جان را

دعا از بنده و از خلق آمین
قبول از خالق لامکان و الناس

## تاریخ وفات جناب مبرور الطاف سید صاحب قادری کشمیری

[illegible]
که شرح ماتم [illegible]

[illegible]
جگرها داغ از [illegible]

[illegible]
بیان شد پر ز مرغ [illegible]

[illegible]
دگر از سینه سکوی [illegible]

[illegible]
چرس از صبر کز خاطر [illegible]

[illegible]
نفس تنگ از [illegible]

[illegible]
جگر گشته [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
که از هر رشته [illegible]

[illegible]
که بر دو [illegible]

[illegible]
که طول [illegible]

[illegible]
که طوفان [illegible]

Marfat.com

بفرق پیل از ماتم چه افتاد — کزین ابر سیه طوفان خون زاد
فرو شد در زمین شمشیر چون آب — سپر از اشکباری موج گرداب
نجابت را کمر زین بار بشکست — ریاست زین سیاست رخت بربست
وزید آیا چه بادی تیزی — که طی شد دفتر مسکین نوازی
چرا ارباب حاجت خون نبارند — که وقت انتظار و باکه آرند
خزان اوراق آن گل تازه ریخت — کتاب فضل را شیرازه بگسیخت
بسر کف میزند زین غصه قلزم — که شد ابر سخاوت از میان گم
زند بر سینه کان سنگ از دل تنگ — که آن گوهر جهان بگذارفت از چنگ
مریدان بی امام خویش خسته — پریشان تر ز تسبیح گسسته
دریغ آن جامه زیب مسند آرا — دریغ آن حرم ورز بزم پیرا
دریغ آن صاحب طبل و علم آه — دریغ آن واقف لوح و قلم آه
سروش از روی آیین این ندا داد — مقام پیر بر عرش برین باد
دگر تاریخ از کلک عیان شد — مقام وی بهشت جاودان باد
۱۲۰۳ ۱۲۳۷

## تاریخ وفات

دریغ عبدالرشیدان مرشد عهد — روان کرده بفردوس برین مهد
دل از دنیای فانی داشت پر درد — سوی باقی سرای خلد رو کرد
چو عنقا روی از مردم نهان ساخت — بقاف قرب [illegible]
سحابی خواست از دریای عرفان — [illegible]
ز هر یک قطره [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

نقاوت گر عیان گشت از ظهورش
ز استعداد شد فرق صدا شد

ز هر روزن فروزان نور مهرش
اگرچه جای او چارم سپهر است

چو هر آئینه را رنگی و گردی
ز هر یک را جرم عکس [illegible]

نقل از صبان چون گشته مقدر
باصل خویش [illegible]

پی تاریخ سال نوت آن فرد
دل شد [illegible]

سروش غیب [illegible] از چرخ قدس
ندا [illegible]

## تاریخ وفات جناب میر لطف الله

نیر پاک نسب لطف الله
بهر تاریخ [illegible]

مور گردد از سر جنت ظاهر
[illegible]

## تعمیر

خواست گلشن این بنای دلکش
نگاه از تماشای [illegible]

گشته دیار [illegible] از شادمانی
ز سال بنا گو دیار [illegible]
۱۲۸۳

## تاریخ حضرچاه

[illegible] از خواجه
[illegible]

خرد تاریخ گفت از روی عزت
مبارک بر مبارک [illegible]

## تاریخ حضرچاه

چون ازین چاه نهال امید
آب برکام دل عالم [illegible]

تر زبان شد قلم از سال بنا
چشمهٔ فیض هوید [illegible] ادا
۱۲۶۳

Marfat.com

## تاریخ وفات مولوی غلام رسول قصوری

از جہان مولوی غلام رسول — بقصور جنان چو کرد سفر
سال تاریخ فوت او شعری — خواست از اندیشہ خرد پرور
ہاتفی گفت از سر حسرت — شب آدینہ بود دو شہر صفر ۱۲۷۳

### تاریخ تعمیر

بناش منزلی از حسن بیت — چو شیرین بوسہ خوبان صالح
رقم زد خامہ ام سال بنائش — عبادت خانہ زہاد صالح ۱۲۷۹

## تاریخ وفات مولوی غلام علی گوجرانوالہ

شد بدار الجزا ازین دنیا — با ہزاران ہزار خستہ دل
سال تاریخ فوت او بشمار — نام او مولوی غلام علی ۱۲۷۳

### تاریخ تعمیر

صفا پروریسان حیدر پاک دفا کیشان — بفیروزی بنا چون یافتند [illegible]
در اندیشہ بافکرت نہادم رو بخواہش را — پئی تاریخ سالش گفت [illegible]

## تاریخ مقدم

بحمد اللہ کہ شد پنجاب رشک گلشن جنت — بیمن مقدم خان خدم [illegible]
چو دیدم عشرت عام جہان تاریخ وجدان — بپرسیدم ز دانا گفت [illegible] ۱۲۶۳

## تاریخ وفات ملا یوسف نانبہ

Marfat.com

نخل فضیلتی که ز کشمیر سر کشید
از صرصر زمانه بجی پور پست شد

تاریخ رحلتش پئے اخوان چو خواستند
اندیشه از خمار تحیر ز دست شد

یعقوب چون شنید بگفت از سر اسف
یوسف به بند گرگ اجل پای بست شد

۱۲۷۰

## تاریخ ورود

دل گفت که خواجه با صفا می آید
جان گفت برائی دل ما می آید

تاریخ قدوم خواستم گفت خرد
بحر کرم و کان سخا می آید

۱۲۷۳

## ایضاً

صدر شکر که خواجه باز آمد امسال
شد کاس و کینه اهل مالا مال

تاریخ قدومش دلم از فکر شنید
آمد گهر سخا بدرج اقبال

۱۲۷۴

## تاریخ رسید مصحف مجید

این مصحف دلکش بمن از درگه حی
چون گشت عطا بخوشدلی بردم

تاریخ وصولش بدلم شد الهام
فرقان مجید شافع قاری

۱۲۶۹

## تاریخ ورود تحایف اهلبیت رسالت صلی الله علیه وآله

از لطف و عنایات رسول الثقلین
شد خطه کشمیر پر از زینت و زین

تاریخ ورود این تحایف دل گفت
آثار مبارک از علی و حسنین

۱۲۶۷

## تاریخ تعمیر

این خانه که طاقش شده با دولت جفت
از هر طرف آن گل اقبال شگفت

تاریخ بنائی او ز گردون جستم
بیت الشرف انجم اقبال گفت

۱۲۵۱

Marfat.com

## تاریخ پیاله

این ساغر بلور مرصع بگهر
چون زینت ترکیب پذیرفت ز چرخ

آبی خشکست لیک پر آتش تر
تاریخ عیان بود ز لفظ ساغر
۱۲۶۱

## تاریخ شکریه صحت و شفا

در خانه ام از شومی جرم و ذلت
شد فضل خدا شامل و تاریخ شفا

چندے بودند پائی بند زحمت
فرمود که یافتند هر یک صحت
۱۲۷۸

## تاریخ ورود سعادت مورود

تاریخ ورود این گرامی اعجاز
از مبدأ فیاض ندا خورد بگوش

میخواست دل از خاطر الهام طراز
نقش قدم رسول شد دیده نواز
۱۲۸۱

## تاریخ حفر چاه

چون کند عبدالکریم فرخنده شیم
تاریخ بنای آن رقم زد شعری

چاهے ز پئے تشنه لبان عالم
از چاه کریم فیض آب زمزم
۱۲۷۴

## تاریخ تولد

این تازه گهر ز بحر حق آگاهے
تاریخ ولادتش چو شعری میخواست

آبے دگر آورد [illegible]
دل گفت که تاج در شاهنشاهے
۱۲۸۰

## تاریخ زفاف مطلب سگاف

ای تاج نهال بخت عالی بنیاد
دل گوش بتاریخ زفافت بنهاد

Marfat.com

از بخشش غیب مصرعی شد موزون
پیوند باین نخل دهد بار مراد ۱۲۷۶

## تاریخ وفات

چون شیخ عزیز شد بحکم قضا
در گلکنده سوی ملک باقی سافر
تاریخ وفات گفت فکری بنوشت
بوده نهم از مه ربیع الآخر ۱۲۰۹

## تاریخ تعمیر مسجد

[illegible]
که در تعمیر مسجد شد موفق از خدا باقی
[illegible]
مکان فیض ربانی مقام لطف سبحانی
[illegible]
خریده دولت باقی عقبی از [illegible]
[illegible]
خرد گفتا به [illegible]

## تاریخ وفات میر الهرخان بارک [illegible]

[illegible]
که گلستان خراسان [illegible]
[illegible]
گرد ظلم از [illegible]
[illegible]
روح او مژده فردوس شنفت
[illegible]
سال تاریخ غم اگر گفت
۱۲۶۳

## تاریخ وفات خواجه عبدالناصر

[illegible]
افسوس در جهان رفت حیات [illegible]
[illegible]
یکجای نفس قدسی با روح قدس پیوست
۱۲۶۷

Marfat.com

## تاریخ وفات

آه کز شش بادمرگ گشت
از حضیض جهان به تنگ آمد

شیخ زاهد شیخ نورالدین
کرد ناوا سبان نمد بهشتی
۱۰۶۹

## تاریخ کتخدائی

نظم ملک جهان روشن گشت رسمای چهره
بخت بلند همایون مرحبا بخش طرب
شد قران شرف سعد در برج شرف
مالک ملک شد از نقاد لعل سم بادشاه
[illegible] افلاک انشا در وقت
[illegible] طبع شعری سال [illegible]

از بخت جمشید [illegible]
کز زمین [illegible] شد از [illegible]
بخت و دولت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

## تاریخ ورود

شهریار که یافت سرسبزی
گفت شاد باش قطره باران
از نوای قدوم [illegible]
گفت تاریخ مقدمش شعری

گلشن از [illegible]
[illegible]
[illegible]
باز آمد ضیاء [illegible]
۱۰۰۲

## تاریخ تولد

شکر لله بنسیم تائید
خورمی در دل یاران آمد

گلی از گلشن اقبال دمید
نور در دیدهٔ احباب رسید

Marfat.com

خاطرت ماست زطالع خورسند
بدعا هرچه میخواست بدید

از پئی دایه گی او بفلک
شیر آورد به پستان ناهید

بسکه بر خویش بالیدازو
مهد را پایه بگردون برسید

سال میلاد رقمزد شعری
از جبین نور سعادت تابید
۱۲۸۱

## تاریخ تالیف

بنام ایزد مرتب نامهٔ شد
که نور افزود ازان در چشم احباب

بهار از چهره آرائش یک فصل
بهشت از جلوه پیرائش کباب

متانت راز لفظش پشت بر کوه
سلاست راز مضمونش بجوی آب

ازین جام جهان بین ریخت از رشک
چو تار عنکبوت از هم صطرلاب

چو شد این نامهٔ رنگین مرتب
بصد آئین بصد تزئین بصد تاب

پئی تاریخ سال اختتامش
شد از کلکم عیان تاریخ بیتاب
۱۲۶۹

## تاریخ حضر بیر میر

کند چاهے براهِ خلق خدا
از دل فیض بخش میر کبیر

حضر فکرت بسال تاریخش
تر زبان ست رکه خیر جاری میر
۱۲۷۵

## تاریخ عزل کمپنی

چو شد کمپنی عزل فرموده حشمی
شه انگلستان بآئین عیسی

زمن سال تاریخ را چند پرسی
که روشن شود از چراغان زیبا
۱۲۷۵

## تاریخ شادی

Marfat.com

مبارک که از یمن اقبال و دولت
ز کیفیت نشاء خوشی
شکر خواب شوخان ز چشم او فتاده
صبیحان و سبزان برنگین ادای
ز سر چه بخاسته تا کوه جمون
نثار درم شد ز مه تا بماهی
گهاگه گلوی را کج تاروان
شده هار گلها ز نسرین انجم
بهنگام سعد و زمان همایون
بآئین نبول بر کف گرفته
چو تاریخ سمت ز اقبال جستم

نهال دل یافت از خورمی بر
ز ندموج صهبای خم و جام و ساغر
ز بس ریخت در راه بادام و شکر
چو منقار طوطی و بال کبوتر
در و دشت شد غرق در نقره و زر
ز رافشانی عام از ذره تا خور
جمع راشده چشم دست تونگر
مزعفر تبا گشته از نان بشش خور
چو هر رشته گردند با نوسفه و گوهر
گهر چرخ [illegible]
بگفتا شده اقتران مه و خور
۱۹۰۸

## تاریخ قدوم

مبارک که گشت از عنایات یزدان
که آمد که آمد بجو آب رفته
چو کلک مذهب که زر ریز آمد
شده سبزه پامال سم [illegible]
ز تشریف خود خلعت لطف [illegible]
زهی راهی قرة العین [illegible]

چو طبع [illegible]
که آمد که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو تاریخ [illegible]
بگفتم زهی خواجه [illegible]
[illegible]

Marfat.com

## تاریخ توبه عبدالرحیم

مولوی عبدالرحیم از توبه شد چون کامجوی
منکر از پشت طاقت زیر بار کفر شکست

سال تاریخ هدایت خواستم از روح قدس
از ظهور دین حق گفتا دل بیدین شکست
۱۲۷۹

## تاریخ وفات رحمه شاه مخدومی

شد شیخ رحمت الله ازین دار غم فنا
بر شاخسار سدره چو بلبل غزل سرای

چون رحمت خدائی شده شاملش بجو
تاریخ سال فوت وی از رحمت خدای
۱۲۶۳

## تاریخ ساختن زین فیروزه

ای نور خرد را رخ زیبائے تو مطلع
هر چند رفیع است فلک گهنت ارفع

براد هم تو زین طلا باد مبارک
تا از زر خورشید شود دهر ملمع

شعری پئے تاریخ چنین گشت گهر ریز
زین نو ز کار بفیروزه مرصع
۱۲۶۱

## تاریخ تولد دو طفل توام

ز نخل بر و مسند ملا سعید
دو فرزند توام خدا آفرید

پی سال تاریخ آن هر دو تن
دو تاریخ دل کرد القابمن

برای یکے لفظ بغرنج خوان
برای دگر لفظ غریج دان
۱۲۵۵

## تاریخ تولد دو طفل توامان

منشی راست قلم نجم الدین
آنکه شاخ املش بالیده

Marfat.com

توامان زاد دو فرزند او را
گشت بادام دو مغزش دیده
سال تاریخ رقم زد شعری
بر یکی شاخ دو گل بدمیده
۱۲۶۸

## تاریخ تولد

بروز عرفه بلا خلیل فرزندی
ز رب کعبه عطا شد بنام اسمعیل
برای سال ولادت چو خواستم تاریخ
بخاطرم شده الهام نور چشم خلیل
۱۲۶۹

## تاریخ تولد

بید الحمد از عنایات اله
آنکه عالم آفرید از کاف و نون
نخل امید زمین آمد بپا
تهنیت شد تا سپهر آبگون
داد شعری سال میلادش رقم
گوهر از کان سخا آمد برون
۱۲۷۴

## تاریخ حفر بابلی

زهی خواجه امیر الدین که نامش
پی نشر هنر او شد گرم هر سو
ز عین وسعت مشرب رسیده
بخوب ذرشت فیض ریزش او
بصحن خواجگان حوضی برآورد
کز آورد هر کس آب بر رو
دلم تاریخ جوی از خضر شد گفت
نمایان باد فیض جاری او

## تاریخ شادی

چو شد حافظ عزیز الله زمردی
بزم کامرانی عیش فزا
ز دل سال زفافش خواستم گفت
که از تو یافت نور چشم اعمی
۱۲۷۹

Marfat.com

## تاریخ حفر چاه

چو میر آفتاب از برائی خدا
برآورد چاهی بصد آب و تاب

بتاریخ گفت از لب چاه خضر
عیان بر زمین چشمهٔ آفتاب

۱۲۷۵

## تاریخ تعمیر

خانهٔ میر آفتاب بساخت
کرد جا اندران چو دُر بصدف

خواست شعری ز چرخ سال بنا
شد ندا آفتاب برج شرف

۱۲۷۶

## تاریخ تعمیر مسجد

زین خجسته مسجد عالی اساس
اهل دل را طبع چون شمشاد شاد

هست ابراهیم نام بانیش
آنکه داد همت از امداد داد

توشهٔ عقبی بنای مسجد است
این عمل از بهر این آزاد زاد

خواست شعری سال اتمامش ز فکر
تا بماند زین نکو بنیاد یاد

از لب زمزم ندا زد جبرئیل
ثانی بیت الحرام آباد باد

۱۲۷۵

## تاریخ تعمیر مسجد

شکر لله یافت چون تعمیر این خیر البقاع
شد بلند آواز ذکر از خاک تا عرش برین

پنج نوبت میزند در گوش او از پنج وقت
آنچه یکبار از خدا آورد جبریل امین

منبرش از پایهٔ والا بگردون برده سر
طاق محرابش خم آموز سر مردان دین

سقف او بر طاق عابد سایهٔ عرش مجید
چار دیوارش برای زاهدان حصن حصین

Marfat.com

کلک شعری سال تاریخ بنایش زد رقم | کعبهٔ ثانی شد آباد از محمد قطب الدین
۱۲۷۶

## تاریخ وفات پیر و مرشد اندرابی قادری

در بغا که از نزکت نار قضا | لب عالمی گشت شیون سرا
فلک گشت پر ضرب و مان زهره | زمین جامه در نیل زد چون سپهر
نفس شیون آر از بان شعله خیز | غم آرام فرما طرب در گریز
چه سیل بلا گرد طوفان که باز | بفرق جهان دست غم شد دراز
چنان دیده از درد [illegible] | [illegible] دل سوخت
[illegible] | [illegible] بگوش
[illegible] | [illegible] مراد
[illegible] | ولی نور حق از رخش منجلی
[illegible] | [illegible] جلال
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] الوکیل
[illegible] | [illegible] حلت نمودم سوال
[illegible] | [illegible] ۱۲۷۴

## تاریخ وفات

[illegible] | [illegible] خلد بسعاد
[illegible] | [illegible] رسول شافعش باد
۱۲۷۴

Marfat.com

از قدوم این گُل گلزار مجد و اعتلا
صبحدم باد صبا بس مژدهٔ دلخواه گفت

زار تفاع طالع مسعود او وقت صعود
سعد اکبر نکت های خوش بمهر و ماه گفت

پیر خم گردیده پشت آسمان از عین مهر
رو بمحراب دعا کرد و عفاه الله گفت

بس مُوجّه قول ز آثار سعادت در وجود
بر جبینش از فراست خاطر آگاه گفت

خواهد او بر اوج جاه مصر جان گشتن عزیز
از تهٔ دل این سخن یوسف فراز چاه گفت

امتداد عمر او را داد چون تقویم عرض
رشتهٔ طول امل را عقل بس کوتاه گفت

فکر شعری از پی تاریخ سال زادنش
شد قمر تابان باوج آسمان جاه گفت
۱۲۷۱

## تاریخ ولادت

مرحبا و حبذا او نیک باش و شادزی
پیش پیش اقبال و دولت عزتش همراه گفت

در زمین منظور لطف و شاه جبلانش سرود
در زمان تائید مندش محرم درگاه گفت

صدر آرای جلالش خواند هر کس ز آستان
آفتاب اوج اقبالش به خرگاه گفت

در صنوف وصل بے مانند خواندش هر کدام
در فنون علم ممتازش دل از اشاه گفت

سال تاریخ ولادت چون ز شعری خواستم
آفتاب مشرق اقبال و زیب جاه گفت
۱۲۹۲

## تاریخ کتخدائی تاج الدین

مبارک که از یمن تائید و بخت
رسوم طرب را فزودن شد رواج

ز آمیزش اختلاط نشاط
بهم عیش و عشرت نمود امتزاج

ز سامان شادی بفرح رسید
مزاج زمان یافت نیکو علاج

جهان را شب و روز روشن تر است
بیمن دعاهای شبهای داج

طرب بسته احرام این بارگاه
بمیقات فرخنده مانند حاج

Marfat.com

خلایق شتابان سیه تا سفید — چو شطرنج کز آبنوس است و عاج
بدامان درم برده اهل نیاز — ز دلها فراموش شد احتیاج
جهان را سراسر گرفت این طرب — ز باغ ارم خواست محفل خراج
همه نکتهٔ خورمی در نهاد — همه خواهش عشرت اندر مزاج
پی سال تاریخ جشن سعید — نهادم بفکرت رخ از ابتهاج
قلم کرد بر لوح خاطر رقم — باقبال زیبا گهر یافت تاج
۱۲۷۶

## تاریخ وفات شیخ ابراهیم

فغان از گردش گردون و سیر مهر و ماه او — نگاه عمر سائی غم فزای عیش گاه او
درین گلشن نمی بخشد ثمر شاخی بجز حسرت — گرانی میکند چون کوه بر دل برگ کاه او
عروج نشأ شادی خمار غم دهد آخر — حضیض چاه درد بال دارد اوج جاه او
درین میدان خرد در چون کشاید چشم عبرت بین — ته پا ریزهٔ الماس پندارد گیاه او
دریغ از پا در افتاد آن نهال گلشن عزت — که بر اوج سرافرازی همی سودی کلاه او
پدر بوده خلیل الله و ابراهیم خود نامش — همیشه کعبهٔ دل را عمارت بی سم و راه او
باستغفار جرم خود لسان حال او گویا — مجال قال نادیده زبان عذرخواه او
سبک جولانی عمرش بهمبز قضا بنگر — سبق در وقت رفتن برد بر نور نگاه او
پی سال وفاتش داشت شعری فکر تاریخی — در آن حالت که گردون رخنه شد از آه
ز فیض روح قدسی مصرعی برجسته شد موزون — بگلزار خلیل الله باد آرامگاه او
۱۲۷۰

## تاریخ جلال الدین ابن حسام الدین ابن جمال الدین

بحمد الله از یمن بخت بلند — دمید از گلستان جان و نهال

Marfat.com

حسام خرد داد جوهر که تافت — جمال جمال و جلال جلال
خوشا غرّهٔ شادمانی که یافت — ز سرمایهٔ مطلع دل هلال
باوج کمالش رسانا و حق — نگهدار و دستش همه عین کمال
برو تا غبار غم از سینه ها — بحسن عبارات و لطف مقال
پی سال تاریخ میلاد او — کشیدم سبک معنی بال
دل از روی دانش چنین زد رقم — شرف یافت جان بجان جلال
۱۲۷۵

## تاریخ غلبهٔ دست خان

از زبردستی خان بشکوه — با مکان مژده کین سیکوه
عزت او که در آن عزت — نو ز باب یقین میگوه
آنکه از همت مردان عرصه — [illegible]
هر که دیدیم ز اسلام [illegible] — [illegible]
حق بزد رخنهٔ [illegible] — [illegible]
دعوی رخنهٔ [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

## تاریخ ورود موی مبارک [illegible]

Marfat.com

| | |
|---|---|
| ابدا ... از در ... [illegible] | [illegible] |
| گر چه رفت از آتش ... [illegible] | خاک پای ... گرد ... [illegible] |
| ... عاشقان ... [illegible] | [illegible] |
| ... رسول ... عطر ... [illegible] | مشک ... عالم ... [illegible] |
| ... از شوق زیارت زایر ... [illegible] | گرده پا از سر ... [illegible] |
| [illegible] | هست ... [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |

[illegible]

| | |
|---|---|
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| در ... خطر ... [illegible] | [illegible] |
| ... داشت ... [illegible] | ... شیخ ۱۲۸۱ |

[illegible]

| | |
|---|---|
| چون با خواست ... [illegible] | ... [illegible] |
| آورد ... [illegible] | ... شیخ ... ۱۲۰۶ |

[illegible]

| | |
|---|---|
| نماند شیخ و از و ما فدا این فسانه بدهر | که خلق و همت لطف عطا و تمکین شست |

Marfat.com

بنیک نامی بود و به نیکنامی رفت
خدا بخشد او را که خورد و برد و گذاشت

از آن بلوح مزارش بخوان دو بیت
بیادگاری تاریخ کلک فکر نگاشت

۱۲۷۶

## تاریخ وفات میان احسن بدکنائی غفرله

ای دریغا ز دیدهٔ اعیان
شد نهان روشناس روی زمین

آنکه فقرش نموده رخ زغنا
وانکه تمکین فزوده از تلوین

یادگار سلالهٔ اعظم
افتخار جهان ز رای رزین

خلق او همچو نام او احسن
کار او جمله مورد تحسین

اعتقادی بوجه احسن داشت
با بزرگان خورده دان یقین

زان بحالش بسی عنایت داشت
شه امام علی امان امین

داد از آن حسن اعتقادش بر
که بکویش چو گنج گشت دفین

تا رهد منکر و نکیر از وی
از جواب و سوال از ثقلین

جای بخشد بسایهٔ طوبا ش
زهدش در کنار رب العین

بهر سال وفات او شعری
داشت اندیشه بر کمال یقین

ناگه آمد بگوشش از سروش
شده ماوای وی بخلد برین

۱۲۸۷

## تاریخ وفات

ای وای کز این سرای فانی
رو کرد بسوی ملک تقدس

آن صدر نشین بزم عزت
وآن قدر فزای پیر و برنا

می برد بسر بجاه و اقبال
میزیست بحسن خلق [illegible]

شد جانب خلد داغ فرقت
بهنا و بسینهٔ احسن

Marfat.com

تاریخ رقم زد شعری | آرام گهش بهشت باد ۱۲۸۲

## تاریخ وفات میر آفتاب

آه که رفت از جهان میر بسر شباب — گرد دل عالمی از غم دوری کباب
میر بنام آفتاب بود ز روشن دلی — خاطر هر ذرهٔ از کرمش کامیاب
خسرو پدر خوانده اش بود مجید آنکه داشت — مال بردن از شمار سیم فرو داد آب
زان شده تاریخ او سر ز جهان چون کشید — سایهٔ عرش مجید سجده گه آفتاب
۱۲۸۱

## تاریخ [illegible]

دگر موسم نوبهار آمده — بنال عندلیبان آمده
دل غنچه وا از نسیم بهار — گلبن از خوشی در نگار
لب بلبل از خوشی در نوا — ز او باغ گل خوانده در دلربا
شده سرو و همچو گل خودنما — که از زر کند خلق [illegible]
[illegible] — [illegible]
می لعل [illegible] در پای خم — ز منقار لبکان طاؤس [illegible]
کمر بسته اعیان دولت تمام — که بزم طرب را دهند انتظام
صبیحان ایران ملیحان هند — [illegible]
ز کشمیریان نزاکت نیوش — [illegible]
خرامان بهر سو چو لبکان ست — [illegible]
کچه کرده گل گیسوی عنبرسای — ز شاهد پرستان زاهد نمای
دمیش جبینان خورشید تاب — نرده چشمک برق ریز سحاب

Marfat.com

بهم و زیر و نظاره دگاه دوم
بباجه که ارزد خراج فرنگ
ز بارود سوزی رسانده هو
جهان طبع فولاد را گرد نرم
ز گل ریزی انجم افشان شرار
ز بنهای و شعله خام سوز
ز سامان مجلس که بر کار بود
خیال از تماشای گل کواب
ز بس یافت سایل بدامان درم
هوائی و برج آنچنان بر پرید
گریزان شیاطین غم ز آسمان
چو این بزم شد رونق افزای حال
ز قمرد چو فرسود پای نگاه

بطاقی نگه سوی طاقی خرام
توان داد انعام باج خراج
بشب گوری آسمان تو تیا
که هنگامه روشنی گرم
نگه طرز مستانه کرد آشکار
به پژمردگی زد گل نیمروز
نگه هست در سیر گلزار بود
ز گلدوزی فرش بس بیتاب
گدا کرد کچکول را جام جم
که برج کبوتر به نسرین رسید
پی رجم شان نجم ثاقب دوان
ز شعری بجستند تاریخ سال
ببرج حسن شد قرین مهر ماه
۱۲۸۱

## تاریخ تولد میرزا غلام محمد قادری فرزند کلان مصنف

غلام محمد تولد چو یافت
بتاریخ میلاد او هاتفی
دگر باره هاتف بمیلاد او
سال میلاد این گرامی پور
بر غلام محمد ای دانا
۱۱۶۳
غنچه زر بگوی و اختر دین
۱۲۶۵ ۱۲۶۵

ز باد طرب غنچه دل شگفت
زهی نو گل باغ اقبال گفت
۱۲۶۵
زهی صاحب بخت و اقبال گفت
۱۲۶۵
جستم از عقل و کرد نکته ادا
باز لفظ محمدی افزا
۱۰۲
هر سه تاریخ زادنش بنما

پی سال میلاد غلام محمد
ای غلام محمد ای یوسف
چار و سی در جوانیت شاهی
باز تاریخ سال میلاد شهی

خرد گفت آقا غلام محمد ۱۲۶۵
سال میلاد از تو اهل کرم
که غلام محمد نعیم ۱۲۶۵
شد مدار دولت مبارک بخت ۱۲۶۵

## تاریخ تولد میرزا غلام احمد قادری عالی سخن گستر

چون غلام احمد در چرخ
تاریخ تولدش عیان شد

خورشید فلک غوامدی صاحب
آمد ملحق رشید آقا ۱۲۷۳

## دیگر

سال میلاد غلام احمد عیسی نفس
چه لطف حق غلام احمد داد
خرد گفتا پی تاریخ آن سال
دگر تاریخ میلادش ز بالا
شد ز میلاد غلام احمد
بهر تاریخ تولد گفتم
غلام احمدم داد چون فضل حق
ز دل سال میلاد او خواستم
غلام احمد چون زاد سال میلادش

هاتفی گفتا نهال باغ اقبال آمده ۱۲۷۳
در عشرت بر روی بخت کشاد
گل زیب و دیده باغ اقبال ۱۲۷۳
بگوش آمد مبارک بخت بادا
خاطرم رشک فزای خورشید
باز روشن شده چشم امید ۱۲۷۳
گلستان طبعم سراسر شگفت
یکی نو گل باغ اقبال گفت ۱۲۷۳
سرود میمن خاطر بهار باغ دل ۱۲۷۳

## تاریخ تولد غلام قادری مرحوم

Marfat.com

آن دم که غلام قادر آمد بوجود
گر یک صد و بیست سال هجرت افزود

تاریخ ز نام او نمودم مقصود
تعداد [illegible] بود
۱۲۲۰

## تاریخ تولد غلام صدیق اکبر قادری طاعره

مردم دیده من اکبر ما
پسر [illegible]
نام او کرد غلام صدیق
که شود [illegible]
هست [illegible] گردد
[illegible]
[illegible] گشت ز هجرت [illegible]
[illegible]
سال تاریخ [illegible]
[illegible]

## تاریخ تولد

بحمد الله بفضل ایزد پاک
مبارک گشت [illegible] روز

بیار آمد [illegible]
همایون شد [illegible]

[illegible] تاریخ [illegible]
چو بلبل زد ندا شعری بتاریخ

گل آمد عیان از شاخ [illegible]
۱۲۷۹

## تاریخ زفاف

مژده با دای دل که از این دعائی مستجاب
آمد از تائید آب رفته در جوی امید
سال این جشن همایون گو که شعری زد رقم

کار حسب مدعا از فضل یزدانی شد
لعل چون همسر شد با یاقوت رمانی
از مه زیبا سرای شاه نورانی شد
۱۲۷۶

## تاریخ وفات دوم

Marfat.com

مژده باد اهل دل که باز آبی بجوی [illegible]
[illegible] بهم آمیخته
کوبزرگ و خورد زان شوکه عیش آباد شد
[illegible] کوی مطلع
[illegible] نتوان [illegible]
بهره ور گردیده از خوان نوالش [illegible]
بهر تاریخ قدومش دوستان گفتند دل

سایهٔ ابر کرم بر مزرع [illegible]
بهر [illegible] باغ [illegible]
[illegible] چون [illegible]
خوش [illegible]
نوبت شیرین [illegible]
آرزوی [illegible] دل [illegible]
[illegible] و لطف [illegible]
۱۲۵۴

## تاریخ قدوم

بحمد الله که ایام نشاط و وقت ناز آمد
[illegible] گهر افزود قدر قیمت [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] بر کان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نقش مراد او
[illegible] چون [illegible] قدوم او

[illegible] گوش از راه [illegible] آمد
[illegible] زبان [illegible] آمد
دل [illegible] اهل جهان [illegible] آمد
که با [illegible] کاری نخست [illegible] کار [illegible] آمد
[illegible]
[illegible] بخت [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
بگفت [illegible] شاه [illegible]
۱۲۷۵

## تاریخ [illegible]

بحمد الله عنایت های یزدان [illegible] آمد
زمان [illegible] هنگام [illegible] وقت ناز آمد

Marfat.com

شروع کرد ...

بزم سخنوری ...

خواجه ...

آنکه آمد نشسته ...

از پی انتظام رونق و جشن

از زمین تا بآسمان پر کرد

فلک را ... شعاع ...

... زبان ...

بخشش ... دانش ...

... الحمد

... سر گردون ...

Marfat.com

دهر بهر نیک خواهان چون شفق دور از افق
باده گلرنگ در جام زمرد گون دهد

چهره زرد تا آید در نظر عمامه‌ها
شالها بر دوش زیب اطلس و اکسون دهد

صاحب ما از کف دریا نوال خویشتن
عیب بر عمان شمارد طعنه بر جیحون دهد

کم نمیگردد بهنگام نثار از بدره زر
ورنه بگشاید دل خاک و زر قارون دهد

چون دلش برگشت از وضع عطائی لوح خلق
از حباب خویش دریا ساغر وارون دهد

در پی تاریخ سال ختنه شعری داشت فکر
گفت دل تاک از بریدن برگ بار افزون دهد
۱۲۸۴

## تاریخ ختنه

صد شکر که در بزم ارم زینت مسنون
یاران قدح عیش بصد ناز گرفتند

چین کرد کمندی بکف از سعی سما باز
آهوی طرب را بتک و تاز گرفتند

زانش حلاوت شده شیرین دهن خلق
کز شاخ طرب میوه اعزاز گرفتند

سامی رقم تسلم اپنے تحریر
انجام نکو را همه ز آغاز گرفتند

[illegible]
انجم همه چون زهره بکف ساز گرفتند

[illegible] طبع
گاهی دل از شعله آواز گرفتند

[illegible] تاریخ بجستند ز شوق
گفتا گل و شمع بیک کار گرفتند
۱۲۸۴

## تاریخ عمارت

این خانه چو سر کشید بر ماه
شد مجمع دوستان دلخواه

تاریخ نوشت کلک شعری
با زیب سرای عشرت و جاه
۱۲۸۹

سرای نخست آمد سال تاریخ
چو اول خانه نو یافت بنیاد
۱۲۸۳

دوم خانه چو شد معمور و تاریخ
خرد گفتا سرای بخت آباد
۱۲۸۱

Marfat.com

سه مکان یافت چو نقش تعمیر — بتفاریق زمان ماضی و حال
گفته شعری پی هر یک تاریخ — بدرخشانی یاقوت و لآل
زو رقم از تو دل حال چنین — خانهٔ دولت و جاه و اقبال
۱۲۸۱

## تاریخ ختنه

مبارک باد کز تائید اقبال — جهان آراست از نو بزم جم را
بحکم سنت خیر البرایا — صلا زد خواجه اعیان امم را
برای جشن فرزند گرامی — بهر سو ریخت زینار و درم را
ز بس سامان مجلس شد مرتب — نمایان کرد گلزار ارم را
ز انواع قباهای طلازیب — نمود آرایش خیل و حشم را
ز هاتف خواستم تاریخ فرمود — زبان تیزی شد از خط قلم را
۱۲۸۲

## تاریخ خرابی و فساد دهلی

آه و افسوس که این چرخ ستمگر بدغا — خون ابنای ترا ریخت بتیغ ای دهلی
آدم مظلوم شد و کرد کدورت باهم — بست بالای زمین کله چوبیغ ای دهلی
سال تاریخ خرابی ترا می جستم — خورد در گوش من از غیب دریغ ای دهلی
۱۲۷۴

## تاریخ وفات سراج الدین ابوظفر بهادر شاه

سراجدین بوظفر که بود شه بهادر بنام شهره — ز تخم تیمور آخرین گل بباغ دهلی ز بخت بشگفت
ز پادشاهی بسان حاتم بغیر نامی نداشت در کف — کمینه بازی نمود گیتی گرفت آنهم ز دست او رفت
نمک حرامان شورشتش نموده با خویشتن موافق — که حق احسان شاه لندن فراموش کرد بخت شگفت

Marfat.com

دلش چو آئینه رنگ کینه گرفت حکم جلاش داد خدا
ز تخت شاهی بزیر آمد بخاک غربت تہ زمین خفت

جہان روشن ز ماتم او چو گشت تیرہ بچشم مردم
دلم بتاریخ سال فوتش سراج تیمور گل شد گفت
۱۲۶۹

## تاریخ وفات سلطان عبد المجید بادشاہ روم غفر اللہ لہ

سلطان عبد المجید کز بخت سعید
ز و خطبہ و سکہ در جہان رونق یافت

چون یافت وفات سال تاریخش شد
ماوایش زیر سایہ عرش مجید
۱۲۷۸

## تاریخ جلوس میمنت مانوس سلطان عبد العزیز غازی شاہ روم خلد اللہ ملکہ

خسرو غازی شہنشاہ زمان عبد العزیز
شہریار جاہ کامل بر ورہا صاحب تاج و کمر

بہر دولت یافت زینت ملک و ملت منتظم
بابا آرام و از گلشن شمر شد مفتخر

پادشاہان سر نہادہ بر خط فرمان او
بیعت او بیان بجا آوردہ از بہر سپہ

الفت اضداد باہم داد بر از عدل وی
باز و بیداز قاز و آہو نزد شیر از پرد شیر

ہر زمان ہاتف گرفتہ ای آوازہ و شعری شنید
گفت تاریخ جلوسش خسرو آفاق گیر

## تاریخ ساختن سہ رکا

اعیان لاہور از بہر بنا
بدوشی کز و پشت و دات تو نیست

بتاریخ ز دلکاک شرق قدر
بنیاد نہ [illegible]

## تاریخ عمارت عجائب خانہ امرتسر

حاکم وقت فلک مرتبہ کاو پہ کا دارا
بر لب خلق بود نام کو افت ۳ نہ

Marfat.com

دُرّة التاج خرد لایق اکلیل کمال
از همه چیده و سنجیده و دُر کیدانه

باکف کافی و با دانش و فکر وافی
تجربت پرور و بیدار دل و مردانه

طرح افگند بنائی ز عجائب مملو
که شد از حیرت آن عقل ز خود بیگانه

هرچه باشد ز نوادر همه در وی پیدا
نقد اطراف جهان کرده بیک پیمانه

آنقدر موی شگافیست بصنعت که اگر
بصد انگشت شمارد نتواند شمارنده

داشت شعری پی تاریخ ببالا نظری
هاتفی گفت بناء خسته عجائب خانه

## تاریخ اجرائی ریل در پنجاب

مبارک باد جشن عام هر دم سیر بر تارا
که شد برخشک و تر جاری [illegible]

نخست از نار برقی گرم شد آوازهٔ عشرت
کنون از ریل آهنگ دگر رو [illegible]

بحکم نافذ سرکار والاشان انگریزی
نمایان انتظام [illegible]

رعیت پروران طرز رعایت را نوی داده
پی جان بخشی خلق جهان آئین [illegible]

زند تا چشم بر هم مشرقی مغرب سا گردد
ببال برق در پرواز دارد مانده [illegible]

سوار ریل چون باشد بسرعت دیگدم
سحر امروز اگر خواهد بگیرد [illegible]

چو شد پای هدو تاریخ سالش زد رقم شعری
که بنموده مسخر شاه ما از ریل دنیا

۱۸۶۱ء

۱۹ شعبان ۱۲۷۸ھ

## دیگر

دولت سرکار چون بازوی همت کشا
صید مطالب نمود بستهٔ فتراک ریل

ساز شد از تار برق شعلهٔ آواز صرح
کرد بفرق دعا حلقهٔ بیچاک ریل

دست و دل صاحبان از بهر چیز جهان
خاک چو سیاره کرد گردش افلاک ریل

چهر گیتی کشود حافظهٔ گردون ربود
گوش ملک کر نمود شور طربناک ریل

Marfat.com

[illegible] کون و مکان [illegible] کف این [illegible]
فکر ارسطو [illegible] این مقام
شعری [illegible] تاریخ سال

[illegible] بیک [illegible]
[illegible] طوان [illegible]
[illegible] دهد [illegible]

## [illegible] رفاع [illegible]

[illegible] عالم [illegible]
[illegible] گهی از تاریخ
[illegible] را جوان [illegible]
[illegible] گورنر بهادر [illegible]
[illegible] والا شان [illegible]
[illegible] کمشنر [illegible]
[illegible] ساعات شب [illegible]
[illegible] مسکون [illegible] داد
[illegible] شعری پی تاریخ سال از روی [illegible]

[illegible] اقبال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible] جهان دانش [illegible]
[illegible] شعاری از پی آواز [illegible]
[illegible] راست چون سروی بود در باغ [illegible]
این منار ساعت [illegible] اندر [illegible]
۱۸۶۳

## تاریخ مقدمیه

چون که دیوان عصر گرپا رام
وانکه هنگام جو دوا یشا رسش
آمد از درشن سری گنگا

آنکه او گوهر [illegible] صدف
لعل بیقدر تر بود ز خذف
از طرب دامن مراد به لبنف

Marfat.com

همچو مژگان بگرد مردم چشم
بست رایان هند پیشش صف
عقل تاریخ سال مقدم او
گفت خورشید زیب برج شرف

## تاریخ مرمت عالیکدل

بدوران مهین تاجداران
مهاراجا که تختش شد فلک سا
ز حسن سعی مهر انند بگرفت
چو طاق آسمان پل بر زمین جا
خرد تاریخ از روی طرب گفت
پل عالی بسان چرخ برپای
۱۲۸۳

## تاریخ دیگر

چون بدوران مهاراجای جمشید اقتدار
والی کشمیر و جموں حاکم مالک رقاب
ز اهتمام کار مهر انند نو تعمیر یافت
این پل برجسته چون بیت ابرو مستطاب
چون زمین بر آب محکم گشت زاو تا دجال
خواست شعری سال سمت مهر تاریخ
ترزبان شد خضر دانش کز سر جاه و کرم
از سر نو چرخ ساشد این پل عالی بنا
۱۹۲۴

## تاریخ شادی

علی چو زنی کرد نو اختیار
که تقویم پارینه ناید بکار
پی سال تاریخ او شد درست
زنی نو کن ای دوست در هر بنا
۱۲۸۱

## تاریخ شادی

پی این کریم و نبت مهتاب
بتر غیبی شهاب الدین دمساز
بحکم اتحاد جنس آخر
کند همجنس با همجنس پرواز

Marfat.com

نوازد بلبل فطرت بتاریخ
کبوتر با کبوتر باز با باز
۱۲۸۲

## تاریخ زفاف

سعید والاسند عبد الاحد
شد بحکم فانکحوا عشرت پذیر
تافت از زرین حمایل خنجرش
چون خور از خیط الشعاع مستنیر
گفت هاتف سال تاریخ زفاف
از سر اقبال کار خیر میر
۱۲۸۲

## تاریخ تولد

بدرویش کرد چشم عاصی را
چراغ دودمان ارجمندی
اگر تاریخ و نام از من بپرسی
بگو خواجه سعید نقشبندی
۱۲۷۵

## تاریخ تولد

بفضل خداوند جان آفرین
جهان گشت روشن از این نور عین
چو جستم ز تاریخ میلاد و نام
خرد گفت سید غلام حسین
۱۲۷۳

## تاریخ تولد

چو افزود حق نور چشم علی
ازین مژده جان نو آمد بتن
چو از نام و تاریخ کردم سوال
ندا شد غلام محمد حسن
۱۲۸۱

## تاریخ تولد

میر عبد الوهاب را فرزند
داد حق صد طرب بدل آمد

Marfat.com

سال میلاد و نام شعری گفت
میر سید ضیاء الدین احمد
۱۲۸۳

## تاریخ تولد

روی بنمود این گل گلزار بخت
ملک دل را نوبهار آمد پدید
خواست شعری سال میلادش ز فکر
گفت هاتف بختیار آمد پدید
۱۲۷۸

## تاریخ تولد

تافت زین خورشید چون بیت الشرف
شد شبستان مشرقستان جا
در دم ایثار شد همچشم بحر
دامن امید از موج
هر چه کرد سال میلادش رقم
گفت شعری اختر جا
۱۲۸۰

## تاریخ تولد

[illegible]
ز نور مرزگه [illegible]
[illegible]
شراب عیش [illegible]
[illegible]
بشاشرف [illegible]
[illegible]
[illegible]
بشست گرمی [illegible]
[illegible]
شنو ز برج سعادت [illegible]
۱۲۰۸

## تاریخ ورود

ایا رفیع جهت [illegible] از فلک بهر دم
خطاب درگه تو عرش [illegible]

Marfat.com

زجبهه سائی خاک درت چو نور اندوخت
هلال یکشبه همچون مه تمام آمد

دماغ بخت تو سرگرم نشأ فیض است
مدام باده مطلب ترا بجام آمد

بتافت روی توجه ز دستگیری تو
به امن تو کسی را اگر اعتصام آمد

زجود تو شده دامان پختگان پر زر
خیال سیم بهید تحات خام آمد

زیمن خواجهٔ عالیجناب شمس الدین
نسیم گلشن قدسیت در مشام آمد

نشان صدق تو هست این که صبح تاریخت
چو آفتاب ضیا بخش در ظلام آمد

مرید صادق آن پیر کاملی آرست
که خاص در حق تو این قبول عام آمد

زنور دیدهٔ خود ساخت چشم تو روشن
که جوهر لنظر او علی الدوام آمد

سعادت ازلی باد یاورت ز آنروی
عیان نشان سعادت دراز نام آمد

اگر ز سال ورود شمس زمن خبر پرسی
شنو همای سعادت ترا بجام آمد

۱۲۸۳

## تاریخ تولد

مژده باد ای دل که ایام کرم آمد پدید
آفتاب برج دولت صبحدم آمد پدید

بر سر کیخسرو دوران برآمد تاج زر
در کف ساقی عشرت جام جم آمد پدید

لالهٔ از بوستان بختمندی رو نمود
غنچهٔ از گلبن باغ ارم آمد پدید

زینت دیوان بزم و رونق بیدان رزم
کارفرمایندهٔ سیف و قلم آمد پدید

اهتمام تو بکار دین و دنیا شد عیان
انتظام تازهٔ جیش و حشم آمد پدید

کشت امید هواخواهان شود شاداب نو
ریزش دینار و باران درم آمد پدید

بهر تاریخ ولادت کلک شعری زد رقم
گوهر شهوار از بحر کرم آمد پدید

۱۲۸۶

عمر و بخت و جاه افزون بود در روز ازل
با اجابت این دعا از لب بهم آمد پدید

Marfat.com

## تاریخ ورود نعلین شریف

شکر خدا که پنجهٔ اقبال شد رسا — شاخ مراد داد برون میوهٔ عطا
نعلین حضرتی که ز نعلین خود فزود — عز و شرف بعرش ز بس عز و اعتلا
آمد بمن همت دریا دلی بکف — شد خاص و عام بهره ور از فیض انتها
تاریخ خواست شعری و الهام شد چنین — نعلین عرش سائی محمد رسول ما
۱۲۸۰

## تاریخ عمارت

خواجه فرمود کوشکی برپای — که مبارک بود مه و سالش
سال تاریخ زد رقم شعری — آسمان سای کاخ اقبالش
۱۲۷۸

## تاریخ بنای مسجد

از مال خواهرش که بود مال نام او — چون مسجدی نمود احد واز آشکار
سال بنا اگر ز تو شعری طلب کنند — بردار پای مال و بگو مسجد ضرار
۱۲۷۸

## تاریخ وفات میر احبیب الله قاآنی شیرازی

در مدح شهان داد سخن داد چو عمرے — قاآنی شیرازی ازین دار فنا رفت
تاریخ وفاتش طلبیدند ز شعری — فی الحال چنین گفت که زیب شعرا رفت
۱۲۷۰
چو شد از رشتهٔ شیرازه این گلدسته پیوسته — بسعی ناظر ابراهیم ممتاز از سرافرازی
پی شهزاده سلطان جهان که مهر خاوری دارد — علی الجمهور از طبع منیرش چشم انبازی
ز فضلش بهره خوار مرحمت خانی و باوردے — ز دستش ذله چین کرم و گر باشد و گر رازی

ایضاً

Marfat.com

اشارت سنج و فانون دان و ایما فهم و نازک بین
شناسای رموز فارسی و نکتهٔ تازی
پی شیرازه بندی خواستم تاریخ و شعری گفت
چه وه شیرازهٔ مجموعهٔ اهل شیرازی
۱۲۸۰

## تاریخ بیتاری بوستان

از چمن پیرائی این بوستان
شد بجنت بلبل شیراز شاد
از نسیم سعی میر نکته دان
غنچهٔ تحریر و تدبیش کشاد
کرد شعری سال اتمامش رقم
بوستان دلنشین آباد باد
۱۲۷۴

## تاریخ بیتاری گلستان

شد بحمد الله مرتب نامهٔ گلزار نش
دل شگفته و طبع خورم گشته و جان شاد
از طلا کاری اوراق گلستانش بهر
روح سعدی در جنان شاد و خوان زنده شد
دوستان جستند شعری سال اتمامش ز من
روح سعدی گفت در گلزار جنان آباد شد

## تاریخ اختتام مثنوی

گشت چون اتمام این
بنده تاریخ سال اتمامش

## تاریخ [illegible]

مژده عالم را که مطلب یافتید
[illegible]
هر طرف سامان [illegible]
[illegible]
شد قران دوستان [illegible]
[illegible]

Marfat.com

خلعت زرکش چو دادش زیب فر — جلوه گر خورشید عالمتاب شد
جای خود را شادمانی گرم کرد — فرش هر سو قاقم و سنجاب شد
نشأ اندر مغز بیدادان فزود — نرگس ساقی که مست خواب شد
از پی تاریخ این فرخنده جشن — نکته چون خواهش اصحاب شد
زد قلم این مصرع موزون رقم — جفت با فیروزه لعل ناب شد
۱۲۸۱

## تاریخ مقدم

مبارک بامیدواران دهر — که در شهر امید گاهی رسید
ز دولت رسد مژده خرمی — که اقبال هم در گواهی رسید
بکام محبان شود روزگار — زمانزادم عذرخواهی رسید
شد از مقدم میر روشن جهان — شب تیره را صبحگاهی رسید
زبس عام شد بخشش سیم و زر — گدا هم بسامان شاهی رسید
رخ نیک خواهان ز تاثیر عیش — بگلناری از زنگ کاهی رسید
کنون میدهد کام دلها نگاه — رسید آنچه از کم نگاهی رسید
گرفتار ظلمات هجران کنون — ببالد که خورشید جاهی رسید
ز شعری شنیدم بتاریخ سال — که فیض سحاب الهی رسید
۱۲۸۱

## تاریخ شادی

بحمد الله بکام نیکخواهان — بهای آرزو بال و پری یافت
محمد تاج دین از بخت محمود — ز پیوند نکو نخلش بری یافت
اگر بودش گلی سروی رسیدش — مهی گر داشت نیکو اختری یافت

Marfat.com

جهان را تازه شد فصل جوانی — عروس شادمانی زیوری یافت
ز دریای سخا و بحر عرفان — دُری زیبا برای افسری یافت
بهر سو داد سر وقت نثارش — زمین در معدن خود گر زری یافت
رقم زد کلک شعری سال این جشن — دُری از نو گرامی گوهری یافت
۱۲۸۱
زبان تر کرد در شیرین سخن ها — چو در منقار طوطی شکری یافت
رقم زد کلک شعری با دل خوش — گرامی گوهری هم گوهری یافت
۲۹۹

## تاریخ تولد علی ابن عبد النبی

خواجه عبد النبی کشمیری — بهره در شد ز بخشش ازلی
پسرش زاد و شد ولی نامش — که بود در پناه فیض علی
سال تاریخ زادنش دانا خواست — شد ندا وارث نبی است علی
۱۲۷۶

## تاریخ کتخدائی منشی غلام رسول امرتسری خلف میر بهاء الدین سهروردی

خوشا تازه جشن غلام رسول — که شد فانکحوا ندیرای کار
شب جشن بر عادت دستبوس — گهر کرد انجم بفرقش نثار
فلک بوسه دادش زمین و فگند — بزیر سم اسپ او گوشوار
ازین بی بها دُر با بها — منور شده دیده روزگار
دُری گشت همرشته یاقوت را — گلی شد سهی سرو [illegible]
همه شاد و ما از همه شادتر — که نخل مراد آخر آمد ببار
اثر عافیت شد دعا را قرین — بیمن عنایات پروردگار
چو نیکو است فالش ز ارباب حال — امید است نیکو شود کار [illegible]

Marfat.com

پی رو نما ہر یکے ہدیہ داد — ولی داشت شعری فکرت شعار
خرد گفت تاریخ از روی جاہ — کہ گلبن شگفت از نسیم بہار ۱۲۸۱
خدا دارد این ہر دو را بہرہ مند — با قبال و دولت بعز و وقار

## تاریخ وفات شیخ المشایخ زمانہ مرشدی جناب شیخ احمد رہ بلی کشمیری قدس سرہ

چون مرشد ما شد بمقام سرمد — دل خواستہ سال تاریخ وصالش ز خرد
دزدید چو سر ز بار دنیا دل گفت — بر عرش برین بود مقام احمد ۱۲۷۸

## ایضاً تاریخہ

نائب مصطفی خلیفہ حق — فخر اسلاف مرشد امجد
رفت و از بہر سال رحلت او — فکر تاریخ داشتم ز خرد
سر ز دنیا کشید چون گفتند — قطب الاقطاب شیخ دین احمد ۱۲۷۸

## ایضاً تاریخہ

شیخ احمد مرشد عالی جناب — در جہان زین منزل دلگیر رفت
سال تاریخ وصالش خواست دل — گفت شعری ہادی از کشمیر رفت ۱۲۷۸

## ایضاً تاریخہ

چو شد شیخ احمد بخلد برین — تو این نکتہ بشنو از نادری
بعابد بود ہمعدد عمر او — چو بود عابد از پارسا گوہری
تولد ز شیخ احمد کبروی — وفاتش ز شیخ احمد قادری
۱۲۰۱ — ۱۲۷۸

Marfat.com

## تاریخ بطریق صوریه

شیخ احمد بود دنیا بسر هفتاد و هشت
سی و شش سال او بجای پیر شیخ دهر گشت
یک هزار و دو صد و یک بود کاندر وجود
کرد رحلت در هزار و دو صد و هفتاد و هشت
۱۲۷۸

## تاریخ وفات

در دنیا عالم و کامل فقیه و سید فاضل
چو نام خود سعید و چون دل خود واقف و دانا
ز دنیا رفت و فارغ از بلا منهای عمر و هم شد
که کارش با خدا افتاد و او در کار دنیا
ز شعری خواستم تاریخ سال رحلت او را
بگفتا آه میر اندر ای رفته از دنیا
۱۲۷۸

## تاریخ وفات

ای دریغا که دهر کم فرصت
خصم پیوند گشت و عیش گسل
چرخ گویا ز دفتر ایام
کرد فرد نشاط را باطل
کشتی کس نرست از گرداب
ماند این بحر را بود ساحل
چرخ آماده است و ما بیباک
دهر استاده است و ما غافل
باید شد ز صورت دنیی
هر که با شد [illegible]
از فنا کار او تمام شود
هر که [illegible]
نیست واقف کنی کمت حق
عاقل [illegible]
ای خوش آن بی نیاز ازین دنیا
که بود [illegible]
ندهد یک پیش بین باشد
پاک [illegible]
بقضای خدا رضا داده
صبر و تسلیم را بود شامل

سازِ دانا الیہ در دزبان | کہ باصل است و فرع ما و اصل
صبر بخشد خدائے ورنہ بود | تاب نار فراق بس مشکل
گشت خواجہ علی و خواجہ ولی | ہفتۂ ہمچو گل نہان در گل
بہر تاریخ فوت این دو عزیز | کرد فکرت بخاطر منزل
زین دو غم چون دو مدآہ کشید | گفت شعری دو داغ بر یکدل
۱۲۷۹

## تاریخ وفات

آہ خواجہ حبیب و خواجہ سلام | دو برادر نکو سرشت بہم
در دو سہ روز از جہان رفتند | جای شان در دو سہ بہشت بہم
بہر تعمیر کاخ عقبی رو | ہر دو کردند چون دو خشت بہم
گریہ سر کرد مسلم و کافر | نالہ زد مسجد و کنشت بہم
رشتۂ این دو ماتم جانکاہ | زال دنیا بدرد زشت بہم
بی اثر سعی شد کہ رفتن شان | کلک تقدیر چون نوشت بہم
آسمان در زمین ازین حسرت | تخم اندوہ و غصہ کشت بہم
سال تاریخ فوت شان میخواست | ہر کہ بودہ ز خوف و زشت بہم
آہ از دل کشیدہ شعری گفت | برسیدند در بہشت بہم
۱۲۸۷

## تاریخ وفات

رفت افسوس حکیمی حاذق | پیر بخش آن بخرد ارزانی
آنکہ میرفت بیکدیدن او | علت جسمی و رنج جانی
می نمودی دل افلاطون شاد | حکمتش در عمل یونانی

Marfat.com

صورت معنی از در روشن بود
سال فوتش ز خرد جستم و گفت
گر قیاسی است دگر بر ما بی
سیوم از شهر جمیدالثانی
۱۲۷۸

## تاریخ خانه وادی خطیب

رسمی است اینکه کره ز کشمیر آورند
شد بچه خطیب سوی هند بهر آن
تا مادیان هند دهد بچه عنقریب
تاریخ فوتش شده یکجا خطیب
۱۲۶۰

## تاریخ وفات شیخ احمد لیسوی

منتسب با خاندان لیسوی
درد با جام شهادت را کشید
سال فوتش خواست شعری گفت عقل
شیخ احمد فرد کامل مرد راه
شد جهان در چشم احبا بی‌صفا
مقتدای پاکبازی رفت آه
۱۲۸۴

## تاریخ وفات شیخ محمود ابن شیخ ضیاءالدین زنگیه

ای دریغا رفت ازین دار فنا
در جوانی داغ پور نوجوان
دو بلا دیده نرفت از جا بصبر
گشت از تسنیم و کوثر تر زبان
سفت نگذاشت از سر دنیای دون
از پی تاریخ سال فوت او
شیخ محمود آن جهان زهد و صفا
دید با هم شهادت درد با
شد دو بالا اجر او پیش خدا
گرچه شد لب تشنه زین دار فنا
داد جان و یافت جانان در جنا
داشت شعری فکر از طبع رسا
گر ز حلوات از سر یاری خطاب
عاقبت محمود شد محمود
۱۲۸۴

Marfat.com

## تاریخ وفات سید احمد ابن میر یاسین صاحب قادری کشمیری

در نیا میر احمد سرور دین
بهار بوستان آل یاسین

بزرگی خورده دان بزم ارشاد
غلامش عالم او از خلق آزاد

چو رفت او از جهان هر کس بهمت
ز شعری خواستندی سال رحلت

رقم زد خامه ام از طبع جید
بود مسند نشین مسند سعید

۱۲۸۴

### ایضاً

سید احمد که در طریق هدا
همه بر رونق دانش و دین رفت

چون بر دان کرد پای شعری گفت
رونق افزای آل یاسین رفت

۱۲۸۴

### ایضاً

چون کرد بخلد روی سید احمد
آن کوفته بر آل یاسین آمد

شد سال وفات صوری و معنویش
هشتاد و چهار و یکهزار و دو صد

۱۲۸۴

## تاریخ وقوع واقعه وبای عام

بهند و سمند و خراسان و خطه کشمیر
قضا چو تیغ وبا از نیام برکشید

زغیب زمزمه کل من علیها فان
بگوش هر بد و نیک و بزرگ و خورد رسید

ز مرگ لاله خداوندان مرد قد گردن
کبود جامه شد و پیرهن چو صبح درید

چو هر یکی ز بزرگان و صالحان زمان
بکام شهد شهادت ز دست مرگ چشید

شنید از پی تاریخ فوت شاعر شعری
ندای عز و جل جمله را بیامرزید

۱۲۸۴

### تاریخ وفات

رفت چون خیر النسا بنت حسام الدین بخلد
یافت جا بر صدر جنت از ره دع

Marfat.com

خواست شعری سال حلت شد نداد گوش هوش
جائی وی باد از زیر سایهٔ خیر النسا
۱۲۸۵

## تاریخ مقدمیه

صاحب جم حشم آفاق ولینعمت ما
شد بشادابی کشمیر کفش از سطیر
سر نهادند بخطش همه سنبل سوبان
در جنان خیل پری کرد سلیمان تسخیر
بود چون منتظم ملک برای صاحب
هند شد باز ز خورشید جمش نور پذیر
زد رقم از پی تاریخ ورودش شعری
باز رونق ده پنجاب رسید از کشمیر
۱۲۸۵

## تاریخ شاه برج

مانند چشم خوبان این خانه شد مرتب
چون مردمک گرفته سر دار و دربان جا
تاریخ سال هجری میخواستم ز شعری
بنوشت کاخ دولت با جه آسمان سا
۱۲۸۶

## ایضاً

این کوشک مقرنس چون یافته صورت
آمد بگوش شعری از بخت این کوشک
تاریخ عیسوی هم بنویس با دل خوش
عشرت سرای سردار با باد زافبال
۱۸۶۹

## ایضاً

ز سردار شاه برجی بنا
نه پایش از آنگه جمشید باد
ز تاریخ سمت رقم زد قلم
کیر [illegible] شد
۱۲۲۵
این روشنی دیده چو گردید بنا
شاه [illegible]
شعری پی تاریخ ولادت بنوشت
جاوید عنایت از خداوند جهان
۱۲۸۶
چون گوش دلم مژدهٔ تائید شنفت
این نوگل امید ز [illegible]
یکبار دو تاریخ ولادت شعری
نیکو اختر دگر [illegible]
۱۲۸۶

Marfat.com

مبارک سید عالی نسب عبدالاحد آمد
ز شهر حضرت بغداد و افزود اعتبار من

جدا از دریای فیض مرشد و مقبول او بودم
جواهرهای معنی ریخت در جیب و کنار من

پس از عمری که منکر آن یافت رحمت
ز خاک کوی مرشد سرمه چشم انتظار من

دلم بشکفت از فیض نسیم التفات او
بصد رنگ طرب گل کرد هر سو نوبهار من

سراغ اسود هم با کمال رسال مقدم شد
که آب رفته باز آمد بجوی روزگار من

۱۲۸۷

## تاریخ وفات

شد غلام رسول از دنیا
میل شد گلشن جنان او را

دست رفتن سروش رحمت داد
مژده بر رسم ارمغان او را

او مجرد که چشم بوده براه
حور در خلد جاودان او را

پدرش دید داغ یعقوبی
گم چو شد پور نوجوان او را

برضا داد تن ز صبر جمیل
شد بتر جیع تر زبان او را

شکر بر حسن اختتامش کرد
رفت در یاد حق چو جان او را

زد رقم سال فوت او شعری
که بهشت برین مکان او را

۱۲۸۸

## تاریخ وفات

چو شد میرزائی پسندیده سیرت
ز دنیا بامید الطاف رحمان

خدایش بود مونس کنج غربت
چو با او خدا بر لبش بود هر آن

بطاعات چون صرف اوقات کردی
عیان شد ز رخسار او نور ایمان

ز خوف خدا بود گریان همیشه
رجا عاقبت کرد دلهاش خندان

دلم خواست تاریخ فوتش نداشد
بدنیا و دین شافعش شاه جیلان

۱۲۸۸

Marfat.com

## تاریخ تعمیر آستانهٔ فیض کاشانهٔ جناب شیخ حمزهٔ کشمیری قدس سرہٗ

خواجه محی الدین بتوفیق اله — بهره یاب همت و امداد شد
ولکشا حمام و اعلی خانقاه — کرد تعمیر و از آن دلشاد شد
شیخ شیخان شیخ حمزه قطب دهر — ناصرش از راه استمداد شد
کرد حسن نیت او را قبول — بانی آن زآن باستعداد شد
شد نزول رحمت حق را محل — مرکز آن حلقهٔ اوراد شد
عارفان و عابدان را شد مکان — مسکن ابدال و اوتاد شد
کلک شعری سال تاریخش نوشت — کاخ دین از حق قوی بنیاد شد
۱۲۸۸

## تاریخ اخبار

دیباچهٔ نسخهای بیش — سرلوح کتاب آفرینش
مجموعهٔ دفتر بلاغت — گلدستهٔ گلشن فصاحت
پایه صورت و صد هزار معنی — یک نکته و چشمهٔ حسن
اخبار حقیقی و مجازی — ظاهر شده از اسان تازی
پرورده بصیقل فصاحت — زنگار ز مرآت طلاقت
دلها ز معانی بدیعی — در سبزی موسم ربیعی
طوطی سخنان هند پرور — از لفظ عرب اگر شکر
کرده نمکین لب بلیغان — در دو خاطر فصیحان
جان بخشی صورت معانی — هر چشمهٔ آب زندگانی
این طبع تازه بارک الله — کز لوح وفا نمود آگاه

Marfat.com

از صاحب او چه میطرازم — کاغذ باید ز نور سازم
بینا نظر دقیقه پرداز — دانا دل سربلند ممتاز
نامش که جهان از آن عظیم است — چون خلق محمد عظیم است
چون پنجهٔ همتش قلم یافت — اخبار بطرز نو رقم یافت
بر شاه هر خبر که پیوست — چون لیلی حلهٔ عرب بست
هر لب بفصاحت دُرِ پر — هر گوش از آن چو طبلهٔ دُر
چون شعری نکته سنج بشنید — بشنیدن چه بچشم خود دید
هجری تاریخ را گهر سفت — با نفع عظیم جاودان گفت
اخبار عظیم مجدای دوست — ۱۲۸۸ از سال مسیح مخبر اوست
تا گوهر هر هفت اسرار — ۱۸۷۲ در حقهٔ دل رسد بیکبار
هر نکتهٔ آن بحسن اعداد — آویزهٔ گوش عالمی باد
بر صاحب او رسد کماهی — اخبار ز بخشش الهی

## تاریخ تالیف کتاب

بنام ایزد از روی فضل و عنایت — مرتب شد این نسخهٔ با کرامت
ز اخبار سید ز اقوال جید — ز عصر ولایت ز عهد نبوت
کلامی متین و دلیلی مبرهن — بقانون سنت بآئین ملت
بتعظیم اصحاب خیر البرایا — که بودند هر یک نجوم هدایت
از ایشان شده دین اسلام روشن — وز ایشان شده کفر پامال لعنت
بود بغض شان اسکافات دوزخ — بود حب شان اسقامات جنت
گهر سنج دکانچهٔ نامداری — جواهر فروش اقالیم شهرت

Marfat.com

بتوفیق نیرش خدا باد یاور
بشرع نبی هر دمش استقامت

پی سال تاریخ تالیف نسخه
ز شعری طلبگار گشتم بمنت

بموج اندر آمد دل بحر ریزش
چنین گفت از راه فضل و بلاغت

بشمشیر دین پای حاسد قلم کن
بتاریخ گو مذهب اهل سنت

۱۲۸۹

## تاریخ وفات

ای وای غلام مصطفی رفت
چون شمع پای تا بسر سوخت

شد تنگ فضای دهر برمن
طاقت ز خیال بال پر سوخت

نتوان بکسی خبر نوشتن
این غم بر شرح نامه بر سوخت

می بود مرا بجای فرزند
زان دل بفراق چون پدر سوخت

تاریخ وفات او ز شعری
پرسیدم و زد نعره که گر سوخت

۱۲۸۹

## تاریخ

این نسخه چو یافت زیب اتمام
احسنت صلای شکر و کام

بر خواجه علی ز حسن تالیف
هر کس که بدید گفت صد آفرین

در پیش خرد ز گنج دنیا
تحصیل ثواب دارین

تاریخ نوشت کلک شعری
گلدسته باصفا شد

۱۲۹۲

## تاریخ تالیف

این نسخه که نافه بهشت بر سیم سرشت
روشن فرزند اهل دین را بشرشد

دل از سر آبرو بگفت تاریخ
زیبا باد اعیون اثنا عشر

۱۲۹۲

Marfat.com

## تاریخ مطبع انبار کشمیر

مطبع مطبوع طبع کرد چو بارا چه حکم — آنکه جهانش مطوع شاه جهان گفت
هر طرف آوازه معدلتش چون شنید — تهنیه نوشیروان دست بزنجیر گفت
سر بخط حکم او آن که بهمانرا بدید — نسخه تدبیر او دفتر تقدیر گفت
عاطفتش را بود پایه آب حیات — یک نظرش را خرد پایه اکسیر گفت
رای عطارد رقم منشی هر سکه علم — آنکه بنوک قلم نکته تزویر گفت
کرد به مهرش نگاه تا رسدش مهر ماه — ساختن این کارگاه شاه بتوفیق گفت
سود جبین را جهان از پی سمت نخست — زینت بزم شهان تحفه کشمیر گفت

۱۹۳۲

## تاریخ تولد غلام صادق فرزند حاجی غلام حسن ابن حاجی خان محمد شاه صاحب خان

صد شکر و زمین آمد نسیم تایید — زیبا گلی بدولت در باغ بخت بشکفت
شد بار در نهال شاه از بهار عشرت — گرد و غبار غمها از لوح سینه بنهفت
چون کارهای نیکو آوازه خوش برون داد — در گنبد زمانه جز نام نیک نشنفت
هر مدعا که جان خواست آمد قبول درگاه — هر آرزو که دل کرد اقبال جمله بگرفت
خلق حسن عیان کرد چو مهر سیف عزت — شد دوست عیش پرور دشمن ز غم بخفت
هر جلوه رو نما خواست جان نیازمندان — تا شد هر تمنا بنمود روی و نهفت
شور مبارک آمد از هر طرف بآواز — بیدار بختی و هر یک چشم زد نمی خفت
پیوسته مقدم او مسعود در زمانه — بادا بشاهد عمر صد قرن در شگفت
سال ولادتش را میخواستم ز شعری — حاجی غلام صادق از روی آفرین گفت

۱۲۸۹

## تاریخ تولد

میوه نخل تمنای حسن چون شه یافت — قدسیان گوهر تسلیم بمژگان سفت

Marfat.com

| | |
|---|---|
| سال تاریخ تولد چو نمودم درخواست | بدمیده مه رخشنده زیبا گفتند ۱۲۸۹ |

# تاریخ تولد

صد شکر نسیم از مهب فضل دمیده — بر شاخ امل مرغ طرب بانگ کشیده

از هر نفسی نافه کند وقف گریبان — آهوی دل از مزرع امید خریده

هر کس خبری یافت ازین جشن جهانگیر — دل داده آرام دل از خویش خریده

غارت زده هوش شده گوش خلایق — کز چار طرف زمزمه مژده شنیده

پیدا شده از مقدم این نو گل اقبال — از ریزش زر دامن مردم بدریده

زین مردمک دیده که پرنور شدش چشم — زآیینه دل صورت صد عیش بدیده

گشت [illegible] — هر پشت که چون ابروی دلدار خمیده

[illegible]

Marfat.com

| | |
|---|---|
| ز قمر و چند و شهری از متأخرین | [illegible] و [illegible] شریف ۱۲۵۸ |

## تاریخ [illegible]

| | |
|---|---|
| بشهر کاشان [illegible] مرحوم [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] گشت و هر که دید شد با آفرین [illegible] |
| [illegible] | [illegible] دنیا [illegible] آخرت [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] شهری [illegible] ۱۲۶۲ |

## تاریخ [illegible]

| | |
|---|---|
| [illegible] | [illegible] گشت [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | و آن [illegible] همسایه مشک [illegible] |
| [illegible] | [illegible] گشت [illegible] |
| مشتری همخانه با ماهی شد | اهل شهر [illegible] |
| عام گشت آوازهٔ عشرت بهم | جوش زد [illegible] گل در چمن |
| [illegible] گلشن از بندگان [illegible] | [illegible] رونق دیده [illegible] |
| از اشعه [illegible] پژمرده سبز | آب گوهر بود هر جا موج زن |
| سیم و زر آورد [illegible] | [illegible] عقد [illegible] |
| چون شنیدم [illegible] شهری [illegible] | [illegible] بوستان [illegible] ۱۲۶۱ |

Marfat.com

Marfat.com

میر شاه از قدوم زینت او
سال مقدم بگفت هاتف غیب

[illegible] شاه [illegible]
باد جهان باز [illegible]
۱۲۵۶

## تاریخ تعمیر چاه

ای همایون [illegible] فضل کریم
گستره باد در تو [illegible]
[illegible]
گشت [illegible] تاریخ [illegible]

[illegible] باد و دولت مقیم
[illegible] احسان [illegible]
[illegible] بسم الله الرحمن [illegible]
[illegible] الرحیم

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عمر او [illegible]
[illegible] سال رحلت او
سر [illegible] سود و [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ز جوار [illegible]
در دل اندیشه [illegible]
شد ز دنیا کریم خان فرمود
۱۲۶۶

## تاریخ تولد فرزند جناب [illegible] الله صاحب قادری رئیس اعظم کشمیر

صد شکر که شد ز فضل قادر
گل کرد بهار بخت و اقبال

سرسبزی گلشن توسل
امروز ز بارش تفضل

Marfat.com

آمد بوجود ارجمندی — از جبههٔ ادعیان تجمل
با تازه‌گی بهار نسرین — با نکهت صندل و قرنفل
با نرگس آب‌دار و لاله — با طرّه تابدار و کاکل
شیرین حرکات دلفریبش — گفتا به قیب نه از تعقل
در سایهٔ والدش بعمری — نازند جهانی از تموّل
امید که یمن مقدم او — فرخنده‌گی آرد از گل و مل
شهری بر سر بساحل کام — یکبار ز لجه تغافل
تاریخ ولادت همایون — هر کس میخواست در تأمل
دل گفت چو یافت تاج دولت — از باغ سمنا دمیده نوگل
۱۲۶۵

## تاریخ تعمیر باغ

چو خواجه سمنا امید یکسره — برآراست باغی عجب دلکشا
زبس عکس گل موج زد در کنار — خیابانش بر شاخ دست چنار
بهار این باغ دلکش چو کردم گذر — گشاده چو نرگس به سوسن نظر
ز سوسن بلوری چون نقش آب — خیابان نهر آب [illegible]

## تاریخ جشن

بنام ایزد این جشن همایون — [illegible]
جهان نازد باین فرخنده مجلس — [illegible]
رسیده نشر در هر چون بمن جهان — [illegible]
نشاط افکنده از سامان مجلس — [illegible]

Marfat.com

دبیر چرخ از عشرت نشاند
ز ازرق سماع را سامان بآیین
ز استغنای عشرت طبع فارغ
مخانا ز کتب وارد دین عهد
ز خورد و نوش ایام گردد
بی تسلیم چند بدان یار
بزرده اغنیان بر مطرب طبع
صحبت ان دریا دل کشاده
بیخ مهر بدل چرخ و بکف ابر
ز دانش خواهی افزون نزد نظر
بجشن خنده این نونهالان
بهنگام نشار از هر کناره
ز همت بود نامی در زمانه
بزیم هدیه هر کس تحفه برد
ز رسم بارگاه اندر زبان
چو تاریخ گفتم با دل خود

مثال نقشها در ربع مسکون
مغنی ساز بنواز دلنوازان
ز رنج قارون و از گنج قارون
که جود امروز شد از حد مشحون
بکاخ های محزون عیش محزون
چو لیلی کرده سر بر مجنون
رسانده مصرعی از سر درون
کف گوهرفشان از ابر افزون
بجاه اسکندر از دانش فزون
ز همت پرسی از اندازه بیرون
پر از گلها نموده کوه و هامون
رسیده سیل آب و در بسیلون
بچشم خود ازو دیدیم اکنون
سن و یک قطعه چون در کمین
شود افسانه این طیب فسوت
مبارک بر مبارک جشن سعود
۱۲۹۳

تاریخ سنه ۱۲۹۳

که گردد پیدا بر جشن سعود
هر یک ز طبقه سر انجام

تاریخ نوشت کلک شرعی
بگرفت گل از سه شمع یکسان
۱۲۹۳

Marfat.com

## تاریخ [illegible]

بزرگ [illegible] ایزد [illegible]
جهان [illegible] تاریخ [illegible]

[illegible] دل [illegible] ایام [illegible]
[illegible]

## تاریخ [illegible]

علی ابن حسین [illegible] نسب [illegible]
چو او اقطاب [illegible] دهر [illegible]
[illegible] باطن [illegible] بود [illegible]
[illegible]
[illegible] مجلس [illegible]
چو [illegible] دین [illegible]
[illegible] چوست [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون [illegible]
شوی [illegible]

[illegible]
[illegible]

## تاریخ تعمیر کوشک [illegible]

احمد الله [illegible] تاریخش
با [illegible] قامت [illegible] طوبی [illegible]

[illegible] جوانی [illegible]
[illegible] طلعت [illegible]

Marfat.com

شبنم گلزار جاه او عرق ریزی شرم
عطرسای بزم او خلق خوش از عیش و طرب

خانه بر ساحل دریا بطرح تازه ساخت
طاقها پیوسته تر زابروی خوبان عرب

موجزن چون چشمهٔ خورشید این دریا بروز
نورافزاتر ز ماه چارده هنگام شب

ماهیان در زیر کشتی ها بالا جلوه گر
از صفای آب بسته شیشه بر پای حلب

از علو همتش افراخت سر بر چرخ برج
در فضای خاطرش شد بسط فرش طنب

آفتاب اندر زمستان ماه در فصل تموز
اعتدال طبع را نیکوترین آمد سبب

چشم شعری بهره در از دیدنش شد زد رقم
سال تاریخ بنایش منظری زیبا عجب

۱۲۹۵

## تاریخ تولد

زمیلاد او شد شگفته جهان
که آثار بخت از رخش عیان است

توان صحت عیش دیدن عیان
ز مرآت خاطر که بس مهربان است

دهد روح بر آسمان خوبی
فضای زمین از طرب شادمان است

خدایش دهد وقت مشکین خطی
گر اکنون [illegible]

ثمر بخش گردد نهال قدش
اگر گلشن [illegible]

چو چار آئینه یافت از چهار یار
در احترام [illegible]

عدد دل فدا کرد و تاریخ شد
محمد امین نور چشم ولی است

۱۲۹۶

## تاریخ وفات

بدر آمد دلم روزی بناگاه
خبر آمد که خواجه محی الدین رفت

ز خشت خام بالش بستر از خاک
ز مجلس خواجهٔ مسند نشین رفت

نهان سر کرد در مطمورهٔ خاک
بیک دم روشناس روم و چین رفت

Marfat.com

سر دفتر افنا لمندان
ز دنیا چون کشید او پا بتاریخ

هزار افسوس در غربت چنین رفت
ندا آمد بفردوس برین رفت
۱۲۹۴

## ایضاً

سر دفتر اعیان زمان روی نهفت
تاریخ چو خواستم خرد آه کشید

چون رفت ز کشمیر بکلکته بخفت
فردوس مقام خواجه محی الدین گفت
۱۲۹۴

## ایضاً منه

چو خواجه رخت ازین دار دنی برد

خرد گفت سوای حج غنی مرد
۱۲۹۴

## تاریخ تقسیم مال خواجه غلام محی الدین مذکور در شهر کلکته

شد خواجه محی الدین چو بکلکته ز خاک
چیزی بکار نشد گل و سنگ صرف شد
سالی گذشت و سال دگر بین که مردمان
تاریخ خورد و بر و چنین گفت دل که زود

مالش بخانه های خواص و عوام رفت
چیزی بخرج شاه و مینا و جام رفت
گویند مال و دولت و ناموس و نام رفت
مال حرام بود بجای حرام رفت
۱۲۹۴

## تاریخ وفات

ای دریغ از دار فانی رخت بست
آن سمی مصطفی کز فضل حق
یوم جمعه بود و میلاد نبی
سال فوتش خواست شعری شد ندا

شد بجنت دولت باقی گزین
داشت نور مصطفی در دل قرین
تا شد او آرایش خلد برین
گشته گل ای وای شمع طیبین
۱۲۹۴

Marfat.com

# تاریخ کتاب جناب خواجہ ثناء اللہ صاحب قادری رئیس اعظم کشمیر

حبذا مطبعی چو مطلع مہر — شہرتش ہمچو صبح عالمگیر
طور مانند کوہ نور بنام — از تجلی معنیش توقیر
عشق بازو نظر بخال و خطش — از حروفش نگاہ در زنجیر
از سواد سطور او روشن — ہرچہ مسطور خامۂ تقدیر
ہمچو گوہر عیان ز آب زلال — معنی از بس صفائی تحریر
صاحبش چرخ رتبہ ہر سکہرائی — صبح دیدار آفتاب ضمیر
مطبعش فیض بخش شاہ و گدا — خامہ اش مقصد صغیر و کبیر
مزرع آرزو از و سیراب — دل چو دریا و کف چو ابر مطیر
میہمانان خوان معنی را — قلم او صلا دہد بصریر
کردہ مطبوع نسخۂ مطبوع — عنبرین خط گوہرین تحریر
طرفہ گلدستۂ بہار فریب — بستۂ فکر نامدار خبیر
آسمان جلال خواجہ ثنا — کز دلش نور یافت بدر منیر
آنکہ بینندہ در مدارج جاہ — جز در آئینہ اش ندیدہ نظیر
چار بالش طراز مسند بخت — صدر آرای جاہ از توقیر
خلق را برترین نصیر و امین — شاہ را بہترین مشیر و وزیر
شہرت طیب خلق او کردہ — در گریبان روزگار عبیر
خانہ از گل کنند خلق بنا — این بزرگ ملک دل کند تعمیر
دفتر از یمن ریزش قلمش — دولت آور چو نسخۂ اکسیر
عطر بخش ار شود ز خلق نکو — گل کند بو ز غنچہ تصویر

Marfat.com

بحر طبعش بساحل ایام — موج گوهر فشاند از تقدیر
در زمین جوش زد زبسکه رسید — اثر عیش تا بچرخ اثیر
بر سفید و سیاه راند قلم — شد به تیغ زبان چو کشور گیر
داد کشمیر را جمال دگر — در بیان صفات از تحریر
سر این خطّ عرش سا گردید — یافت از التفات او توقیر
جوی ها جدول طلا گشتند — شیشه های پر از گلاب عذیر
از نسیم بهار مکرمتش — شد چو اُردی بهشت بهمن و تیر
بهر تاریخ سال تالیفش — داشت شعری تفکری بضمیر
سال هجری بود نکو تاریخ ۱۲۸۷ — که رقم کرد خامهٔ تقدیر
عیسوی هم به تعمیه بشنو — آب افزود بر بهشت برین
سال سمت چو خواستم ز خرد — زد ندا باغ دل کش کشمیر ۱۸۷۰
تا به کشمیر زاعتدال هوا — باشد آسوده دل صغیر و کبیر ۱۹۴۷
باد از تاب گرمی اندوه — سایه اش بر سر غنی و فقیر

## تاریخ شادی

مبارک که فیروز دین خان بلطف — صلای طرب زد به پیر و جوان
بسیرابی کشت زار امل — بگسترد ابر عطا سائبان
برآراست طوی مهین پور خود — بتردستی طبع دریا فشان
فرو ریخت دستش بوقت نثار — بجیب گدا حاصل بحر و کان
زبس زیب و زینت زبس آب و تاب — بهار ارم موجزن هر کران
زردهای رخشان اعیان شهر — سُباهی زمین گشته بر آسمان

Marfat.com

زآمد شد مه جبینان دهر — گذرگاه شد همسر کهکشان
عجب نیست کز سرخوشی های می — دهد مشتری زهره را طیلسان
جهان جمله دینار و درهم گرفت — دمیده مگر یاسمن زعفران
چو آوازهٔ جشن هر گوشه رفت — نوای مبارک به لبها روان
بتاریخ زد کلک شعری رقم — بیک برج سعدین راشد قران
۱۲۸۷

## تاریخ وفات مولوی عمرالدین قانع رئیس نورپور

زین جهان چون رفت عمرالدین — هر کسی خواند نیک نام او را
سال تاریخ از خرد جستم — گفت خلد برین مقام او را
۱۲۸۵

## تاریخ قدوم جناب خواجه ثناءالله صاحب قادری رئیس اعظم

شکر خدا که خواجه زهندوستان رسید — کشمیر شد ز مقدم او رشک ارم
اقبال همرکابش و تائید همعنان — نخل سخاش بار ور از ریزش درم
لبها ترانه سنج ز آواز تهنیت — وقت سلام ذهنت تعظیم خلق خم
با پنجه کشیده تر از مهر چاشتگاه — با جبهه کشاده تر از گل بصبحدم
هر کس برسم تحفه متاعی کشید پیش — شعری گران بها دری از بحر طبع هم
تاریخ سال مقدم او کلک نکته سنج — اقبال و عزت و شرف ملک زد رقم
۱۲۹۳
بادا بصدر دولت توفیق شادکام — هر جا بنام نیک برافراخته علم

## تاریخ تعمیر آستانهٔ جناب غوث الاعظم در کشمیر محلهٔ خانیار

بفضل قادر قیوم بیچون — بروز فرخ سال همایون

Marfat.com

موفق خواجه شد تا کرد تعمیر — مکانی فیض بخش عالی و دون
معلّی درگهی قدسی اساسی — که می بوسد زمینش مهر گردون
معین مهبط فیض الٰهی — هویدا مخزن دُرهای مکنون
فروغ آفتاب شاه جیلان — از آن پرتو فگن بر کوه و هامون
برای تشنه کامان دجلهٔ فیض — چنان کز شرم آن ترگشته جیحون
چو دلهای خداجویان درون صاف — چو روی مهوشان تابنده بیرون
اساسش را نهاده دست رضوان — چو آب و خاک جنت گشت معجون
بوقت لب کشادن زایران را — دعاها با اجابت گشته مقرون
دل هر فرد گشته مطلع نور — ازین برجسته بیت قدس مضمون
شده زین وضع شیرین کار فرهاد — ز طرحش لیلی نظاره مجنون
بکام نیک خواهان بهرهٔ خود — رسید از مبدأ فیاض افزون
ز شعری خواستم چون سال تاریخ — دو گونه کرد سر از طبع موزون
زیارت خانهٔ زیبا نخستین ۱۲۹۴ — دگر تعمیر عالیشان همایون ۱۲۹۴
بود افراخته تا عرش اطلس — زمین انداخته چون فرش اکسون
بماند بامیش در سایهٔ آن — ز تاب حادثات دهر مامون

## ایضاً تاریخ آستانهٔ شاه جیلان از بنای جناب خواجه سید [illegible] صاحب

بعون خدا خواجهٔ ذوالهمم — زیارتگهی ساخت عالی [illegible]
بود نسبت آن بشاهی که هست — خدا را مطیع و جهان را مطاع
صفاکاری سقفش انجم گرفت — چو خورشید مه را بتحت الشعاع
ز طوف درش عالمی مستفید — که با ارض بیت الله آمد مشاع

Marfat.com

[illegible]

رقوم هدایت گرفت انطباع
نظر عبرت کردن زبس التماع
فلک مستطاع و ملک اجتماع
گذاشته گرشه جهان گرشجاع
کسی کو باین در کند ارتجاع
که گیرد بدنیا و دین انتفاع
بگفتا که نو کرد خیر البقاع
۱۲۶۴

## ایضاً تاریخ استمانه

[illegible]

ثناء الله آن کز بخت بیدار
سر آمد شد بارباب مروت
که بنیاد بقایش تا ابد باد
خلایق را پناه شاه جیلان
نظر گه ولایت دستگاهی
گرفته بهره خود خاص تا عام
بهار بوستان آل یاسین
غلام او فکر دهر آزاد
حسب گوی ز ارباب قبولش
ز من تاریخ سال آن طلب کرد

[illegible]

ز روی احترام آمد بتحریر
بنای کعبه ثانی بکشمیر
۱۲۹۳

Marfat.com

## تاریخ ورود ذلک آستانهٔ غوث الاعظم قدس سره در کشمیر

خیر خواهان زره صدق و صفا — گوهر مژده بهر جا شفت
سال تاریخ ورود طیبه — باب فیض شه [illegible] گفت

## تاریخ مطبع کشمیر ارم نظیر

چو کار سال بانجام نیک یافت طراز — هزار و [illegible]
تبارک الله ازین مطبعی که شد ز جمال — جلای دیده و [illegible]
نظر بوقت تماشای این بهار خیال — [illegible]
هزار صید معانی شکار می سازد — [illegible]
نگاه فهم معانی کند بگوش خیال — [illegible]
گر دکان جواهر فروش گردد گوش — [illegible]
فروغ شعلهٔ آواز دوده گرد آورد — [illegible]
بسان مردمک چشم این مقل نقاط — [illegible]
بروشنائی [illegible] — [illegible]
مگر صحیفهٔ [illegible] — [illegible]
بکارهای جهان همچو دفتر تقدیر — [illegible]
اگر اشارهٔ چشم است جنبش ابرو — [illegible]
بشکر صاحب این مطبع خجسته بنا — [illegible]
همیشه تا که دهد سنگ سیم و رنگ طلا — [illegible]
حیات باقی ذکر جمیل تا باشد — [illegible]

Marfat.com

## تاریخ عروج وعظ

بزم جمع آمده اعیان بارک مجلس همیون
که هر یک آفرینی درخور انعام گردید
پی تاریخ سال صاح گل پیر خرد با من
عروج وعظ یحیی از سرا علام گردید
۱۲۹۴

## تاریخ تعمیر مکان جناب خواجه ثناء الله صاحب قادری

خواجهٔ ذی عطا که نیت اوست
مورد فضل ایزد متعال
کرد تعمیر دلکشا مسجدی
که مبارک بود در آن مه و سال
سال تاریخ زد رقم شعری
خانهٔ نو بد دولت و اقبال
۱۲۹۴

## تاریخ وفات علی جوهری امرتسری

گفت خواجه علی آنکه صرف کرد حیات
پی حمایت دین در محبت مولی
چو رفت از سر جان سال فوت او گردید
علی رفیق پیمبر بجنت الماوی
۱۲۹۴

## تاریخ وفات ایضاً

دلم سال تاریخ سیکرد فکر
چو خواجه علی شد بزم قبول
بگوش از لب حور آمد ندا
بجنت علی شد انیس رسول
۱۲۹۴

## تاریخ ایضاً

بود چون شیخ مهر او بجهان
سال فوتش خرد ز صاف دلی
گفت از روی فضل جود و وفا
دوستدار چهار یار علی
۱۲۹۴

Marfat.com

# تاریخ تولد

آمد بوجود میر احمد — از فضل عمیم مبدأ کل
از هم نفسان خود بگذار — یک نکته تازه خواست بلبل
شعری بنوشت سال تاریخ — از باغ حسن دمید نوگل
دگر باره پی تاریخ گفتم — ظهیر الدین احمد از ته دل ۱۲۹۳
۱۲۹۳

## تاریخ قدوم جناب حاجی غلام محمد شاه صاحب خان بهادر آنریری مجسٹریٹ امرتسر

شها مقدم تو زیبنده الحرام — مبارک تر از پر تو هور باد
غباری که از خاک راه تو خواست — بهر دیده چون سرمه منظور باد
مثاو مقاصد چو شد حاصلت — بمیقات سعی تو مشکور باد
ز زمزم برون آب آورده — خنک چشمت از حج مبرور باد
زمانه چو کان ذات تو گوهر است — زمین گنج دست تو گنجور باد
بهار ارم زینت بزم تو — بچینی نوازیت فغفور باد
بنام تو ویرانه دلهای خلق — بمعماری لطف معمور باد
بهر گوش دهر تو چون گوشوار — بهر لب ثنای تو مذکور باد
بوجه حسن جوهر سیف تو — فروزنده چون شعله طور باد
ز شاخ تو بیخ ریاست قوی — زیور تو مردیها [illegible]
رسد چون بمهور منشور فیض — در آن نام [illegible] مسطور

رقم کرد شعری بسال وجود
ز تشریف شد چشم بد دور باد
۱۲۹۳

Marfat.com

## تاریخ ختنه

بکن اهتمام آراست با صد زینت و عزت
یکی بزمی که چرخش رونق ایام میگوید

خرد در فیض گستر دآنکه در هر کار بخیده
هزارش آفرین این چرخ دیدام میگوید

بیمن اعتقاد نیک او صناع پسندیده
نوید کامیابی باش صبح و شام میگوید

نهال خویش را پیرایشی داده که باز آرد
ضمیر ملهم این مژده بخاص و عام میگوید

بدست آویز این جشن همایون میزبانان را
صلا بر خوان احسان از سر اکرام میگوید

میسر شد بیمن بخت اسباب طرب هر کس
بآغاز نکو صد مژده از انجام میگوید

نماید بخته کار خویش را از راز سخای او
به پیش دست جودش نقره حرف خام میگوید

بزرگ و کوچک این بزم شاد اند و خندان لب
صراحی از دل این سخن با جام میگوید

هوس وقت تماشا زاهدان را از سر طیبت
پیامی از لب خوبان شیرین کام میگوید

برد خورشید می زنگ کلف از چهره خاطر
به تکلیف تشریفی لب بر بام میگوید

بتلقین سروش غیب در تاریخ آن شعری
مبارک باد جشن سنت الاسلام میگوید
۱۲۹۶

## تاریخ ختنه خواجه حسین شاه

چون زاد حسین نامبارک قدمی
شب کرد نوزد دعوی صبحدمی

تاریخ رقم نمود کلک شعری
ماه رمضان اول یوم دهمی
۱۲۸۹

## تاریخ زفاف ختنه سخن برآمد

عمر دین سنت چو آراست
دلها اهل اسلام چون گل شگفت

بر همه جگر گوشت آیین خاست
برآمد هم از خانه گفت
۱۲۶۶

Marfat.com

## تاریخ وفات مولوی میر غلام محمد مرحوم فرزند کلان مصنف

ابر شد چشم اشکباران حیف — حیف گل کرد نوبهاران حیف
گشت خون دل ز شیون بلبل — که یکی ناله و هزاران حیف
زد بنفشه ز خاک سر بیرون — جامه نیلی ز سوگواران حیف
سوخت بال کبوتر از نفسم — نامه از خون دل نگاران حیف
شد گره در جگر بناکامی — آرزوهای کامگاران حیف
زندگانی بسر برند بغم — عمر در خون دل گذاران حیف
سبزه پنهان خورند خوان زردان — [illegible]
ریخت دیگ هوس بسر جوشی — [illegible]
بر سبک خورد تیر غم [illegible]
رفت از جا بدست برد فراق — [illegible]
برد از جا قرار [illegible]
[illegible]
پریشان [illegible]
نونهالی فکند دست قضا — [illegible]
شد غلام محمد از دنیا — [illegible]
پدر پیر ناتوانش شد — [illegible]
زر فراقش ز دست برد قضا — [illegible]
رفت و ناکام کرد عالم را — کام بیش امیدواران حیف
رفت و صد زخم کهنه را نو کرد — مرهم ریش دلفگاران حیف

Marfat.com

شد بخلوتسرای باغ جنان — صدر آرای بزم یاران حیف
کرد چون مه برج خاکی جای — مردم چشم روزگاران حیف
بست بر روی گل نقاب فنا — ماند باقی بروزگاران حیف
کار خورد و بزرگ از و خوش بود — بفقیران و تا جداران حیف
مست و از دست شد بجام اجل — فکرت آموز هوشیاران حیف
میخورند از جدائیش هر دم — تخت آرای بختیاران حیف
سال تاریخ گفت دل با آه — گل خزان دید در بهاران حیف
۱۲۹۳

## ایضاً تاریخ دویم منه

روی بنهفت که لخت جگرم — شد ز کف مفت که لخت جگرم
بر فلک رفت که دود آهم — در زمین خفت که لخت جگرم
تیره ام کرد که نور چشم — دل من سفت که لخت جگرم
چهره ام تافت که آرام دلم — بر من آشفت که لخت جگرم
خرمنم سوخت که برق اندوه — خانه ام رفت که لخت جگرم
هر کجا غنچه گل شد بجهان — هیچ نشگفت که لخت جگرم
سال تاریخ وفاتش شعری — جان من گفت که لخت جگرم
۱۲۹۳

## تاریخ وفات که فرزند مصنف خود گفته

محمد نور چشم من که مرگش — مرا افگند از پا چون علیلان

پی سال وفات خویش گفت — شفیعش نزد یزدان شاه جیلان
۱۲۹۳

Marfat.com

## تاریخ قدوم

آمد امروز قدردان ای شعری
آن بلبل گلشن بیان ای شعری
تاریخ قدوم پرسی از من بشنو
از هند رسیده قدردان الشعری
۱۲۹۶

## تاریخ وفات

از ماه صیام اولین روز
رو کرد بخلدان ملک سوز
تا روز گشاید او ز کوثر
در جنت خلد صبح بیرو
از غیر گسسته بود پیوند
آورده بطاعت خدا رو
پرورده مرا بجای فرزند
چون مادر مهربان دلجو
رفت از سر دهر و گشت تاریخ
زهرا و خدیجه شافع او
۱۲۹۴

## تاریخ وفات

دریغ آن مریم ثانی ز دوران
ز ماه روزه رفت [illegible]
پریده مرغ جان او از این [illegible]
زبان و دل بیاد حق [illegible]
بفکر سال فوتش بود شعری
[illegible]

## تاریخ وفات

رابع وقت بجنت شتافت
زار جمی آه چه گوشش ندا

Marfat.com

از سر دین سال وفاتش شنو | یافت مکان نزد حبیب خدا
۱۲۹۶

## تاریخ وفات

ای دریغا که دهر کم فرصت | غصه پیوند گشت و درد فنا
چرخ گویا ز دفتر ایام | کرد فرد نشاط را انها
نوجوانی ز دار دنیا رفت | کرد چون پیر پشت خلق دوتا
رونق افزای ملک علم و عمل | جاده پیمای شاه راه تقا
حافظ و زاهد و خدا آگاه | پیر در تجربه بسن برنا
نعمتی بود از خدا چون نام | یافت آخر زوال نعمت ما
پدرش را دهد خدا دیدار | رسم نعم البدل بدار بقا
صبر ما گرچه مشکل افتاده | نیست جز صبر عاقبت مجا
زخم فرزند دلبندی تسکین | جگر پاره منع واویلا
چشم مردم ز گریه شد جیحون | سیل حسرت چو ریخت ابر بلا
سال تاریخ فوت او شعری | خواست آمد ندا که خاص خدا
۱۲۹۶

## تاریخ شادی

بحمد الله بنا ئید خداوند | گرفته بخت با اقبال پیوند
بهار جستجو گل کرد یک سر | نهال آرزو شد میوه آور
شگفتن کرد گل از غنچه دل | بهار بخت شد سامان محفل
بهر جانب که بینی نوبهار است | ز رنگین تازه پوشان لاله زار است
صلای خوشدلی هر سوی دادند | در عشرت بهر جانب کشادند

Marfat.com

قمر چون شد ز هر جانب ضیا داد
ز عبدالله محمد کرد ارشاد
سخنا پرور و دانا و جهانی
توانا گشت هر جا ناتوانی
ز شعری یادگار سال تاریخ
طلب میکرد هر ذی فهم تاریخ
پی تاریخ گوهر بین چه سفتند
نکو آغاز حسن انجام گفتند
۱۲۹۸

## تاریخ وفات

در غیبا که خلقی ست شیدا
ز بی همسلقی های حکم قضا
نفس شیون آرا فغان ناله خیز
غم آرام فرما طرب دل گریز
جهان دید از درد و اندوه و دست
چو بر چرخ خورشید را دل شکست
غریبی وطن کرده در تیره خاک
جهانی شد از درد اندوه ناک
بدانای و حسن و خلق و خطا
بجمهور دانشوران پیشوا
دل از بهر حلم ذکا موجزن
زبان در سخن همچو در عدن
صبور دل و پیش مردم عزیز
بنام احمد و مقتدا در تمیز
چو شعری بتاریخ اندیشه داشت
عجب مژده الهام غیبی نگاشت
پی سال تاریخ فوتش نوشت
خرد پاک آرامگاهش بهشت
۱۲۹۸

## تاریخ وفات میان محمد اکبر مدیر امرتسر

بدرد آمد دلم وقتیکه جمعی دوستان گفتند
بهار دلنشین دوست از این دنیا
سر دفتر اقبال مندان اندرین دنیا
به فرهنگاه خلد اندر بهار دوست رفت
بخشت خام شد بالین و بستر گشت از خاش
ز صدر بزم دنیا چون بآن سرمنزل
جهان سر کرد در مطمورهٔ خاک عدم آخر
بیک دم گفتگو ز بادی اهل دم دیدن رفت

Marfat.com

محمد اکبر نیک اعتقاد صاحب همت
که در راه خدا با اتباع اهل دین رفته

زاد ضاع پسندیده عزیز هر کسی بوده
بهر راهی که رفته در خور صد آفرین رفته

جهان همچو قفس بر مرغ روح تنگ می بوده
چو بشنید ارجعی بر فضل رب العالمین رفته

ره نادیده را تنها ز مسا زان و غمخواران
رفیق جان پاکش حضرت روح الامین رفته

ز حسن سیرت و دست سخا و پاس خاطرها
براه نیک نامی تا زمان واپسین رفته

برای سال فوت او ز شعری دوستدارانش
طلب کردند تاریخی و فکرش اینچنین رفته

چو پا بیرون کشید از دار دنیا سال تاریخش
ندا از دهاتف غیبی بفردوس برین رفته
۱۲۹۸

## ایضاً تاریخ وفات منه

ز دنیا با هزار امید داری
بفضل قادر قیوم رفته

رسد در مقصد معلوم رحمت
که روحش راه نامعلوم رفته

ندا از در رحمت حق از سر دین
محمد اکبر مرحوم رفته
۱۲۹۸

## تاریخ شادی فرزندان جناب میان اسد الله صاحب آنریری مجسٹریٹ

صد شکر که گلشن تمنا
بشگفت بدعای دلها

هر کس ز وفور زیب محفل
سامان طرب نمود حاصل

بشکفت بنوبهار تائید
تا گلبن طبع اهل امید

از جوشش میوه شد مرتب
هر شاخچه نهال مطلب

هر جا ز نوائی تهنیت خیز
شد تازه دماغ و گوش لبریز

آمد دم لطف در وزیدن
از فصل بهار در دمیدن

مرغان چمن بحسن انداز
بر شاخ طرب بهم نوا ساز

Marfat.com

شد دامن هر گدا پر از زر — چون کرد سخا ز هر طرف سر
هر کس ز سخای میر مجلس — می ریخت بجام زر چو نرگس
حق گشته حفیظ او بهر کار — مهر اسد اللهش بدل یار
از عز و کرامتش نشان است — کز خلق حمید در امان است
دلها ز هجوم عیش پر کرد — همعقد سه لعل با سه در کرد
این بزم طرب چو شد مرتب — سر کرد نوای عیش از لب
شعری پی سال میمنت فال — اندیشه کنان بعز و اقبال
تاریخ چو خواست یافت پاسخ — از پیر خرد سه جشن فرخ
۱۲۹۸

ایضاً

ز شعری خواستم تاریخ یکجا — بگفتا چار بزم کیخدائی
۱۲۹۸

## تاریخ ختنه صمد الله فرزند میان حاجی حفیظ الله صاحب رئیس امرتسر

مبارک که دلها طرب خیز شد — هوای کرم عشرت انگیز شد
نسیم تماشا وزیدن گرفت — ز هر گوشه گل دمیدن گرفت
بهر خوشدلی ساقی دهر داد — می کامیابی بجام مراد
نوا سنج مرغان ترنم نوا — بشادابی گلشن مدعا
ز قمریان شد از خوشدلی موبمو — زبان تیز بلبل خامه آرزو
چو مهمیر عیشش فشرده زمام — جواد خوشی گشت مطلق خرام
بود دل چو در عشرت انباشتن — فراشیدن خامه از پاشتن
ز بس دستکاری شد در ادا — بسنت صفا بخش دست رضا
ز هر لب شد موجزن آن یکی — که شاخ تمنا گل بخت داد

Marfat.com

| | |
|---|---|
| سہی سر دباغ نکو خواستن | زپیراستن دید آراستن |
| دل از بہر تاریخ جستن شگفت | سر دشم بعبد الصمد خفتہ گفت ۱۲۹۸ |

## مولوی ابو محمد حسن شعری قادری کشمیری مصنف پیش از وفات خود یک روز تاریخ وفات خود گفتہ

| | |
|---|---|
| جست تاریخ فوت خود شعری | شد ندا رحمت خدا آمد ۱۲۹۸ |

قطعہ تاریخ انتقال مصنف از میر اعلام حمد نامی ابن مصنف

| | |
|---|---|
| آہ افسوس جناب شعری | رفت امروز کہ فخر کشمیر |
| یازدہ بار حسن اظہار ۱۲۹۸ | سال تاریخ وفاتش دگر بیر |

لہ

مخلبندان بوستان وچمن پیرائے این گلستان دلستان بتاریخ ہشتم شہر رجب المرجب روز شنبہ بوقت ظہر در سنہ ۱۲۹۸ ہجری در امرتسر در مزار میر لطف اللہ صاحب کہ بہ تالاب میان عبد الصمد است در جوار سائین بہلے شاہ صاحب نور اللہ قبرہ آسودہ است منفصل حالاتش بندہ میرزا نامی در رسالہ علیحدہ تحریر کردہ کہ انشاء اللہ عنقریب ہمعہ دیوان نعتیہ شعری از قالب طبع برآمدہ قلب شائقین را مسرور خواہد کرد وباللہ التوفیق

وہو خیر الرفیق ۔

Marfat.com

# تاریخ الطباع کتاب از طبعزاد میرزا غلام احمد نامی ابن مصنف

نوید طرب داد روزگار امروز
شگفت در دل پژمردہ نوبہار امروز

مدہ مشام صبا خوشہ چین این منظوم
بعطسہ تو دہ کند نافۂ تتار امروز

شنہ کامی دلہا رسید سیرابی
کہ بحر فضل زدہ جوش ہر کنار امروز

گل بدل شدہ ہر خار ازین نسیم بہار
تہی است خاطر گلشن ز خار خار امروز

بجرعہ ریزی ساقی مجلس نظمش
دماغ طبع مسلم شد از خمار امروز

بین بنور بصیرت اگر نظر داری
کہ آفتاب برآمد نہ غبار امروز

بیان است بر ہمہ عالم کہ ہست شعری ما
بچار دانگ سخن صاحب اعتبار امروز

بباغ مدحت او بلبلی چو من شاید
کہ یک نواست ز منقار من ہزار امروز

بر آنکہ فلک سای شاعران جہان
ز خاک بوسی شعر ست افتخار امروز

بہر کجا کہ روم مدح او کنم آغاز
کہ یمن نام ویم کرد نامدار امروز

بپرسید پی سال عیسوی از دل
کلام شعری نامی شد آشکار امروز

۱۸۸۶ء

## ایضاً

کتاب مفخر الشعراء شعر
شدہ مطبوع چون باو دو ہفتہ

Marfat.com

گہرہائی مضامین مُعلی
چسان از مثقب افکار رُفت

زہی معنیٔ ہر بیت بلندش
چو گُلزار ارم خورم شگُفت

ز طبعش طبع شعرا گشتہ بیدار
کہ بودند اندرین آوان خفتہ

چو صیقل از دل شان زنگ کلفت
بیک نظارۂ زیبا برفتہ

کلام شعری شیرین بیان سال
بنامی ہاتفی از غیب گفت

۱۳۰۷ھ

## ایضاً

کلیاتِ قبلۂ کونین من
طبع چون شد با ہزاران زیب و فر

گشت نامی بہر سال ختام
کلیات شعری والا گہر

۱۳۰۴ ہجری

خاتمۃ الطبع از اسد بیشۂ بلاغت یکہ تازۂ عرصۂ فصاحت حقیقت آگاہ دو صد و پنجاہ مؤلف سوانحہ مصنفِ مرآت خیال عالیجاہ میر کرامت اللہ صاحب خلف الصدق اعلیحضرت رفیع مرتبت فیضماب گردون انتساب جناب میر اسد اللہ صاحب آنریری مجسٹریٹ امرتسر و تلمیذ جناب مولوی ابو الحسن محمد الدین

Marfat.com

# صاحب مالک العلوم المشرقیہ

دگر حسن گل و سوزیکہ امشب مجلس آراشد
کہ مقراض از پر پروانہ دارد شمع محفلہا

میر سراپا تقصیر جگر آبلہ دار است نشتر ذوق از خصت کاوشی تا دریابند
کہ انداز رنگینی نوائی بخون آغشتہ ام از کجا است و ناسور کہن بر سر شورش ست تازہ خونبا
را بمای تراوشی تا بفہمند کہ شوخی پیشہ نالہ بہ درد پروردہ ام از چہ جا

نگاہ التفات یار دارد دیدن داغم
شگفتہای گل چشم تماشا بازی خواہد

امروز کہ کالای گران ارز سخن را در چہار سوی کیہان روز بازاری نیست سزد کہ از فرط
انبساط بہ بساط خود نیایم کہ نسخہ کبریت احمر رسید

الٰہی خاک شعری سبز باد ملا حسن مرحوم مغفور - اللہ اللہ چہ طلیق اللسان
بود و عذب البیان - از سحر طرازیش جادوئے بابل نزاویدہ - عدیلش در گل زمین ایران
سر نکشیدہ - بہ تشبیہ علو مضامینش رفعت فلک حضیض آسا - و بہ استعارہ جواہر
الفاظش فرق ثریا فرقدان سا

ز اعجاز کلامش یافت جان بوسیدہ قالبہا
تو گوئی آب حیوان میچکد بہ دم از آن لبہا

ترانہ سازی سخنش باربدان کلام را گوشمالی دادہ و نغمہ پردازی بیانش نکیسا و شا
منقال را آئینہ حیرانی اصوات پیش نہادہ بحر مواج مضمون پرشورش چنان بیکرانست
کہ ہر غوطہ زنی را گوہر شہوار بکف آید و ساحل دریای سخنش چندان فراخ نے کہ ہر شناوری بشناوری
گراید لمولفہ
نقشیکہ زمانہ کم کشیدہ
نقش شعری ما رقم کشیدہ
من ہمچو دیگر مقرظان نمی گویم کہ نظیری نظیر بود یا ثانی ظہیر ظہوری را

Marfat.com

از جلوه گاه فروغ معانیش ظهوریست یا انوری را از شمع شبستان آتش زبانیش نورے - مطلع آفتاب سخنوری است یا مهر سپهر معنی گستری - صیرفی دار العیار نقاوت است یا طلا جید فروش معدن بلاغت -

اگر سرمۂ سیمان خبرت در دیدہ بصیرت کشیدہ بہ مرآت خیال می نگرید مجموعۂ نظم نزہتکدہ ایست کہ باصرہ را بعد سیر خیابان بہار سامانش بر چمن رنگین خیالان دیگر نظر انداختن خار مژہ در چشم تمیز شکستن - سامعہ را پس از استماع فقرات عنادل خوش الحانش بر نغمات خوش ادایان دیگر گوش نہادن تہمت ناشناسائی صفیر بلبل و نالہ زاغ بر خود بستن - ناطقہ را ترتیب فقرات برجستہ می سنجش ارواح بیابین سعادت بدامن سنت و متخیلہ را بآرزوی جیوب نسیمش در اعلان توصیفش و سعت و گریبان دامن -

صد جہان یک سینۂ طور است برق جلوہ را ، گرم جولان است ناز از عرصۂ تنگش مپرس

دل از دستگان سودائی عبارت را چشم بر سیہ بہار الفاظش کشادن از سیر گلزار ارم ذوق شستن و پا از سر رشتہ ناخستگان سواد مضمون را لب بہ سیرابی منبعش تر کردن از منت پذیری آب حیات دست شستن - بر صعود مصرعہ اش ان من البیان لسحرا نگفتن شیشۂ خرد بہ سنگ نافہمی خوردن - بر شعر شعرش ان من الشعر لحکمۃ تر زبان نساختن نقد عقل طفلانہ باختن

کند غرق ندامت طبع صاف او زلالی را ، زند ناخن بدل ہر مصرعۂ شوخش ہلالی را

انعکاس مرآت ہمچو لمعات تجلیات وادی ایمن کلیم سخن را محو جلوۂ معجز ساختہ در کشاف دقائق معانی بدایع چنان ید بیضا نمودہ کہ سر ثعبان جب و دبیانی بکیوان افراختہ با یک بلند جنانہ پر انداختہ بکرانش تاختہ - زادۂ طبعش نہ درجہ کلام دارد بل مرتبۂ الہام - بی تبیین سراپاش تشنگی

آئینہ حضور بیخودی پرداختہ وجز از اغراق خیالی است از پردہ مرآت حیرت بردن تاختہ

بسکہ ذوق عرض شوخی جلوہ مشتاق است وبس
نقش از رنگ خیالم محو این اوراق ماند

از غیرت بوقلمونیش یاقوت جگر خوار تر از فرقت آزمایان واز رشک صفائیش گوہر اشکبار تر از دیدۂ غم آشنایان - در پیش تازگی کلامش آب لولوی عرق خجلت از بی صفائی گل کردہ - بطوفان جوشی رنگینیش رنگ برگ گل خونیست از افسردگی وضع شرم مردہ -

ز فرق تا قدمش ہر کجا کہ می بینم
کرشمہ دامن دل میکشد کہ جا اینجاست

ہنوز بہ غمخواری ناز پروردگان آغوش خیال نپرداختہ کہ ترانہ کل من علیہا فان ساختہ چنانچہ بسالخش گذشتہ مگر قبل وبعدش سطرے شطرے نقل گشتہ نقل گشتہ تا حال سحر پردازان فسون ساز چشم براہ بودند کہ کلامش سرمۂ چشم کمال کے گردد

چہ گویم از پی عشق کسی ز خود فراموشم
گواہ من شکست رنگ باشد گرچہ خاموشم

لاجرم ثمرہا لش میرزا غلام احمد نامی مد اللہ ظلالہ باصرہ را چشم دیدن وسامعہ را گوش شنیدن بخشیدہ یاران معاصر را بشارت مستی وحریفان ہم پیمان را اشارت می پرستی داد کہ بدلداری پدر مردگان شوریدہ حال وبغمگساری برادران معنوی شکستہ بال پرداخت

برقیکہ بر کاہم جلوہ بخشید بطور نوی از سنگ طبع درخشید وشیرۂ کہ سبز ہوشت بے دہ از دامن ابر کہ در بستان را نو بآب خضر گردید

[illegible] آمد آخر پس [illegible]

پوشیدہ نیست کہ ہمرہ اند [illegible] لآلی آبدار لعل وگوہر [illegible] خفا [illegible] کہ بر خاتم ہم منسلک نشد - باشد کہ [illegible] خود نماید مگر لعلیکہ از بدخشان طبع بلند است وگوہریکہ از ابر نیسان صدف رہبند در سفتن خود گفتن رنگ نیلم گردیدن والماس چشیدن

Marfat.com

گرش نهفته کنی در میان صد چادر — خرد ز دور نشان میدهد که کافور است

یارب تا درین دوره شمس و قمر سهیل و مشتری را نام است کلام و بر آسمان بلاغت شعری قادری را مقبول خاص و عام باد

زچاپ کلام پدر گرد نامی — پی شاعران زمانه گرامت
نوشتم بغایت طرب میرسانش — ندر بحر معنی طلسم فصاحت
۱۳۰۴

ایضاً

عروسی کز حجال پردهٔ سنگ آمد بیرون — کز و انور بیک چشمک زدن شد دیدهٔ بینی
شدم تصویر حیرت چون سراپایش نظر کردم — شمردم کاغذ بادی نگارستان مانی
دماغ شاعری بر چرخ هفتم بی سبب بود — دمیدش شعری کشمیر روح و بدن پیدا
چنان از شیشه بردارد فلک آئینه شد بین — که مرآت خیال آفتاب هند مانی
۱۸۷۶ء

ایضاً

نامی که نهال چمن حضرت شعری است — تصنیف پدر کرد چو تالیف بجنت
مطبوع طبایع شده از طبع نوشتم — آئینهٔ معشوق سخن از سر بهجت
۱۳۰۴

ایضاً

در گوش رسید نغمهٔ حور — گشتم ز سرور سور سرور
شد شعلهٔ [illegible] حرفت — خاموش بزیر دامن طور
نامی که چراغ چشم شعری است — از سنگ کشید نظم مغفور
گفتم پی سال طبع ای مایل — مرآت خیال چشم نور
۱۸۸۷

ریختهٔ قلم جادو رقم ناثر بیمثال ناظم تازه خیال نکته فهم سخن آفرین بینظیر خواجه امیر الدین امیر شاگرد حضرت شعری

هر دم ازین باغ بری میرسد — تازه تر از تازه تری میرسد

Marfat.com

دست ادراک عوامض معانی کوتاه دست به سفینه سپاس مقیاس حکیمی پرداختن که سخن بر زبان آفرید و پر مرغ خیال حرف شناسان ابداع از فروغ تجلی پرسوز و چون پستایش و نیایش جهان داری گراید که بیت جسم را جان بخشید - ساحت قدسش از مفهوم عقل و فکر پاک و از موهوم خرد ادراک بیباک ؎ جلد من لا اله الا هو - لا تقل کیف هو ولا ما هو - ذات حمیده صفات ختم رسل هادی سبل که یکی از آیات بینات است از آن مفهوم که بسر آن توان سید **شعر** امی و گویا بزبان فصیح - از الف آدم و میم مسیح - و دُرر غرر تحیات تزکیات از آن بیشتر که در میزان عقل بقید کیف و کم آید بر آل و اصحاب ؎ مصطفی ماه و صحابه انجم - رضی الله تعالی عنهم - سپس میگوید زاویه نشین مسلک فقیری ابو احمد امیر ابن محی الدین الکشمیری غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه که از عرصه مدید و عهد بعید اوازه خیالات بلند مقالات ارجمند عذوبت سخن شیرینی کلام سلامت بیان طلاقت لسان استاد مسلم الثبوت فخر الشعرا البلغ البلغا افصح الفصحا رشک نظیر و نظیر مولوی ابو محمد حسن شعری طاب ثراه جنت مثواه گوش حق نیوش طوطیان شکرستان سخن و بلبلان چمنستان علم و فن را قرع صماخ مینمود الی الیوم شما اشعارش بالسنه اهل مذاق دایر بود و اشتیاق بطمطراق میخواست که جمع دیوان سرمه چشمش شود که تا هنوز تمنای بی پایان روزی نداشت نازم بسعی موفور یکی از شفیقان اقم السطور

آنکه نامش از بزرگی چون بگنجد در حدیث — بایدش پنهان درون پردهٔ جان داشتن
یا که نام بیشمار گنجی است گنج شایگان — واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن

گل مراد بدامن آرزو بکنیت پای ره فرسای اشتیاق راگاه خنابندیست که دیوان انمرغ کلام به آب خجلت غرق کن زلالی ناخن زن دل هلالی - دوان مناشر بلند خیالی من افادات سران من الشعر لحکم معجز منتسالی و از کرامت نکته **ان من البیان لسحرا** منصف به سعید بی همتالی از علو مضامین متعالی زمین بیش آسمان عالی حروف سطورش کهکشان خیالی لوامع الاشراق

Marfat.com

جلالی با طبع جمالی سرمه چشم والانظری هر سائل و عالی شده منت ذروائح خلق را چون باد شمالی گشت ؎

چمن طراز جهان را سپاس میباید
که گردد امن مقصود پر ز گل چو چمن

گل مراد دلم گشت زیب دستارم
به قعر بحر درون صدف چو در عدن

طرب بشام غریبان عجب نشاط افزاست
که دم زنند و گره شد بکام صبح وطن

دلم ز فرط خوشی آنچنان ببالید
که شد چو غنچه به تن تار تار پیراهن

بدست ساغر و از آفتاب شیشه بر
درآمد آن مه گلفام من بحجله خویش

بگفت با دهن تنگ نرگس دیده مور
شدست دشت و جبل رشک دامن چین

بگیر جام می و زندگانی نو کن
مدام خوش نتوان زیست زیر چرخ کهن

بگفتمش که بجز باده مست و مخمورم
ز نشه که نیاید شنای او از من

کتاب فرخ دیوان شعری کشمیر
برآمد از حجر طبع چون عقیق یمن

بگفت وقت تو خوش وقت نمودی خوش
زده ز فرط طرب بوسه ها مرا بدهن

بساز طبع کنون هر سال طبع او
بیادگار یکی زخمه ای بزن

ز استماع سماع خطاب جان بخش
سرود زهره دل نغمه کلام حسن
۱۳۰۴

ز کان طبع برآمد خزانه گهر
دگر هم از پی تاریخ یاد دار ز من
۱۳۰۴

## تقریظ انار بوستان معنی پروری چمن طراز بهار گلستان سخنوری مولوی ابو السراج فیروز الدین احمد فائض خلف جناب مولوی عمر الدین صاحب مدرس نور تلمیذ شمس مغفور

منت مر خدا را که دیوان من آمد خیال مجموعه زاده های طبع گوهر زای طوطی بوستان مدعی عندلیب باغ خیال بلبل گلستان مقال هزار داستان گلشن کمال ادیب علامه لبیب فهامه

Marfat.com

موسوی خامہ جام جم آمد دبیر تکلامہ آصفی چامہ ظہیری چکامہ ثانی صاحب مقامہ
عنبرین شمامہ ذی المجد والکرامہ صراف لآلی منضود سخن ماہر ہر فن استاد نامور مولانا
خواجہ ابو محمد حسن متخلص بہ شعری کہ آوازۂ گوہر نثرش روشن تر از مہتاب است
وشہرت لآلی نظمش بفحوای ان من البیان لسحرا عظیم متماثل با آفتاب۔ انوار خیالش
زنگ آئینہ ہای دلہا زدودہ وست قلوب را از عکس مرآت خیال مصقل نمودہ الحق
این بوستان دلکشا و دیوان روح فزا بی نظیر بدر منیر است و این گلزار ہمیشہ بہار
انجمن آرای جانعالم است۔ از لفظ لفظش شیرین کلامی مصنف پیدا۔ از شعر شعرش شیوا بیانی
وصف ہویدا۔ مضمونش دلاویز اشعارش مطلب خیز۔ ہمہ نثرش عقود گہر است وجملہ نظمش
سلک دُر۔ واحلی از شیر و شکر غزلیاتش چندان قدم پیش نہادہ کہ حلوای بدود
حافظ پس ماندہ ساقی نامہ اش ساغر از فاریابی ربودہ۔ وقصہ درویشش مصلحت
سعدی اتفاق افتادہ کلامش از نسبت الشعراء یتبع الغاوون مصئون سخنش
بہ محراب الشعراء تلامذۃ الرحمن مامون

چون طلب تشویق مشتاقان این زیبا نگارختن و مشک خطابیش از مشاعت
بساعت افزود مرزا غلام احمد قاضی کہ لوئی لالائے آن گنج گہر است حد طبع
پوشانید۔ دیدۂ نظارگیان معنی را اشتیاق سرمہ سلیمانی دو بالا گردانید۔ قصیدہ تہنیت
فتح قلعہ سپاسٹوپول ہرگرہ بہ نظر ہمایون اثر و گوش حق نیوش خاقان ابن خاقان
سلطان البرین خاقان البحرین خادم حرمین الشریفین خلیفہ سید الثقلین امیر الاسلام
سلطان عبد المجید خان قیصر روم نور اللہ مرقدہ
آفتاب ہند خطاب فرمودہ بکد انعام واکرام احترامی جم فرمودہ [illegible]
بود کہ یافتہ۔

دودمان عالیش نرگ نژاد است آبایش آبادی سرزمین کشمیر [illegible]

Marfat.com

بفحوای فیها عین جاریه جنت نظیر و گلستانی همپایه بوستان رضوان -

| | |
|---|---|
| چو رضوان همه سلسبیلش مقفر | چو باغ ارم نوشد ارد مطر |
| چه باغ سلیمان کشمیر نام | ز شهد و ثمر زو جهان برده دام |

بنابر مسکن خویش پسندیده اقدام توطن و تا اهل بدانجا فرموده تا آنکه آن مشاک خطا در زعفران زار کشمیر مزعفر گشت حکمت حکیم علی الاطلاق در آن بود که میتوان گفت منت عظیم حضرت کریم به آل کشمیر نهاده که شعری علیه الرحمه را بدین وصف و ترکیب درمیان شان آفریده و ترتیب نموده -

یا مجیب الدعوات چنانکه شعری را بر شعرا تشریف افتخار بخشیده کلامش را هم تا نام کمال آویزه گوش آسمان پیوند ساز

| | |
|---|---|
| ایکه از وفق خدای متعال | نامی آن باغ حسن راست نهال |
| طبع فرمود ز شعری دیوان | بلبل باغ سلیمان تمثال |

| | |
|---|---|
| هاتف غیب ندا زد ز فلک | |
| بهر سالش که بمرآت خیال | |
| ۱۳۰۴ | |

از رشحه کلک جواهر سلک عطارد رقم فکر بلند مهتاب آفتاب هند و بیر بیمثال شاعر شیرین مقال حرعه کش باده استفاضت شعری مولوی عبید الله صاحب سر خوش خلف میان مظهر جمال صاحب مرحوم امرتسری

| | |
|---|---|
| دم چو از صبح صفا این چرخ اخضر میزند | خنجر خورشید را بر قلب اخترمیزند |
| صفحهٔ عالم مذهب گردد از خط شعاع | صبح مهر مهر چون بر روی مخضر میزند |
| زاغ شب در کنج مغرب میچرد چون شیر | باز مهر از آشیان شرق چون پر میزند |

Marfat.com

عرصهٔ عالم شود پر شور از تکبیر حق
چون موذن صبحدم الله اکبر میزند

آن زمان آمد ادیب عقل از روی ولا
میکند گلهای حکمت دسته بر سر میزند

گویدم خاموش چون سوسن مشو با صد زبان
پیش از اندم کاین فلک از مرگ خنجر میزند

مدح مولاییست بگو کز آب تاب فیض او
همچو تیغ تیز طبعت دم ز جوهر میزند

تربیت های ورا تا حشر نتوانی ستود
گرچه شکرش از سر هر موی تو سر میزند

گویمش مفتوح گردد باب قصر مدح بے
دست امداد توهم گر حلقهٔ در میزند

چهره افروزد چو گل از غایت عیش و طرب
مطلعی از طبع او اینگونه سر بر میزند

از دل شعری چو شعری تازه سر بر میزند
از تجلی سیخ بر خورشید خاور میزند

بو محمد آن حسن نامیکه حسن خلق او
بر مشام قدسیان صد طبله عنبر میزند

چون فروزد شمع فکرت طبع نور افروز او
برق رشک اندر دلی عرفی و سنجر میزند

نکته های تیز را چون آورد بر روی کار
بر رگ جان حسودان نوک نشتر میزند

زادهٔ طبعش چو گردد جلوه فرمای وجود
تکیه بر صدر جم و فرش سکندر میزند

چون شود کرسی نشین شعرش به نعت مصطفی
از علو مرتبت بر عرش سنبر میزند

فکرتش در منقبت چاریار با صفا
بر کلاه چار ترکی چار گوهر میزند

چون شود فردوش بوصف خال و رنگین سواد
داغ حسرت بر دل صد لاله تر میزند

تیشهٔ فکرش چو گردد تیز در وصف بتان
طعنه های بر تراشیهای آذر میزند

گشت از پابوس او رشک بهار شاهین
خاک هند امروز لاف از مشک [illegible]

زیب دستار اجابت باد چون گل این دعا
غنچه آسا کز دل سرخوش [illegible]

باد نام نامیش محفوظ بر اوراق دهر
دور تا دفتر کیان چرخ مدور میزند

جوهر فرد از دلایل میکند آسان دو نیم
تیغ طبعش چون بحکمت عرض جوهر میزند

Marfat.com

## از جناب سیادت پناه فضائل انوار جناب سید احمد حسن الاحب ک

عید شد نو روز آمد غنچه دل گشته وا
مستی ای می گساران باده پیمائی کجا

همتی سازید دور می بزور آرید زود
تا بر قصیده بجنبانید پا دوستان

روز ابر و موسم عید و هم نوبهار و هم
سیر گلزار و گلستان می برد دل از جا

در چنین موسم بگوش آمد صدا گای بجران
هر کسی از شوق خواند شعر شعری صد نوا

طبع شد دیوان شعری آفتاب هند چون
هر که دید از حسن شادی گفت ایخوش مرحبا

در چنین موسم عیان گشته بهار تازه هم
طبع شد دیوان اشعار حسن بس عمدا

هر غزل زان دلربا تر از غزالان ختن
هر قصیده قاصد شعری که باشد بر سما

در هزاران بیت دلها بیش خانه ساخت
مصرعه هایش نکته های جان عالم کرده

هر رباعی از رباعیات ارکان خرد
حرف حرفش مثل کوه نور لعل بی بها

خود نظامی رفت اگر زنده است نام پاکش
جانشین جامی است فهم میرزا نامی مرا

از سر اخلاص زیرک عیسوی سالش بگفت
تحفه آرای خرد شد این عروس دل فزا

۱۸۸۷ء

## ایضاً

چو مرآت خیال شعری کشمیر چاپ آمد
بزیبا طرز و خوش ترتیب و رنگین طرفه اندازی

ز سال انطباعش خامهٔ مشکین رقم زیرک
قلم زد بل کلام اوستادی نکته پردازی

۱۳۰۴ھ

از نتیجه طبع بلند فکر آسمان شوند خواجه حبیب اللہ صاحب حشمی متخلص بفیض
مطبع کرکھی حضرت خواجه سناء اللہ صاحب رئیس کشمیر

Marfat.com

از طبع [illegible] شاعر شکر [illegible]
[illegible] شد کتاب که نام نامیش
تاریخ سال طبع چو از عقل جستم [illegible]

کز حق همیشه باد
ماند مدام ثبت بر او لازوال
گفتا سروش غیب [illegible]

منشی [illegible] تاریخ [illegible] کل سخن پروری [illegible] کشور [illegible] ۱۳۰۴
[illegible] شاه [illegible] آرای [illegible]

[illegible] شعر [illegible]
[illegible] نام [illegible]
[illegible] والد مرحوم [illegible]
پی تاریخ او [illegible] آسمانی گفت

نکته از دیوان شعر [illegible]
نمود [illegible] چرکلاف
[illegible] او مدد [illegible]
بگو [illegible] تاریخ

## از منشی آفاق شیخ عبدالرزاق خاکی

[illegible]
[illegible] فرمود [illegible]
[illegible] دل فروزد [illegible]
[illegible] گنج سخن را [illegible]
[illegible] فصاحت [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible] گنج دل گشاد
بهر سوی فشاند خرمن

بسال طبع دیوان لطف خاکی
فروغ عرش کوه نور آور
۱۸۸۷ء

سیوپل کمشن پنجاب
امرتسر

Marfat.com

## از نتائج افکار بلاغت پیما شیخ نور احمد آشنا امرتسری

حبذا نظم فصاحت انتما — دلکش و دلچسپ و زیبا دلپذیر
از کلام شعری استادما — فخر جامی و نظامی و ظهیر
رسال انطباعش آشنا — گفت هاتف بیعدیل و بی نظیر
۱۳۰۴

احمد الله سلمه الله

دن که شد طبع این همایون نظم — بهر تاریخ آن شدم دلگیر
زسر فهم و جرأتم هاتف — گفت دیوان شعری کشمیر
۱۳۰۴

## از منشی کمال الدین کمال فیض اندوده مولوی مظفر الدین مظفر ساکن امرتسر

کمال از فرط شادی خوش نماید — به دستش نظم شعری با کمال است
اگر بیان بجوید پایهٔ او — محال است و محال است و محال است
تاریخ فصلی گفت هاتف — چه نیکو گلشن سحر حلال است
۱۲۹۲

## از خواجه امیر الدین امیر شاگرد مصنف بالقابه

شد طبع این نظم استاد یکتا — بحکم گرامی نامی عالم
چو فکر نمودم پی سال طبعش — تردد بدل داشتم چونکه هر دم
سحاز چارم فلک گفت پنهان — بگو نظم استاد یکتا بگوشم
۱۲۸۸

دگر ره خرد بهر تاریخ طبعش — بلا تعمل گفت تحریر اعظم
۱۳۰۴

Marfat.com

وَاِذَا قُلْتُمْ فَاعْدِلُوْا وَلَوْ كَانَ ذَا قُرْبٰى

# اسلام

## قانون عدل و مساوات

پبلشر ڈاکٹر (چوہدری) علم الدین میونسپل کمشنر
جنرل سکرٹری انجمن محافظ حقوقِ مسلمانان پنجاب
امرتسر

Marfat.com

۷۸۶

# اسلامی عدل و مساوات

**سر سکندر حیات خاں** بالقابہ وزیر اعظم پنجاب نے پچھلے دنوں مسجد شہید گنج کے سلسلہ میں ملک برکت علی صاحب کے بل کے متعلق جو بیان دیا ہے۔ اس پر قریباً سارے ملک کے ذمہ دار حضرات نے اظہار اطمینان کیا ہے۔ لیکن ایک مجلس احرار ہے۔ جو اس بیان سے مطمئن نہیں ہوئی۔ حالانکہ یہ حقیقت ہے۔ کہ جن دنوں ابھی اصلاحات نافذ نہ ہوئی تھیں۔ تو مجلس احرار کے ذمہ دار ارکان برملا کہہ رہے تھے۔ کہ

"مسجد سول نافرمانی سے نہیں مل سکتی"

اپنے اس دعوے کے ثبوت میں وہ یہ دلیل پیش کرتے تھے۔ کہ

"مسلمانوں کا قانونی پہلو کمزور ہے"

بلکہ اس سے بھی بڑھ کر خود زعماء احرار کا یہ مطالبہ تھا۔ کہ

"اگر مسجد واپس لینی ہو۔ تو ہندوؤں کے مندر انہیں واپس کر دو"

یہی نہیں بلکہ احرار کے نزدیک صاحب گورنر بہادر کی حکومت کسی حال میں بھی مسجد مسلمانوں کو نہ دلا سکتی تھی۔ چنانچہ احراری زعماء کا مندرجہ ذیل فتوے ہمارے دعویٰ کا مصدق ہے

"جس صورت میں انگریزی عدالتیں کسی فریق کے حق میں فیصلہ دے دیں۔ تو ان عدالتوں کے فیصلہ کا احترام قائم رکھنا گورنمنٹ کا فرض ہوتا ہے۔ یہ ناممکن ہے۔ کہ گورنمنٹ آپ کے جلسوں سے متاثر ہو کر کسی عدالتوں کے فیصلہ کو نظر انداز کرتے ہوئے بلکہ ان کے صریح خلاف سکھوں سے متنازعہ مسجد چھین کر مسلمانوں کے حوالہ کر دے۔ (خوفناک سازش مصنفہ مظہر علی اظہر ص۶۱)"

احرار کے نزدیک حکومت بھی قطعاً ناقابل تھی۔ کہ وہ مسلمانوں کے حق میں فیصلہ دے

Marfat.com

چنانچہ اس دعوے کی تصدیق میں ہم احراری لیڈروں کی رائے سے قارئین عظام کو مطلع کر دینا چاہتے ہیں۔

"یہ قطعاً ناممکن ہے۔ کہ عدالتوں کے فیصلہ کے خلاف حکومت کوئی اقدام کر سکے اور نہ حکومت یہ جرأت کر سکتی ہے۔ کہ مسلمانوں کو خوش کرنے کیلئے سکھوں سے جنگ خریدے۔ (ص ۶۱)

اڑھائی سال تک احرار تکرار ان باتوں کو دہراتے رہے بلکہ اس سے بھی زیادہ یہ کہ شہدائے لاہور کو حرام موت مرنیوالے کہا گیا۔ اور مسجد شہید گنج کو "مسجد ضرار" کے نام سے منسوب کیا گیا۔ یہ سب کچھ اس وقت تک ہوتا رہا جبکہ ابھی اصلاحات نافذ نہ ہوئی تھیں لیکن جونہی اصلاحات کا نفاذ ہوا۔ اور احراری وزارتِ پنجاب پر تسلط نہ جما سکے اور یونینسٹ گورنمنٹ کے ہاتھ میں عنانِ حکومت آگئی تو اب احراری

"سول نافرمانی کیلئے آمادہ ہو گئے"

جتھے بازی شروع ہوئی۔ لوگوں کو گمراہ کر کے قربانی کا بکرا بنایا گیا۔ لیکن تعجب ہے کہ احراری دوستوں سے کسی نے اتنا بھی نہ پوچھا کہ کیا آپ نے

"ہندوؤں کو ان کے مندر واپس دیدیئے ہیں"

سچ ہے۔ کہ پبلک کا حافظہ کمزور ہوتا ہے۔ اور حقیقت بھی یہ ہے۔ کہ عوام کے حافظہ کی کمزوری سے فائدہ اٹھا کر ہی ہمارے لیڈرانِ کو غلط راستوں پر چلا رہے ہیں۔ اگر عوام کا حافظہ صحیح ہوتا تو وہ احرار سے پوچھتے کہ جب آپ اعلان فرما چکے ہیں۔ کہ

"مسجد سول نافرمانی سے نہیں مل سکتی"

اور اڑھائی سال تک اس پر عامل بھی رہے ہیں۔ تو اب آپکو سول نافرمانی کے اجرا کا کیا حق ہے؟ یا کیا سول نافرمانی گورنر صاحب بہادر کے عہد حکومت میں ہی بیکار تھی قومی گورنمنٹ کے عہد میں مفید بنگئی ہے؟ کسی نے احرار سے اتنا بھی نہ پوچھا۔ کہ حضرت

Marfat.com

آپ کے نزدیک یہ ناممکن تھا۔ کہ کوئی گورنمنٹ عدالتوں کے فیصلوں کے خلاف متنازعہ مسجد سکھوں سے چھین کر مسلمانوں کے حوالہ کردے۔ اگر آپ کا یہ دعویٰ صحیح تھا؟ تو فرمائیے کہ اب یونینسٹ گورنمنٹ کیونکر سکھوں سے متنازعہ مسجد چھین سکتی ہے؟ کیا احرار یہ چاہتے ہیں۔ کہ سر سکندر حیات بالقابہ اسلامی عدل و مساوات کی تمام روایات کو بالائے طاق رکھدیں۔ یا کیا احرار کی یہ خواہش ہے کہ سر سکندر اسلامی کیرکٹر کو یکسر بھول جائیں۔

ہم احرار سے پوچھتے ہیں۔ کہ کیا خدا تعالیٰ نے قرآن پاک میں صاف اور صریح الفاظ میں نہیں فرمایا۔ کہ:۔

| | |
|---|---|
| واذا حکمتم بین الناس | (ترجمہ) اور جب لوگوں کے باہمی جھگڑے فیصل |
| ان تحکموا بالعدل ان اللہ | کرنے لگو۔ تو انصاف کے ساتھ فیصلہ کرو۔ اللہ |
| نعما یعظکم بہ۔ ان اللہ کان | تعالیٰ نے جو یہ نصیحت فرمائی ہے۔ یہ بہت مفید ہے |
| سمیعاً بصیرا۔ | تحقیق اللہ سننے والا جاننے والا ہے۔ |

کیا احرار کو اتنا بھی علم نہیں۔ کہ اللہ عزوجل کا فرمان ہے کہ:۔

| | |
|---|---|
| ولا یجرمنکم شنان قوم | (ترجمہ) اور کسی قوم کی عداوت تمہیں اس بات پر |
| علیٰ الا تعدلوا اعدلوا۔ | نہ ابھارے۔ یہ کہ انصاف نہ کرو۔ (نہیں بلکہ ہر حال) |
| ھو اقرب للتقویٰ۔ واتقوا اللہ | انصاف کرو۔ کہ یہ پرہیزگاری کے قریب تر ہے |
| ان اللہ خبیر بما تعملون۔ | اور اللہ سے ڈرتے رہو کیونکہ اللہ اس چیز سے خبردار ہے جو تم کرتے ہو۔ |

سنو! اور غور سے سنو! کہ سر سکندر حیات بالقابہ نے خدائے بزرگ و برتر کے اس حکم کی تعمیل فرمائی ہے کہ:۔

| | |
|---|---|
| واذا قلتم فاعدلوا ولو | (ترجمہ) اور جب تم فیصلہ دو تو عدل کو ملحوظ رکھو |
| کان ذا قربیٰ | (چاہے فریق مقدمہ) تمہارے قرابت دار ہی کیوں نہ ہوں |

ہاں! جس طرح سارے مسلمانوں کا جذبہ اس امر کا متقاضی ہے۔ کہ مسجد کو چونکہ

Marfat.com

مسجد تسلیم کیا گیا ہے۔ اس لئے یہ مسلمانوں کو واپس ملنی چاہیئے۔ یقیناً یہ جذبہ سرسکندر بالا کے دل میں بھی موجزن ہوگا۔ لیکن ہم سرسکندر کو مبارکباد دیتے ہیں۔ کہ انہوں نے مسجد شہید گنج کے متعلق اپنا بیان شائع کرکے نہائت بلند کیرکٹر کا مظاہرہ کیا ہے۔ اور آپ نے یہ ثابت کردیا ہے۔ کہ آپ جذبات پر اصول کو ترجیح دینے کی صلاحیت رکھتے ہیں۔

یہ ہر شخص کا کام نہیں ہے۔ کہ جذبات سے بے نیاز ہوکر اصول پر قائم رہے۔ اور میں تو سمجھتا ہوں۔ کہ اصول پرستی کی تعلیم جس قدر اسلام میں موجود ہے۔ اس کی نظیر کوئی دوسرا مذہب پیش ہی نہیں کرسکتا! سرسکندر نے اس حقیقت کا ایک مرتبہ اور اعادہ کردیا ہے کہ مقدس اسلام کے مخلص پیرو قوت و طاقت رکھنے کے باوجود اغیار کے حقوق کو غصب کرنے کی جرأت نہیں کرسکتے۔

لیکن تعجب ہے کہ احرار اپنے رویہ میں اصلاح نہیں کرنا چاہتے نہ انہیں کوئی معقول دلیل قائل کرسکتی ہے۔ نہ وہ مذہبی احکام کے سامنے جھک سکتے ہیں۔ نہ وہ مسلمانوں کی عدل و انصاف کی روایات کی یاد کو تازہ رکھنے کے حق میں ہیں۔ بلکہ وہ ہمیشہ لوٹ مار کارروائیاں کرنے کو ہی باعثِ فخر سمجھتے ہیں۔ چنانچہ ان کے ایک نمائندہ نے اس روز جس روز سرسکندر حیات خاں بالقابہ نے اپنا محولہ بالا اعلان پڑھا۔ حکومت کے خلاف عدم اعتماد کی قرارداد پیش کردی۔ جس کا حشر یہ ہوا کہ سوائے ایک شخص کے کسی نے بھی اس کی تائید نہ کی۔ لیکن اس سے اتنا ضرور واضح ہوگیا کہ احرار شورش پرستی میں اپنی نظیر آپ ہیں۔ وہ ہر حالت میں شورش اور فتنہ کے حامی ہیں۔ چاہے اس کا نتیجہ کچھ ہی کیوں نہ ہو۔

ایک ہنگامہ پہ موقوف ہے گھر کی رونق
نوحۂ غم ہی سہی نغمۂ شادی نہ سہی

خیال تھا۔ کہ سرسکندر کے اعلان کے بعد مسجد شہید گنج کے متعلق احرار اپنی سرگرمیوں

Marfat.com

سے باز آجائیں گے۔ اور دیکھیں گے۔ کہ کیا سر موصوف اپنے اعلان کے مطابق سکھوں سے
سمجھوتہ کی کوئی راہ نکالتے ہیں یا نہیں اور سمجھوتہ نہ ہو سکنے کی صورت میں کوئی
دوسرا آئینی حل تلاش کرنے کی کوشش فرماتے ہیں یا نہیں؟ مگر احرار زحمت انتظار
گوارا نہیں کر سکتے۔ بلکہ ہر حال میں کسی نہ کسی طرح شورش پھیلانے میں ہی اپنے
مقاصد کے حصول کا راز مضمر سمجھتے ہیں۔ اور نہیں چاہتے کہ ملک میں کبھی بھی امن
و چین ہو۔

جماعت احرار کی سیاسی پالیسی کو غالباً کوئی بھی معقول آدمی نہ سمجھ سکے گا۔ جبرانی
ہے کہ احرار نے کانگریس سے یارانہ گانٹھ رکھا ہے۔ لیکن کانگریسی زعماء آجکل سول نافرمانی
کے خلاف ہیں۔ مگر احرار کانگریس سے وابستہ ہونے کے باوجود نافرمان رہنے پر ہی مصر ہیں
اور خواہ مخواہ بدامنی اور فتنہ کی صورتیں پیدا کر رہے ہیں۔ جس کا نتیجہ سوائے اس کے
کچھ نہیں نکل سکتا۔ کہ فرقہ وارانہ رنجشیں اور بڑھیں اور ملک کا امن و چین یکسر غارت ہو
جائے۔ کیا انہیں اتنا بھی معلوم نہیں ہے۔ کہ "وَاللّٰہُ لَا یُحِبُّ الْفَسَادَ" اللہ تعالیٰ
فساد کو پسند نہیں کرتا۔ کیا وہ نہیں جانتے۔ کہ باری تعالیٰ عزاسمہ کا ارشاد ہے۔ کہ
"الْفِتْنَةُ اَشَدُّ مِنَ الْقَتْلِ" کہ فتنہ پردازی قتل و غارت سے بھی بری چیز ہے
ہمارے احراری بزرگوار بھی عجیب ذہنیت کے مالک ہیں۔ کہ ایک طرف تبلیغ اسلام کے
دعویدار ہیں۔ اور دوسری جانب اسلام کے احکام کی مخالفت کیلئے آمادہ و تیار!
سرسکندر کے بیان پر انہیں ملک کے گوشہ گوشہ سے مبارکباد کے پیغام موصول
رہے ہیں۔ اور ہندو مسلمان سکھ اور عیسائی وغیرہ تمام اقوام ان کی معدلت گستری اور
عدل پروری کی تعریف کر رہی ہیں۔ کیا ہم کانگریسی حکومتوں سے امید رکھیں کہ وہ بھی
تمام شکایتوں کو رفع کرنیکی کوشش کرینگی۔ جو مسلمانوں کو ان کے خلاف پیدا ہو رہی ہیں
یقیناً اقلیتوں کے حقوق کی حفاظت سے ہی حکومتیں کامیاب و بامراد ہو سکتی ہیں۔ کہ

Marfat.com

حکومت اگر یہ امید رکھے۔ کہ وہ اقلیتوں پر ظلم کر کے اپنی قوم کو بام عروج پر پہنچا دیگی۔ تو یاد رہے کہ وہ سخت غلطی پر ہے۔ کیونکہ ظلم و تعدی سے کبھی کوئی قوم سرسبز نہیں ہو سکتی۔ ؎

جو ظالم ہے وہ پھولتا پھلتا نہیں ہرگز ٭ سبز ہوتے کھیت دیکھا ہے کبھو شمشیر کا

تاریخ عالم پر ایک سرسری نظر دوڑانے سے معلوم ہو سکتا ہے۔ کہ ظالم و سرکش حکومتیں ہمیشہ تباہ و برباد ہوئی ہیں۔ اور ظلم و تعدی کا نتیجہ کبھی اچھا نہیں نکلا۔ واللہ لا یھدی قوم الظالمین۔

ہم بلا خوف تردید اعلان کرتے ہیں۔ کہ سر سکندر حیات نے معاملہ پنڈوری کی جو مثال پیش کی ہے۔ وہ اس قابل ہے۔ کہ اس پر آپ کو صمیم قلب سے مبارکباد دی جائے اور ساتھ ہی ان سے مؤدبانہ درخواست کی جائے۔ کہ وہ مسلمانوں کے جذبات کے احترام کو ملحوظ رکھیں۔ اور اُن کی حق رسی کیلئے کوئی مناسب عملی قدم اٹھائیں۔

اس میں کچھ کلام نہیں۔ کہ جائے متنازعہ مسجد ہے۔ چنانچہ اسکا مسجد ہونا سٹرسیل سشن جج نے اپنے فیصلہ میں تسلیم کر لیا ہے۔ ہائیکورٹ کے ایک آنریبل جج کا فیصلہ بھی مسلمانوں کے حق میں ہے۔ جس سے یہ امر پایہ تصدیق کو پہنچتا ہے۔ کہ جائے متنازعہ بالضرور مسجد ہے اور مسجد کا تقدس بھی مسلمانوں کے نزدیک مسلّم ہے۔ اس لئے مسلمانوں کا یہ مطالبہ حق بجانب ہے۔ کہ انہیں اس کا قبضہ دلایا جائے۔

مسلمانان ہند سر سکندر کے اس جذبہ کی قدر کرتے ہیں۔ کہ اگرچہ انہوں [illegible] اعظم یہی قرین انصاف سمجھا ہے۔ کہ ملک برکت علی صاحب کا بل پیش کرنے کی اجازت نہ دیں۔ لیکن وہ مسلمانوں کے جذبات کے احترام سے بھی غافل نہیں۔ چنانچہ انہوں نے اس مسئلہ کے حل کے متعلق دو طریق بیان فرمائے ہیں۔

(۱) یہ کہ سکھوں اور مسلمانوں میں باعزت مفاہمت کی کوئی صورت نکالی جائے۔

(۲) اگر خدانخواستہ باہمی سمجھوتہ نہ ہو سکے۔ تو کوئی ایسا آئینی حل تلاش کیا جائے جس سے مسلمانوں [illegible]

Marfat.com

ہمیں امید ہے۔ کہ ہمارے سکھ دوست حقوق ہمسائگت کو مدنظر رکھتے ہوئے کسی با
عزت سمجھوتہ کیلئے تیار ہونگے۔ اور وہ اس امر کو فراموش نہ کرینگے۔ کہ مسلمانوں نے ہمیشہ ان کے
حقوق کے تحفظ میں ان کا ساتھ دیا ہے۔ چنانچہ پچھلے دنوں جب گوردواروں کے تحفظ کا قانون
پیش ہوا۔ تو مسلمانوں نے سکھوں کی ہمنوائی کرتے ہوئے ان کے تمام مقدس مقامات کو
اغیار کی دست برد سے محفوظ کر دیا۔ اور اس طرح ثابت کر دیا کہ وہ اپنے ہمسایوں کے جذبات
کا احترام کرتے ہیں۔ مسلمان اس کا معاوضہ نہیں مانگتے۔ بلکہ اس واقعہ کے بیان سے مقصود
یہ ہے کہ آخر ہمسایہ پر ہمسایہ کے کچھ حقوق ہوتے ہیں۔ اور بہادر و غیور انسان اپنے
ہمسایہ کے حقوق کے تحفظ کو ایک اخلاقی اور مذہبی فرض سمجھتے ہیں۔ اس لئے ہمارے
نزدیک تو سکھوں کا یہ ایک دھارمک فرض ہے۔ کہ وہ مسلمانوں کی مقدس عبادت گاہ
کے احترام کو ملحوظ رکھیں۔ اور انہیں کہدیں کہ وہ بغیر نزاع بحث و لعل کے انہیں متنازعہ
زمین واپس دینے کیلئے تیار ہیں۔ مسلمان شوق سے وہاں مسجد تعمیر کریں۔ اور خدائے
لایزال کی عبادت بجالائیں۔ اگر سکھ اپنی فراخدلی اور عالی ظرفی کا ثبوت پیش نہ کر سکیں
تو ہمیں امید ہے۔ کہ سر سکندر بالقابہ کسی ایسے آئینی حل کی تلاش میں سرگرمی دکھلائینگے۔
جس سے مسلمانوں کی دلجوئی ہو سکے۔

ہمیں اس عادلانہ بیان سے جو سر سکندر نے ملک برکت علی صاحب کے بل کے متعلق
دیا ہے پوری توقع ہے کہ سر ممدوح (جنکو تسلیم ہے کہ مسجد کے انہدام نے مسلمانوں کے دل
کو مجروح کر دیا ہے۔ اور جنکو اس امر کا بخوبی علم ہے۔ کہ مسلمان حصول مسجد کیلئے مضطرب
و بیچین ہیں) مسلمانوں کی دلجوئی کی کوئی عملی صورت جلد از جلد پیدا کرنے کی کوشش
کرینگے۔ اور کوئی ایسا حل تلاش کرنیکی کوشش فرمائینگے۔ جس سے سکھوں کو بھی کوئی معقول شکایت
پیدا نہ ہو۔ اور مسلمانوں کی بھی دلجوئی ہو سکے ؎

بہر کاریکہ ہمت بستہ گردد ✤ اگر خارے بود گلدستہ گردد

۱۹۳۸ء

Marfat.com